تام پین

نوشتهٔ هاوارد فاست

ترجمهٔ حسن کامشاد

شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

هاوارد فاست
HOWARD FAST
تام‌پین
CITIZEN TOM PAINE
چاپ اول: تیرماه ۱۳۵۳ هـ. ش. تهران
چاپ و صحافی: شرکت افست (سهامی خاص) چاپخانهٔ بیست و پنجم شهریور
تعداد ۵۵۰۰ نسخه
حق هرگونه چاپ وانتشار مخصوص شرکت سهامی انتشارات خوارزمی است.
شمارهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی ۳۶۶ به تاریخ ۱۳۵۳/۴/۳

فهرست

قسمت اول ـ امریکا

۱ـ نام من پین است ۹
۲ـ امریکا سرزمین موعود است ۱۸
۳ـ تلهٔ موش ۳۷
۴ـ نوزدهم آوریل ۱۷۷۵ ۴۹
۵ـ پرورش یك انقلابی ۷۲
۶ـ چگونه تام‌پین کتاب کوچکی نوشت ۱۰۱
۷ـ عقل سلیم ۱۲۶
۸ـ زمان آزمودن روح آدمی ۱۴۳
۹ـ جنگ طولانی ۱۸۱
۱۰ـ انقلابی بیکار ۲۲۳

قسمت دوم ـ اروپا

۱۱ـ هفت سال به‌من مهلت دهید ۲۶۱
۱۲ـ جمهوری فرانسه ۳۰۱
۱۳ـ اندیشه دربارهٔ خدا وانسان ۳۲۷
۱۴ـ ناپلئون بناپارت ۳۵۸
۱۵ـ «و احدی قبر او را ندانسته است...» ۳۷۹

هیچ چیـز مبتذلتر از درآمیختن مبحث **انقلاب امریکا** با **جنگ استقلال امریکا** نیست. جنگ استقلال امریکا به پایان رسیده‌است،اما وضـع‌انقلاب امریکا چنین نیست. برعکس، تنها پردهٔ نخستین ایـن نمایش بـزرگ تمام شده است.

۱۷۸۷.

بنجامین راش

قسمت اول
امریکا

۱

نام من پین است

سپیده‌دم خنک و دل‌انگیز روز پائیزی، در سال ۱۷۷۴، دکتر بنجامین فرانکلین[1] را خبر کردند که حدود یك ساعت است شخصی به نام تاماس پین منتظر دیدار اوست. دکتر فرانکلین سالها در انگلستان زیسته بود. در اکناف جهان متمدن به‌فاضلی بزرگ، فیلسوفی بذله‌گو، عالمی معتبر، و رویهم رفته انسانی شریف شهرت یافته بود. در انگلستان با هر که سرش به تنش می‌ارزید، و نیز کسان بسیاری که نمی‌ارزید، اما به هر حال اسم و رسمی داشتند، آشنا بود. با اینهمه به خاطرش نیامد که نام تاماس پین هرگز به گوشش خورده باشد.

پیر مردی که نام ملاقات کنندگان را اعلام می‌داشت اظهار کرد که آقای پین آدمی حسابی نیست. دکتر فرانکلین گاه و بیگاه میهمانان ناحسابی به تورش می‌خوردند، این امر تازگی نداشت، اما لب ولوچهٔ آویزان پیشخدمت پیر حاکی از چیزی به غایت غیر عادی بود. فرانکلین عینکش را جا به جا کرد و تنگتر به چشمانش چسباند، کلهٔ پشمالوی بزرگش را جنباند، و بی‌آنکه سرش را از روی نامه‌ای که می‌نوشت بردارد گفت:

---

۱. Benjamin Franklin (۱۷۹۰ـ۱۷۰۶)، نویسنده، مخترع، فیلسوف و دیپلمات امریکائی. م

ــ خوب، بگو بفرمائید تو، چرا معطلی؟

و با تلخی افزود:

ــ چرا به من اطلاع ندادی که منتظر است؟ چرا زودتر نگفتی بیاید تو؟

پیر مرد با کج خلقی گفت:

ــ کثیفه،

و رفت بیرون، و پس از لحظه‌ای در حالی که کسی را به داخل هدایت می‌کرد بازگشت. تازه‌وارد خود را بر آستانهٔ در جا داد و با تندخوئی گفت:

ــ نام من پین است، قربان!

دکتر فرانکلین قلمش را کنار گذاشت، یکی دو دقیقه اورا برانداز کرد، سپس با تبسمی گفت:

ــ قربان، بنده فرانکلین‌ام، متأسفم که شما را معطل کردم،

و با اشارهٔ سرپیشخدمت را بیرون فرستاد.

پین چون آدمهائی که سر جنگ دارند گفت:

ــ من هم متأسفم که معطل شدم. شما ملاقات کننده دیگری جز من نداشتید. حالا هم می‌توانید بگوئید گورت را گم کن، و من مرخص می‌شوم. من که قصدزیارت پادشاه رانداشتم، می‌خواستم دکترفرانکلین را ببینم. و چاره‌ای نداشتم جز اینکه آنجا منتظر بنشینم.

دکتر فرانکلین هنوز لبش می‌خندید و به میهمانش می‌نگریست. پین خوشگل نبود؛ قیافهٔ جذابی نداشت؛ سی تا چهل‌ساله می‌نمود؛ بینی سرکجش سن اورا زیادتر نشان می‌داد. چانه‌اش نوك تیز، دهانش گوشتالود بود. چشمهایش پیچش عجیبی داشت، خشم و نارضائی آنها را تنگ کرده بود؛ پاکی یا پلیدی، در این قیافه هر چه بود، آشکار بود که صاحبش مدتهاست روی شادی و امید ندیده است. یك هفته بود ریشش را نتراشیده بود، احتیاج به شستشو داشت. نه بلند بود نه کوتاه، قامتی متوسط و شانه‌های قوی و افتادهٔ کارگری را داشت که ساعتهای دراز در کارگاهی عرق ریخته، و دستهایش از فرط کار پهن و پر گوشت شده است. زیر هر دو آستین کت بیقواره‌اش چاك

خورده بود، سر زانوهای شلوارش به نازکی کاغذ شده بود؛ جورابهایش روی زمین کشیده می‌شد و شست پاها از لای کفشهای قراضه‌اش بـه راحتی نفس می‌کشید. فرانکلین پرسید:

ــ چند وقت است چیزی نخورده‌ای؟

ــ به شما مربوط نیست! من برای صدقه اینجا نیامده‌ام.

فرانکلین به نرمی گفت:

ــ بفرمائید بنشینید،

و رفت بیرون، پس از چند دقیقه با قرصی نان، قطعه‌ای گوشت، و کوزه‌ای آبجو برگشت. آنها را روی میز گذاشت، و دوباره سرگرم نوشتن شد، و سرش را بلند نکرد تا پین از خوردن فارغ شد. اکنون ناراحت و شرم‌زده جلویش ایستاده بود. فرانکلین پرسید:

ــ بهتر شدی؟

پین سرش را تکان داد؛ در درونش چیزی می‌سوخت، آزارش می‌داد؛ سعـی داشت شست پاهایش را به‌داخل کفشهای اسقاطش بکشد، دستهایش را تو جیبهایش کرد، می‌گوشید خیره در چشمهای فرانکلین نگاه کند. از جیبش مشتی اسکناس و پول خرد چرکین درآورد و گفت:

ــ ببینید من سی گینی[۲] پول دارم. به گدائی نیامده‌ام.

فرانکلین پاسخ داد:

ــ من چنین فـکری نکردم، چرا نمی‌نشینی؟ چـرا، آقای پین، بجای این که بکوشی دنیا را روی شانه‌های خود نگاهداری، نمی‌گذاری به حال خودش بگردد؟ مـن موافق صرفه‌جوئی‌ام، و اگـر کسی سر تا پایش دیناری نیرزد و سی گینی در جیبش باشد، باز ایرادی ندارم. اما نان و نمک هیچکس را نباید ردکرد، واگر کسی مختصری ازخوراك خود کاست این صدقه نیست. آقای پین، شما کـی هستید، از من چه می‌خواهید؟

پین بی‌پروا گفت:

ــ من می‌خواهم به امریکا بروم. شما امریکائی هستید. شنیده‌ام حتی به آدمهای بی‌نام و نشان کمك و همراهی می‌کنید، و چیزی را

۲. Guinea ، پول‌قدیم انگلیس‌که معادل بیست‌ویك شیلینگ بود. م

که پشیزی برای شما خرج ندارد از آنها دریغ نمی‌دارید. فکر کردم شاید نامه‌ای برای من بنویسید و به مقامی معرفی‌ام کنید.

ـ حتماً می‌نویسم.

پین هنوز پولها کف دستش بود، سرش را آهسته تکان داد، پولها را در جیب گذارد، کوشید چیزی بگوید، من من‌کنان چند کلمه‌ای برزبان آورد که در واقع هیچ معنائی نداشت. بعد نشست و زانوهای نخ نمای شلوارش‌را با دستهای گنده‌اش پوشاند. انگشتانش را لابلای ریشهای یك‌هفته نتراشیده‌اش دواند. فرانکین نگاهش‌نمی‌کرد؛ سرگرم مهرکردن نامه‌ای بود، لحظه‌ای سربرداشت و از پین پیشه‌اش را پرسید. پین جواب داد:

ـ شکم‌بنددوز،

بعد افزود:

ـ آری، برای زنها کرست و برای مردها جلیقه می‌دوزم. یك وقتی در ادارهٔ مالیاتهای غیر مستقیم مأمور رسومات بودم، سالی پنجاه لیره حقوق می‌گرفتم. نجاری هم بلدم اما خیلی ناشیانه؛ زمانی ازفرط احتیاج با روزی شش پنس پینه‌دوزی می‌کردم، مدتی هم با نصف این دستمزد دکهٔ جولاهی را جارو می‌کشیدم، و با دو برابر آن نوار می‌فروختم، زیرا می‌خواستم زنده بمانم، گرچه خدا می‌داند برای چی. گاهی هم چیز می‌نویسم.

فرانکلین به آرامی پرسید:

ـ چه می‌نویسی؟

ـ آنچه آدم نمی‌تواند بگوید، آنچه آدم جرأت ندارد بزبان آورد!

*

یك ساعت بود که حرف می‌زدند. پین حدود یك لیتری آبجو نوشیده بود. چشمهای تابدارش برق می‌زد و دستهای گنده‌اش با حالتی عصبی مرتب باز و بسته می‌شد. پوشاك، ریش، تن چرك، و خاطرات خود را از یاد برده بود؛ مفتون این پیر مرد شده بود که، همانطور که مردم می‌گفتند، به‌نحو شگفت‌انگیزی جوان، پرتکاپو، و عاقل بود. از فرانکلین پرسید:

ــ امریکا چه شکلی است؟

ــ مثل یك نوید، یا مثل اسکاتلند یا ویلز یا ساسکس[۳]، یا مثل هیچکدام اینها، یا مثل یوغی به گردن انسان، بسته به اینکه چه نوع انسانی باشد، یا چون کلاهی که آدم سر خودش گذاشته است.

ــ بزرگه؟

ــ هر روز بزرگتر می‌شود، هنوز کاوش و مساحی نشده... حالت تأسفی‌در صدایش بود، گوئی آرزو داشته این‌کار را بکند، اما فرصت از دستش رفته است.

ــ من‌هم چنین تصوری از آنجا داشتم.

فرانکلین گفت:

ــ مزد خوب می‌دهند. کسی که مرد کار باشد هیچوقت گرسنه نمی‌ماند.

پین تکرار کرد:

ــ هیچکس گرسنه نمی‌ماند.

فرانکلین تبسم کرد:

ــ تو ممکن است خودت را آنجا بسوزانی. با آتش نمی‌توان بازی کرد.

پین بدون احساس گفت:

ــ من بقدر کافی سوخته‌ام، دلم برای کتی که پشتم را بپوشاند و جفتی کفش خوب لك زده است. دلم می‌خواهد بتوانم داخل میخانه‌ای بشوم و بی‌هول و هراس یك گینی روی پیشخوان بگذارم و درفکر پس‌گرفتن بقیهٔ پولم هم نباشم.

ــ هیچ لاتین می‌دانی؟

ــ کمی.

ــ تو کویکر[۴] زاده و پرورده شده‌ای، نه؟

ــ بلی، یك وقتی کویکر بودم، نمی‌دانم حالا چی‌ام. سعی کردم

3. Sussex

۴. Quaker ، عضو «انجمن یاران» که در سدهٔ هفدهم توسط جرج فاکس بوجود آمد. پیروان این فرقه اعتقاد خاصی به‌خدا دارند؛ مخالف سرسخت جنگ‌اند، و بیشتر به امور خیریه می‌پردازند. م

خودم را نفله کنم، سرم را به دیوار کوبیدم. دکتر فرانکلین، من کمی مستم، اختیار زبانم را ندارم، اما اینجا کشور خوبی نیست؛ منجلاب است، مثل کپهٔ گه بوی گند می‌دهد، و من می‌خواهم خودم را از این ورطه بیرون بکشم، بروم خارج و دیگر برنگردم، از اینها گذشته من آدم پر توقعی نیستم، تکه‌نانی می‌خواهم که وصله شکم کنم و گوشه‌ای که سرم را زمین بگذارم و کاری که انجام دهم.

فرانکلین بفکر فرو رفته بود، گفت:

ـ پیدا می‌کنی. من برایت نامه‌ای می‌نویسم، شاید کمکت‌کند. سرت را به دیوار مکوب. جسته‌گریخته کمی پول پس‌انداز کن، قطعه زمینی در پنسیلوانیا، که زمین ارزان است، بخر و آبادش کن.

پین سرش را جنباند.

ـ نامه‌ای به دامادم می‌نویسم، حتماً کاری برایت می‌کند.

پین هنوز سرش را می‌جنباند، می‌خواست به نحوی به فرانکلین بگوید که در حقش خیلی محبت کرده است، کمی مست شده بود، خسته بود، کلهٔ نوک‌تیزش دائم به جلو می‌افتاد، چشمهای تابدارش بسته می‌شد. سر تا پای این مرد ـ لباس ژنده، بدن چرک، ریش‌کثیف، قیافهٔ عجیبش که توذوق می‌زد ـ برای فرانکلین رمز آزار دهنده‌ای شده بود، رمزی که سالیان سال هروقت از تام پین یاد می‌کرد فوراً جلو چشمش می‌آمد. فرانکلین ذوق معما داشت، اما این یکی از آنهائی بود که هرگز موفق به حلش نشد.

*

موقعی که پین پسربچه سیزده‌ساله‌ای بود پدرش به او گفت:

ـ اگر می‌خواهی کار نکنی برو امریکا.

آن روزها بنظر می‌رسید که پین بیش از حد کفایت درس خوانده است، غرق خواب و خیالاتش بود، در مزارع سرسبز «تت‌فورد[۵]» قدیم پرسه می‌زد، از ویرانه‌های کاخ کهن شهر بالا می‌رفت، و در عالم رؤیا برای خود قصرها می‌ساخت، و تصور می‌کرد دوران کودکی جاودانی است.

۵. Thetford ، شهر کوچکی در مشرق انگلستان. م

با کله‌شقی به پدرش گفت:

ــ کار می‌کنم، اما شکم‌بند نمی‌دوزم.

ــ تو کی هستی که دربارهٔ شکم‌بند دوختن یا ندوختن اظهارعقیده کنی؟

ــ من شکم‌بند نمی‌دوزم.

ــ کله‌شق، بی‌تربیت، توله‌سگ هرزه کار دیگری بلدی؟

خواهی نخواهی به کارآموزی پرداخت و فوت و فن کار را فرا گرفت. اینك بیست‌وپنج سال از آن زمان می‌گذشت. آن روزها مرزهای تعین و تشخص مانند امروز دقیقاً معلوم نشده بود، و خانم هاردی که خود را در شمـار متشخصان می‌دانست بـرای امتحان سینه‌بندش به دکان پدر پین آمده بود. خانم هاردی نود کیلو وزن داشت، و بیشتر سنگینی‌اش روی بالاتنه‌اش بود. سینه‌اش مثل تپه‌های خاردار اسکاتلند بود، و شکمش بیش از میهمانخانهٔ «کله سگ» آبجو فرو برده بود. از چهارده ماه پیش که در چشمه‌های شهر «باث» فرصت استحمام یافت دیگر خود را نشسته بود. و پین در نخستین روز کارش ناچار شد با شکم علیامخدره سرشاخ شود. در میان اسافل اعضای خانم تقلا و زور‌ـ ورزی می‌کرد و زن مانند خوك زوزه می‌کشید.

پدرش فرمان داد:

ــ تاماس، جاش بینداز!

به بندهای سینه‌بند آویزان بود و خانم هاردی می‌غرید:

ــ پین، رذل، دوازده اینچ تنگ گرفته‌ای.

پسربچه سیزده ساله به ناتوانی اندیشید «تو دوازده اینچ زیادی داری.» یکی از بندها را کشید، و دستش در اعماق سینهٔ غول‌آسای سترگ فرو رفت.

پدرش، ایمن و مطمئن در پناهگاه خویش، دوباره فریاد زد:

ــ تاماس، جاش بینداز!

و لحظه‌ای‌از اتاق بیرون‌رفت. تاماس گم‌شده بود؛ دراقیانوسی‌از گوشت فروتر و فروتر می‌رفت؛ از شـدت وحشت و بیچارگی، بندها را فراموش کرد و کرست ناگهان دررفت و دریائی گوشت روی سرش

هوار شد. زن قاه‌قاه می‌خندید:

ــ رذل کوچولو، رذل کوچولو.

و او را در آغوش‌کشید. پین تقلا کرد، گودتر فرو رفت، کوشید جانش را نجات دهد، سرانجام رهائی یافت و از دکان فرار کرد. همچون سگی له‌له‌زنان روی چمنزارها می‌دوید تا اینکه در سایهٔ خرابه‌های باستانی به زمین افتاد.

دوازده سال عمر را با تلخی و مرارت پشت‌سر گذاشته بود؛ داشت شکم‌بنددوز می‌شد، چون پدرش شکم‌بنددوز بود. وگرنه، باید روانهٔ امریکا شد.

پدر پین آدم سختگیری نبود، اما زندگی راه و رسمی داشت، و هرچه شما بودید پسرتان هم همان می‌شد؛ دنیا پر از رنج و خشم بود، و اگر شرافتمندانه لقمه نانی گیرتان می‌آمد، بایستی شکرگزار خدا باشید. اکنون تام پین به امریکا می‌رفت، و دسته گلهائی که به آب داده بود منحصر به سینه‌بند خانم هاردی نبود، اما بر پسربچه سیزده ساله حرجی نیست.

صدای بنجامین فرانکلین چرتش‌را پاره‌کرد، به بالا نگریست، فرانکلین مشغول خواندن نامهٔ محبت‌آمیزی بود که برای دامادش، ریچارد بیچ[6]، مردی متنفذ در محلی دور به نام فیلادلفیا، نوشته بود:

«... حامل، آقای تاماس پین (بفرمائید، این امریکاست، و تو موجود بی‌سروپا را شخصیتی‌چون دکتر بنجامین فرانکلین‌که خردمندترین مرد جهان است، آقا خطاب می‌کند) به‌عنوان جوان لایق و با استعدادی (این یکی را بشنو، جوان لایق) به من توصیه شده است. وی هازم پنسیلوانیاست و خیال دارد در آنجا مستقر شود. چون در آن خطه کاملا بیگانه است از شما تقاضا دارم کمال مساعدت و راهنمائی را در حقش مبذول دارید. اگو او را یاری کنید که شغلی چون منشیگری، یا کمك آموزگاری مدرسه، یا دستیاری نقشه‌بردار، که به گمان من از عهدهٔ انجام همهٔ آنها بخوبی برمی‌آید، پیدا کند، و دست‌کم وسیلهٔ معیشتی داشته باشد، تا اینکه با محیط و اوضاع‌کشور

6. Richard Bache

آشنا شود، هم کار خیری انجام داده‌اید، و هم بـه پدر دوستدار خود منت نهاده‌اید..»

پین گفت:

ــ دلم می‌خواهد محبت شما را تلافی کنم. هیچکس نسبت به من اینهمه خوبی نکرده بود؛ من دوست و رفیقی‌ندارم. فکرکردم مقداری پولتان بدهم، لابد به من می‌خندید.

فرانکلین آرام گفت:

ــ بده به‌دیگری. اینقدر به حال خودت غصه نخور. سر و تنت را بشور و ریشت را بتراش، و فکر نکن دنیا سخت‌تر از دیگران پس گردن تو زده است.

۲

امریکا سرزمین موعود است

سفر بزرگی بود، بایستی نه‌هفته از شرق به غرب راه سپرد، و سپس ــ به گفتهٔ سالمندان شهر تت‌فورد، که هرگز یکی دو فرسنگ از زاد و بوم خود پا فراتر نگذاشته بودند ــ از آخر دنیا هم‌گذشت. اما وی‌اکنون تام پین جهانگرد وماجراجو بود نه شکم‌بنددوز ودستیار جولاه، و نه‌هفته تمام روی کشتی تب‌زده‌ای مسافرت کرده بود. و اینك در حال احتضار بود؛ و کسی خبر نداشت و هیچ‌کس محل نمی‌گذاشت، و فرمانده‌کشتی خودش چنان بیمار بودکه از او هم انتظاری نمی‌رفت. کشتی آرام آرام در آفتاب ملایمی که بر رود دلاویر[1] می‌تافت بالا و پائین می‌رفت، پشت‌بامهای قرمزرنگ فیلادلفیا از دور نمایان بود، و در قعر کشتی بیمار تام‌پین می‌نالید و جان می‌کند.

از مردن باکی نداشت. فرانکلین به او گفته بود «به‌حال خودت غصه‌نخور.» فرانکلین را به‌باد دشنام گرفت؛ به فرانکلین که بد نمی‌گذرد، مانند وزغ چاق و فرتوتی در انگلستان بسر می‌برد؛ دنیا به کام پاره‌ای افراد است ــ اما تعداد اینان‌از انگشتان‌دست تجاوز نمی‌کند ــ و بـرای دیگران آغل و زندان و حرمان است. مانند مگسی که روی تخته‌ای سنجاق شده باشد، بشر چندی تقلا می‌کند وبعد می‌

1. Delaware

میرد، و هیچ می‌شود، همان‌گونه که اولش هم هیچ بود. پس تام پین چرا با مرگ مبارزه کند؟ برای چه بـه جنگ بیماری و گرسنگی و بیکسی و بدبختـی برود؟ تـه وی مرد پیکار نیست، هم‌اکنـون جان خواهد سپرد؛ اندوهش چنان گرانبار بود کـه از قیافه و منظر خود دچار هیجان وشگفتی شد. به‌حال خود گریست، بعد اشکهایش را پاك کرد، وخودش را به‌دست خاطرات طلائی گذشته‌اش سپرد. کودکی، در تت‌فورد بر دامنهٔ پر گل تپه‌ها گردش می‌کرد. می ادمز[2] با گیسوان بلندش جست وخیزکنان از بـرابر او بـه درون خرابه‌های تاکستان دوید و آنجا زمین خورد و زانویش زخم شد. وی خاك و خاشاك روی زخم را لیسید، آنگاه دختر را بوسید. دختر گفت:

ــ کار درستی نبود،

وچون پرسید چرا، دختر همان‌را تکرار کرد؛ با اینهمه عاشق هم شدند و هیچکس از این ماجرا خبر نداشت. هنوز خیلی جوان بودند که دخترك آبله گـرفت و مرد. این غم را پیش خـود نگاه داشت. در کارگاه برای جنی لیترتن[3] سینه‌بند می‌دوخت، و بی‌آنکه غذا بخورد یا مکث کند، یکریز کار می‌کرد، و پدرش می‌گفت:

ــ این را می‌گویند بچـهٔ پشتکاردار، این بچه دیگر آن حقه‌بـاز قدیمی نیست.

همه‌چیز مرد و نابودشد؛ اکنون اوهم داشت می‌مرد چون فرانکلین به امریکا روانه‌اش کرده بود.

*

کشتی تب‌زده کنار ساحل، جلوه‌گاه مردم شده بود، و در بیست و چهار ساعتی که از لنگر انداختنش می‌گذشت تقریباً نیمی از اهالی فیلادلفیا به تماشایش آمده بودند. گرچه ظاهـر کشتی چیزی نشان نمی‌داد، اما شایع بود که، طی نه هفته سفر، نعش پنج تن را به دریا انداخته بودند. مسافران بیمار، مسافران درحال نقاهت، و مسافرانی که تلوتلو می‌خوردند، یکی یکی پا به ساحل می گذاشتند، و هریك از

2. May Adams
3. Jenny Literton

داستان غم‌انگیز مسافرتشان روایتی می‌کرد.

یکی از آنان از مرد بیماری صحبت می‌کردکه حامل نامه‌ای از فرانکلین است، ودکترکرسلی[4] که می‌کوشید در این شهر بزرگ امریکا سروسامانی بیابد و در این رهگذر به مشکلات فراوانی برخورده بود، بوی پول به مشامش خورد.

ــ اسمش چیست؟

ــ گمانم، پین.

کرسلی از روی احتیاط پرسید:

ــ تو خودت نامه را دیدی؟

ــ نه، شنیدم.

دکتر از دیگری پرسید:

ــ تو دیدی؟

ــ نه.

حق طبابت به جای خود، اما درون کشتی تب‌زده شدن، آن هم برای هیچ و پوچ، این که دیگر وظیفهٔ پزشك نیست.

ــ در قسمت زیرین کشتی بود؟

ــ بلی، در خوابگاه.

قسمت زیرین انباشته از برده بود، بیماری ابتدا از میان آنها شیوع یافته بود، و ناخدای کشتی هنوز از راه نرسیده، تلوتلو خوران، با دو نفر بازرگان پولدار فیلادلفیا سرگرم معاملهٔ بردگان بود.

دکتر گفت:

ــ وظیفه وظیفه است.

و گام به عرشه کشتی گذاشت. به قسمت پائین، که بوی تعفن همه جا را گرفته بود، رفت، لاشهٔ بیماران را پایمال می‌کرد، دشنام می‌داد، و از وظیفهٔ خطیری که به عهده داشت دلگیر بود. برفرازناله‌ها، با فریاد، آقای پین را صدا زد.

آقای پین پاسخ داد. دکتر شمعی در دست داشت که در فضای آلودهٔ اتاق می‌لرزید و سوسو می‌زد. با اینهمه یافتن پین کار دشواری بود

4. Dr. Kearsley

که سپاسی نیز بهمراه نداشت. پوشاك پین تغییر نکرده بود، ریشش انبوه‌تر، و کبرهٔ پوست بدنش ضخیمتر شده بود، بقچهٔ نفرت‌انگیزی از پاره پورگی و سیه روزی بود. زمزمه‌کنان به دکتر گفت پی کارش برود و بگذارد به‌حال خودش بمیرد.

دکتر به خود گفت: «اوه، الحق که مستحق مردنی.»

پین نالید:

ــ برو پی کارت.

کرسلی به سیم آخر زد، پرسید:

ــ تو از فرانکلین نامه‌ای داری؟

ــ آره، خدا لعنتش کند!

ــ آه... و پول چقدر، جوان نازنین؟

پین زمزمه کرد:

ــ سه لیره و هفت شیلینگ.

ــ آه! همین فردا سالم و سرپا می‌شوی! پولها همراهت است؟ بار و بنه داری؟

ــ نمی‌بینی من دارم می‌میرم؟

دکتر رفت و همراه قایقرانی برگشت، مردك پیش از آنکه پا به درون کشتی گذارد سه شیلینگ مطالبه می‌کرد. دست و پای تام پین را گرفتند، توی هوا بلندش کردند، و چون تودهٔ کهنه پاره‌ای ته قایق رهایش کردند.

جرقه‌ای از جسارت و هشیاری در وجودش باقی مانده بود، آنقدر بود که دکتر و قایقران را جفتی حرامزاده بخواند و بپرسد چرا نگذاشتند او به حال خود بمیرد. دکتر هم در رك‌گویی دست کمی از او نداشت، همینکه قایق به سوی کرانه روانه شد روی بیمارش که عرق می‌ریخت و زجر می‌کشید خم شد و گفت:

ــ زیرا آدم تازه‌کاری چون من هر روز به سه لیره و هفت شیلینگ دسترس پیدا نمی‌کند. من‌دزد نیستم، این پول دستمزدم است؛ تو هم زنده می‌مانی، گرچه خدا می‌داند چرا.

*

بانوی کویکری کـه بسته‌ای بیسکـویت و جعبهٔ عطری بـرای بوئیدنش آورده بود گفت:

ــ خدا می‌دهد؛ خدا می‌گیرد؛ بزرگ است خدا.

شنیده بود که موجودی بی‌خانمان، کافر، چرکین، نزد کرسلی زندگی می‌کند و شهرت داشت که کرسلی با دکتر جیپز[5] بزرگ بیست لیره شرط بسته بود که بیمارش نخواهد مرد. این عمل کفر بود. پین پیش زن اعتراف کرد که کویکر زاده و پرورده شده است، کرسلی که پای تختخوابش ایستاده بود زیر لب می‌خندید ــ و این حرکت او کار را خرابتر می‌کرد.

زن گفت:

ــ دعا کن، از خداوند طلب بخشش و رحمت جاودانی کن.

کرسلی لبخند زد:

ــ حالش خوب شده است.

زن درحال گریز از اتاق فریاد زد:

ــ دعاکن، دعاکن!

کرسلی پائین تخت دولا شده بود، و از قرط خنده می‌لرزید.

پین گفت:

ــ تو چه حیوان پلیدی هستی.

ــ دیگ به دیگ میگه روت سیاه! این مزد اولین شستشوئی است که از تو کردم؟

ــ برو بیرون.

دکتر گفت:

ــ آمده بودم یادآور شوم که ده‌لیره به‌من بدهکاری. شش هفته است که اینجائی، و تصدیق می‌کنی که خیلی ارزان حساب کرده‌ام. من جان ترا، که معلوم نیست ارزشی داشته باشد، نجات دادم، و تو ذره‌ای حق‌شناسی نشان ندادی. ارزش جان چقدر است؟

پین من من کرد:

ــ سپاسگزارم، جان من کاملا بی‌ارزش نیست. قرضم را همین

5. Dr. Japes

که کاری پیدا کنم می‌پردازم.

ــ چه کاری؟

پین شانه‌هایش را بالا انداخت.

دکتر به فکر افتاد:

ــ می‌توانم برای بدهی‌ات ترا به زندان بیندازم.

پین تصدیق کرد:

ــ البته که می‌توانی.

بیماری نحیف و فرسوده‌اش کرده بود، چشمان میشی تابدارش همچون دو علامت سؤال درون چهرهٔ رنگ‌پریده‌اش ته نشسته بود، پوست بدنش مانند پارچهٔ کهنه‌ای که بر بند رختشوئی بگسترند روی استخوانهایش کشیده شده بود. کرسلی می‌گفت حالش خوب شده است، اما او چنان احساس فرسودگی می‌کردکه‌قادر نبود صحبت یا التماس‌کند.

کرسلی ناگهان گفت:

ــ یك ماه مهلتت می‌دهم. می‌توانی فردا از اینجا بروی.

و پین به نشان امتنان سرش را جنباند و چشمانش را بست.

مدتی خوابش برد، دکتر رفته و اتاق کوچك را روشنائی مطبوعی گرفته بود. روبه روی جائی که خوابیده بود، پنجره‌ای درکنار سقف قرار داشت، و کاشیهای سرخ شش هفت تا پشت بام فیلادلفیا بچشم می‌خورد. دورتر، منارهٔ کلیسائی به آسمان کبود نوك می‌زد، و در حینی که تام پین سرگرم تماشا بود، برف شروع به ریزش کرد، دانه‌های سفید، پاکیزه، و تنبل برف تند تند پائین افتاد تا اینکه جلوپنجرهٔ کوچك پرده سفیدی کشیده شد. بخاری پر از زغال بود، اما از آتش خبری نبود؛ کرسلی موجودی درنده‌خو نیست، منتهی از فقر و جهل به تنگ آمده است، این را پین درك می‌کرد و اکنون با او حتی احساس همدردی هم می‌کرد؛ کرسلی او را درمان کرده و زندگی دوباره بخشیده بود، و ده لیره هم بار چندان گرانی به گردن انسان نیست. خستگی‌اش کمی دررفته بود، اطمینان نداشت اما احساس می‌کرد که پاهایش طاقت سنگینی بدنش را پیدا کرده است، از تختش پائین آمد و به کنار پنجره رفت. این امریکائی بود که بدان پناه آورده بود، و

برای نخستین بار آن را می‌نگریست، برج کلیسائی در دوردست، پشت بامهائی که از دانه‌های برف سفید شده بود، آدمهائی که در خیابانهای سنگفرش قدم می‌زدند، شهر دوستی و برادری، امریکا، سرزمین‌رؤیاها، امپراتوری، اینها و چیزهای دیگری که روزی درباره‌اش اندیشیده بود، همه و همه تحقق می‌یافت، و پا به پای آنها ارادهٔ زنده ماندن و تام پین بودن بار دیگر در او زنده می‌شد. هوای شامگاه زمستانی، ملاحت دلنشینی داشت، احساسی شبیه حرمان دوری از وطن در او پیدا شد؛ زنگهای کلیسا آرام آرام شروع به نواختن کرد، و انگار جنب و جوش مردم در خیابانها تندتر شد.

اینك زندگی، همچون ترانه‌ای قدیمی، شیرین بود. از فرط اشتیاق به لرزش افتاد، به تختخوابش برگشت، اما آن شب خواب به چشمانش نیامد.

*

اگر این دیار پیامبری داشت بی‌شك بنجامین فرانکلین بود؛ نامه‌ای که به پین داده بود کپك‌زده، تا خورده و سائیده شده بود. بااین حال بیچ، داماد فرانکلین، قطعات آن را کنار هم چید، به دقت خواند، وگفت، البته، برای پین کاری خواهد کرد. سپس افزود دراین سرزمین چیز بزرگ یا ویژه‌ای وجود ندارد، اما امریکا جای خوبی است، پنسیلوانیا منطقه‌ای مطلوب، و فیلادلفیا شهری مساعد است، خداوندجرج‌پادشاه[۶] را برکت‌دهد. آدم،باکمی جربزه، دراینجاگرسنگی نمی‌خورد. وی در مقامی نیست که نسبت به کشور کهنسال پین اظهارنظر کند، اما اینجا از پاره‌ای جهات بهتر از انگلستان است.

پین به نشان تصدیق سرش را تکان داد:

ــ گمانم اینطور باشد.

از او پرسید چه کاری بلد است. آیا تخصصی دارد؟

پین اعتراف کرد:

ــ در رشتهٔ شکم‌بنددوزی.

---

۶. King George (۱۸۲۰ـ۱۷۳۸)، جرج سوم، پادشاه انگلستان؛ در این زمان امریکا هنوز مستعمرهٔ انگلیس بود. م

علاوه براین، پینه‌دوزی و بافندگی هم کمی می‌داند، و اینها اگر هم تخصص نباشد کار است.

اما او تازه از بستر بیماری برخاسته است، و چه خوب بود اگر می‌توانست ــ چهره‌اش سرخ شد ــ چندی به جای دستها مغزش را بکار اندازد. البته در کاری کوچك، چون از فضل و دانش مایه‌ای ندارد. ولیکن از عهدهٔ تهجی و جمع و تفریق برمی‌آید و کمی هم لاتین و یونانی می‌داند. در قیافهٔ بیچ چیزی خوانده نمی‌شد، و پین، از روی اضطرار، جمله‌ای از لاتین نقل کرد:

«Faber est quisque suae fortunae.»[۷]

بیچ، فربه، متمول، همسن پین، اما یك دنیا مطمئنتر از وی، سری تکان داد، دستی به شانه پین زد و گفت:

ــ بسیار خوب، کاری برایت پیدا می‌کنم.

*

پس از دو روز گرسنگی‌خوردن، با نخستین چند شیلینگی که بدست آورد، به قهوه‌خانه‌ای رفت، نان و کره و ظرفی لبریز از مایعی سیاه و لزج خورد. گرداگرد او آدمهای کامیاب، آدمهائی نظیر بیچ، نشسته بودند. در لندن به خاطر سرو وضع ژنده‌اش نمی‌توانست به رستورانهای آبرومند برود، درحالی که اینجا به‌ندرت نگاه مجددی بر او می‌افتاد. نگاه مجدد... اما، در آن گوشه آن وحشی پشت کوهی را ببین، باپوست‌گوزنی‌که دور خود پیچیده، مچ پیچهای چرمی، وکلاه‌خز، وتفنگی که میان دو پایش آویزان است، با هردو دستش غذا می‌خورد، انگار به عمرش رنگ کارد و چنگال ندیده است. بنابراین چه مانعی دارد که شغل وی درس دادن دو کودك خانوادهٔ دولان[۸] است... که یك به اضافه یك مساویست با دو،که، گ ــ ر ــ ب ــ ه، می‌شود گربه، و خانم دولان نیمروز سراغ آنها می‌آید و می‌گوید: «آقا، میل ندارید فنجانی چای بنوشید؟» و فردا نوبت پسر و دو دختر بچهٔ اسمیت است.

دو ماه پیش، چنین کاری او را خشمگین و آشفته می‌ساخت، اما

۷. «هرکس معمار بخت خویش است». م

8. Dolan

اینجا امریکاست و زندگی را از نو به او داده‌اند و آموزگاری بر شکم‌بنددوزی ترجیح دارد. شاید هم آتشی‌که همواره در درونش زبانه می‌کشید خاموش شده بود، چه به فردایش علاقه‌ای نداشت، قانع بود بپلکد، و تام پین باشد و بس.

انسان دستخوش تغییر است؛ وی نه پیر بود نه جوان، اما حتی کرسلی بی‌احساس و خشن و سنگدل، دلش به‌حال پین نسی‌سوخت، نه برای شخص او بلکه برای مصیبت و بدبختی‌اش. به عنوان نمونه هنگامی که پین برای تجدید موعد بدهی‌اش نزد او رفت کرسلی گفت:

ــ فراموشش کن. من روی تو بیست لیره شرط بستم و بردم.

پین بدون عصبانیت پاسخ داد:

ــ شنیدم.

دکتر از روی دلجوئی گفت:

ــ نمی‌گویم ارزش تو بیش از این نیست، من چه می‌دانم ارزش انسان چیست. شنیده‌ام درس می‌دهی.

ــ درست است.

دکتر، این بار با صمیمیت، گفت:

ــ امیدوارم در کارت موفق باشی.

پین شانه‌هایش را بالا انداخت؛ به روزی یك شیلینگ قانع بود، دو شیلینگ زیادش بود، و موقعی که خانم کرادل[9] شلوار نیمدار شوهرش را به او بخشید، آن را قبول کرد. کارش زیاد نبود، بعضی روزها صبح تا شب در گوشه و کنار فیلادلفیا پرسه می‌زد، و با شوقی کودکانه مبهوت تجلی غیر اروپائی عابران رنگارنگ خیابانها می‌شد: سرخ‌پوستان کوهستانهای جنگلی، پتوهای پررنگ و چرکین دور خود پیچیده، و چپقهای گلی را زیر دندانهایشان گیرداده بودند؛ قایقرانان هلندی با کفشهای چوبی‌شان که از اطراف جرسی[10] با آب می‌آمدند؛ یانکیهای اهل بستن با بینیهای نوك‌تیزشان؛ سوئدیهای بلندقامت از ناحیهٔ دلاویر؛ شکارچیان مناطق دورافتاده با کتهای چرمی و تفنگهای

9. Cradle
10. Jersy

دراز شش‌پائی که همه وقت و همه جا بهمراه داشتند؛ نجیب‌زادگان ایالتهای جنوبی غرق در لباسهای اطلس و ابریشم با بردگان سیاه و سفید و سرخ و قهوه‌ای به همراهشان؛ کویکرهای خاکستری‌پوش نواحی مرکزی، پنها[11]، دارلیها[12]، و رادمونتها[13]. آرام و بی‌شتاب، از خیابان یکم بالا می‌رفت، از اسپروس[14] پائین می‌آمد، دور میدان می‌چرخید، وارد خیابان برود[15] می‌شد. افسرده و بریده از جهان، گذشته‌اش‌تباه، آینده‌اش نامعلوم،آموزگار یك‌شیلینگی، آماج‌داستانهای ننگین، مأوایش، اگر هوا بد بود، اگر برف می‌آمد و باران می‌بارید و باد می‌وزید، اتاقی در این یا آن میخانه، اما اگر هوا خوب بود از خوابیدن در پونجه‌های طویلهٔ کویکری هم مضایقه نداشت، چون بدین ترتیب شش پنس، که کرایهٔ ارزانترین اتاق میخانه بود، پس‌انداز می‌کرد.

هروقت به خود می‌اندیشید اندوهگین می‌شد، اگر احیاناً پولش تکافوی بطرشرابی می‌کرد باچنان‌دلسوزی آن‌را پائین می‌دادکه معمولا مستانه اشك می‌ریخت. اما ناچار نبود تك و تنها میخواری کند، چون اغلب در میخانه مستی پیدا می‌شد که با او هم‌پیاله شود. آن‌وقت به درددل می‌افتاد: به زندگی من بنگر. آیا امیدی باقی مانده است؟ بچه که بودم شکم‌بند می‌دوختم، عاشق زنی شدم اما او را از دست دادم، در منجلاب زندگی قشر پائین طبقهٔ متوسط انگلیس غوطه‌ور شدم، دو هفته مست بودم، یك ماه تمام جین فاسد نوشیدم.

دنیاچون چرخ‌وفلکی دربرابرش می‌چرخید و او کورمال‌کورمال در تاریکی پی زیبائی می‌گشت، و خودش زشت و خام و ژولیده‌بود.

کودن نبود؛ اغلب، با تأثر، بخود می‌گفت که صرف آرزوهای گوناگونی که در دل می‌پروراند دلیل این مدعی است؛ دلیل دیگر عدم تمکینش بود، پیشترها نسبت به اشراف، اعیان، گدایان و دزدان،

11. Penns
12. Darleys
13. Rodmonts
14. Spruce
15. Broad

بازرگانان قربه و پولدار، زنهای هرزه‌و روسپی و نیز زنـان نجیب بشدت کینه می‌ورزید ــ پس که را دوست می‌داشت؟

می‌دانست که زمانی عاشق زنی بوده است.

اکنون نه عشق داشت نه کینه؛ تنها کار بزرگی که در زندگی انجام داده بود همین مسافرت به‌حاشیهٔ باریك مستعمرات درخاك امریکا بود. کفشهایش اسقاط شده بود، و کسی پیدا نمی‌شد جفتی کفش به او ببخشد، جورابهایش قلابی بود؛ کت کهنه‌ای به او داده بودند که پاره و تخ نما ازشانه‌هایش آویزان بود. در برابر تندبادهای سرد سرش را زیر می‌انداخت و در خیابانها پرسه می‌زد، و سرو وضعش آنقدر غیر عادی بود که در شهر کوچك آن روزی فیلادلفیا مردم رفته رفته او را شناختند. می‌گفتند:

ــ یارو تام‌پین است.

جمعی از خانمهای کویکر به سراغش آمدند. کت و جلیقه نوی برایش آورده بودند. اظهار داشتند:

ــ تو مایه ننگ مائـی. اگر بدین وضع ادامه دهی خدا از مـا روگردان خواهد شد.

پین دمی به خمره زده بود، احمقانه می‌خندید، و گفت:

ــ ارواح شکم خدا.

این حرف دهان به دهان در شهر گشت، و پین نصف شاگردانش را از دست داد.

*

آن ماه، ژانویه ۱۷۷۵، آغاز سالی بود که سرنوشت بشر را تغییر می‌داد، با این حال مانند ژانویه‌های دیگر ایالات مرکزی بود، گاهی باران می‌بارید، گاهی برف و باران با هم، و گاهی، همچون ماه ژوئن، خورشید می‌تابید و هوا گرم می‌شد. ابتدای سالی بود که آن سال طلیعهٔ عصری‌شد، پنداری مسیح به زمین بازگشته بود تا از انسانی که آن همه خاموش مانده‌بود فریادی چنان شگرف‌و در ضمن چنان آرام برآورد. با این حال اکثر مردم غافل و بی‌اعتنا و سرگرم‌گرفتاریهای خود بودند، می‌خریدند، می‌فروختند، تدارك می‌دیدند، عشق می‌ورزیدند، کینه به

دل راه می‌دادند، سود می‌بردند، زیان می‌کردند.

فیلادلفیا نوید سال پربرکتی را می‌داد. شهر به سرعت بزرگ می‌شد، و چون در قلب ایالات امریکا، مریلند، پنسیلوانیا، نیویورك، مساچوستس و دیگر مناطق قرار گرفته بود، انتظار می‌رفت که یکی از مراکز بزرگ دنیای جدید گردد. داد و ستد همهٔ مستعمرات انگلیس در قارهٔ امریکا و تجارت چندین کشور اروپائی دیگر در خیابانها، قهوه‌خانه‌ها ــ که مراکز بازرگانی بود ــ انبارها و باراندازهای این شهر صورت می‌گرفت. سال پیش مجلس نیم‌بندی به نام «نخستین‌کنگرهٔ قاره‌ای[۱۶]» در فیلادلفیا تشکیل یافته، اما کاری از پیش نبرده بود، و شهروندان استخواندارگمان نمی‌بردندکه کنگره برای ایمنی وپیشرفت مستعمرات تهدیدی باشد. راست است که در بستن و شهرهای دیگر یانکی‌نشین شمال تشنجات و سرو صداهائی بود؛ اماکی دنیا بی‌تشنج بوده است؟ در مناطق دورافتادهٔ جنوب هم ناراحتی وجود داشت، ولی از وحشیان جنگلی که با تفنگهای دراز شش‌پائیشان آزاد چون قوم هون همه‌جا را درمی‌نوردیدند، بیش از این چه توقعی می‌توان داشت؟

در عوض مواهب طبیعی بیشمار بود. در کوهساران، به فراوانی خرگوش، سگ آبی یافت می‌شد، و اسکاتلندیهای لاغراندام و یهودیان ریش‌مشکی آنها را می‌پرورانیدند، در نتیجه نهری از پوستهای براق مدام به سوی شهر روان بود. محصول توتون تایدواتر[۱۷] از خوب هم خوبتر بود؛ جرسی و اطرافش ازخوراك می‌ترکید؛ و تنه‌های بهم‌پیوسته کاج سفید مستحکم، یکی پس از دیگری روی رود دلاویر شناور بود. خوکهای مناطق آلمانی‌نشین به طرز بی‌سابقه‌ای چاق شده بودند، و گوسفندانی که در مراتع سرسبز شمال می‌چریدند، هرگز این اندازه پرپشم نشده بودند. در جنگلهای وحشی، دامنه‌های الگینی[۱۸]، سرزمین دریاچه‌ها، و ارتفاعات فین کاسل[۱۹] آهو و گوزن به‌فراوانی مگس بود؛ در فیلادلفیا قیمت یك پاوند[۲۰] گوشت آهو چهار پنس بود و گوشت

16. First Continental Congress
17. Tidewater
18. Allegheny
19. Fincastle

۲۰. Pound ، واحد وزن انگلیسی، برابر با ۴۵۳/۵۹ گرم بود. م

خرس را به زحمت می‌شد صدقه داد. در بارانداز‌ها عدلهای متعفن هزاران هزار پوست آهو روی هم انباشته و آماده صدور به اروپا و تغییر دادن مد در سراسر آن قاره بود. مبلمهای چیپندیل ۲۱، شراتن۲۲، و سایر استادکاران انگلیسی باب روز بود، و درودگران امریکائی به رقابت با اینان برخاسته بودند، و با پیچش، و تراش، وکاهش ضخامت پشت مبلها، و پنجه‌شیری وخوش‌ریخت ساختن پایه‌ها، یا ازتقلیدفراتر نهاده، درکار آفرینش سبکی اصیل بودند.کارگران شهر نیرومند بودند و سرشان برای کار درد می‌گرد. خانه‌ها پیاپی بالا می‌رفت، و آجر و سیمان آنها اغلب محلی بود.

تشنج و سروصدا بسیار بود، اما نعمت هم فراوان. نارضائی به چشم می‌خورد، اما مردم راضی هم زیاد بودند. بفهمی نفهمی بـوی جنگ می‌آمد اما مردم جنگ نمی‌خواستند؛ بـوی آزادی و استقلال هم به مشام می‌رسید، اما کسی گوشش به این حرفها بدهکار نبود.

*

فیلادلفیا شهر خوبی بود، به دقت خیابان‌بندی شده بود، از سرخ‌پوستها چپاول نشده بود، بلکه مردی به‌نام پن۲۳ آنرا خریده بود، پراز کویکرهای ثروتمند و کویکرهای فقیر بود، فقیران و ثروتمندان غیر کویکر هم فراوان داشت؛ اما رویهمرفته فضای شهر را پرتو چشمگیری از کامیابی طبقهٔ متوسط، که نظیرش را در شهرهای اروپائی نمی‌توان سراغ کرد، فرا گرفته بود. خانه‌ها بیشتر آجری، بعضی چوبی، برخی نیمه‌چوبی، اما همه مستحکم بود. خیابانها اکثر سنگفرش بود، و به اسم فلان و بهمان خوانده نمی‌شد، بلکه نام درختان، یا وجهی توصیفی بر آنها گذارده بودند، یا اینکه شماره داشتند. یك آتش‌نشانی مجهز، یك کلانتری خوب، و نیز کتابخانه‌ای آبرومند از متعلقات دیگر شهر

---

۲۱. Chippendale, Thomas (۱۷۷۹ ـ ۱۷۱۸)، مبلساز نامدار انگلیسی. م

۲۲. Sheraton, Thomas (۱۸۰۶ ـ ۱۷۵۱)، طراح و مبلساز انگلیسی. م

۲۳. Penn, William (۱۷۱۸ ـ ۱۶۴۴)، کویکر انگلیسی که مهاجرنشین پنسیلوانیا را تأسیس و نقشهٔ فیلادلفیا را طرح کرد. م

بود. شهر فیلسوفی هم داشت، نامش بنجامین فرانکلین بود. در اینجا بیش از هر نقطهٔ دیگر امریکا بلور، پارچه‌های کتانی، نقره‌آلات و اثاثیه خوب پیدا می‌شد؛ و به تعبیری آزادی فکر و آزادی مذهب نیز زیادتر بود. در سرزمین موعود، فیلادلفیا شهر موعود بود.

*

روزی بعد از ظهرپین بیکار بود، به بازاربرده‌فروشان رفت، البته نه قصد و نه پول خرید برده داشت، بلکه کنجکاو بود بداند آدمها را چگونه خرید و فروش می‌کنند. حراج بردگان در طویلهٔ کهنهٔ بزرگی، در حضور ده دوازده بازرگان، ودرپشت درهای بسته، انجام می‌گرفت. امروز روزحراج اجناس ماده بود، تنها زنهای باکره یا آبستن را بالای سکوی حراج می‌بردند، و طبعاً بازار بسیار داغ بود. از این گذشته، آنطور که پین شنیده بود، قضیه تنها خرید و فروش نبود، کار به جاهای باریکتری هم می‌کشید.

امروز چندان مست نبود، اما آنقدر خورده بود که چهره‌اش گل اندازد، و به‌خود بگوید:

«چرا خرید و فروششان نکنند؟ و چرا فقط سیاهان را؟ چرا سفیدها را نه؟»

احساس خشم و رنجشی نداشت، برعکس به خود می‌بالید که توانسته از این تجار شریف اجازه ورود بگیرد. حضرات از سر لطف، به جای آموزگار یك شیلینگی، او را میرزابنویس خطاب می‌کردند؛ و پین به سرش زده بود که یحتمل پیرامون این صحنه چیزی بنویسد و به مجله‌ای بفروشد.

نیم‌ساعت پیش از شروع حراج، بازرگانان گرد هم روی پشته‌های یونجه لمیده بودند، سیگار می‌کشیدند، انفیه می‌بوئیدند، حرفهای‌قبیح بازاری می‌زدند، و در عین حال، مثل نوجوانانی که به فاحشه‌خانه می‌روند، شرمزده وناراحت بودند. پین ابتدا باورش نمی‌شد، اما بعد پی‌برد که کنیزکان را برهنه نمایش می‌دهند. حلقومش فشرد، هم‌گرمش بود هم سردش، هم خجالت می‌کشید، هم بی‌تاب بود، و پس از ماهها برای نخستین بار از خودش بدش آمد.

نگاهی به خود انداخت، صورتی نتراشیده، سر و وضعی ژولیده، لباسی مندرس داشت، ناخنهایش هلال‌سیاهی ازکثافت بود،جورابهایش از هم در رفته بود؛ دلسوزیش به حال خویش ساختگی بود، دروغ و نیرنگ بود، به فکرش گذشت اگر نتوان‌برای شرافت‌انسانی دلیلی ارائه کرد، دست کم می‌توان تام‌پین را به‌عنوان نمونهٔ بارز پستی بشر، عرضه داشت.

حراج شروع‌شد. میلز هنیسی[۲۴]، یکی از بزرگترین دلالان برده‌فروش دوران خود، از آغل کوچکی در پشت طویله، آنجا که کنیزان را گله کرده بودند، بیرون آمد؛ با عصای مرصعش دخترك شانزده‌ساله‌ای را سیخونك می‌زد و به جلو می‌راند. هنیسی، از کلاه‌گیس مجعد و پودرزدهٔ زیبایش گرفته تا کفشهای سبك براقش، مظهر با شکوهی از شیك‌پوشی بود؛ جورابها ابریشمی، نیم‌شلواری اطلس‌مشکی، جلیقه‌ای زربفت از رشته‌های نقره و طلا؛ زیر گلویش گلابتونی، شاید، به‌ارزش پنج لیره؛ کتی از ماهوت سیاه دولا پهنای پرتغالی، به تن، و کلاه سه‌گوش زیبائی از نمد نرم، به سر داشت. هنیسی، مرد افسانه‌ها، کسی که برای شکار غلامان با کشتی شخصی‌اش به افریقا می‌رفت، مردی که یك امپراتور سیاه، چهار سلطان زنگی، و دست‌کم صد شاهزاده تا کنون فروخته بود ــ و از جمله افتخاراتش این بودکه‌کنیزان بارداری که‌می‌فروشد، همه ازخودش آبستن‌اند ــ چنین سیمائی داشت. رذل و جانی، و عزیز دردانهٔ محافل «تایدواتر» بود؛ صورت سبزه کشیدهٔ زیبا، و چشمان آبی‌کوچك داشت، و به هفت لهجهٔ سواحل‌غربی صحبت می‌کرد.

لبخندی زد، و با فشار عصایش دختر را به بالای سکوی چوبی فرستاد. کنیزك پتوئی به خود پیچیده، و تنها کلهٔ کرکی هراسیده‌اش بیرون بود؛ وحشت ودانه‌های عرق چهرهٔ مدور شگفت‌انگیزش راتابشی چون مهرهٔ سیاه داده بود. هنیسی گفت:

ــ آقایان محترم، دوستان محبوبم، این موجود، به لطافت بره و نیرومندی گاو نر، شانزده سال دارد، هم خوشگل است هم باکره، حضرت سلیمان پیر هم اگر چشمش به جمال او می‌افتاد برای تصاحبش

24. Miles Hennisy

گوهری از تاج خود نثار می‌کرد. نسبش به شاهـان می‌رسد، و از شعورش چه بگویم، به این زودی،آنقدر زبان ما را یادگرفته‌که مقصودش را بیان کند. پستانهایش به دو لیموی کنکورد[۲۵]ی، و کپلهایش به گوشت لطیف بچه خوکی شیرخوار می‌ماند. حراجش را با پنجاه لیره شروع می‌کنم، آقایان محترم، صد لیره‌اش کنید، محکم و رسا صدا بزنید؛ و سپس ببریدش به خانه، یا به رختخواب، یا توی انبار علف؛ آقایان، شصت لیره، هفتاد و پنج لیره. هشتاد لیره‌اش کنید تا پتو را بردارم!

یك نفر صدا کرد:

هشتاد لیره!

هنیسی پوشش دختر را درید؛ دخترك جثهٔکوچکی داشت، هراسان می‌لرزید. هنیسی فریاد زد:

ـ باکره‌است، آقایان، باکره، بیائیدبالا و به‌چشم‌خودتان ببینید!

و دخترك سراسیمه دولا شد و چندك زد.

پین سکندری توی برفها می‌رفت. قصد کشتن آدمی را کرده بود، ولی ترسیده بود؛ سه ساعت بود که در خیابانهای فیلادلفیا پرسه می‌زد، پاهایش خیس و سرد شده بود. همینکه هوا تاریك شد، به میخانه‌ای رفت و جلوآتش نشست، و بی‌آنکه حرفی بزند یا تکانی بخورد نیمی از شب را آنجا نشست.

*

رابرت ایتکن[۲۶] از جمله اسکاتلندیهای گوشه‌گیر و ترشروئی بود که‌پس از مستعمره‌شدن امریکا یکی‌یکی‌و دوتادوتا به‌آن‌سرزمین روی آوردند. اینهاآدمهای مرموز و خارق‌العاده‌ای‌بودند، احتمالا در جائی مستقرمی‌شدند، ثروتی‌بهم‌می‌زدند وبارضامندی می‌زیستند، یابعیدنبود سر به بیابان گذارند و همهٔ عمر در داد و ستد با سرخ‌پوستان باشند، و هرگز چشمشان به صورت سفیدپوستی نیفتد. پیروی از کالـون[۲۷]

25. Concord
26. Robert Aitken
۲۷. Calvin, John (۱۵۶۴ ـ ۱۵۰۹)، روحانی واصلاح‌طلب‌فرانسوی. م

آنها را موجودات غیر منطقی بار آورده بود، بدین سبب در عین بردباری وافر خودسری شدید داشتند، اغلب با یهودیان شریك می‌شدند و عمری به تجارت پوست خزمی‌پرداختند. امریکائیان،که بیشتر از نژاد انگلیسی بودند، به اسکاتلندیها به چشم بیگانه می‌نگریستند، با اینهمه جماعت اسکاتلندی رگ حساس این ملت کوچك را یافته بود و از آن بهره می‌برد.

ایتکن قامتی بلند و باریك داشت، مردمی که با او طرف صحبت نشده بودند از قیافه درهـم و گرفته‌اش درمی‌یافتند که آدم خـرف و کند ذهنی است. دکانی داشت که در آن کتاب خرید و فروش می‌کرد؛ در گوشهٔ دکان جعبه‌ای حروف بزرگ، جعبه‌ای حروف کوچك، و دستگاه چاپ مسطح‌دیده می‌شد.گاهو بیگاه کتابی‌کوچك یا جزوه‌ای چاپ‌می‌کرد. خیالات بزرگی‌در سرداشت، اما آنقدر کله‌خربودکه دنبالشان نمی‌رفت. لجاجت مانع نزدیکی‌اش به پین بود. فردای روز برده‌فروشی پین به دکان او رفت.

ایتکن پرسید:

ــ چه فرمایشی دارید؟

پین، با لکنت زبان، توضیح داد که نویسنده ناقابلی است، در انگلستان یکی دو جزوه نوشته است، و در اینجا آموزگاری می‌کند.

ایتکن با ترشروئی گفت:

ــ و میخواری بیحساب.

پین سر تکان داد.

ایتکن گفت:

ــ من مخالف مشروبم. نگاهی به ریخت خودت بینداز، نـکبت، کثافت، ادبار از سر و رویت می‌بارد ــ امـا آنقدر روداری که پیش من بیائی و تقاضای معیشت شرافتمندانه کنی!

پین گفت:

ــ یکبار امتحانم کن.

ــ برای چی؟ شایع است که تو وقتی از کشتی پیاده شدی نامه‌ای از فرانکلین داشتی، وعجب‌تلافی محبت آن مرد شریف را کـردی! تـو مثل دیوانه‌ای که قصد جان خود دارد دراین‌شهر ول می‌گردی. حتم‌دارم

که سکهٔ قلبی بیش نیستی!

پین به سوی در راه افتاد، دستش روی دستگیره بود، که صدای نازك اسکاتلندی دوباره بلند شد. ایتکن پرسید:

ــ حاضری با هفته‌ای یك لیره کار کنی؟

پین کلهٔ گنده و زشتش را جنباند! چشمان میشی پیچیده‌اش را چنان به ایتکن دوخت که گوئی کتابفروش لاغراندام حاکم مطلق سرنوشت اوست.

ایتکن با نرمی بیشتری گفت:

ــ من روزهای سخت و بیکسی زیاد داشته‌ام. وقتی به کسی نگاه می‌کنم، باطنش را هم می‌بینم. من و تو هیچکدام کودن نیستیم، گرچه بسیاری از شکم‌گنده‌های این شهر هر دومان را به این چشم می‌نگرند. من پول جمع می‌کنم، اما به موقعش خرج هم می‌کنم، و تشخیص می‌دهم کجا سرمایه گذاری کنم.

دستش رفت توی دخل، و مشتی سکهٔ نقره بیرون آورد.

ــ این یك لیره را بگیر، برو به سلمانی، بعد لباس آبرومندی بخر، کتی به‌تن‌کن ،و برگرد اینجا. اما اگر آن‌را صرف میگساری‌کردی، قدم اینجا مگذار، نمی‌خواهم دیگر قیافه منحوست را ببینم.

پین سرش را تکان داد، پول را گرفت، و بیرون رفت؛ مطمئن نبود بتواند حرف بزند، یا حتی فکر کند؛ انگار تازه از زندان رها شده بود؛ گرسنه بود، احساس گرسنگی طاقت‌فرسائی ناگهان به او دست‌داد، همهٔ‌دنیا رامی‌خواست، و می‌توانست آن‌را بدست‌آورد؛ دخترك کنیز را می‌خواست، یادش آمد که چگونه روی سکوی حراج می‌لرزید؛ می‌خواست او را در بغل گیرد و به او بگوید که اوضاع درست می‌شود؛ احساس قدرت می‌کرد، و این احساس از واقعیت ساده‌ای سرچشمه می‌گرفت: هنوز زنده بود، هنوز آرزو داشت، هنوز گرسنه‌اش می‌شد، هنوز امیدوار بود.

وقتی بازگشت‌لباس‌قهوه‌ای‌دستبافی به‌تن‌داشت، صورتش‌تراشیده، موهایش مرتب‌وزیرناخنهایش تمیز بود. ایتکن به‌شام دعوتش‌کرد، وپس‌از شام به گفتگو نشستند. کتابفروش مردفوق‌العاده‌ای بود، هوش سرشاری

نداشت، اما اطلاعاتش در بارهٔ مستعمرات بسیار زیاد بود.

بی‌پرده به پین گفت:

ـ من بـه تو ایمان دارم چـون ارزان گیرت آوردم. ایـن رگ اسکاتلندی من است، شاید هم حماقتم باشد.

ساعات نخستین شب را یکسره به صحبت گذراندند، و نیمهٔ شب، «مجلهٔ پنسیلوانیا[۲۸]» تولد یافت. آن‌شب پین در منزل ایتکن ماند، البته نه برای خواب، چون تا صبح به پشت دراز کشیده بود و در دل تاریکی می‌نگریست.

28. *Pennsylvania Magazine*

۳

تلهٔ موش

پین بچهٔ سربه راهی نبود؛ انسان، کوچك‌یا بزرگ، باید حد خود را بشناسد، اما پین پا ازگلیم خود فراتر می‌گذاشت. در چهارده سالگی از سروصدا افتاد، اما سکوتش تاریك وافسرده بود، وهمین امرنشان می‌دادکه در درونش شیطانی به کمین نشسته است. ارباب ده روزی به گناه تجاوز به حریم ملکش، او را آنقدر شلاق زد کـه نزدیك بـود بمیرد، و پین از درد فریاد می‌کشید:

ــ خدا سزای تو و امثالت را بدهد! خدا سزایت را بدهد! خدا لعنتت کند! خدا لعنتت کند!

ارباب به پدر پین گفت:

ــ بچهٔ نااهلی است، پیش‌از آنکه کسی را بکشد باکتك آدمش‌کن.

تام گفت:

ــ برو، خوك تنه‌لش.

این حرفش زیاد بیراه نبود. ارباب حدود صدو هفت کیلو وزن داشت، از نجیب‌زادگان طراز اول و گلچهرهٔ انگلیس بود، صبحها بـا تازیهایش به شکار می‌رفت، ناهار گـوشت گـاوبریان و شراب سرخ می‌خورد، بعد از ظهرها با تازیهایش به شکار می‌رفت، شام گـوشت گاوبریان و شراب سرخ می‌خورد، آنگاه تا نیمه شب ویسکی می‌نوشید

و حرف شکار می‌زد. مستأجرانش می‌گفتند:

ــ خدا می‌داند چه آقای خوب نازنینی است، خدا خیرش دهد.

ارباب چنین لعبتی بود، و تعجب‌بود که شرارت پسر شکم‌بنددوز را تحمل می‌کرد.

پسر ارباب به مدرسهٔ ایتن[۱] می‌رفت، پانزده ساله، بلند و رشید و زیبا بود. آدم حظ می‌کرد نگاهش‌کند، آنقدر سروزباندار بودکه همهٔ اهالی دهکده آرزو داشتند با ارباب جوان روبه رو شده، «هـاری صبح به‌خیر»ی تحویل او دهند. هاری در ثلث آخر مدرسه، هشتصد لیره سر قمار باخته بود، و وقتی ارباب این را شنید، روی زانویش کـوبید و قهقهه‌کنان نعره کشید:

ــ تخم سگ شیطان! تخم سگ شیطان!

هاری با سه‌تن از همشاگردیهای متشخصش برای تعطیلات به خانه آمده بود، ولی زندگی روستائی ملال‌انگیز بود. از درد ناچاری به فکر سرگرمی افتاد، و تصمیم گرفت به اتفاق دوستانش ضرب شستی به تام پین نشان دهد. در هر حال، برای آنکه کارشان صورت قانونی داشته باشد، منتظر نشستند تا پین به حریم املاك تجاوز کند؛ و ارباب آنقدر زمین داشت که این اتفاق به سهولت روی دهد. سرانجام گیرش آوردند، با ترکهٔ غوشه او را به قصد کشت زدند، سپس او را از پـا به‌شاخـهٔ درخت بلوطی آویختند. وقتی حس کردند که دیگر مرده است، پائینش‌کشیدند، اماهنوز نفس‌می‌کشید، پکرشدند، پس‌لخت مادرزادش کردند،ودرباتلاقی غلطاندندش.بعدبرای‌آنکه‌به‌هوش آیدمقداری‌ویسکی بخوردش دادند، و لخت و عور روانهٔ خانه‌اش کـردند. در خواب هـم نمی‌دیدند که آن تابستان تفریحی به این لذت‌بخشی داشته باشند، وچه تعریفهائی دارند سال آینده در مدرسه بکنند. خود ارباب به کـرات داستان را برای این و آن بیان کرد، و هردفعه هنگام تعریف از فرط خنده غش و ریسه می‌رفت تا آنجا که همسرش می‌ترسید مبادا سکتـه کند.

---

۱. Eton ، مدرسهٔ اشرافی انگلیس که هانری ششم در ۱۴۴۱ـ۴۱ بنیاد کرد. م

*

پشت کارگاهش، زیر نظر پدر، شکم‌بندها را سفت می‌کرد. تام آرام گفت:

ــ تو شکم‌بنددوزی، و من هم . . . اگر گدا بودی، من هم گدائی می‌کردم، و اگر دزدی پیشه می‌کردی، من هم می‌بایستی همان راه را در پیش گیرم، در برابر ارباب زانو می‌زنی، در فقرو نکبت زندگی می‌کنی، وقتی تازیهای ارباب دوان دوان می‌آیند از سرراهشان به گوشه‌ای می‌پری، وقتی خانم ارباب می‌گذرد جلویش سرتعظیم فرود می‌آوری، به کلیسا می‌روی و خدا را نیایش می‌کنی . . .

پدرش غرید:

ــ خفه شو!

کودك با صدای دورگه فریاد زد:

ــ من مردم! به تو بگویم، من مردم، مردم، مرد!

پدرش عربده کشید:

ــ خفه‌شو! خفه‌شو، وگرنه مغز پوکت را داغان می‌کنم!

کودك به گریه افتاد:

ــ تو شکم‌بنددوزی، من‌هم شکم‌بند می‌دوزم.

ــ تو! توابلیس گناهکار! با آن سرپرافاده و لفظ وکلام‌کافرانه، خدا به دادت برسد!

*

شیطان در رگ و ریشهٔ این بچه بود، توی گوشهایش وزوز می‌کرد، می‌خروشید، او را برمی‌انگیخت. یك ماه بعد، به دریاگریخت، در یك کشتی مسلح خصوصی که مأمور مصاف با دشمن بود، پادو شد. ناخدا، با نیش باز، به او گفت:

ــ کویکر به چه درد من می‌خورد[۲]؟

ــ مرا بپذیرید، امتحانم کنید.

ــ جنگ می‌کنی؟

با شور و شوق گفت:

---

۲. اشاره به صلح طلبی کویکرها و مخالفت آنها با جنگ. م

ـ جنگ می‌کنم، جنگ می‌کنم، قسم می‌خورم، جنگ می‌کنم.

چشم‌انداز آزادی تابناك و بیکرانی در برابرش نمایان شد؛ روی پهنهٔ دریا، آدم ارباب خودش است؛ ثروت مفهومی جز آزادی ندارد، و تعالی بشر بی‌انتهاست، ناخداگوشش راگرفت و با تمام قد روی عرشه پرتابش کرد. خندید:

ـ بیا، کوچولو، تو هم بیا.

ناخدا مدام مست بود و رفتار حیوانی داشت، معاونش نیمی از وقت را مست بود ورفتاری نیمه‌حیوانی داشت؛ اماهر دومست‌بازیشان را سر بچهٔ پادو درمی‌آوردند، و در طول مدتی که حواشی ساحل راگشت زدند و وارد رودخانهٔ تیمز[3] شدند، تـام‌پین لاشهٔ کبـود له‌و لورده‌ای شده‌بود. تنها یك دلخوشی داشت و آن کش رفتن و غورت‌دادن عرقهای نیشکر ناخدا بود. ارتکاب این جرم، کتکش را دوبرابر می‌کرد. وقتی حوالی لندن لنگر انداختند، پسرك از کنار کشتی به پائین خـزید، و شناکنان خود را به کرانه رساند. دوهفتهٔ بعد را در کلبهٔ سپور خلی گذراند، و در این مدت‌خوراکش پس ماندهٔ غذاهائی بود که از داخل صندوق زباله‌ها جدا می‌کرد.

*

در تت‌فورد به او هشدار داده بودند کـه لندن شهرگناه است، اما حالا حیرت‌زده در خیابانهای گنداب‌مانند ایـن شهر پرسه می‌زد، فرق میان آنها که گناه می‌کنند و آنهائی که زندگیشان گناه است را می‌فهمید. لندنی طبقهٔ‌پائین آن‌زمان‌ـحیوان درنده‌خوئی‌که شکارگاهش کوچه پس‌کوچه‌ها بودـباعرق بیمقدار، گناه بیمقدار، و دزدی بیمقدار گذران می‌کرد. مجازات اولی مرگ تدریجی، دومی مرگ وحشتناك، سومی مرگ باچوبهٔ‌دار یا سنگسار یا شقه‌شدن بود. باچند سکه پـول سیاه، می‌شد مست و لایعقل شد و عربده‌جوئی کرد؛ جهنم دراین دنیا بود نه درآن دنیا، وتهیدستان برای‌فراموش کردن آن چاره‌ای جزمستی نداشتند، ازاینرو درخلال سالیان، «جین» جانشین‌تقریباً هرگونه‌خوراك دیگر شده بود. کودکان سه‌ساله لیوان لیوان جین می‌نوشیدند، مادران

3. Thames

شیرده باجین می‌زیستند واطفالشان را باجین آرام می‌کردند، کارگران برای ناهار، حلبی جین باخود می‌بردند، سالخوردگان باجین به پیشواز مرگ می‌شتافتند، و نوجوانان با جین خود را دیوانه می‌ساختند. بعضی ساعات روز، در پاره‌ای خیابـانها، همهٔ جمعیت مست از جین نعـره می‌کشیدند. کارو کاسبی روسپیان کساد بود چون زنها، از دختربچه‌ها گرفته تا مادران، خود را به پشیزی می‌فروختند تا در زیر دندانه‌های چرخ جین خرد شوند.

تام پین دراین منجلاب می‌زیست ومشروب می‌خورد و چون موشی این طرف و آن طرف می‌دوید و دزدی می‌کرد و فحش می‌داد و می‌جنگید و در کوچه‌ها، زیر سایبانها، و درون زیرزمینهای پـر لجن بیتوتـه می‌کرد. عاقبت روزی بخود آمد، از «صف جین خواران» بیرون رفت، و شاگرد شکم‌بنددوزی شد.

می‌دانست که امید، رستگاری، و گریزی وجود ندارد.

*

شانزده ساله بود که دستیار شکم‌بند دوزی شد بیش از یك سال می‌گذشت‌که لب به جین نزده بود. پوشاکش،اگر خوب نبود، تمیز بود، و کتاب هم می‌خواند. شبها پی در پی مطالعه می‌کرد، هرکتابی کـه بدست‌می‌آورد- سویفت[۴]، ادیسن[۵]، پوپ[۶]،دفو[۷]،کنگریو[۸]، فیلدینگ[۹]، ریچاردسن[۱۰]، حتی اسپنسر[۱۱]، و گاهگاهی نیز شکسپیر[۱۲] می‌خواند؛ از بیشتر کتابهائی که می‌خواند چیزی نمی‌فهمید؛ آثار دفو و فیلدینگ تا حدی برایش ساده بود، با اینهمه دلخور بود که چرا این دو، بـه جای سیروسیاحت در دنیای رؤیاها که وی از نویسندگان انتظار داشت، دربارهٔ چیزهائی نوشته‌اند که پین به خوبی می‌داند. اینك برای خـود

4. Swift
5. Addison
6. Pope
7. Defoe
8. Congreve
9. Fielding
10. Richardson
11. Spencer
12. Shakespeare

آدمی شده بود که در زندگی راه و رسمی دارد، و طولی نکشید که طرز صحبت کویکری خود را هم کاملا عوض کرد. بادی به غبغب می‌انداخت و درخیابانهای لندن قدم می‌زد، و با دورنمای درخشانی که در برابر خویش می‌دید، ساعتها جلو باشگاه «وایتز[۱۳]» (قمارخانهٔ بزرگ توریها[۱۴]) یا «بروکسیز[۱۵]» (باشگاه همطراز ویگها[۱۶]) می‌ایستاد، و اعیان و اشرافی را تماشا می‌کرد که با برگشت یك‌ورق هزاران و ده‌ها هزار لیره‌شان از دست می‌رفت. به خود می‌گفت: «این زندگی باب من است، به خدا، این زندگی باب من است!»

در این روزها دو دوست پیدا کرد، الك‌استیونز[۱۷] شاگردبزاز، که بیش از پانزده سال نداشت، و لاغرو مسلول بود، و جانی کوت[۱۸]، شاگرد بخاری پاك‌کن، که بیست‌و دوساله بود، اما جثهٔ اطفال دوازده ساله را داشت. سه‌تائی به میخانه می‌رفتند و آنقدر آبجو می‌خوردند که کله‌هایشان به سنگینی گلوله‌های سرب می‌شد، سپس به یکدیگر می‌آویختند، باصدای‌بلندآواز می‌خواندند،وتلوتلوخوران رهسپارخانه می‌شدند. این شبهای میگساری برای دونفر دیگر معمولا کتك بهمراه داشت، امابرای تام، زن‌اربابش، خانم‌موریس[۱۹]، همواره واسطه می‌شد.

این میانجیگری از وقتی شروع شد که ارباب موریس، مردك نفلهٔ شصت‌ساله، برای کاری به ناتینگهام[۲۰] مسافرت کرد. همسرش، که بیست سال از او جوانتر، و صرفنظر از آبله‌های صورتش، زن خوشگل و تپل مپلی بود، تام را صدا کرد که سینه‌بند شکافته‌اش را درست کند.

پس از فراغت به تام گفت:

ــ شما کویکرها شیطانهای آب زیر کاهی هستید. اما مواظب

13. White's

۱۴. Tory ۱۶. Whig نام دو حزب رقیب انگلیس که بعدها به صورت احزاب «محافظه‌کار» و «لیبرال» کنونی درآمدند. م

15. Brooks's
17. Alec Stivvens
18. Johnny Coot
19. Morris
20. Nottingham

باش پشت سر من حرفی نزنی که شکمت را با چاقو پاره می‌کنم.

با اینهمه مخدره به مگس هم آزارش نمی‌رسید، و تام پس از این جریان احساس می‌کرد که مرد شده است، و پیش استیونز و کوت لاف می‌زد و افاده می‌فروخت. زن ارباب‌به وی‌مهربانی می‌کرد،برایش کیك و بیسکویت می‌آورد و دائم توی گوش شوهرش می‌خواند که تام چه پسر نازنینی است. تعریفهای پین دهن استیونز را آب انداخت، و در صدد برآمد که همان کار را با زن ارباب خودش بکند؛ اما سنجاق سر خانم در هوا برق زد و کلهٔ استیونز یك اینچ غلنبه شد.

*

استیونز به سرش زده بود راهزن شود؛ فکر و ذکرش همین بود، نه یك‌بار صدها بار گفته بود به محض اینکه شانزده سالش شود به جادهٔ «دوور[21]» می‌رود و به دستهٔ «دلاور سرخ[22]» می‌پیوندد. آن روزها راهزنان قدرت عظیمی داشتند، دسته‌های چهل پنجاه نفری آدمکشان در جاده‌های شاهی می‌گشتند و با نیروهای دولتی زد و خورد می‌کردند.

استیونز می‌گفت:

ــ دلاور سرخ، شاهزاده است.

کوت از روی احتیاط جواب می‌داد:

ــ بسیار خوب، اما عمر این زندگی کوتاه است، من خیال دارم نود ساله شوم.

تام عقیده داشت، زندگی تنها یك راه دارد، و آن زندگی اشرافی‌است. در انگلیس‌اگر جزو اشراف‌نباشی،کلاهت پس‌معرکه‌است. شش دانگ حواسش پیش اشراف و طرز زندگی آنها بود.

ــ هه، تو می‌توانی خودت را قاطی آنها کنی؟

تام گفت:

ــ شاید.

21. Dover
22. Red Gallant

ـ چه جوری؟
ـ راه دارد، نمی‌گویم آسان است، اما راه دارد.
استیونز تحت تأثیر قرار گرفته بود، پرسید:
ـ تام، تو راهش را بلدی؟
ـ اه . . .
کوت فریاد کشید:
ـ بزن به چاك! نکبتی! از کوزه همان برون تراود که دراوست! پائین رفتن آسان است، اما بالا آمدن بسیار مشکله. من این را خوب می‌دانم.
تام سرش را جنباند:
ـ من نگفتم که...
ـ بزن به چاك!
استیونز بعد به تام گفت که هنوز امیدوار است؛ این کله را بیخودی روی شانه‌های آدم نگذارده‌اند، و او به دنبال دستبردی است، دستبردی کوچك، لازم نیست خیلی چشمگیر باشد، به گفتهٔ خودش:
ـ همینقدر که خرج یك شب الواتی دربیاد. خوشگلها را جمع کنم، و برای هر سیخی که می‌زنم چهار شیلینگ بپردازم.
تام عزم پسرك را جزم دید، هشدارش داد:
ـ به جرم دزدی به دارت می‌کشند.
ـ اگر دستگیرم کنند.
تام آن شب ناراحت خوابید، خواب دید، دچار کابوس شد، از خواب پرید، دوباره خوابش برد، و فردا دست به دامن استیونز شد:
ـ الله، نکن، این کار را نکن.

*

استیونز را دستگیر کردند، به دخل پول کشباف همسایه دستبرد زده و دو لیره و هشت شیلینگ دزدیده بود. احمق پولها را داخل کفشش گذارده بود، و اربابش، فردا صبح هنگامی که او در خواب بود، به فکر می‌افتد که کفشها را برای تعمیر نزد پینه‌دوز ببرد، و اجرت آنرا از دستمزد پسرك کسر کند. از قضا کشباف هم برای

درددل وارد می‌شود، و پولهای توی کفش درست معادل مبلغ گمشده درمی‌آیـد. بچه را بباد کتك گرفتند، و سی ضربهٔ جانانه خورد تـا اعتراف کرد.

کوت تا چند هفته از هیچ چیز صحبت نمی‌کرد مگر استیونز و حضورش در دادگاه الدبیلی[۲۳]. به تام می‌گفت:

ـ استیونز کوچولو، فکرش را بکن.

تام تصدیق کرد:

ـ بنظر محال می‌آید.

کوت با اطمینان گفت:

ـ همراه با کله گنده‌ها محاکمه‌اش می‌کنند.

ـ دارش می‌زنند؟

ـ پس چی.

ـ چطور می‌توانند بچهٔ کوچك نادانی را دار بزنند. او شعور ندارد، مغزش معیوب است.

ـ تخته‌کن، برو برگرد ندارد. دزدی کرده، و حالا طناب دور گردنش است. برو برگرد ندارد.

برو برگرد نداشت. پس از آن که قاضی حکم را صادر کرد، تام و کوت موفق شدند به ملاقاتش بروند. تام نخستین باری بود که زندان می‌دید، اما کوت در این زمینه تجربه داشت، و تـاکنون دوبار به زندان بدهکاران افتاده بود؛ پیشنهاد کرد قرصی نان و بطری جین با خود به زندان ببرند. هر کدام بطری بردند، و کوت به تام اطمینان داد که خوردن مشروب از فشار طناب دار می‌کاهد. در زندان استیونز کلمه‌ای حرف نزد، همینطور نشست و مات مات آنها را نگاه کرد،اشك روی گونه‌های کثیفش نقشهای کوچکی می‌انداخت. کوت گفت:

ـ کم‌حرف شده‌ای، تو اینك با بزرگان همزنجیری، روی همان چهارچوبی می‌روی که جـانی هاسبروك[۲۴] بچهٔ گذر والتینگ[۲۵] جان

---

۲۳. Old Bailey ، دادگاه جنائی مرکزی انگلیس. م

24. Johnny Hasbrook

25. Walting

داد، و خنده از لبانش محو نشد. به خدا، مردی بزرگ، و جانی بی‌امانی بود، نفراتش دو برابر دستهٔ «دلاور سرخ» بود.

استیونز دم نزد، تنها اشك از گونه‌های استخوانی‌اش سرازیر بود. تام به سختی گفت:

ــ جین را نگاهدار فردا بخور.

کوت تصدیق کرد:

ــ آره، نگاهشان دار برای فردا، باك نداشته‌باش، کله‌ات کـه از عرق گرم شد، دیگر طناب را حس نمی‌کنی، بلکه به یاری خدا به صورت میرغضب هم تف خواهی انداخت.

*

روز بعد هر دو به تماشای مراسم اعدام رفتند، اربابهایشان بعد از ظهر را به آنها مرخصی دادنـد؛ ولی اگـر استیونز را هـم نمی‌شناختند، باز می‌رفتند، چون هر وقت مراسم اعدام بزرگی برپا بود همهٔ لندن‌آن روز رامرخصی می‌گرفت. نقطهٔ آغاز مراسم‌نیوگیت[۲۶] بود و سپس به طرز باشکوهی به تیبرن[۲۷] که دو میل تا آنجا فاصله داشت می‌رفتند. سراسر جاده دومیلی غرق‌آدم بود، دریائی ازچهره‌های انسانی، تودهٔ در هم برهمی که بالا می‌رفت، پائین می‌آمد، جابه‌جا می‌شد، داد می‌زد، دشنام می‌داد، هو می‌کشید، فریاد می‌کرد، سوت می‌زد و جیغ می‌کشید، مردها، زنها، جوانان، سالخوردگان، کودکان، همه با نان و پنیر و ترشی، کاسبها و استادکاران گردن کلفت با شراب، کارگران با بطریهای جین و آبجو، جیب‌برها، لوطیها، جنده‌لگوریها، اشراف، فضلا، و در کالسکه‌ها و تختهای روان نجیب‌زادگان نامـدار مملکت و خانمهایشان ــ همه به سوی میدان اعدام رهسپار بودند. چه وقتی انسانی به‌سوی مرگ می‌رفت، این‌نمایش عالی‌و شکوهمندی بود، نمایشی که نه در روی صحنه و نه در اتاق خواب می‌توان‌نظیرش را دید؛ و در آستانه دروازهٔ بهشت یا دوزخ، چه تفاوت که محکوم بلندپایه باشد یا فرومایه؟

26. Newgate
27. Tyburn

کوت از تنگی جا می‌نالید و غر و لند می‌کرد؛ جمعیت را فشار می‌داد، مانند مارماهی لابلای مردم می‌خزید، تام را از پا درآورده بود، اما خودش خستگی ناپذیر بود. و یك‌بار هم انبوه‌مردم راپشت سرگذاشت و استیونز را دید، داخل ارابه به چپ و راست می‌غلتید، انگار چهرهٔ کوچك نزارش باور نمی‌کرد که او موجد چنین نمایش باشکوهی باشد. ارابه گذشت، و پیچ و تاب و هنگامه از نو شروع شد.

کوت به شکوه گفت:

ــ نبایستی با دوستانش این طور رفتار کنند، این درست نیست.

شاگرد بخاری پاك کن و دستیار شکم بنددوز ساعتی بدین منوال برای نزدیك شدن به چوبهٔ دار تقلا کردند، و در خلال این مدت تام پین متوجه دگرگونیی در استیونز شد. یا چین رفته رفته اثر خود را می‌بخشید، یا جلال و جبروت موقع ترس از دلش زدوده بود. اکنون سر و شانه می‌کشید، تعظیم می‌کرد، و قیافه می‌گرفت؛ حتی کمی در ارابه رقصید؛دستهایش را در هوا تکان می‌داد؛ و همچون میمون کوچکی شکلك درمی‌آورد.

کوت داد زد:

ــ چه پردل و نترس است، پردل و نترس.

و جمعیت برایش هوراکشید. حتی‌جانی هاسبروك‌گذر والتینگ هم بدین سان به استقبال مرگ نرفته بود.و حتی بر فراز سکوی اعدام نیز استیونز ایستاد و احمقانه خندید.

*

آن شب‌پین‌ازپیش‌اربابش موریس‌گریخت؛ به‌دام‌افتاده‌بودوسرش را دیوانه‌وار به دیوار قفس می‌کوبید؛ دو روز در خیابانهای لندن سرگردان بود، وبعد دوباره به صف چین خوران پیوست. به پاتوق گدایان ودزدان راه‌یافت وحرفهائی به‌گوشش خورد که شنیدنش درخور انسان نیست؛ اما او انسان نبود، و دزدان و گدایان هم‌انسان نبودند.

دوماه در میان دوزخی دست وپا می‌زد، وسپس، از آنجا که سرسخت بود وارادهٔ زیستن داشت، به‌شاگردی پینه‌دوزی درآمد. به خودش قبولاند که کفش ساختن بهتر از سینه‌بند دوختن است.

۴

نوزدهم آوریل ۱۷۷۵

این روز برای پاره‌ای افراد هیچ اهمیت نداشت، تنی چند توجهی ناچیز بدان کردند، اما تام‌پین سالیان دراز آن را به‌خاطر خواهد سپرد، چون برای او آغازی بود و همواره آغاز خواهد ماند؛ این‌روز شکاف میان دو دورهٔ زندگی او ودو دوران زندگی بشر بود، در این روز تام‌پین پی برد که از خمیرهٔ عجیب ووحشتناکی ساخته شده است... و دیگر به حال خود زاری نکرد.

درگذشته به‌کارهای بیشماری دست زده بود، اما اکنون سردبیر مجله‌ای بود، دستش به جائی بند بود، اندکی پول در جیب، صورتی تراشیده، لباسی آبرومند، جفتی کفش خوب، وجورابهائی بی‌سوراخ، وحیثیتی در اجتماع داشت، بعضی احترامش می‌گذاشتند، بعضی دوستش داشتند، بعضی از اوبدشان می‌آمد، اما، به‌هر تقدیر، مقام وموقعیتی یافته بود. از خیابان «فرونت[1]» که می‌گذشت صدای عابران گوشش را نوازش می‌داد:

ـ صبح شما به‌خیر، آقای پین.

یا

ـ آخرین خبر اروپا راشنیده‌اید، آقای پین؟

---

1. Front

یـا

ـ آخرین شمارهٔ مجله‌تان راخواندم، زنده وپرتحرك بود، آقای پین، زنده و پرتحرك.

ناچار بود سری تکان دهد وششدانگ حـواسش را معطـوف هویتش‌کند، محال بودگدائی، ولگردی‌یاژنده‌پوش درمانده‌ای ازکنارش ردشود واین‌اندیشه به مغزش نگذرد که:

«اگر عنایت پروردگار نبود، تامامس پین هم چنین روزی داشت.»

با اینهمه، باوجود مقام‌و موقعیتش، باوجود ارزشی که ایتکن برایش قائل بود، باوجود شماره‌های مجلهٔ پنسیلوانیا کـه یکی‌پس از دیگری از زیر دستش بیرون می‌آمد، هنوز از زندگی می‌ترسید.زندگی حیوان درنده‌خوئی است، وهمین که‌این‌دورهٔ آسایش سرآید، دوباره به او چنگ ودندان خواهد نمود. آدم باید احمق باشد که با چنین درنده‌ای به جنگ وستیز برخیزد، چون سرانجام او را چال می‌کنند، در جهان از عدل و مروت نشانی نیست.

اما روز نوزدهم آوریل ۱۷۷۵ اتفاقی‌افتادکه طرزفکر پین عوض شد. آن‌روز برای او سرآغازی بود؛ دیواری که تاکنون سرش را بدان می‌کوبید شکافت، واز خلالش آفتاب درخشید. شیطان چراغها شدو دندان نمود، و فرشتگان با شیپورهای خود ترانهٔ شگرفی سرودند. با اینهمه دنیا به گردش خود ادامه می‌داد؛ بعضی جاها خورشید می‌تابید، بعضی جاها باران می‌بارید، وصدای تیر وتفنگی‌هم به‌گوش نمی‌رسید. درگوشه وکنار جهان فشنگی جرقه نمی‌زد، درسراسر کرانهٔ امریکا، که جامعهٔ کوچکی مرکب از سه‌میلیون نفر مستقر شده بود، زندگی آرام شبانی همچنان ادامه داشت.

بجز در لکسینگتن[2]. شامگاه روز هیجدهم سوار هیجـان‌زده‌ای فریادکنان و شیهه‌کشان به‌تاخت وارد این‌دهکدهٔ زیبای نیواینگلنـد[3] شد، وچنان عربده‌ای از بیخ حنجره کشید که همهٔ کسانی را که در خواب بودند بیدار کرد. از خانه‌های سفید چوبی، میخانه، اقامتگاه

2. Lexington
3. New England

کشیش، و حتی یکی دومزرعهٔ بیرون دهکده، مردم شریف مساچوستس[۴] چون مور وملخ بیرون ریختند؛ پیراهنهای سفید ودراز خواب دربر، شب‌کلاههای سفید منگوله‌دار برسر، و تفنگهای زمخت فتیله‌ای در دست داشتند، همسرانشان پشت سر آنها غرولندکنان می‌دویدند، و کودکانشان از پنجره‌ها سرك می‌کشیدند.

از سوار، که نامش پال ریویر[۵] بود، پرسیدند:

ــ چه خبر است؟

فریاد زد:

ــ اوضاع وخیم است!

ازخانهٔ عالیجناب جناه کلارك[۶] دومرد متشخص بیرون آمدند، بیانات سوار سخت به آنها مربوط می‌شد. هراسان گردنهایشان را خاراندند وپیراهنهای خوابشان را تنگ به‌خود چسباندند. نام آنها ادمز[۷] وهنکاك[۸] بود؛ اولی سیاستمدار، ودومی قاچاقچی بود، وهردو از استیلای اجانب برمهاجرنشین کوچك ساحلی موطن خود دل پر خونی داشتند. در گذشته با تشکیل تظاهرات جمعی، کنگره‌ها؛ تشویق مردم به‌شورش، ودامن‌زدن هرگونه‌شکوه وشکایت هموطنان، نارضائی خود را ابراز داشته بودند. کشاورزان یکدنده وگردن‌کلفتی که تنهابه خاطر تصورات عجیب وغریبشان دربارهٔ مذهب وآزادی فردی، سرزمینهای دل‌انگیز وحاصلخیز خود را رهاکرده، بدین‌سواحل سنگی روی آورده بودند، وصخره‌های سرسخت آن را می‌خراشیدند، برای اجابت مقاصد آنان مصالح‌خوبی‌بودند. اکنون‌پادشاه انگلستان، نخست‌وزیر انگستان، و دولت انگستان ــ البته بانهایت احتیاط ــ در کار

4. Massachusetts

۵. Paul Revere (۱۸۱۸ ــ ۱۷۳۵)، صنعتگر و میهن‌پرست امریکائی که تاخت وتازش در شب ۱۹ آوریل ۱۷۷۵ و هشدارش به اهالی مساچوستس درباره نزدیك‌شدن نیروهای انگلیس سبب شهرت او شد. م

6. Jonah Clark

۷. Adams, John (۱۸۲۶ ــ ۱۷۳۵)، نخستین معاون رئیس جمهوری و دومین رئیس جمهور ایالات متحد امریکا. م

۸. Hancock, John (۱۷۹۳ ــ ۱۷۳۷)، از رهبران انقلاب امریکا، در ۱۷۷۵ رئیس کنگرهٔ قاره‌ای شد، نخستین‌کسی بودکه اعلامیه استقلال را امضا کرد. م

مثله‌کردن این‌آزادیها بودند، حواشی رابتدریج‌درزمی‌گرفتند، اینجاحقی را تضییع، آنجا امتیازی را ساقط‌می‌ساختند، امروزمالیاتی می‌بستند، فردا عوارضی وضع می‌کردند ـ خلاصه با پنبه سرمی‌بریدند، وبااینکه اقداماتشان شدید نبود که زندگی را دشوار و ناگوار سازد، اما کافی بود که این مردم یکدنده و گردن کلفت را به‌فکر وادارد.

دهقانان پیراهن خواب‌پوش، خشمگین که بدینگونه زابرا شده‌اند، حلقهٔ خود را تنگتر کردند، وعالیجناب کلارك باپرسشهای پیاپی سوار بی‌پروا را از آسمان به زمین آورد.

سوار مصرانه می‌گفت:

ـ انگلیسیها دارند می‌آیند.

ـ ازکجا؟ پیاده؟

باسر تصدیق کرد وافزود از بستن. پس فرصت باقی است. کشیش به‌مردم اطمینان داد که وقت کافی برای اندیشیدن وچاره‌جوئی هست، وتأکید کرد که هیچ فرد مسیحی تاکنون از شتابکاری رستگاری نیافته است، بهتر است به‌خانه‌هایشان برگردند، وخوابشان را حرام نکنند.

یکی از میان جمعیت فریاد کشید:

ـ هرچیز وقتی دارد، حالا وقت خواب نیست.

کشیش به نرمی گفت:

ـ چرا، حالا وقت خوابیدن است. خداوند هم‌شب وهم روز در بهشت آسمانی‌اش هست. اما شب را برای خواب واستراحت آفرید.

برزگری بلند قامت بابینی سرکج گفت:

ـ حضرت کشیش، این را به سرخ کتها[۹] هم خواهی گفت؟

کشیش فتوی داد:

ـ اگر بتوانم آنها را چون گوسفند به داخل کلیسا بکشانم.

واین شوخی همه را به خنده انداخت، وقدری از تشنج کاست. یك نفر ساعت بغلی نقرهٔ خود را که به شکل شلغم درشتی بود بیرون آورد، به صفحهٔ آن خیره نگریست، وبا صلابت اعلام کرد:

---

۹. Red Coats ، سربازان انگلیسی که کت سرخ می‌پوشیدند. م

ـ دوساعت پس از نیمه شب.

زنی جیغ کشید:

ـ خدا خودش رحم‌کند!

وروبه بچه‌هایش که سراز پنجره بیرون کرده بودند فریاد زد:

ـ بروید بخوابید، وگرنه الآن باچوب خدمتتان می‌رسم.

سه پسر با پیراهنهای خواب کنارهم ایستاده بودند، تفنگهای سنگینی که به کول داشتند زانوان آنها را خمیده بود، دسته‌ای دختر با هرهر خنده‌شان توجه آنها راجلب کردند. ابنر گرین[10] کوشید خواهر کوچکش را دك کند، اما مادرش گوش او را محکم گرفت و به سوی خانه کشید وگفت:

ـ چه‌دوره و زمانه‌ای شده! مردها رفتار بچه‌ها را دارند و بچه‌ها رفتار مردها.

شب خنکی‌بود، وبیانات کشیش خنکتر، ومردم، تحت تاثیر هر دو، یواش یواش راه افتادند؛ چند تائی به جانب بستر، وبیشترشان به‌سوی میخانهٔ باکمن[11]، که‌آتش فروزانی دربخاری‌اش زبانه‌می‌کشید. دهقانان تفنگهایشان را به‌دیوار آشپزخانه تکیه دادند، واز آنجا که اکراه داشتند شور وگرمی همبستگی‌شان را حتی لحظه‌ای ترك گویند، زن‌و بچه‌های خود را برای آوردن شلوارهایشان به خانه فرستادند. آنگاه ازعرق نیشکر، شیرهٔقند، وآبجو مشروب داغی درست کردند، و لیوان پشت لیوان چنان بی‌پروا نوشیدند که پیش‌از طلوع آفتاب پاتیل همه‌شان دررفت.

اما در خانهٔ کلارك کشیش، هنکاك وادمز هنوز نرمك نرمك پشت گردنشان را می‌خاراندند، وبه اهریمن شگفت انقلاب که خود به تکاپویش انداخته بودند، می‌اندیشیدند. کشیش سرش را تکان‌داد، و مدبرانه تصدیق کرد که اگر انگلیسیها آن دورا دستگیر کنند، بی‌شك دارشان خواهند زد.

هنکاك با غرولند گفت:

10. Abner Green
11. Buckman

ــ من از فرار منزجرم.

کشیش با لحن جدی گفت:

ــاین تازه اول کار است، می‌دانید چه آتشی بپا کرده‌اید؟ اینك مردم وارد پیکار خواهند شد وجان خواهند سپرد، واز این فرارها زیاد خواهیم داشت.

هنکاك گفت:

ــ مرا ملالت نکنید، من بحق رفتار کردم.

کشیش سرش را جنباند:

ــ ما همه بحق رفتار می‌کنیم، مقصودم ملامت نبود. خود من، فردا، کتاب مقدس را به زیر بغلی وتفنگی به زیر بغل دیگر می‌گیرم، خدا از سر تقصیرهایم بگذرد؛ من تاکنون کسی را نکشته‌ام؛ وفکر نمی‌کردم هرگز به چنین عملی دست بزنم، اما لحظاتی هست که انسان خدا را پشت سر می‌گذارد و رو می‌گرداند. آقایان، می‌روم برایتان اسب ترتیب دهم.

*

جالب بود که خاطرات دنیای پیشین پین، انگلستان، تت‌فورد، لنـدن، دوور ــ پس‌از آنکه با پشتیبانی کامـل اینکن انتشار مجلـهٔ پنسیلوانیا را بعهده گرفت ــ باچه سرعتی زایل شد. برای نخستین بار در زندگی شغلی دلخواه داشت، شغلی که او را خوار نمی‌کرد، شغلی که به‌او مجال تفاخر بی‌پیرایهٔ امید وهوشیاری می‌داد. در اتاق زیر شیروانی که اسکاتلندی به عنوان دفتر در اختیارش گذارده بود، اوایل کار از طلوع آفتاب تا نیمهٔ شب جان می‌کند. تاکنون سردبیری نکرده بود؛ ناچار می‌بایستی فن چاپ، تهجی، نقطه‌گذاری را فرا گیرد؛ برای آنکه سبك نویسندگی، ذوق، و، مهمتر از همه، اوضاع سیاسی واقتصادی مستعمرات را دریابد، آنقدر مجلات محلی را مطالعه می‌کرد که چشمهایش درد می‌گرفت.

انگلیسی مآبی‌اش را به سادگی دور ریخت. فرصت مسافرت نداشت، اما در میخانه‌ها وقهوه‌خانه‌ها، هر وقت به کسی برمی‌خورد که ایالات دوردست را دیده، یادر آنجا زیسته و گذارش به فیلادلفیا

افتاده بود: نیویورکیها، ورمونتها، ویرجینیائیها[۱۲]، اهالی سرزمینهای جنوب، کرولاینا[۱۳] وجئورجیا[۱۴]، دهاتیهای پشت کوهی با لهجه‌های کند وکشدارشان، قایقرانان اهایو[۱۵]، کرئولهای[۱۶] صدانازك نیوارلئان[۱۷]، دامدارانی که از کوهها گذشته وبه نیزارهای وحشی کنتوکی[۱۸] آمده بودند، ماهیگیران پوست‌کلفت ایالت مین[۱۹] ــ یقهٔ یکایك را می‌چسبید و سؤال پیچشان می‌کرد.

فیلادلفیا برای این منظور محل مناسبی بود، اگر در خیابان «برود» به اندازهٔ کافی تأمل می‌کردی، همهٔ امریکا از آنجا می‌گذشت. پین شیرهٔ آنها را می‌کشید، وبرای نخستین بار در زندگی‌اش افراد بسیاری، از طبقات مختلف اجتماع، نسبت به او باعزت واحترام رفتار می‌کردند.

ازاین گفت وشنودها، ازخود شهر، از ایتکن، از چیزهائی که می‌خواند، رفته رفته تصویری از امریکا در ذهنش نقش می‌بست، تصویری که شرح وبسط اقدامات استعماری در حاشیه‌اش منعکس‌بود. این سرزمین به قومی خاص، اغراضی خاص، یاافکاری خاص تعلق نداشت، آنقدر وسیع بود که تمامی انگلستان درگوشه‌ای ازآن جا می‌گرفت واز یاد می‌رفت، کشوری چنان جوان که نیمی از مردمش خارجی یانسل نخستین خارجیان بودند، نیروئی چنان اجتناب ناپذیر که بی‌سروصدا، حتی با کاهلی، در کارطغیان برضد بزرگترین قدرت‌روی زمین بود.

همین اجتناب ناپذیری امریکا بود که بیش از هر چیز به هیجانش می‌انداخت؛ اینجا نژاد تازه‌ای از بشر پرورش می‌یافت، نژادی که به خون وطبقه وتوالد بستگی نداشت، بلکه زائیده نویدی

12. Virginians
13. Carolina
14. Georgia
15. Ohio
۱۶. Creoles ، فرزندان نخستین مهاجران فرانسوی و اسپانیولی که اکثر در نیوارلئان و لوئیزیانا مستقر شدند و زبانشان فرانسه بود. م
17. New Orleans
18. Kentucky
19. Maine

پاك وساده بود؛ واین نوید وقتی خلاصه شود، وقتی فشرده گردد، وقتی به‌صورت مثبت ومنفی درآید، وقالب عظیم کوهها و رودهـا ودره‌ها از آن مجزا گردد، آزادی است، نه‌کمتر و نه‌بیشتر.

کورنبود؛ زندگی‌اش آن قدر در تنگنای تله‌موش گذشته بود که همه چیز را با چشم بینا بنگرد، خوب را ازبد تمیز دهد. درست‌پیش چشمش، روبه‌روی چاپخانه‌ای که محل کـارش بود، بازار عمومـی عمدهٔ برده فروشی فیلادلفیا قرار داشت. کالای انسانی پنسیلوانیا، مریلند، و جرسی را به آنجا می‌آوردند، سیاهـان را با جسم و روان، ودائمی می‌فروختند، وسفیدها را به خاطر بدهی، تعهد، ومجازات، حراج می‌کردند. صبح وعصر صدای حراجی به گوش می‌رسید:

ــ گوزن دارم گوزن نر دارم، گوزن فربهٔ دسچین سیاه دارم، به سفتی‌آهن، به‌رسیدگی‌سیب، شاداب چون اسبی‌تنومند، آقایان‌محترم، بیائید جلو، دست‌بهش بکشید، بیائید ومردی‌اش راتماشا کنید، ببینید چقدر شلاق خورده، چطور رام واهلی شده ...

آری، اینجا شهر دوستی وبرادری بود، این به جای خود، اما چه کسی تا کنون گذارش به این شهر افتاده وساعتـی در بـازار برده‌فروشی‌اش توقف نکرده است؟

سکوی بی‌سقف حراج جلو قهوه‌خانهٔ پرزرق وبـرق «لنـدن» قرار داشت. جوجه فکلیها، به تقلید از اشراف وشیك‌پوشان انگلیس، غرق درتور وروبان‌وابریشم واطلس،می‌نشستند ومشروب می‌نوشیدند واز نمایش لذت می‌بردند.

تنها بازار برده‌فروشی نبود؛ در ایـن‌شهر کنـد وزنـجیر، دوستاقخانه، چوبهٔدار، وزندانهای بی‌نهایت‌کثیف‌که درآنها بدهکاران، آدمکشان، مردان، زنان، و کودکان را دسته‌جمعی در آغل تنگی‌از مرگ وامراض می‌ریختند، نیز فراوان وجود داشت.

در فیلادلفیا زشت وزیبا یافت می‌شد، اما تلهٔموش نبود. اگرآدم جرأت یـاشعور ــ یا اندکـی از هـردو ــ را داشت، پیشرفت می‌کرد. نمونه‌اش فرانکلین!

اما هروقت پین سر برمی‌داشت وبه سکوی بـرده فـروشی آن

سوی خیابان خیره می‌شد، ایتکن می‌گفت:

ــ تامامس ساکت بنشین، این موضوع به تو مربوط نیست.

گاهی پین می‌پرسید پس چی به او مربوط است.

اسکاتلندی پاسخ می‌داد:

ــ حق نداری کلمه‌ای دربارهٔ برده‌فروشی در مجله بنویسی، خریداران مجله، چه برده‌فروش و چه مخالف، پول می‌پردازند. همینطور دربارهٔ دودستگی وانقلاب وتحریك مردم به شورش قلم‌روی کاغذ نخواهی گذاشت. من وکیل مدافع آن‌تنه‌لشی که‌درلندن‌فرمانروائی می‌کند نیستم، اما راهی که‌او می‌رود راه صلح وسعادت است؛ من‌با آنهائی که برای آزادی‌یقه پاره می‌کنند میانه‌ای ندارم.

ایتکن هرگز یقین کامل نداشت که درورای چهرهٔ خشن، بینی سرکج، وچشمان پیچدار پین ــ که بنظر می‌رسید بیشتر نگران‌درون است تابرون ــ چه می‌گذرد. مجله‌که ابتدا باترس ولرز شروع بکار کرد به سرعت موفقیت می‌یافت، شمارهٔ اول ششصد نسخه، شمارهٔ دوم هزار وپانصد نسخه ــ و، بهای هر نسخه یك شیلینگ، ایتکن چشم‌انداز ثروت را برفراز افق می‌دید.

پین لندلند کرد:

ــ من مدیون توأم. اما فراموش نکن که مجله ساختهٔ من است.

ایتکن گفت:

ــ و خود تو ساختهٔ من، این را هم فراموش نکن. تو آدم درماندهٔ کثیفی بودی که‌من بدادت رسیدم. نمك ناشناسی‌ات را به دیگران نشان بده، نه به من.

*

چند ماه پیش‌از آنکه تام‌پین وارد امریکا شود، گروهی سوار از هر سو به فیلادلفیا رو آورده بودند. اینها از ایالات مختلف‌حاشیهٔ سرزمینهای مهاجرنشین آمده بودند؛ بعضی توانگر، بعضی فقیر؛ بعضی زیرك، بعضی نه چندان زیرك بودند. پاره‌ای از آنان در زمان خود شهرت داشتند، دیگران بعدها به شهرت رسیدند: ازمساچوستس

دو پسر عمو، سام‌ادمز[۲۰] و جان لدمز، ونیز کوشینگ[۲۱] ــ چه یانکیهای آتشی و اعجوبه‌ای؛ از ویرجینیا، راندلف[۲۲] و پاتریك هنری[۲۳]؛ و کشاورز کم‌حرف تنومندی از ناحیهٔ پتاماك[۲۴] ــ نامش واشینگتن بود ــ میدلتن[۲۵] از ژرفای جنوب، و بسیاری کسان دیگر، جوجه مشتیها، کاسبکاران، دهقانان، شکارچیان، و فیلسوفان در میان آن جمع دیده می‌شدند.

این جماعت بیشترشان تاکنون شهری بزرگ ندیده بودند، از اینرو همهٔ خیابانهای فیلادلفیا را زیر پا داشتند؛ زیاد می‌خوردند، زیاد می‌نوشیدند، وزیاد وراجی می‌کردند. نام خودرا «کنگرهٔ قاره‌ای» گذارده بودند. فهرست بالابلندی شکایت علیه شیوهٔ حکمرانی انگلیس داشتند: موضوع مالیاتها که یك طرفه از جانب دولت انگلیس وضع می‌شد، عوارض سنگین، انحصار واردات که در اختیار انگلیس بود، محدودیت تولیدات، اطراق سرخ‌کتها در املاك مستعمره‌نشینان، تشویق سرخپوستان به‌کشتار و تاراج در سرحدات ــ اما باوجود همهٔ این شکایتها، نمی‌دانستند چه کنند ودربارهٔ آنچه می‌توانستند بکنند عمیقاً نیندیشیده بودند.

ازاین گذشته نسبت به همدیگر بیگانه بودند. یانکیهای شمال مخالف برده فروشی بودند ودر ابراز مخالفت خود پروائی نداشتند، آنهائی که از ناحیهٔ تایدواتر وژرفای جنوب آمده بودند از یانکیها خوششان نمی‌آمد واحساس خود را بی پرده بیان می‌کردند. سام‌ادمز، شورشی بستن، که در نظر بسیاری از آنان اندکی دیوانه می‌نمود،

---

۲۰. Sam Adams (۱۸۰۳ ــ ۱۷۲۲)، رهبر سیاسی دوران انقلاب امریکا. م

۲۱. Cushing, William (۱۸۱۰ ــ ۱۷۳۲)، از هواداران انقلاب‌امریکا، نخستین قاضی دادگاه عالی آن کشور. م

۲۲. Randolph, Peyton (۱۷۷۵ ــ ۱۷۲۱)، سیاستمدار امریکائی، رئیس کنگره قاره‌ای. م

۲۳. Patrick Henry (۱۷۹۹ ــ ۱۷۳۶)، سیاستمدار وخطیب‌امریکائی. م

24. Potomac

۲۵. Middleton, Arthur (۱۷۸۷ ــ ۱۷۴۲)، سیاستمدار امریکائی، امضاکنندهٔ اعلامیهٔ استقلال. م

جرأت بخرج داد و از استقلال کامل صحبت بمیان‌آورد؛ اما صدایش را خاموش وخودش را احمق ومتعصب خطرناك قلمداد کردند. بااین حال سخنان وی دیگ غیرت مرد عینکی ولاغراندامی به نام پاتریك هنری از ویرجینیا را بجوش آورد وفریاد زد:

ـ به‌خدا سوگند، من ویرجینیائی نیستم؛ من امریکائی‌ام!

مقارن تشکیل جلسات کنگره، ایالت مساچوستس بپا خاست و استقلال خود را از استیلای انگلیس اعلام داشت. پال ریویر به تاخت این‌خبر را از بستن به‌فیلادلفیا رساند، وکنگره اعلامیه‌ای دربارهٔ حقوق افراد نوشت. آنگاه چشم‌انداز گسترده و ترسناك اقدامی کـه کرده بودند برآنها پدیدار شد.

به نجوا به یکدیگر می‌گفتند:

ـ نکند جنگ شود ...

البته که جنگ نخواهد شد، محال است؛ هرگونه احتمال خطـر را پشت گوش انداختند؛ و گفتند وگفتند وگفتند، و این همه سخنوری متقاعدشان ساخت که اوضاع به نحو مطلوب پیش خواهد رفت. سپس صدها گالن از آن مشروب عجیب و مزخرف امریکائی ـ مخلوط عرق و آبجو ـ نوشیدند، و در روز ۲۷ اکتبر ۱۷۷۴، بساط را برچیدنـد، اسبهایشان را زین کردند وبه سوی شهرهای خویش عازم سفری‌طولانی شدند.

*

چند ماه بعد، شکم‌بنددوز لندن، دوور، و تت‌فـورد، تام‌پین، همهٔ چیزهائی را که آنها گفته بودند به دقت مطالعه کرد و به نظرش‌چندان مطول هم نیامد. گفت:

ـ ابتدا کلمات روی هم انباشته می‌شود، آنگه افراد دست به عمل می‌زنند. ابتدا کلمات.

درقهوه‌خانهٔ ریجوی[۲۶] باکلیر بنتون[۲۷]، مطبعه‌چی، جودا پرز[۲۸]،

26. Ridgeway
27. Clare Benton
28. Judah Perez

یهودی پوست‌فروش، انتونی بنت[۲۹]، مسگر، و سروان ایـزاك‌لی[۳۰]، افسر چریکهای فیلادلفیا، سرگرم گفتگو بود.

پین افزود:

ــ این حرفها برای‌امریکا تازگی دارد. ازاین‌رو هیچکس‌نمی‌داند چه کند.

سروان لی، که سخن همیشگی‌اش را با تأکید و سرسختی تکرار می‌کرد، گفت:

ــ وقتی زمان پیکار فرا رسید می‌دانیم چه بکنیم.

ــ نه،ابتدا بایدبدانیم چه‌می‌کنیم. اگرندانید به‌خاطر چه می‌جنگید، جنگ بیفایده است. حتی اگر پیروز هم بشوید، باز بیفایده است.

پرز اظهار نظر کرد:

ــ به عقیدهٔ من، اگر بدانید برای چه مبارزه می‌کنید، پیروزی یا شکست چندان تفاوتی نخواهد داشت.

ــ پین با حرارت گفت:

ــ در این حال شکستی در کار نیست. این نهضت تا کنون در دنیا تالی نداشته؛ تازه است؛ آغـازی است، بـدین سبب بـایـد تـوضیح و تشریح‌شود. ماگنجینه‌ای‌داریم، که هنوز دراختیارمان نیست، ولی‌اگر از لابلای انگشتانمان بلغزد و ناپدید شود، آن وقت چه؟

بنت نیش وا کرد:

ــ آن وقت باز همین وضع را خواهیم داشت.

ــ همین وضع؟ تو خبر نداری؛ چون امریکائی هستی! من ازآنجا آمده‌ام!

بنتون توضیح خواست:

ــ خوب که چی؟ با امپراتور دست دادی؟

پین به تلخی گفت:

ــ من تو صورتش تف هم نینداختم.

ــ این جور حرفها خیانت است.

29. Anthony Bent
30. Isaac Lee

ــ راستی؟ خیانت لفظی است که به خیلی چیزها اطلاق می‌شود.
مسگر گفت:
ــ آرام، آرام.
پین گفت:
ــ من آرامم. من نسبت به احدی، حتی آن آلمانی حرامزاده جرج سوم، کینه‌ای دردل ندارم. اما انسان مصلوب رابه‌چشم دیده‌ام، انسانی که خدا می‌داند چندین هزار سال است به چوبه‌دار مصلوب مانده است، مصلوب دروغ، ستم، باروت، و شمشیر. اکنون کسی تبری در دست‌من، انسان نوعی، گذاشته است، و فرصت یافته‌ام که به قطع ایـن چوبـهٔ دار یاری‌رسانم. من این فرصت را از دست نمی‌دهم.

صدای پین بلند بود؛ سخنانش در فضا طنین می‌انـداخت، و همین که حرفش به پایان رسید، نیمی از مشتریان قهوه‌خانه دور میز آنها گرد آمده بودند. یکی پرسید:

ــ صحبت استقلال در میان است؟
ــ استقلال، لفظی بیش نیست.
ــ و تو انگار سخت پابند الفاظی.
پین خروشید:
ــ اما باکی از آنها ندارم! من به خاك آزادگان گام نهـاده‌ام و می‌بینم همه از تنها واژه‌ای که آزادی آنان را تحکیم می‌کند بیمناکند! این سرزمین نویدبخشی است، و همتائی در جهان ندارد!

*

قلمش آرامتر اززبانش بود. عمری آرزوی نوشتن دردل‌پرورانده بود، و اینك تمام صفحه‌های مجله‌ای را در اختیار داشت. در قبال یك لیره مزد درهفته، هرچـه بیشتر می‌نوشت، ایتکن خوشحالتر مـی‌شد؛ اسکاتلندی علاقه داشت مجله‌را بیطرف نگاهدارد، وپین استدلال اورا در این زمینه می‌فهمید. انشایش تعریفی نداشت، اما هر چه بنظرش می‌رسید، به‌قلم می‌آورد: مقاله‌ها، اشعار بندتنبانی، پژوهشهای‌علمی، حتی یکی دونامه خطاب به بنجامین فرانکلین بزرگ. خوشبختانه ذوق ادبی‌مردم پنسیلوانیا رشدچندانی نداشت، از اینرو پین‌ومجله ونامهای

مستعار گوناگونی‌که بکار می‌برد مورد قبولشان بود، وپشتکار خستگی‌ـ ناپذیرش را می‌ستودند. پین در آن واحد نقش استاد الهیات، مورخ، و دانشمند را بازی می‌کرد، و اطلاعات وسیع خودرا در رشتهٔ شکم‌بندـ دوزی، پینه‌دوزی، بافندگی، و مأمور رسومات بکار می‌گرفت. ترکیب بدی نبود، و تیراژ مجله مرتب بالا می‌رفت.

اما پین نمی‌توانست خاموش بماند؛ خاطرات گذشته، شبهای بیخوابی، و رؤیاهای بیشمار مانع سکوتش بود. از پنجره که به بیرون می‌نگریست، سیل بردگان سفید را می‌دید، که به‌صورت کالا خرید و فروش می‌شدند. و قلم که به دست مـی‌گرفت، چیزهای دیگـری پیش چشمش می‌آمد، همهٔ سالهای گذشته را بیاد می‌آورد.

ایتکن روزی به او گفت:

ـ خیال دارم مزدت را زیاد کنم.

اکنون‌احترام، مقام، وشغل داشتـ وبا اینهمه‌هیچ‌نداشت. رنج‌و اندوهش او را به جانب فاحشه خانه‌ها می‌کشاند، در این اماکن زنان زرخرید خسته‌چشم‌نیمه‌جاهلی نگاهداری‌می‌شدندکه توسط بنگاههای با سابقهٔ دلالان انگلیسی و اسکاتلندی به امریکا آورده شده بودند، و کرشمه سادهٔ روستائی خود را به بهای سه شیلینگ به مشتریان رنگ و وارنگ می‌فروختند، و شش پنس این مبلغ بـرای آزادیشان کنار گذاشته می‌شد. امابه دلائلی هیچکدام آنان‌هرگز روی آزادی رانمی‌دید، بر عکس، روسپیانی بزك کرده، سنگدل، و هرزه‌دهن ازآب درمی‌آمدند؛ پین در این بیغوله‌ها نیز تسلی نیافت، و با اینکـه آزادی دوتـن از دختران را خرید، وجدانش همچنان ناراحت بود.

راه فرار عرق نیشکر بود. از نو به‌بطری پناهنده شد، وساعات روز را بیشتر و بیشتر در مستی می‌گذراند. روزی تاگلویش مشروب خورده بود، و با بن‌فرادی[31]، بلندگوی هواداران انگلیس، حرفش‌شد و هردو را به کلانتری بردند.

ایتکن گفت:

ـ تو پستی، و دوباره به پستی افتادی.

31. Ben Frady

ــ خدا لعنتت‌کند، خفه‌شو!

ــ یقین داشته باش اگر سنگ مخالفان را به‌سینه‌بزنی به‌هیچ جا نخواهی رسید. خیال داشتم یك لیره به حقوقت اضافه‌کنم اما منصرف شدم.

پین فریاد زد:

به‌درك!

آنگاه، شبی نشست و در پرتو شمع نوشت و نوشت. کلمات از دلش می‌تراوید و به‌سادگی و روانی بیرون می‌ریخت. تمام کینه و بغضی که از بردگی در سینه داشت به‌روی کاغذ پاشید. چون نمی‌توانست خودش آنرا طبع‌کند، بامداد از خانه خارج شد و آنرا برای مجلهٔ رقیبی فرستاد. هفتهٔ بعد نوشته‌اش چاپ شد، و اینکن مجله‌بدست سراسیمه به‌سراغش آمد.

فریاد کشید:

ــ این را تو نوشته‌ای؟

پین سرتکان داد:

ــ آره.

ــ پس اخراجی، برگرد به‌همان مزبله‌ای که درآن بودی!

پین خندید:

ــ سردبیر دیگری که هفته‌ای یك لیره بگیرد سراغ‌داری؟

ــ یك ماه مهلت‌داری که کار دیگری پیداکنی!

پین گفت:

ــ دو ماهش‌کن وگرنه به خدا سر دوهفته می‌روم.

و آن شب، پس از مدتها، تام‌پین، بدون توسل به‌مشروب، آسوده و راحت خوابید.

*

بیست و چهارم آوریل ۱۷۷۵ بود، بعد از ظهر خنك و تابناك روز بهاری آهسته پایان می‌یافت. روی سنگفرش خیابانها سایه‌های دراز و عمیق گسترده بود، از فراز تپه‌های اطراف بوی تند نباتات، برگهای تازه، و زمینهای شخم شده در فضا می‌پراکند. صدای سم‌اسبها

آرامش بعد از ظهر خیابانهای فیلادلفیا را برهم می‌زد، سواری به‌تاخت آمد و در برابر میخانهٔ شهر ایستاد، سوار واسبش هر دو عرق می‌ریختند. فریاد کشید که خبرآورده است، خبرهای بزرگ، خبرهای مهم، و مردم از هر سو دوان دوان آمدند. اما سوار دم فروبست، گفت ابتدا باید لیوانی آبجو بنوشد، و سوارکار ماهری چون او، موظف است ابتدا اسبش را خشك کند و آب دهد. در خلال مدتی که آبجو می‌نوشید، خبر ورودش برق‌آسا دهن به‌دهن گشت، و جمعیت بیشتر و بیشتر شد. پین، که در محل کارش بود، صدای فریاد مردم را شنید، و همراه دیگران پا به‌دویدن گذاشت.

سوار دهانش را پاك کرد و گفت:

ــ جنگ است، جنگ مشئوم لعنتی!

مردی مقداری انفیه به‌او داد؛ دیگران جمعیت را عقب می‌زدند. ادامه داد:

ــ لابد می‌دانید که هنکاك و ادمز در لکسینگتن‌اند.

جمعیت توضیح می‌خواست: تاریخ، شرح ماجرا، سابقهٔ امر. سوار گفت:

ــ روز هیجدهم آوریل بود.

ناگهان سکوت شد؛ خبرها کند و دیر می‌رسید، اما حوادث به سرعت می‌گذشت، زنان و مردان داخل جمعیت حیران و رنگ پریده به‌یکدیگر نگریستند.

پیك سخنش را دنبال کرد:

ــ از حسن تصادف، آنها در خانهٔ کشیش کلارك بودند. افرادی برای خبر کردن آنان از بستن آمدند، فرصت باقی بود، چون سرخ‌کتها پیاده حرکت می‌کردند و بچه‌های ما سواره به سرعت باد می‌تاختند. کشیش هم خونسرد دست به کار شد؛ و آنها را حرکت داد.

ــ هنکاك و ادمز که دستگیر نشدند؟

ــ نه، فرار کردند.

سکوت از نو روی جمع افتاد؛ روزنامه‌نگاران شتابزده یادداشت برمی‌داشتند، دیگران‌منتظر بودند، وتنها صدائی‌که به‌گوش می‌رسید

جار و جنجال بچه‌ها بودکه همچون خرگوش دورو بر جمعیت ورجه‌ورجه می‌کردند. سوار لیوان دیگری آبجو طلبید و بی‌درنگ ازمیان انبوه مردم به او رساندند.

پیك گفت:

ــ کشیش که نمی‌توانست همهٔ شهر را به خارج کوچ دهد، تمام اهالی شهر بیدار بودند، و بیشترشان تا صبح بیدار ماندند...

گفتگو همچنان ادامه یافت، سوار باز آبجو خواست، و مردم پیاپی سؤال پیچش کردند. خرده خرده تمام داستان را بیان کرد، قسمتهائی را به دشواری، پاره‌ای مطالب را با شتابزدگی، و گاهی هم مدتی خاموش می‌ماند و خیره می‌نگریست و می‌کوشید حوادثی را که تعریف می‌کرد دریابد.

*

شب هجدهم ماه تعداد انگشت‌شماری از روستائیان لکسینگتن خوابیدند، اغلب آنهائی که به زور همسرانشان به‌خانه رفتند، لباس پوشیدند و با تفنگ، و دبه، و قطار فشنگ بیرون خزیدند و در میخانه به جمع پیوستند. آن شب شیطان در تکاپو بود، اما فرشتگان هم سایه به سایهٔ او می‌رفتند؛ دنیا چنین شبی تا کنون به خود ندیده و از این پس هم نخواهد دید. در میخانه افراد آهسته در گوش هم نجوا می‌کردند ــ گرچه مانعی نداشت که نعره کشند چون کسی در آن حوالی خواب نبود که بیدار شود ــ مضطرب به تفنگهایشان ورمی‌رفتند، فشنگهایشان را می‌شمردند، و حیران بودند که تیراندازی به انسان با تیراندازی به سنجاب و خرگوش چه تفاوتی دارد. فرمانده آنها، سروان پارکر[۳۲]، که در جنگ با فرانسویها تیر و تفنگ زیاد دیده بود، خود آرام نداشت، و از عهدهٔ پرسشهای گوناگونی که از او می‌شد برنمی‌آمد.

پارکر، برای اینکه کاری کرده باشد، پیش از طلوع آفتاب، زیك سادبری[۳۳] را به کلیسا فرستاد تا ناقوسها را به صدا درآورد.

32. Parker
33. Zake Sudberry

زیك آنقدر زنگها را نواخت که احدی در دهکده در خواب نماند، زنها سر از پنجره بیرون کرده جیغ می‌زدند:

ــ خجالت بکشید، این کارها از جمعی مرد بالغ قبیحه!

پارکر به نفراتش گفت صف بکشند، و آنها بـا کمروئی به‌خط ایستادند، و به یکدیگر نیشخند می‌زدند، و با افراد جلو و عقب خود پچ‌پچ می‌کردند:

ــ ایزاك[۳۴]، تو سرباز قابلی هستی.

ــ جد[۳۵]، پاشنه‌هایت را به هم بزن. انگار کن لباس واقعی پرزرق و برق نظامی به تن داری.

و به جری هیکز[۳۶] چهارده ساله:

ــ جری، چرا نمی‌روی خانه درسهایت را حاضر کنی.

پارکر فریاد کشید:

قدم رو!

و آنها پای‌کوبان به سوی چمن جلو کلیسای جامع[۳۷] روانه شدند. آنجا که رسیدند پارکر سرش را خاراند، ظاهراً کار دیگری به فکرش نمی‌رسید. کشیش، تفنگ ساچمه‌ای سبکی در دست، از کلیسا بیرون آمد و گفت:

ــ شکر خدا، یکشنبه هم نیست و اینقدر مشتری دارم.

وجودش در میان جمع مغتنم بود، همه آرامتر شدند و سرحرفشان باز شد.کبودی سپیده‌دم اکنون‌رنگ می‌باخت، ابتدا صورتی بعد سرخ و آخر دست قهوه‌ای شد، در کشتزار روبرو کلاغها غضب‌آلود غارغار می‌کردند. سگ جاشوالنگ[۳۸]، که از صدای پرندگان کلافه می‌شد، به طرف کلاغها دوید، و با تمام قدرتش شروع به پارس کرد.

گفتگو متوقف شد؛ همه مشوش بودند؛ به یکدیـگر نگریستند.

34. Isaac
35. Jed
36. Jerry Hicks
37. Congregational Church
38. Joshua Lang

صدای دیگری در دنیا طنین افکند. آوای طبلها، و غریونیلبکها، ابتدا ضعیف و نازك سپس روشنتر و تیزتر، به‌گوش رسید، آهنگ موهن موزونی بود،دعوت‌به افتخار،به‌مرگ، و خدا می‌داند چه چیز دیگری بود.

لازم نبود کسی بگوید صدا از کیست؛ این را همه می‌دانستند، و هیچکس هم حرفی نزد. مردان، پسران، دهقانان سالخورده، کودکان، مردم پاکدل جامعهٔ سادهٔ روستائی نیواینگلند، در آن بامداد دل‌انگیز بهاری روی‌تفنگهایشان تکیه داده بودند، هیجان‌زده، بیشترشان هراسان بودند، و برای نخستین بار در زندگی میل مقاومت ناپذیری برای فرار وجودشان را تسخیر کرده بود، بااینهمه وعدهٔ خود را با سرنوشت نگاه داشتند.

*

در میخانهٔ شهر در فیلادلفیا، سوار چهارمین لیوان آبجو را سرکشید و گفت:

ــ به خدا، همه مقاومت بخرج دادند.

یکی پرسید:

ــ در برابر جنگ؟

ــ مردحسابی! در برابر دشمن. کوچك و بزرگ از مواجهه با دشمن رو نگردانید و خدا همهٔ سرخ‌کتها را به درك واصل کرد.

ــ بعد چه شد؟

پیك غرید:

ــ تا حالا دیده‌ایدکه سرباز حرامزادهٔ انگلیسی پشت‌به تفنگ‌کند؟

*

گردانهای سرخ‌کت تا هفت هشت متری روستائیان پیش آمدند، در این وقت افسر فرمانده‌شان ایست داد، و سربازان در صفوف منظم، در لباسهای نظامی مرتب و رنگین، با کلاههای جغه‌دار بزرگ، گیسوان بلند عاریتی و کمربندهای سفید، سر جای خود میخکوب شدند. مردانی از لندن، از سافك[39] و نرفك[40]، از دوون[41] و ویلز، از اسکاتلند و

39. Suffolk
40. Norfolk
41. Devon

ایرلند، هاج و واج به این دهقانان چلفتی، این دهاتیهای اعجوبه، که از زاد و بوم خود آنان برخاسته، و اینك اجنبی بودند، می‌نگریستند. لحظات درازی دو گروه در برابر هم ایستادند؛ سرخ‌کتها برای این لحظه تربیت شده بودند، اما دستهای دهقانان بـه‌تفنگهایشان خیس عرق بود.

آنگاه سرگرد پیتکرن[۴۲]، فرمانده انگلیسیها، تصمیمش راگرفت، به اسبش مهمیز زد، جلو راند و نعره کشید:

ــ متفرق شوید!

دهقانان غریدند.

ــ یاغیان لعنتی بی‌شرف، اسلحه‌تان را زمین بگذارید!

این، صاف و پوست‌کنده، جان کلام بود؛ آنها یاغی بشمار می‌رفتند. اندیشه‌ای که در سرپرورده بودند ــ که آزاد باشند و به دلخواه خویش زندگی‌کنند ــ این فکر ساده و رؤیائی آزادی که هزاران هزار سال است انسانهای پاکدل باآن کلنجار می‌روند، ناگهان در چمنزار دهکده‌ای در لکسینگتن به نقطهٔ اوج بیرحمانهٔ خود رسیده بود. دهقانان غریدند و نه‌تنها تفنگهایشان را زمین نگذاشتند، بلکه یکی از آنـان آتش کرد. پژواك غرش سهمگینی در هوا پیچید، سپس سکوت همه‌جا را گرفت، و لحظه‌ای بعد سرباز سرخ‌کتی بلوزش را چنگ زد، به‌زانو نشست، و روی خاك غلطید.

از آن پس، نه‌نظمی باقی‌ماند، نه حتی خاطـره‌ای. صفـوف سرخ‌کتها همه‌باهم شلیك‌کردند، صدای تفنگ دهقانان یکی‌یکی، دوتا دوتا، و سه‌تا سه‌تا شنیده می‌شد. زنها شیون‌کنـان دوان دوان از خانه‌ها بیرون ریختند. کودکان دست به‌گریه گذاردند و سگها دیوانه‌وار پارس‌کردند. سرانجام آتش فرونشست و سوای نالهٔ زخمیها و لابهٔ استرحام زنان، صدائی به‌گوش نمی‌رسید.

در جلومیخانهٔ شهر، در فیلادلفیا سوار لیوان پنجم را سرکشید، و تعریف کرد که چگونه سرخ‌کتها صحنهٔ کـار زار را ترك گفتنـد. توضیح داد:

42. Pitcairn

ــ هدف آنها کنکورد، محل انبارهای آذوقه بود، با لکسینگتن کاری نداشتند.

یکنفر پرسید:

ــ دهقانان را با خود بردند؟

ــ نه، آنها را نبردند! کی سگ هار همراه خود می‌برد؟ خودشان به تنهائی به‌سوی کنکورد رفتند، وارد شهر شدند، و تقریباً چهارپنج ساعت آنجا ماندند. بعد برگشتند، بدون آنکه دست به‌ترکیب چیـزی بزنند، گوئی مخشان معیوب بود. وقتی سر پل رسیدند، مـردم سر راهشان را گرفتند، این دفعه تعدادشان کم نبود، بیش از چهارصدنفر بودند.

سرگرد عربده زد:

«مادر قحبه‌های کثیف! دهاتیهای مادر قحبهٔ کثیف! راه را باز کنید و به خانه‌هایتان برگردید!»

سوار گفت:

ــ آب از آب تکان نخورد.

سرگرد غرید:

«خدا لعنتتان کند، مادر قحبه‌ها، از روی پل بروید عقب!»

آنها موقر وپرهیبت سرجای خود ایستادند؛ آرواره‌هایشان مرتب کار می‌کرد؛ تفنگهایشان را نشانه رفتند و لبهایشان را فروبستند، اما قدم از قدم برنداشتند. آنگاه انگلیسیها حمله‌کردند ودوزخ‌بپاشد. توپها به‌غرش درآمد، تق وپوق تفنگها جا به‌جا شنیده می‌شد. انگلیسیها با سرنیزه به‌پل هجوم آوردند و دهقانان با ته تفنگ آنها را عقب زدند. یانکیها با دعا وجیغ و فریاد و دشنام سرخ‌کتها را از روی پل به‌سمت کنکورد پس راندند. اما تلاششان نمی‌توانست پیگیر باشد؛ آنها دهقان بودند نه‌سرباز، و پس از آنکه گرمای خشم نخستین آنان فرونشست، خود را کنار کشیدند، به‌سرخ‌کتها مجال دادند از نوصف‌ـ آرائی کنند، از پل بگذرند، و به‌جانب لکسینگتن روانه شوند.

دهقانان پس از آنکه اجساد کشتگان خود را جمع‌کردند، وزخمیها را مرهم نهادند، تازه پی بردند که پیروزی را مفت از دست‌داده‌اند.

خشم سرکش آنان به‌کینهٔ سردی که ویژهٔ نیواینگلندیهاست مبدل‌شد. تفنگهایشان را برداشتند و به‌سوی لکسینگتن شروع به‌دویدن کردند.

*

تا لکسینگتن شش میل بود، شش میل مرگ و تباهی برای‌سرخ‌کتها. آتش از هر طرف زبانه می‌کشید، از هر دیوار سنگی، هرحصار، هرخانه،هربته،هردرخت درآن‌بعد ازظهر آوریل فریادجنگ ومخالفت برمی‌خاست. بیماران افتان و خیزان خود را لب پنجره‌ها می‌رساندند تا به سوی مهاجمان تیراندازی کنند، کودکان میان علفها می‌خزیدند و از آنجا نشانه‌گیری می‌کردند، زنها پشت در طویله‌ها برای شوهرانشان تفنگ پرمی‌کردند، دهقانان برفراز دیوارهای سنگی نیواینگلند می‌دویدند، و پی در پی تیر می‌انداختند. پسربچه‌ای از درختی بالا رفت و به ضرب تپانچه‌بند، استوار سرخ‌کتی را که از آن زیر می‌گذشت از پا درآورد، و خودش را نیز گلوله‌ای به خاك انداخت. دهقانها به‌دشمن خنجرمی‌زدند، زخم وارد می‌کردند، و شلیك گلوله سرخ‌کتها، در این جنگ مخفیانه، رویهمرفته، بی‌اثر بود.

رهبری، جهت‌یابی، و فرماندهی در کار نبود؛ دهقانان از روی غریزه، از جان گذشته، درخشانتر از همهٔ پیکارهای دیگری که در انتظارشان بود، جنگیدند، پنداری می‌دانستند که امروز، در این نقطه، تمهیدستان، توده‌های ستمدیدهٔ ساده دل، سرانجام به‌قدرت خود پی خواهند برد.

تا لکسینگتن شش میل بود و دراین فاصله انگلیسیها امان و آرام نیافتند. شهر محل سکونت و مأوای مردم بود، در شهر زنان وکودکان می‌زیستند، از اینرو مردها بیرون شهر در مزارع و جنگلها کمین نشسته بودند. در لکسینگتن، نیروهای امدادی سرخ‌کتها رسید، اما در عین حال، صدها و صدها دهقان نیز، به هوای صدای گلوله‌ها و خبرهائی که برق آسا پخش می‌شد، به دهکده رو آوردند.

انگلیسیها، با وجود قوای کمکی، به عقب‌نشینی خود به سوی بستن ادامه دادند،اما این بار وضع آنها اسفناکتر بود. زخمی، مجروح،

خونین، افتان و خیزان خود را پیش می‌کشیدند...

سوار گفت:

ـ آنها که جان بدر بردند خود را به چارلزتاون[۴۳] رساندند.

43. Charlestown

۵ پرورش یك انقلابی

از این هیاهو وآشوب وداستان شگفتی‌که مرد سوار از نیواینگلند آورد، پدیدهٔ نوظهوری جوانه می‌زد، پدیده‌ای شگرف و نـامفهوم، پدیده‌ای‌که به قالب جنبش و عمل درمی‌آمد، اما عقل و تدبیر پذیر نبود. فردای آن روز تام پین در برابر کاخ دولتی میان سیل انبوه جمعیت ایستاده بود، و این افکار از مغزش می‌گذشت. این بزرگترین ازدحامی بود که فیلادلفیا تاکنون به خود دیده بود، شمارشان به هشت هزار می‌رسید. جمعیت نعره می‌کشید، فریاد می‌زد، همهمه می‌کرد، پیچ و تاب می‌خورد، و گاه و بیگاه کمی ساکت می‌شد و به سخنرانان مختلف گوش می‌داد. سخنرانها یکـی پس از دیگری بـالا می‌رفتند و ستم و ستمگران را محکوم می‌کردند ــ و هر دو مقوله بسیار بی‌خطر و بسیار کلی بود. احساسات مردم عموماً موافق نهضت بستن بود، اما درگوشه و کنار هـم تك و توك هواداران انگلیس ایستاده بودنـد و پـوزخند می‌زدند، پوزخندی که این گروه‌در ماههای اخیر بـی‌اختیار تحـویل مخالفان می‌دادند.

روی سخن ناطقان باتمامی جمعیت بود، اما نوچه خطیبان هم در گوشه وکنار، در میان جمع ویژه خود، با آنها همچشمی مـی‌کردند،

وجکسن ارل[1]، استاد چرخساز، که ادعانامهٔ آتشینی علیه تمامی سلاطین و مستبدان، و خاصه یکی از آنان، ایراد می‌کرد، پین را به شهادت طلبید. پرسید:

ــ تام، این‌که برما فرمانروائی می‌کند آلمانی است یا انگلیسی؟

پین شانه‌هایش را بالا انداخت. حوادث روز پیش او را برانگیخته و ترسانده بود، اما امروز خونسرد بود، رخوت همیشگی بازگشته بود. رؤیائی کوتاه و تابناك در مغزش جرقه زده بود، و اکنون حیران بود، چرا این جمعیت می‌کوشد آن را برباد دهد. یك چیز را خوب می‌دانست، می‌دانست که خارج از این معرکه است؛ پین سردبیر است، و سابق پین آسمان جل بوده است، و در هر دوحال، هیچ نداشته است. کینه توزی، شرمزدگی، مخالفت، از عهده‌اش ساخته است، اما چگونه می‌تواند رؤیا در سر بپروراند؟

ارل پافشاری کرد:

ــ منظورم جرج است.

ــ گمانم آلمانی باشد.

ــ آلمانی!

ارل از جمعیت پرسید:

ــ وچه نوع آلمانی؟ یك هانوری[2] برده‌دار، خوکی فربه و شکم‌پرور ــ و حقوق و اختیاراتش از جانب خداست! از جانب خدا؟ دوستان خوب من، گوش دهید تا برایتان تعریف کنم! من اگر جای خدابودم...

کوینسی‌لی[3]، سخنران اصلی، روی سکوئی سردستی از جعبه‌های چوبی ایستاده بود، و درخواست سکوت می‌کرد. آرنولد[4] کویکر پیشنهاد تشکیل نیروی مسلح چریکی داده بود. لی، مرد بلند و لوچ و لندوکی که از فرط هیجان روی پایش‌قرار نداشت، باتمام قدرت فریاد کشید:

ــ نظرتان چیست؟ مردم، چه می‌گوئید؟

جمعیت خروشید.

---

1. Jackson Earle
2. Hanoverian
3. Quincy Lee
4. Arnold

ــ کیست که پیشقدم شده، همچون من، جان و سلاح و شمشیرش را فدای چیز مقدسی که نامش آزادی است بکند...

چه خروشی از جمعیت برخاست!

ــ همان گونه که مردم لکسینگتن و کنکورد جان باختند...

نعرهٔ آرنولد هوا را شکافت:

ــ همان‌گونه که انگلیسها همواره به‌خاطر حقوق مردم انگلیس جنگیده‌اند...

و پین خود را از میان انبوه جمعیت بیرون کشید.

*

شب خنکی بود، ستاره‌ها می‌درخشید، وارد که شد ایتکن گفت:

ــ رفته بودی عرق خوری؟

پین کله‌اش را تکان داد:

ــ آره.

ــ جگرت چنان پاره پاره می‌شود که چیزی از آن باقی نخواهد ماند.

پین پوزخند زد و دوباره سرش را جنباند.

ــ امروز در میدان بودی؟

پین خودش را روی صندلی ول کرد و در حالی‌که خیره به پاهایش می‌نگریست، گفت:

ــ آره، آنجا بودم.

ــ و خوشحال شدی که توفان برخاسته و خونریزی شروع شده است؟

پین گفت:

ــ خوشحال نبودم، ترس برم داشته بود.

ــ پس مستی. مردك، تو دست به قلمت خوب است، اما عرضهٔ مشت گره کردن نداری.

ــ ترسم از این نبود.

اسکاتلندی پشت دراز وکشیده‌اش را به پیشخوان تکیه داده بود، و از دست‌انداختن سردبیر مجله‌اش حظی حیوانی می‌برد:

ــ البته، نباید هم باشد. به من بگو، زندگی تو چه‌ارزشی‌دارد؟
ــ هیچ.
ــ اه، پس... خودت هم اذعان داری؟
پین وحشیانه گفت:
ــ این را خوب می‌دانم.
ــ اما می‌ترسی.
کسی به در کوبید، و ایتکن بـرای پاسخگوئـی دست از حمله برداشت. پیرمردی بود، به نام ایزاك دو هروز[5] خاخام یهودیان، که پین پیشتر او را دیده بود. کتاب دعای تکه پاره‌ای زیر بغل داشت، به رسم تهنیت برابر پین و اسکاتلندی آهسته سرفرو آورد، سپس کتاب را روی پیشخوان گسترد، ورقهای مجزای آن را با علاقه و احتیاط لمس می‌کرد.
از ایتکن پرسید:
ــ می‌توانید یکی مثل این چاپ کنید؟
پین و ایتکن هردو روی کتاب خم شدند، پین نخستین باری بود که خط عبری می‌دید، باکنجکاوی سطورش را ورانداز می‌کرد، ایتکن زیر چشمی چاپ قدیمی آن را از نظر می‌گذراند.
ــ من نه این حروف را دارم نه سرشته‌اش را.
ــ خودم مقداری از آنها رادارم. بقیه را می‌توانید قالبریزی کنید. حروف را مطابق اصل می‌چینید.
ــ و مفهوم این نوشته‌ها چیست؟ من مجعولات شیطانی چـاپ نمی‌کنم.
پیر مرد تبسم کرد:
ــ اینها ادعیه است.
ایتکن با یکدندگی گفت:
ــ من دعای پاپ را هم چاپ نکرده‌ام. چاپ دعاهای کافری کارمن نیست. با این حال انتظار داری حروفش را هم قالبریزم و خودم را بدبخت کنم.

5. Isaac de Heroz

پیر مرد به نرمی گفت:
ــ اینها دعاهای ساده‌ای است که هرکس می‌تواند آنها را بفهمد.
ایتکن ورقها را گرداند، تصادفی جائی را نشان داد، و گفت:
ــ اینجا را به انگلیسی بخوان.
پیرمرد خواند:
«اینها را خوب به خاطر دارم: آه روح من تشنهٔ آنهاست.
در طول قرون بغض وکین سر درپی ماست؛
همچون روز خونین درازی در خلال سالیان عفریت جهل شهیدان ما را بلعیده است.
طی‌سالیان بیشمار فرمانروایان بپاخاسته‌اند،
قهار و بی پروا در قبدرت لجام گسیختهٔ خویش،
همه اندیشه‌ای باطل در سر پرورده‌اند:
تباهی آنچه خداوند عزیز شمرده است.
زمانی ستمگری در کتاب خدا دنبال واژه‌ای می‌گشت که چون شمشیر در کشتن ما او را بکار آید؛
نگاهش به سطری افتاد که می‌گوید:
(هرکه انسانی را سرقت کند و بفروشد، به‌یقین باید به‌مرگ رسد...)
پین متوقفش ساخت، دستش را روی شانهٔ پیرمرد گذاشت:
ــ کافی است، پدر، چاپش می‌کنیم.
ایتکن می‌خواست چیزی بگوید، اما نگاهش که به پین افتاد ساکت ماند. پین از پیرمرد پرسید:
ــ امروز دم کاخ دولتی بودی؟
ــ بلی، بودم.
ــ چی به نظرت رسید؟
ــ بنظرم رسید که این آغاز کاری است طولانی و دشوار.
آن شب، پس از نیمه شب، ساعتها بعد از آنکه پیرمرد رفت، پین نشست و اسکاتلندی را که با حروف عبری کلنجار می‌رفت و زیر لب دشنام می‌داد، تماشا کرد.

ایتکن برای پنجمین بار به او گفت:

ــ برو بخواب.

ــ حوصلهٔ خواب ندارم.

ــ بایستی عذرت را می‌خواستم که دست و پای مرا توی این پوست گردو گذاردی.

پین بی‌تاب گفتگو بود؛ می‌خواست برای کسی درددل کند؛ دلش هوای خنده، گریه، ترانه و موسیقی کرده بود. از ایتکن پرسید:

ــ هرگز زنی را دوست داشته‌ای؟

ــ خل شده‌ای؟

می‌خواست جزئی از گذشته‌اش را بیابد که بتوان چیزی از آن برگرفت و، پیش از آن که چون دود محو شود، به دیگری بدهد.

*

پین در تت فورد، در لندن، در دوور، در ساندویچ[6]، در پرتزموث[7]، در برایتن[8]، در جنوب، دربـاث[9]، در وینچستر[10]، در بریستل[11] شکم بند دوزی کرده بود، اما هیچ کجا نمانده بود. به کارهای دیگری‌چون‌کشبافی، پینه‌دوزی، خراطی، دوزندگی، حفاری، شخم‌زنی، برزگری پرداخته بود، اما همواره به‌کار اصلیش، به شکم‌بنددوزی، بازگشته بود. در ساندویچ بود که مری لمبرت[12] را ملاقات کرد.

مری دختری شوخ و گوشتالو بود، زیبائی خاصی داشت؛ روی هرگونه‌اش چالی بود، چشمانش میشی، بازوانش گرد، و چند سالی از وی جوانتر بود. پین آن وقت بیست و یکسال داشت.

دخترك خدمتکار بود، ونخستین باری که پین او را دید برای خرید گوشت بیرون آمده بود. از آن مشتریانی نبود که به‌نگاه اکتفا کند، گوشتها را دستمالی می‌کرد، تاخن می‌زد، و با دکاندار یك به‌دو می‌کرد.

6. Sandwich
7. Portsmouth
8. Brighton
9. Bath
10. Winchester
11. Bristol
12. Mary Lambert

ـ حواست را جمع کن، همه‌اش را دنبه نگذار، من گول‌بخور نیستم.

قصاب گفت:

ـ این بهترین گوشت دنده‌ای است که به‌عمرت دیده‌ای.

ـ دهه! یك شیلینگ شرط می‌بندی که از این بهتر زیاد دیده باشم؟

ـ یك چارك.

ـ و بالاغیرتاً دنبه‌هایش را ببر.

پین تمام این مدت زل زل به‌وی می‌نگریست، ودختر متوجه بود؛ هاج و واج نگاهش می‌کرد و از یاد برده بود که برای چه به‌دکان آمد، که قطعه‌ای گوشت برای شام خود، یا تکه استخوانی برای سگی که در این زمان داشت بخرد، و یا اینکه می‌دانست دخترك آنجاست ودر این صورت هیچ‌چیز در دنیا نمی‌توانست مانع آمدنش شود.

دختر که رفت، پین هم همراهش راه افتاد، و به‌صدای قصاب:

ـ آی، شما! چه فرمایشی داشتید؟

وقعی نگذاشت. پنج شش متر پشت سر او رفته بود که دختر برگشت، رودر رویش ایستاد و گفت:

ـ برو پی کارت.

پین لال شد واحمقانه سرجایش ایستاد.

ـ گفتم برو پی‌کارت! من با امثال تو کاری ندارم.

پین گفت:

ـ من قصد بدی نداشتم.

دختر بی‌درنگ گفت:

ـ دهه!

و رو گرداند و شلنگ‌اندازان روانه شد، و پین به‌دنبالش، به‌او رسید والتماس کرد:

ـ خواهش می‌کنم اسمت را به‌من بگو.

ـ اسمم را به‌تو بگویم! ودیگر چی؟

ـ اجازه بده بسته‌هایت را حمل کنم.

ــ مگر خودم چلاقم! برو دنبال‌کارت، دست ازسرم بردار، وگرنه به‌اربابم می‌گویم.

دختر را دوباره دید؛ در محل کوچکی چون شهر ساندویچ این امر قطعی بود. دربارهٔ او تحقیق کرد، فهمیدکه نامش مری لمبـرت است. البته دخترك خبر داشت؛ تام نمی‌توانست از او دوری جوید، دنبالش می‌رفت، زاغ سیاهش را چوب می‌زد، و گاه و بیگاه هم چند کلمه‌ای با او صحبت می‌کرد. هروقت دختر لبخندی تحویلش می‌داد، و جسته‌گویخته این لطف را می‌کرد، پین از خود بیخود می‌شد. جـان گریگ[۱۳]، که آن موقع استادش بود، چشمك‌زنان، به‌پهلویش سقلمه می‌زد، و با پرروئی می‌گفت:

ــ هی، تام، خیلی حقه‌ای، ولی من می‌دانم.

وی نومیدانه و دیوانه‌وار عاشق بود و در پاسخ این‌جورحرفها فقط احمقانه تبسم می‌کرد.

ــ هی، تا حال بغلش کردی؟ خیال دارم مزدت را یك شیلینگ اضافه کنم.

دختر گاهی اجازه‌اش می‌داد که با او قدم بزند. پی‌بردکه‌هروقت هدیه‌ای به او بدهد رامتر می‌شود، از اینرو به خرید افتاده بـود. غروب آرامی از او دعوت کرد باهم به کنار نهر آب بروند، دختر در پاسخش گفت:

ــ آن مرداب راکد کثیف!

ــ آنجا جای قشنگی است. و توهم چنان زیبائی...

ــ جناب پین، چه‌آدم مضحکی هستی! پیش از این هیچوقت بـا دختری نبوده‌ای؟

جرأت به خرج داد و گفت:

ــ نه با دختری که دوستش داشته باشم.

شانه‌هایش را بالا انداخت و سرش را نوسان داد.

ــ مری...

دختر گفت:

13. John Greeg

ــ من می‌خواهم توشهر بگردم. دختر جوان نباید تنها بیرون برود.

ــ مری، تو به من علاقه‌نداری، کمی؟

ــ شاید.

ــ مری!

دخترك شروع کرد به وراجی دربارهٔ خانه، بانوی خانه، خدمتکار دیگر خانه، آشپز، فراش، که دیوانهٔ او بود، و گفت:

ــ فراشه، دیروز مرا بغل کرد.

ــ مری، من ترا دوست دارم!

لبخند زد:

ــ دهه!

روزی دربارهٔ خدمتکاری از او سؤال کرد.

پاسخ داد:

ــ من همیشه پیش اعیان واشراف کار کرده‌ام.

ــ اما خوشت می‌آید که خدمتکار باشی؟

دختر براق شد:

ــ کسانی را می‌شناسم که اقبال خدمتکاری هم ندارند، وضع من بهتر از آنهاست.

پین پوزش خواست:

ــ قصد توهین نداشتم، فقطدلم نمی‌خواهد به‌عنوان خدمتکار درباره‌ات فکر کنم.

ــ هرجور دلت می‌خواهد فکر کن.

ــ دوستت دارم.

دختر سرش را بالا انداخت.

ــ عشق من در نظر تو هیچ ارزش واهمیتی ندارد؟ باورکن دوستت دارم، حاضرم به‌خاطر تو بمیرم... به‌چشم شکم بنددوز به‌من نگاه نکن. من خیال دارم برای خودم کسی باشم، کارهائی انجام دهم. می‌خواهم همهٔ دنیا را بدست آورم و نثار تو کنم!

ــ دهه!

وحشیانه گفت:

ــ این کار از من ساخته است.

دختــر دو دستش را روی کپلهایش گذاشت و به رسم بانــوان اشرافی ابراز ادب کرد:

ــ جناب دوك[۱۴]!

کوشید اورا ببوسد، و دختر با همهٔ نیرویش سیلی آبداری بــه صورتش نواخت. ایستاد و زل زل دخترك را نگریست، گــونه‌اش را می‌مالید و به فراش خانه می‌اندیشید.

دختر مثل ترقه ترکید:

قلدر پرافاده! شکم‌بنددوز است، و جماعت خدمتکار را لایق خود نمی‌داند.

ــ از من متنفری، نه؟

ــ شاید.

تصمیم گــرفت دیگر نگاه تو صورت دختــرك نیندازد، دو هفتهٔ تمام سراغش نرفت؛ در یأس و اندوه سر کار پیش خودش زمزمه می‌ــ کرد.

استادش، گریگ، پندش می‌داد:

ــ یکی را پیدا کن و در بغل بگیر.

ــ خفه شو، برو به درك.

ــ یك شیلینگی که به مزدت اضافه کرده بودم قطع شد.

یأس و اندوهش برطرف شد، عزمش را جزم کرد. خودش دکانی باز می‌کند. به زحمت نوزده لیره اندوخته بود، از پیش گریگ رفت، دکهٔ کهنه‌ای گرفت، ابزار و وسایلش را به آنجا برد. صبح تا شب جان می‌کند، هر چه می‌تــوانست پس‌انداز می‌کرد، از خوراك، هر گونــه آسایش، مشروب، کتاب، خــود را محروم ساخته بود، با رؤیای روزی که توانائی یابد با زن مورد علاقه‌اش ازدواج کند دلخوش بود. آنگاه به سراغش رفت و از او درخواست ازدواج کرد.

دخترك با خودبینی گفت:

---

۱۴. Duke، از القاب اشرافی انگلستان. م

ـ می‌دانستم برمی‌گردی.
ـ آره، ناچار بودم.
ـ پس مواظب رفتارت باش.
با بی‌تابی گفت:
ـ می‌خواهم با تو ازدواج کنم.
ـ دهه!
ـ من عاشق توام. همه کار برایت می‌کنم، خوشبخت می‌شوی...
ـ باز هم بگو.
داشت نرم می‌شد؛ این بهتر از آن فراش است، که هرگز پیشنهاد ازدواج نکرده، بهتر از قصاب است، با آن اطوارش، بهتر از اربابش است، که کنج آبدارخانه گیرش می‌آورد؛ چشمان تابدار و شعله‌ور شکم بندوز لحظه‌ای اورا مجذوب و گرفتار کرد، و در مغز کوچک و ناآرام دختر رؤیای نیم‌بندی برق زد. تبسمی بر لبش نشست، تواضع زنانه‌ای کرد، و پیروزی دل‌انگیزی روح تام پین را تکان داد.
دختر گفت:
ـ مرا ببوس، زود باش.
اورا در آغوش کشید و دنیا از آنش شد.
ـ و حواست جمع باشد، دیگر دربارهٔ خدمتکاری چرند نگوئی.
ـ نه، نه، تو همه چیز منی! کاری‌ندارم که در گذشته چه بوده‌ای. حالا همسر تام پین خواهی بود و من بـه مرتبهٔ اشرافزاده‌ای بالایت می‌برم... بالاتر!
ـ باز هم بگو.
ـ من پولدار می‌شوم. همهٔ عمر که شکم بندوز نخواهم ماند!
ـ تو خیلی بلند نظری... هه، آدم عجیبی هستی.
از دختر تمنا کرد:
ـ تو کمی به فکر من باش...
ـ فکرش را بکن، ازدواج.
ـ آره، آره، عشق من، عزیزم.
دختر از سر تمجید گفت:

ــ تو مرد سر و زبانداری هستی.

ــ الفاظ ناچیزند؛ بی‌ارزش‌اند. ما برتر از آنها خواهیم داشت، بچه‌دار خواهیم شد.

دخترك چهره‌اش را درهم کشید، و یادآور شد:

ــ نان خورها که زیاد شدند کار بیخ پیدا می‌کند.

ــ اگر تو مرا دوست داشته باشی همه چیز درست می‌شود.

لبهایش را غنچه کرد:

ــ شاید.

بعدها به‌فکرش گذشت که اگر پاره‌ای ملاحظات نبود، اگر بعضی اتفاقات جور دیگر روی می‌داد، اوضاع احتمالا فرق می‌کرد. دختر هر چه بود همان بود، نمی‌توانست تغییر ماهیت دهد، و فهم این مطلب وضع را برای پین وخیمتر می‌ساخت. سالها بعد به‌یاد خواهد آورد که چقدر کوشید خواندن و نوشتن به او بیاموزد، چگونه پس از ده پانزده دقیقه بحث و گفتگو دربارهٔ مطلبی، دخترك را خشم کودکانه‌ای می‌ربود و به روی او برمی‌گشت. گاهی یقین می‌کرد که دختر از او متنفر است، و سپس، همین که اورا در آغوش می‌گرفت، در لحظهٔ زودگذری می‌دانست که دوستش دارد. دخترك همان بود که بود، دنیای کوچکش اورا شکل داده بود، موجودی دهاتی که هزاران قید وبند جور واجور دست و پایش را بسته بود. گاه با نهایت نرمی و ملاطفت درون اورا می‌کاوید، پرده‌ها را یکی یکی بالا می‌زد، به نقطهٔ کشف روح کوچك وحشتزده‌اش می‌رسید، اما دختر ناگهان از جا درمی‌رفت:

ــ دهه! تو چقدر از خودراضی و متکبری. بازمرا دست انداختی، با آن همه فیس و افاده‌ات!

ــ مری عزیز، من فیس و افاده ندارم.

ــ شکم‌بند می‌دوزی و ادای اعیان و اشراف را درمی‌آوری.

شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و سرش را تکان می‌داد و پوزش می‌خواست.

ــ خدمتکاری را سرزنش می‌کنی، و من چقدر آنجا راحت بودم، سر و کارم با اشخاص محترم بود، نه امثال تو نکبتی بی سرو پا!

هر وقت حسابی خشمگین می‌شد، تفصیل ماجراهای خود را با فراش، با اربابش، و دیگران تعریف می‌کرد، لفت و لعابش می‌داد و به تماشای ناراحتی و پیچ و تاب خوردن او می‌پرداخت.

کسب و کار پین کساد بود. شکم بنددوزی سابقه و اشتهار می‌خواست، و کسی که مشتریان سرشناس نداشت ناچار بود دست از کار بکشد. در ساندویچ برای دو شکم بنددوز کار نبود، و همین که پین از پرداخت اجارهٔ دکانش عاجز ماند، و تا یکشاهی آخر پولش خرج شد، پیش گریگ برگشت.

گریگ بیرحمانه گفت:

ــ تو آدم پرو پا قرصی نیستی.

و این پایان کار بود.

اخطار تخلیه دکان صادر شد، و پین گفت:

ــ به شهر دیگری می‌رویم.

دخترك مسخره‌اش کرد:

ــ و قرار بود من از اشرافزادگان هم بالاتر باشم.

پین به نرمی گفت:

ــ زمانه زیر و رو دارد. من مغلوب نشده‌ام.

اما برای نخستین بار در زندگی‌اش احساس پیری کرد، تازه بیست‌و دو ساله بود، و آرزوی طفولیتی ناشناخته می‌کرد، به قفس افتاده بود، و مانند سنجابی روی پره‌های آسیاب، دور خود می‌چرخید. گمان می‌برد این بار رهایش خواهد کرد و به خدمتکاری برمی‌گردد، اما دخترك چون کنه به او چسبیده‌بود، واز این‌بابت به‌خودش سرکوفت می‌زد، و برناراحتی و نگرانی پین می‌افزود. دختر اسیر رؤیائی بود که زمانی به او چشمك زده بود، و از پین به‌خاطر زشتی‌اش، به‌خاطر بی دست و پائی چشمگیرش، به‌خاطر بی‌عرضگی‌اش در کارهای عملی، بیزار بود، و در عین حال از وی ترسی آمیخته به احترام داشت.

شهر دوم دست کمی از اولی نداشت، ناچار روانه سومی شدند، دوتائی لنگان لنگان در جادهٔ پرگرد و خاك راه می‌سپردند، پین ابزار کارش را به دوش می‌کشید، و مری بقیه دارائیشان را در چارقدی

حمل می‌کرد. بـرای پین تنها احساس محکومیتی عمیق و پایدار بجـا مانده بود، و اگر مری سرش فریاد می‌کشید:

ـ تقصیر تواست، تقصیر تواست، من آنقدر راحت و خوب بودم.

وی فقط می‌توانست سرش را تکان دهد.

ـ حتی عرضه نداری مرا در آلونکی نگاه داری!

آری، راست می‌گفت.

ـ افکار بلند، افکار بلند، افکار بلند! خدمتکاری من دون‌شأنت بود! قصدداشتی دنیارا تغییردهی، جناب‌تام پین، زکی... نکبت‌تنه‌لش!

شبها در پناه پرچینی دراز می‌کشیدند، مه خنك شامگاهی روی آنها فـرو می‌نشست، نسیم ناپیدا بـوی خوش دیرگاه کشتزارهـای انگلیس را به مشامشان می‌رساند، و اگر هوا خیلی سرد بود دخترك خود را تنگ به او می‌چسباند، و برای مدتی کوتاه صلح و صفا برقرار می‌شد. اورا در آغوش می‌گرفت و به خود می‌گفت، من در خانهٔ خود، در قصرم هستم، و دختر، اگر هم می‌شنید، آنقدر خواب آلود بود که تسلیم می‌شد و دم فرو می‌بست. در عشقش چنان وحشی و بی‌تاب بود، که با خدا هم ستیزه می‌کرد:

«تو این را به من دادی، او مال من است وزیبا و دوست داشتنی است، و می‌توانم اورا به میل خود بسازم.»

هر حرکت، هر ناله، هر رعشهٔ خـوف دختر، درد عمیقی در او برمی‌انگیخت. تنها خودش را سرزنش می‌کرد، دخترك را بی‌تقصیر می‌دانست؛ چیزی درونی، عمیق و هولناك، به او نیرو می‌داد که به دنیا بنگرد وحقایق را درك کند، داد وبیداد را تمیز دهد، و در روح خود ضربهٔ تازیانه‌ای را که بر پشت میلیونها تن فرود می‌آید احساس کند. بیست‌و دو ساله، پیر شده بود، و آنچه در نهادش ناشکسته مانده بود اینك به پولادی سترگ مبدل می‌شد؛ اما دخترك خیلی بچه بود، وشبها هنگامی که به‌خواب می‌رفت، پین بالای سرش آرام آرام زمزمه می‌کرد:

ـ طفلك من، کوچولوی من، نازنین من.

برای خورد وخوراکشان دزدی می‌کرد، واین هم دستاویزقویتری بود که دخترك همچون چماق بالای سر او نگاه می‌داشت. هر وقت

خشمگین می‌شد جیغ می‌زد:

ــ می‌دهمت دست پلیس، نکبت گنده دزد!

مجازات‌جرمش مرگ بود. به درون سرطویله‌ای خزید ویك‌گونی شلغم دزدید. مجازاتش این بود که دو دسته اسب لنگهایش را از هم بدرند. خرگوشی را کشت و مجازات آن بریدن بینی و گوشهایش بود. چنان خشم بالنده و سرکشی وجودش را تسخیر کرده‌بود که می‌توانست بی پروا دست به جنایت و آدمکشی بزند؛ تنها نسبت به‌دخترك احساس دلسوزی ومهربانی داشت.

سرانجام، خسته وناتوان، به مارگیت[15] رسیدند، ودر آنجا به زحمت دکانی اجاره کرد. مری آبستن بود، وپریشانی پین تقریباً به شکل جنون درآمد. تمام روز در کارگاهش جان می‌کند، وشبها نیز به هرکاری که پیدا می‌شد تن‌درمی‌داد. دخترك چنان بیمار بود که تندخوئی‌اش را از دست داد و چون کودك کتك خورده‌ای ناله وبدخلقی می‌کرد. پین غذا نمی‌خورد، وابزار وآلات گرانبهای کارش را یکی‌یکی فروخت وبرای او شیر وجوجه وگاهگاه تکه‌ای گوشت ران گاو وشیر برنج تهیه می‌کرد؛ نیم گرسنه، تنها فکرش این بود که دختر را زیر سقفی نگاه دارد، آتشی در بخاری زبانه بکشد، ومختصر خوراکی در دیزی بجوشد. درآمد ناچیز کسبش به سختی کفاف اجارهٔ دکان را می‌داد، وتکاپویش برای تدارك سایر مایحتاج زندگی شکل جنون‌آمیزی یافته بود. به‌یاد «صف جین خوران» افتاد، پارچه‌ای روی یك چشمش بست، یك پایش را کج وکهنه پیچ کرد، ودر خیابانها به گدائی پرداخت. یقین داشت که پزشك می‌تواند همسرش را بهبود بخشد، و عاقبت، باتهدید وریشخند فراوان، یکی را پیدا کرد که حاضر بود در قبال یك شیلینگ به دکان آید.

مری باچشمان ازحدقه درآمده، هراسان‌به تازه‌وارد می‌نگریست، پزشك گفت:

ــ تب عفونی.

پین او را ازپهلوی بستر کنار کشید وپرسید:

15. Margate

ــ چه می‌توان کرد؟

پزشك گفت:

ــ دراین موارد حجامت می‌کنیم، انتظار می‌رود مقداری خون دفع شود، عروق وابخرهٔ مضره باعث انبساط وریدهای او شده است. ما به مضار این عروق و ابخره واقفیم، اما لازم است بیشتر دربارهٔآنها بیاموزیم. خون باید در فواصل کوتاه جاری شود ...

پین درمانده سرش را تکان داد:

ــ من این حرفها را نمی‌فهمم.

ــ اوه، اینها اصطلاحات پزشکی، حرفهٔ پزشکی، رمز پزشکی است. درها وپنجره‌ها را کیپ ببندید. وقتی بیماری بروز می‌کند شیاطین چون حشرات موذی به رقص درمی‌آیند...

آن شب دخترك گفت:

ــ تامی، تامی، من دارم می‌میرم...

ــ نه، نه، دکتر گفت حالت خوب می‌شود.

تمام بدخوئی‌اش از میان رفته بود، دست پین را محکم چسبیده بود، پنداری این آخرین چیز حقیقی است که در روی زمین به‌جا مانده است. و آن شب دختر از قرط خونریزی، سفید و وارفته چون موم شد، چشمهایش را بست و از پین روگرداند.

پین سراسر روز بعد را ساکت و مبهوت نشست، درون خانه مردم کنجکاو ازدحام کرده بودند، همسایگانی که تاکنون توجهی به آنها نداشتند، دسته دسته داخل و خارج می‌شدند، وی اندوهگین نبود، تنها خشمی سوزان که همواره در نهادش شعله خواهد کشید وجودش را قبضه کرده بود.

*

در باختر شهر فیلادلفیا چمنزار سبز و مواجی به‌نام کامنز[16] قرار گرفته است؛ تام‌پین برای تماشای مشق نظامی چریکها به‌آنجا رفت. بعد ازظهر آفتابی و آرام روز بهاری بود، و پیش از آن که به چمنزار رسد به‌ازدحام مردم اندیشیده بود، اما آنچه اکنون می‌دید

16. Commons

ازدحام نبود. اسمش را سپاه هم نمی‌شد گذاشت، چیزی بود که دنیا نظیرش را هرگز ندیده بود، گروهی مرد و پسربچه، کارآموز، صنعتگر، استادکار، منشی، محصل، مسگر، آسیابان، نجار، بافنده، آرایشگر، مطبعه‌چی، کوزه‌گر، با پیشدامن و لکه‌های کار بردستهایشان گرد هم آمده بودند. اینها شهروندان فیلادلفیا ــ اما نه همهٔ سکنهٔ شهر ــ بودند. وی متوجه این تمایز نبود. البته جمعیت منحصر به زحمتکشان نبود، شانه به‌شانه کارگران روزمزد، استادها و مردان توانگر ایستاده بودند؛ یك بانکدار، دوحریرفروش، روزنامه‌نگاری به نام تام جفرز[۱۷]، که از فرط ثروت احتیاج به‌کار نداشت، سه کشیش، یك بازرگان حبوبات و یك خریدار پوست خز، درکنارآنهائی که حرفهٔ دستی داشتند گرد آمده بودند. کویکرهای مخالف جنگ، متدیستها[۱۸]، پیوریتنها[۱۹]، باپتیستها[۲۰]، کاتولیکهای پیرو کلیسای رم، پرسبیتری‌نها[۲۱]، یهودیان، هواداران‌کلیسای مستقل[۲۲]، خوارج[۲۳]، دئیستها[۲۴]، لاادریون[۲۵]، خداناشناسان[۲۶]، سیاهان آزاد، سفیدها، بردگان سیاه همراه اربابانشان در میان جمع به چشم می‌خوردند.

پین در شگفت بود. چی‌اینها را برانگیخته است؟ وجه تمایزشان چیست؟ چه عاملی متحدشان ساخته است؟

17. Tom Jaffers

۱۸. Methodists ، فرقهٔ مسیحی که برای تجربهٔ شخصی اهمیت خاص قائل است. م

۱۹. Puritans ، یکی از فرقه‌های کلیسای پروتستان. م

۲۰. Baptists ، فرقهٔ مسیحی که اصرار دارد غسل تعمید فقط در مورد کسانی که به سن بلوغ رسیده‌اند اجرا شود. م

۲۱. Presbyterians ، فرقهٔ مسیحی که در دوران اصلاح دینی انگلیس در قرن شانزدهم پدید آمد. م

۲۲. Congregationalists ، فرقهٔ مسیحی که هوادار استقلال کلیسای محلی است. م

۲۳. Dissenters ، کسانی که از کلیسای رسمی پروتستان خارج شده‌اند. م

۲۴. Deists ، کسانی که به وجود خدا اعتقاد دارند اما منکر وحی‌اند. م

25. Agnostics

26. Atheists

خرامان خرامان در حاشیه چمنزار به گردش پرداخت، قلبش از هیجان، از نگرانی، و نیز ترس، و همچنین امیدی که هرگز در خود ندیده بود، می‌تپید. آنها را ورانداز کرد، این نخستین نیروی چریکی که دنیا تاکنون به‌خود دیده بود، ناشیانه، افتان و خیزان، با کمروئی مشق نظامی می‌کرد، اسلحه‌شان تفنگهای باروتی، تفنگهای قدیمی لوله دراز، تفنگهای فتیله‌ای دهانه‌گشاد که متجاوز از صدسال پیش به‌آن سرزمین وارد شده بود، چندتائی تفنگ بلند خوش‌ریخت از ایالات دوردست، تبر، تبرزین، کلنگ دوسر، قمه سرکج، خنجر، شمشیرهای سنگین عتیقه، و آنهائی که بی‌سلاح بودند، و حتی تپانچهٔ قراضه‌ای هم گیرشان نیامده بود، باوقار کامل قطعه چوبی بدست گرفته بودند. پاره‌ای که مقدورشان بود مختصری خرج پك و پوزشان کنند، لباس نظامی، بارنگهای عجیب و غریب، به‌تن داشتند، و روی جعبه‌های فشنگ زمختشان عباراتی چون «آزادی»، یا «اختیار» یا «مرگ برمستبدان» یا شعارهای دیگری به منظور نشان‌دادن طرز فکرشان به جهانیان نقش کرده بودند. افسر هم داشتند، سرهنگ فریتز ون گورت[۲۷] قربه وسالمند، سروان جیمی‌گینزوی[۲۸] ریزه‌اندام، سروان جیکاب راست[۲۹] آسیابان، و این‌تازه صدر جدول بود، درازای فهرست افسران تقریباً به‌یك میل می‌رسید، و همهٔ آنها، بی‌آنکه کوششی برای هماهنگی بکار برند، درآن واحد باهم فرمان می‌دادند: به‌چپ‌چپ، عقب گرد، قدم‌رو، ایست، قدم‌رو، و نفرات به همدیگر می‌خوردند، درهم می‌غلتیدند، ناخن‌بند می‌کردند، می‌لغزیدند، صفهای طولانی روی هم‌می‌ریختند، فریاد می‌کشیدند، تفنگی به‌تصادف درمی‌رفت... البته که تفنگهایشان پر بود، بعضی فشنگ‌گذاری هم کرده بودند.

پین به‌گردش ادامه داد، و تنها نیز نبود، چون نیمی از شهر به‌تماشای نخستین تمرین چریکها آمده بود. زنها گروه گروه رنگارنگ دور هم ایستاده بودند، چترهای بازشان جلو تابش‌خورشید

27. Fritz Van Goort
28. Jimmy Gainsway
29. Jaçob Rust

را می‌گرفت، کودکان جیرو ویـرکنان به چپ وراست می‌دویدند، و روستائیان پیرچپق می‌کشیدند و از هم می‌پرسیدند دنیا به‌چه روزی افتاده است. چریکها همین کـه چشمشان بـه همسر، معشوقـه، یا خواهران خود می‌افتاد، از تمرین باز می‌ایستادند و به‌سوی آنهادست تکان می‌دادند یا سوت می‌کشیدند. در جلو جمع مخالفان، سر آرنولد فیتزهیو[۳۰]، با پوزخندی مؤدبانه و جعبه‌های سیمین بیشمار انفیه، ایستاده بود، و گاه و بیگاه‌که از چریکها حرکت احمقانه‌ای سر می‌زد، قاه‌قاه می‌خندید. هنگامی که پین از نزدیك آنها می‌گذشت، فیتزهیو با وجد و سرور صدا کرد:

ــ خوب، میرزا قلمدون، دربارهٔ شورشیان ما چـه فکر می‌کنی؟

ــ هنوز نتوانسته‌ام فکر کنم.

ــ دکی، شنیدید چی گفت؟ هنوز نتوانسته فکر کند.

کشیش بلین[۳۱]، کویکر، گفت:

ــ تام، این طور که می‌بینم تو با آنها نیستی.

ــ نه...

ــ وسواس.

پین آهسته پاسخ داد:

ــ گمانم، تردید.

در اندیشه بود که اگر گام پیش نهد، دیگر هرگز برگشتی در کار نخواهد بود.

کشیش، با اندوه و تلخی، گفت:

ــ می‌بینی برسر بیم و وسواس آنها چه آمده است. هیجده تن آنها مریدان من‌اند. خداوند فرمود، تو نباید قتل نفس کنی، امـا چشم‌پوشی از جشن تعطیل رومی[۳۲] کار ساده‌ای نیست، و حالا آنها با چوبدستی رژه می‌روند، گوئی تنها دارائی ارزندهٔ انسانی تفنگ

30. Sir Arnold Fitzhugh
31. Blane

۳۲. در روم باستان روزهای تعطیل حیوانات درنده را به جان اسیران و زندانیان می‌انداختند و اهالی و فرمانروایان در جایگاههای ویژه‌ای می‌نشستند و مرگ آنها را تماشا می‌کردند. م

است.

پین آرام گفت:

ــ شگفت‌ترین چیز امریکا این‌است که‌مردم تفنگ دارند. وقتی این تفنگها آتش شود...

ــ منظورت را نمی‌فهمم.

پین شانه‌هایش را بالا انداخت:

ــ خودم هم نمی‌فهمم.

*

جیکاب‌راست به‌مطبعه آمد و گفت:

ــ تاماس، پسرم، میل دارم جزو نفرات من بشوی.

مرد کوچك‌اندام فربهی بود و صدای غرندهٔ سهمگینی داشت.

ــ بله؟

ــ ما در صددیم نیروی کوچك ورزیده‌ای تشکیل دهیم.

پین سرش را جنباند:

ــ درباره‌اش فکر می‌کنم.

ــ آیا فکر لازم دارد؟

ــ آری، این روزها خیلی چیزها فکر لازم دارد.

ــ جناب تاماس، حواست را جمع کن، تو چند ماهی بیش نیست که از انگلیس به اینجا آمده‌ای. برای مردم این سؤال پیش می‌آید که یارو انگلیسی است یا پنسیلوانیائی؟ خوشبومست یا متعفن؟

پین پوزخند زد:

ــ من به بوی خودم اهمیت نمی‌دهم.

ــ ولی ما می‌دهیم!

پین خونسرد گفت:

ــ من از هر طرف باد بوزد بادش نمی‌دهم. من وظیفه‌ام را می‌دانم، یا تازه‌دارم می‌فهمم. راست، تو وظیفه‌ات را مـی‌دانی؟ خبر داری این‌جارو جنجال برای چیست؟

ــ به عنوان افرادی آزاد، زادهٔ انگلستان، این، به‌خدا، قیامی است برای احقاق حقوقمان!

ــ راستی؟

ــ ما تصمیم داریم برای حقوقمان مبارزه کنیم!

پین شانه‌هایش را بالاانداخت و روبروگردانید.

*

برای پاره‌ای افراد، هیچ‌چیز تغییر نکرده بود. پین به‌مجلس رقصی رفت که «فرویوز[۳۳]»، کانون واردکنندگان توانگر هوادار انگلیس، ترتیب داده بود. چون نمایندهٔ مجلهٔ پنسیلوانیا بود او را دعوت کرده بودند. پین در پی پاسخ رفته بود، پاسخهای بیشمار از جوانب مختلف، پاسخ به‌تردیدهایش، به آرزوهایش، به نیایشهایش، به‌کینه‌هایش. چهار لیره مایه گذاشت و کت‌برازنده‌ای، از ماهوت دولاپهنای قهوه‌ای‌رنگ، خرید ــ تاکنون پوشاکی به‌این خوبی در بر نکرده بود. دستمالی زیر گلویش گره زد، کلاه‌گیس سفید نوی بسر نهاد، جفتی نیم‌چکمهٔ چرمی مرغوب بپا کرد، نجیب‌زاده‌ای کامل عیار، عصائی در دست و کلاه سه‌گرشی برسر، در شمار مدعوین محفل بزرگان، در جرگهٔ اعیان و اشراف، آن هم به‌خاطر لیاقت شخصی خویش. به تالاری قدم گذاشت که چهارصد شمع درگرشه و کنارش نور می‌افشاند، و غلامی سیاه بالحنی دلنشین اعلام داشت:

ــ جناب تاماس پین!

چهارصد شمع نور می‌پاشید، بهشت هرگز به‌این روشنی نبوده است. پیشخدمتهای سیاه با سینیها و قدحهای نقره، نوشابهٔ «پانچ[۳۴]» دور می‌گرداندند، کیك و نان شیرینیهای خوشمزه رویهم انباشته‌بود، گرشت سرد دوازده نوع شکار، و آنقدر شراب قرمز، شراب تلخ، و شراب شیرین که می‌شد نیروی دریائی بریتانیا را در آن شناور ساخت. زنها در لباس شب زربفت سنگین، غرق طلا ونقره، ومردها در جامهٔ اطلس و مخمل، آراسته به‌گلابتون، می‌خرامیدند، و او جناب تاماس پین بود، و دربارهٔ هرموضوعی عقیده‌اش سؤال می‌شد.

ــ این قضیه لکسینگتن... البته، دهاتیها بودند، اما در شهر

33.-Fairviews

۳۴. آمیزه‌ای از عرق یا شراب با آب، لیمو، ادویه و غیره که معمولا گرم نوشیده می‌شود. م

خودمان، گدا گشنه‌هائی را که مشق نظامی می‌کردند دیدید؟
همه‌شان بارها به‌اروپا سفر کرده بودند.
ــ و برای کسی که گاردهای سلطنتی را دیده است!
ــ اما، آقای پین، در این گیرودار روزنامه‌نویسی چون شما، یعنی کسی که شعور تو مغزش است، چه خط مشیی پیش می‌گیرد؟
ــ من یکی از شورش خوشم نمی‌آید... تصور نمی‌کنم هیاهوئی بیش باشد.
آقای پین لب از لب برنداشت.
ــ این جار و جنجالها برای کسب و کار هم خوب نیست.
ــ از جهتی بدهم نیست. مردم هراسان می‌شوند، و دیوانه‌وار به خرید می‌افتند.
ــ این، در واقع، کاهی است در برابرکوه. خیال‌می‌کنم لردنرث[۳۵] پس از آن که ضرب شست محکمی به آنها نشان داد، مدتی پیش ما بماند.
خانم جوانی، خوش‌لباس و دوست‌داشتنی، گفت:
ــ آقای پین، من مجله‌تان را مرتب می‌خوانم،
و نگاه تحسین‌آمیزش را به او، به پین شکم‌بندوز، دوخت، و افزود:
ــ من اشعارتان را هم خوانده‌ام. چه زیبایند. به نظر من کسی که شعر می‌سراید حتماً روح دارد، عقیده شما چیست؟
ــ به عقیدهٔ من بسیاری از مردم روح دارند.
ــ راستی؟ چه حرف زیرکانه‌ای، من بلد نیستم چیزهای زیرکانه بگویم، اما حرف شما واقعاً زیرکانه بود.
مشروب پانچ و کیك‌خوردند، و در باغ قدم زدند. ماه و ستاره‌ها در آسمان می‌درخشیدند، خانم سرانجام تاب نیاورد و گفت چقدر عجیب است که وی تاکنون ازدواج نکرده است.
جواب داد:

---

۳۵. Lord North, Frederick (۱۷۹۲ ــ ۱۷۳۲)، در زمان جنگهای استقلال امریکا نخست‌وزیر انگلیس بود. م

ــ من ازدواج کرده‌ام.

و پس‌از لحظه‌ای چند خاموشی، گفت همسرش درگذشته است.

ــ چه فاجعهٔ جانگدازی!

ــ بلی.

ــ اما، آقای پین، فکر نمی‌کنید که این رویداد شما را مردی بهتر وجامعتر کرد؟

ــ چی؟

ــ آقای پین، شما هیچ حواستان پیش من نیست.

ــ معذرت می‌خواهم. چی می‌فرمودید؟

*

قطعه‌ای به نام «اندیشه‌هائی پیرامون القاب و عناوین» برای مجله نگاشت. جلویش گرفته شد. پیاپی به خود می‌گفت، آنچه به سر من آید مهم نیست. مهم آن است که هرچه می‌اندیشم و می‌دانم و به عقلم می‌رسد و ایمان دارم بنویسم، تا مردم به حرفم گوش دهند. ناچارند گوش دهند.

با ایتکن درافتاد. «اندیشه‌هائی پیرامون القاب و عناوین» ضربهٔ سختی بر پیکر طبقهٔ ممتاز بود. پین نه‌جزو تودهٔ عوام بود، نه از چریکهائی که روی چمنزار «کامنز» مشق نظامی می‌کردند، و نه حتی وابسته به هواداران کنگره. در عوض، تنها، بی‌تاب، و گاه وحشیانه، کورمال کورمال در تاریکی پی راه می‌گشت. درگذشته همواره باشکست روبرو شده بود؛ این‌بار نباید شکست بخورد.

ایتکن گفت:

ــ این را چاپ نمی‌کنی.

ــ حتماً می‌کنم.

ــ آن وقت باید از من جدا شوی!

پین گفت:

ــ اگر می‌خواهی مرا مرخص کنی، مرخص کن وبه این وضع کجدار ومریز خاتمه بده.

ایتکن به ریشخند افتاد:

ــ تاماس، باوجود مشاجراتمان، آیا من‌وتو همیشه باهم کنار نیامده‌ایم؟

ــ راستی؟

ــ چرا اصرار داری این آش لعنتی انقلاب را بهم بزنی؟

ــ مقاله را چاپ می‌کنم؟

ــ چاپ کن وبدبخت شو، ومنتظر اخراجت هم باش!

پین شانه‌هایش را بالا انداخت. پیش از این نیز به اخراج تهدیدش کرده بود، اما دیگر دربند این حرفها نبود. هنوز برای‌مجله پنسیلوانیا کار می‌کرد، وعاقبت موفق شد آنرا از حالت بیطرفی درآورد وفراخور مقاصد خویش سازد؛ اما این فصل زندگی‌اش، پایان یافته بود. فصل بعدی چه خواهد بود؟ همانقدر که از آیندهٔ امریکا خبر داشت، سرنوشت خود را می‌دانست. خشم وهیجان بیش از تصمیم واراده او را برانگیخته بود، امیدش را به چیزی بی‌شکل و بی‌نام‌بسته بود.

*

در پنجم ماه مه، بنجامین فرانکلین به امریکا مراجعت کرد، مأموریتش در اروپا پایان یافته بود، سالیان دراز اقامت در اروپا، از نقطه نظر سیاسی، بیحاصل گذشته بود، و اکنون مردی سالخورده به‌خانه‌اش، به‌کشوری جوشان و خروشان بازمی‌گشت. در خیابان مارکت[۳۶] نزد خانوادهٔ دامادش، سکونت گزید، و پین، چند روز بعد، موفق به دیدارش شد. فرانکلین نیم ساعت برای پین وقت داشت، بیش از این نمی‌توانست با وی باشد، سر نخ بسیاری از کارها را باید بدست می‌گرفت، در فرصتی کوتاه کارهای زیادی باید انجام می‌داد. اما پین را فراموش نکرده بود، دستش را فشرد و گفت مجله پنسیلوانیا را می‌خواند؛ خوب و زیرکانه تهیه می‌شود، و فکر خواننده را روشن می‌کند.

پرسید:

ــ از امریکا خوشت می‌آید؟

36. Market Street

پین سرش را تکان داد، گفتنی زیاد داشت، با این حال نمی‌دانست چگونه بیان کند. مدتها پیش خود اندیشیده بود که فرانکلین داناترین، عمیقترین، و بهترین آدمی است که تاکنون در زندگی‌اش دیده است، و اکنون به‌نحوی شگفت ناراضی بود، تقریباً احساس خصومت می‌کرد.

فرانکلین گفت:

ــ خود را بازیافته‌ای.

پین اندیشید، چه حرف مبتذل احمقانه‌ای. وی هیچ چیز نیافته است.

از فرانکلین پرسید:

ــ چی می‌شود؟ آیا جنگ خواهد شد؟

ــ جنگ؟ اگر مبارزه جنگ است، آری. مبارزه همیشه بوده است؛ و از این پس هم خواهد بود.

پین با تندخوئی پرسید:

ــ ولی نتیجه‌اش چیست؟

به فکرش رسید که سر به‌سر این پیرمرد خسته و ناتوان گذاشتن بی‌انصافی است.

ــ به کجا می‌رویم...؟

برای نخستین بار در زندگی‌اش، احساس و ادراك سنگدلی سخت و سرکشی در نهاد خویش کرد. لازم نبود بپرسد به کجا می‌روند؛ خودش، تنها یك راه در پیش داشت، و این راه هر روز شکل نمایانتری می‌یافت.

فرانکلین گفت:

ــ ما باید نیرومند باشیم، این اصل مطلب است، نیست؟ همین که به حد کافی نیرومند شدیم دولت انگلیس سر عقل می‌آید. نیازی به جنگ نیست، هرگز نیازی به جنگ نیست. جنگ بد است.

پین اندیشید: «مثل این که کسی بگوید نمك شور است.»

فرانکلین ادامه داد:

ــ ما خواستار حقوقمان هستیم. ما طالب آزادی، رفاه، و زندگی خوب و کاملیم. اینها مواهبی است که افراد را شریف بار می‌آورد...

به آنها مجال می‌دهد کار کنند، مختصری کنار گذارند، قطعه‌زمینی بدست‌آورند، و سقفی بالای سر خود بسازند. ما بـردهٔ زرخریـد انگلستان نیستیم؛ آنها باید درك کنند که مشارکت و آشتی...

پین تو حرفش دوید:

ــ و استقلال؟

ــ آیا ما استقلال می‌خواهیم؟

پین فرسوده گفت:

ــ چه عرض کنم. وقتی من کودك بودم، حتی آن وقت، احساس می‌کردم که بعضی چیزها نباید آن‌طور که هست باشد. و همین کـه دیدم دیگران آن چیزها را پذیرفته‌اند، خیال کردم من دیوانـه‌ام، و شیطان در جلدم رفته است. آیا می‌توان برپایه‌ای‌پوسیده بنائی‌مستحکم استوار کرد؟

ــ آدمهای پیر انقلاب بپا نمی‌کنند.

پین گفت:

ــ خداوندا! قربان، شما پیر نیستید! شما جوانی مرا بـه‌من بازگرداندید!

*

هفتهٔ بعد دومین کنگرهٔ قاره‌ای در فیلادلفیا تشکیل گردید.

باردگر سیل افـراد از تمام ایالتهای مهاجـرنشین بـه‌سوی فیلادلفیا سرازیر شد. چریکها با نمایش حرکات نظامی از نمایندگان استقبال کردند، گوئی می‌خواستند ثابت‌کنند که آن همه مشق وتمرین بی‌ثمر نبوده است، آنقدر به‌چپ و راست پا کوبیدند که پاهایشان درد گرفت. آن دسته‌شان که توانائی خرید اسب داشتند سپاه سواره‌نظامی تشکیل دادند و به‌پیشواز نمایندگان شتافتند.

مردم به‌همدیگر می‌گفتند:

ــ شکر خدا کـه عمر ما کفاف داد این روزها را ببینیم، بندر بستن در محاصره انگلیسها، بازگشت کنگره به‌شهر، و بن فرانکلین سالخورده هنوز زنده، و پیش ما.

چهره‌های آشنادوباره بازگشته بودند، دو پسرعمو ادمز، هنکاك،

راندلف از ویرجینیا، جفرسن[۳۷]، این‌بار همراه با ویرجینیائی دیگر ـ مردی تنومند، که‌مانند بازیگران تئاتر لباس نظامی فاخری به‌رنگ آبی و نخودی در برداشت، سرهنگ چریکهای ویرجینیا بود وقیافه‌اش در فیلادلفیا ناآشنا؛ نامش واشینگتن بود[۳۸]. با گامهای دراز و لندوك راه می‌رفت و به‌ندرت دهانش را باز می‌کرد، خجالتی بود، شاید هم کودن. تام جفرسن جران، پین را به‌او معرفی کرد:

ـ سرهنگ جرج واشینگتن از ویرجینیا.

و پین زیرچشمی او را برانداز کرد.

ـ از ملاقاتتان خوشوقتم، قربان. شما هم نماینده‌اید؟

پین گفت:

ـ من نویسنده‌ام،

و انگار بخواهد خود را توجیه کند، افزود:

ـ سردبیر مجلهٔ پنسیلوانیا.

ـ بلی، البته.

ـ ولی واضح بود که تاکنون نام مجلهٔ پنسیلوانیا را نشنیده است. خاموش ایستاد، و بربر پین را نگاه کرد، پنداری هیچ مطلبی برای گفتن به‌فکرش نمی‌رسید؛ بعد جفرسن، با لحنی پوزش‌آمیز، توضیح داد:

ـ ثروت زیاد دارد.

ـ راستی؟

ـ شاید ثروتمندترین فرد امریکا باشد، اما، مانند بسیاری از ما ویرجینیائیها، از لحاظ آب و ملك فقیر است. زیرك نیست، ولی دل و جرأت دارد.

ـ می‌خواهد بجنگد، و لزومی نمی‌بیند دربارهٔ آن حرف بزند. مردم زیادی وراجی می‌کنند.

---

۳۷. Jefferson, Thomas (۱۸۲۶ ـ ۱۷۴۳)، سومین رئیس جمهوری امریکا؛ مؤلف اصلی اعلامیهٔ استقلال، فیلسوف سیاسی. م

۳۸. واقعیت آن است که واشینگتن در کنگرهٔ اول و دوم، و جفرسن در کنگرهٔ دوم، شرکت داشتند؛ نویسنده ظاهراً دچار اشتباه شده است (نگاه کنید به‌صفحهٔ ۵۸). م

ـ از کجا می‌دانی می‌خواهد بجنگد؟
ـ از لباس نظامیش. دلقك که نیست.
جفرسن گفت:
ـ این به‌فکرم نرسیده بود. وی برای من مماست.
پین دو روز از اتاقش خارج نشد، کوشید آنچه در فکر دارد روی کاغذ بیاورد. سپس به‌کنگره رفت و بـه‌اعلامیهٔ آنها خطاب بـه جهان، مبنی‌براین که امریکائیان برای حفظ جان و مالشان اسلحـه بدست گرفته‌اند، گوش داد. بعد با سام ادمـز و مایکل‌کـلاسکی[۳۹]، مهاجر لهستانی، آبجو نوشید. ادمز سخت خشمگین بود، با سازش مخالفت تعصب‌آمیزی داشت. از آنجا که می‌دانست هم روشنفکران و هم اشراف‌زادگان کنگره، و حتی پسرعمویش، «جان»، از او بیزارند، به‌این دو نفر که خشونتشان، اگر نه عیان، دست‌کم گرایشی عجیب و غریب داشت، پناه آورده بود.
پس از نیمساعت که به‌لعن و دشنامهای ادمز گوش دادند، پیـن آرام گفت:
ـ تو فقط از چیزهائی که با آنها مخالفی حرف می‌زنی. ایـن خود نوعی منفی‌بافی است. فکر مثبت چـه داری؟ در نقاط گوناگون این کشور آتش زبانه می‌کشد، معنی آتش چیست؟
لهستانی گفت معنائی ندارد. در کشور او نیز وضع همین است. آیا این نخستین‌باری است که تودهٔ مردم سربلند کـرده و دست بـه شورش زده است؟ این کوششها همواره بی‌نتیجه بوده است.
پین گفت:
ـ اقدامات نیم‌بند. افرادی که می‌خواهند نه سیخ بسوزد نـه کباب. دوستان نیمه راه...
ادمز شگفت‌زده به‌ایـن شکم‌بنددوز انگلیسی، به‌این مردتنومند، شانه پهن، با بینی سرکج و دستهای روستائی چون تخته‌سنگش، خیره نگریست، و پرسید:
ـ تو تا کجای راه با مائی؟

39. Michael Closky

پین با ملایمت گفت:

ــ همهٔ راه.

کمی مست بود، چهرهٔ پوشیده از ریش زبرش در پرتو شمع میان آن دو به‌چپ و راست می‌گشت، ادمز چون بچهٔ شیطانی نیش باز کرد و پرسید همهٔ راه چقدر است.

ــ من دنیای نوی می‌خواهم!

ادمز گفت:

ــ مدینهٔ فاضله؟

ــ مرده شورش ببرد، نه! آنچه همین‌جا داریم، راه و رسمی برای زندگی، وسیله‌ای برای شادمانی کودکان، کمی آزادی، کمی اختیار، و امید به‌آینده، افرادواجد حقوق، دادگاههای‌پیراسته، قوانین شایسته. مردانی که از فقر نترسند و زنانی که از بچه‌دار شدن نهراسند...

لهستانی قاه‌قاه خندید، اما قیافهٔ ادمز ناگهان جدی شد، گفت:

ــ و استقلال.

پین تصدیق کرد:

ــ پیش از هرچیز.

بی‌مقدمه خوابش گرفت، دست به‌کارنزده خسته شده بود، برنامهٔ بقیه عمرش را به‌چشم دید، از وضوح آن وحشت کرد. اینك تردیدهایش تقریباً برطرف شده بود. تردیدی که چنان آهسته و دردناك در روحش خانه کرده بود، خودبه‌خود تحلیل رفت. پاره‌ای از پاسخها را یافته بود، و دیری نخواهد پائید، که باقی را هم خواهد یافت.

٦ چگونه تام‌پین کتاب کوچکی نوشت

از ایتکن با ملایمت عجیبی جداشد، وبرای نخستین‌بار پی‌بردکه اسکاتلندی نسبت به او احترام و علاقه‌ای خاص دارد. همواره تصور کرده بود که ایتکن بی‌احساسترین فرد بشری است، اما وقتی دستش را برای خداحافظی به‌سوی پین دراز کرد، لجوجانه سرش‌رامی‌جنباند، و زبانش‌بند آمده بود. پین می‌دانست که تأثر اسکاتلندی تنها به‌خاطر زوال محتوم مجلهٔ پنسیلوانیا نیست؛ مجله محکوم به فنا بود، چون از طرفی سردبیرش‌را از دست می‌داد، و از طرف دیگردر برابر دگرگونی روزافزون ایالات مستعمره حکم عتیقه‌های باستانی را پیدا کرده بود. این سرزمین به ظاهر آرام، که بدون نشانی از تغییر وتحول به‌زندگی خود ادامه می‌داد ــ و سرزمینها حتی هنگامی که دنیا در آتش شعله‌ور است از زندگی باز نمی‌ایستند ــ در باطن غلغل می‌جوشید و آماده انفجار بود. پین اندیشید که ایتکن نه هوادار انگلیس است نه‌انقلابی، بلکه آدمی است که اگر امنیتش از دست رفت دلیل زندگی‌اش از دست رفته است. دلش به حال او سوخت.

ایتکن پرسید:

ــ تصمیمت را تغییر نمی‌دهی؟

پین منتظر ایـن سؤال نبود. هفته‌ای یك لیره دستمزدی خـوب

و حتی بیش از نیازش بود، و با چیزهائی که برای دیگر نشریه‌ها نوشته بود در حدود بیست لیره اندوخته داشت. شاید دست کشیدن از کارش حماقت بود، بویژه که نقشهٔ آینده‌اش بسیار مبهم بود.

ایتکن پافشاری کرد:

ـ اینجا نانت تو روغن است.

ـ نه، متأسفم.

ـ تاماس، کمی فکرکن. سروکارت با دیوانه‌ها می‌افتد، این کارها نه تنها شایسته نیست، بلکه از مذهب هم بدور است.

اسکاتلندی، همین که دید حریفش نمی‌شود، به تندی گفت:

ـ تاماس، از من که کینه‌ای به دل نداری؟

ـ برای چی داشته باشم؟

ـ تاماس، در دنیا آدم شریف و آدم خبیث فراوان است، اما تو جزو هیچکدام نیستی.

پین گفت:

ـ من هرگز با کسی، جز خودم، کینه‌ورزی نکرده‌ام.

*

تام جفرسن دل و جان او را ربوده بود؛ جفرسن، بلند قامت، باریك اندام، لطیف چون دختران و به مقیاس زشتی پین زیبا بود. در خاطرهٔ پین از رده بندی دقیق خانواده‌ها در انگلیس، جفرسن در شمار نجیب‌زادگان بود، و نخستین واکنش شکم‌بنددوز تته‌فورد نسبت به وی، دشمنی خشونت‌آمیز بود. جفرسن موقر وخوش‌سیماو با تربیت و زیرك، و پین فاقد تمام این صفات بود. محبتهای نخستین جفرسن را به حساب نیازمندی او برای جلب طرفداری مجله می‌گذاشت. جفرسن را می‌ستود، و هر وقت سری به سویش تکان می‌داد، از شادی به‌لرزه درمی‌آمد، بااینهمه زهر روحی‌اش را بر او می‌ریخت، و به ظاهر می‌کوشید که دشمنی‌اش را برانگیزد. اما جفرسن سودای دشمنی نداشت، خدا می‌داندکه در این شکم‌بنددوز بی‌وقار، که زیر ناخنهایش همیشه کثافت گرفته بود، چه می‌دید؛ هرچه بود او را شیفتهٔ درك

باطن این مرد ساخته بود. از این‌رو وانمود می‌کرد که متوجه کنایه‌های نیشدار پین نیست، و رفتارش با سردبیر چنان ساده و بی‌تکلف بود که رفته‌رفته سرسختی پین از بین رفت. جفرسن از تعزیه‌گردانان کنگره بود، از همه چیز خبر داشت، همه را می‌دید، و می‌توانست راه پیشرفت پین را تا اندازهٔ زیادی هموار سازد. چند سالی‌از پین‌جوانتر بود، و شادابی جوانی و پختگی را چنان درهم آمیخته بود که، دست کم برای پین، به غایت دلنشین بود.

برای پین صرف فنجانی قهوه با وی آرزوئی بود؛ و خوردن شامی با هم لذت محض، وهرگاه سر شبی را کنار آتش با او می‌گذراند، مسرت گرمابخشی که تاکنون نشناخته بود در وجودش شعله می‌کشید. جفرسن در بیرون کشیدن خاطرات آشفته افراد و مفهوم بخشیدن به آنها مهارت شگفتی داشت، و خرده خرده، با شکیبائی، تا آنجا که ممکن بود ماجرای زندگی پین را از او درآورد. یك بار به پین گفت:

ــ بر رویهم، آن نکبت، محرومیت، پریشانی، میخواری، و یأس بی‌پایانی که تو و اطرافیانت در آن می‌زیستید، با همهٔ وحشتناکی‌اش، قابل تحمل بود...

جمله‌اش ناتمام ماند، و پین کوشید مقصودش را بفهمد.

جفرسن افزود:

ــ فقر درجاتی دارد. در همین امریکا من مردمانی را دیده‌ام که در تهیدستی کامل و مطلق بسر می‌برند، با این حال یك چیز را از دست نداده‌اند...

پین گفت:

ــ شرف.

ــ شرف.

پین نتیجه گرفت:

ــ پس مقصود از زندگی همین است. اگر زندگی بشر معنائی داشته باشد، در همین است، در شرف انسانها.

ــ درست است.

ــ من پیشترها به این حقیقت پی نبرده بودم؛ در این سرزمین

آن را احساس کردم، اما تا امشب که حرفش را زدم، یقینم نبود. راست است؛ در طول ده هزار سال تاریخ، بـرای فاسد کردن انسانها ابتدا شرف آنها را گرفته‌اند. روزی که همسر من مرد و همسایگان بـرای تماشای جسد خسته و ناتوانش هجوم آوردند ــ رعشهٔ کوچك و شیطانی که از دیدن منظره براندامشان می‌افتاد، تنها هیجان زندگی آنان‌بود ــ هر یك پس‌ماندهٔ غذائی به عنوان ورودیه با خود آورده بود، به فکرم گذشت ــ خدایا مرا ببخش ــ این منظره چه اندازه مضحك است. اگر راست است که ما به‌صورت خداساخته شده‌ایم، این‌صورت چقدرفاسد و تباه شده است!

جفرسن به افتخار جرج واشینگتن میهمانی شام کوچکی ترتیب داده بود، پین هم دعوت داشت. راندلف هم قرار بود بیاید، پین ابتدا دعوت را نپذیرفت؛ هراسان بود؛ برای دوستی خود با جفرسن ارزش بسیار قائل بود، فضل، اصل و نسب، و ثروت این سه ویرجینیائی در تصورش نمی‌گنجید، می‌ترسید مبادا در حضور آنها دسته گلی به آب دهد. توصیف مونت ورنن[۱] را زیاد شنیده بود، واشینگتن مانند ارباب بزرگ فئودالی، در آنجا می‌زیست، و گله‌های سگ شکاری، رمه‌های اسب، غلامان سیاه بیشمار، رودهای شراب، اعیان و اشرافی که پیاپی درآمد و رفت بودند، و کالسکه‌ای که دو هزار لیره هزینه برداشته بود، سرگرمی‌اش را فراهـم می‌کردند. دربارهٔ خانوادهٔ راندلف هم زیـاد شنیده بود؛ پاره‌ای از کویکرهای فیلادلفیا از بیان داستانهای مربوط به این سه کافر خدانشناس هرگز خسته نمی‌شدند، و پین محکی برای تمیز درست و نادرست در اختیار نداشت. انقلابی که این گونه افراد بنیانگزار آن باشند بـرای او و هر فرد عادی دیگر چه سودی تواند داشت؟ آیا همهٔ ایـن سر و صداها سرپوش زیرکانه‌ای نیست کـه این دسته برای رهائی از چنگ ظلم و فشار بازرگانان انگلیسی توتون روی مقاصد خـویش گذارده‌اند؟ و آیا این جماعت، همچون سایـر اعضای ستمگر طبقه‌شان، خـون هزاران نفر را به خاطر رونـق کشتزارهای

۱. Mount Vernon، موطن و آرامگاه‌جرج‌واشینگتن درویرجینیا کنار رود پتاماك. م

وسیعشان نمی‌ریزند؟

اما سرانجام در برابر اصرار جفرسن تسلیم شد، با خود شرط کرد که مهر سکوت بر لب زند، بهترین لباسش را پوشید، بهترین کلاه گیسش را بر سر نهاد، و به مجلس میهمانی رفت. چنان با ذوق و شوق با او دست دادند که ماتش برد، همه اسم اورا شنیده بودند؛ همه، حتی واشینگتن که پین تصور کرده بود کلمه‌ای چیز نمی‌خواند، مجلهٔ پنسیلوانیا را مرتب می‌خواندند. پیتان راندلف از دوتای دیگر سالمندتر بود، نگاه شایق و کاونده‌ای داشت، گوئی بزرگترین آرزویش ملاقات پین بوده است. واشینگتن به ندرت حرف می‌زد؛ هر وقت از خوردن غافل می‌ماند دست زیر چانه‌اش می‌گذاشت و خاموش می‌نشست، چهرهٔ کشیده‌اش متوجه گفتگوها بود، گاه و بیگاه سایه‌ای از دلخوری و آزردگی ابروهایش را درهم می‌کشید، شاید از خرفی و کم‌هوشی خود ناراحت بود. جفرسن سرصحبت را باز کرد و بیش از دیگران هم حرف می‌زد. پین مشاهده کرد که واشینگتن بیش از همه می‌نوشد و کمتر از همه تحت تأثیر قرار می‌گیرد.

جفرسن در اندیشهٔ استقلال بود؛ استقلال به منزلهٔ پنداری روشنفکرانه، چون واجد امکانات بیکران و هیجان انگیز بود، توجهش را جلب کرده بود، وبا آن که نحوهٔ برخوردش با این اندیشه جنبهٔ کاملا عینی داشت، پین دریافت که استقلال در نظر جفرسن رؤیائی بیش نیست. در بحث خود مستعمره‌نشینان را به‌کودکی تشبیه کرد که توسط پدر، یعنی انگلستان، به زور از خانه رانده شده است؛ واشینگتن لبخندی زد، و دندانهای بیقواره‌اش نمایان شد و گفت:

ــ اما کودك جزو خانواده باقی می‌ماند.

ــ فقط به اسم.

ــ با اینهمه ما انگلیسی هستیم، راست است که اهل ویرجینیائیم، اما انگلیسی هم هستیم.

ضمن صحبت از روی ملاطفت به سوی پین سر تکان می‌داد، رفتار و طرز فکر ولایتی هر سهٔ آنان مؤدب و محدود بود.

راندلف بی‌شکیبا گفت:

ــ اه، این حرفها چیست؟ ما در حال جنگیم. چرا نمی‌خواهید به این حقیقت پی ببرید؟

ــ برای احقاق حقوقمان.

ــ حقوق! حقوق! حقوق چیست؟ آغاز و پایانشان کجاست؟

جفرسن خندید و گفت:

ــ آقای پین، نظر شما دربارهٔ حقوق چیست؟

ــ من موضوع را جور دیگری می‌بینم. به نظر من حق ولادت همه چیز را متعلق به همهٔ افراد می‌سازد. می‌توان حقوق افراد را سلب کرد، اما نمی‌توان آنچه را مال همه است بذل و بخشش کرد.

راندلف پرسید:

ــ آقای پین، استثنا قائل نمی‌شوید؟

نه!

ــ پس خیال‌دارید نه‌تنها امریکا، بلکه انگلیس‌را هم اصلاح‌کنید؟

ــ مطالبهٔ حق را نمی‌توان اصلاح خواند.

ــ اما خطرناك است. از حرفهای شما آقای پین، بوی خون می‌آید.

پین آرام گفت:

ــ من از جنگ بیزارم. جنگ ناپسندیده‌ترین شیوهٔ تحقیر و تخفیف انسان به حیوان است. من در این دنیا از هیچ‌چیز به اندازهٔ جنگ متنفر نیستم.

*

پین تعجب نکرد که کنگره واشینگتن را به سمت فرمانده کل تودهٔ دهقانان یانکی که همچون گرگهای گرسنه در حول و حوش بستن می‌چریدند برگزید. در این مرد بلند قامت خشك چهرهٔ ویرجینیائی چیزی بودکه اعتماد مردم‌را جلب‌می‌کرد. بذله‌گویان فیلادلفیا می‌گفتند: «مردم همواره به حماقت اعتماد می‌ورزند.»

اما پین این را باور نداشت، و روزی که واشینگتن سوار بر اسب از خیابانهای شهر می‌گذشت، و مردم به شدت هلهله و شادی می‌کردند، پین در میان جمعیت ایستاده بود و می‌کوشید بفهمد چه نیروی مبهم و مرموزی در وجود این مرد ممکن است ستایش این ابلهان عربده‌کش

را برانگیخته باشد.

با آنکه در این بهار سال ۱۷۷۵ حالت جنگی واقعی نمودار شده بود، اهالی فیلادلفیا موضوع را کاملا جدی تلقی نمی‌کردند. چون، از طرفی، مساچوستس بسیار دور، و از طرف دیگر، کسب و کار پر رونق بود. حتی وقتی خبر رسید که در بستن، در محلی به‌نام «بریدزهیل[2]»، جنگ خونین وحشتناکی بپا شده، و اجساد سرخ‌کتها مانند خوکها در سلاخ‌خانه روی زمین افتـاده است، در فیلادلفیا قضیه کاملا واقعی جلوه نکرد.

پس از استقبال شـورانگیز روزهای نخستین، شمارهٔ داوطلبان چریکی به شدت کاهش یافت؛ و بذله‌گویان به تمسخر سربازان چریك پرداختند. تمرینهای نظامی ملال‌انگیز شد، افـراد نسبت به افسران عناد می‌ورزیدند، و قرائن نشان می‌داد که سراپای طرح سپاه چریکی در حال از هم پاشیدن است.

برای پین، آن روزهای اوایل بهـار آسوده و دلپذیر بود. برای نخستین‌بار در زندگی‌اش به اندازهٔ کافی پول داشت؛ کرایه خانه‌اش ناچیز بود، و روزی چند شیلینگ به خوبی تکافوی مخارجش را می‌کرد. در نتیجه شهرتی که از مجله بدست آورده بود، مقاله‌ای‌به این و آن می‌فروخت، و با رهانیدن خود از قید و بندهای ایتکن، اینك‌سریع، با هدف، و بهتر از همیشه می‌نوشت. زیاد می‌خواند، زیاد صحبت می‌کرد، و زیاد کنار رودخانه ول می‌گشت. فریفتهٔ حومهٔ فیلادلفیا ــ که هم به انگلستان شباهت داشت و هم نداشت ــ بود، توی تپه‌ها سرگردان می‌شد، شب را در خانهٔ سنگـی کشاورزی هلندی بسر می‌برد، چپقی دود می‌کرد، آبجوی گـوارای خانگی می‌نوشید، و از محصول گرفته تا حکومت، از هردری گپ‌می‌زد. با زحمتکشان‌که‌می‌نشست پرخاشجوئی‌اش را کنار می‌گذاشت، و او، که معمولا از بیان خوب بی‌بهره بود، در اینجا به‌سهولت به لهجهٔ کشیدهٔ اطراف فیلادلفیا چرب‌زبانی می‌کرد.

روزی، خسته و گرمازده، از سنگچین کشتزاری بالا رفت، دختری بیست یا بیست‌ویکساله، خوش‌هیکل و موبور، از شیر کره می‌گرفت.

2. Breed's Hill

پین پرسید:

ــ ممکن است کمی به من بدهید؟

دختر مقداری درون پیاله‌ای چوبی ریخت و به او داد و از قطره‌های مایع که از گوشهٔ دهانش پائین می‌ریخت به‌خنده افتاد.

دختر گفت:

ــ آه، آدم پر عطشی هستی.

ــ می‌توانم پولش را بپردازم؟

دختر باز خندید و پرسید از فیلادلفیا تا آنجا پیاده آمده است.

با غرور گفت:

ــ تمام راه را.

بیش از دوازده میل راه پیموده بود، در امریکا به لذت بی‌پایان راه‌پیمائی پی برده بود.

ــ قیافه‌ات به افراد راه‌پیما نمی‌ماند.

ــ راستی...

ــ چه کاره‌ای؟

گفت نویسنده است، و دختر لبخند استهزاآمیزی به او تحویل داد، گوئی نویسنده عجیب‌ترین موجودی بود که تاکنون در عمرش دیده بود. سپس، با همان سادگی و بی‌پروائی که آشنا شده بود، گفتگو را برید و انگاری که او وجود نداشت به‌کار خود سرگرم شد، شیر به‌داخل ظرف‌می‌ریخت و گرهٔ چرب سفید بیرون می‌آورد، و در دستهای نیرومند خالدارش چون گل قالب می‌کرد. پین، خستگی‌اش دررفته، اینك راحت زیر سایه درختی پهن شده بود، مفتون نقش و نگار زیبائی که خورشید و برگها روی لباس خاك‌آلودش انداخته، پاهایش را دراز کرد، شیرش را نوشید، و به تماشای دخترك که کره‌ها را روی تخته‌ای می‌کوبید پرداخت. مزرعه‌آباد می‌نمود، خانهٔ‌سنگی، چهارگوش وچون‌دژ یکپارچه، و طویله نیمی از سنگ و نیمی از الوار ساخته شده بود؛ تیرهای محکم دست‌تراش از لبه‌های بام بیرون زده بود. چین اول یونجه‌ها را تازه چیده و با بوی معطرشان، خرمن خرمن، در کشتزار تل کرده بودند. دورتر، ساقه‌های گندم و جو سرمی‌کشیدند پنداری برای بیرون آمدن

از خاك قرار نداشتند. سرطویله‌ای مملو مرغ و خروسهای سیاه وسفید بود، و جوجه‌ها آزاد و بی‌هدف بـه چپ و راست می‌دویدند. در پهنهٔ دشت، حدود نیم میل دورتر، دو مرد از چهارپایان کار می‌گرفتند، و دود غلیظی که از دودکش به هوا مـی‌رفت نشان می‌داد که داخل خانه سرگرم پخت‌وپزند.

وقتی دختـر کارش را تمام کرد، تختـه را زیر بغل گرفت، از روی شانه سرش را به سوی پین برگرداند و گفت:

ــ اگر میل داشته باشی می‌توانی بیائی تو.

آنقدر بی‌تکلف و طبیعی حضور او را بیاد آورد که پین چاره‌ای جز همراهی نداشت، باهم وارد آشپزخانه‌ای دراز، با سقفی کوتاه شدند، آنجا زنی، که مادر دختر می‌نمود، سرگرم خمیرکردن بود.

در سمتی از آشپزخانه اجاقی بزرگ به طول هشت پا، و در هر سوی آن تنوری هلندی قرار داشت، آجرهای قرمز کف آشپزخانه چنان تمیز جارو شده بود که می‌شد روی آنها غذا خورد، میز دراز زمختی در وسط دیده می‌شد. کنار بخاری دیواری دو نیمکت دستی بود؛ و در قفسهٔ پهنی آنقدر ظروف فلزی و کارد و چنگال و قاشق انباشته بودند که نزدیك به ارتماش بود. اینها و تعدادی صندلی ساده اثاث آشپزخانه را تشکیل می‌داد، در ضمن از سقف هـم ران وگوشت دود زدهٔ خوك و گوشت آفتاب خشکیدهٔ آهو و گاو آویزان بود. روی یکی از نیمکتهـا چهار کودك، سه پسر و یك دختر، گردن کشیده، هاج و واج، خاموش، پین را برانداز می‌کردند.

دختر گفت:

ــ مادر، این مرد نویسنده است، از فیلادلفیا تا اینجا پیاده آمده است.

پین سر فرود آورد و گفت:

ــ خانم، نام من تاماس پین است. من تشنه و گرمازده بودم، و دختر شما محبت کرد و لیوانی شیرم داد.

زن تبسم‌کنان، بی‌آنکه دست از کارش بکشد، گفت:

ــ ما شیر فراوان داریم.

زنی مسن، اما نیرومند و شانه‌پهن بـود، آستینها بالا زده، و دستهای بزرگش تا بالای آرنج از آرد سفید بود. چهره‌اش اعضای بزرگ و متناسب داشت، و با اینکه از کـار چین خورده بود، دوست‌داشتنی می‌نمود.

زن گفت:

ــ نام خانوادگی ما رامپل[3] است نام دخترم سارا[4] است.

با دست پسرها را نشان داد، و معرفی کرد:

ــ افرم[5]، گیدئون[6]، سموئل[7].

دختربچه اسمش ریچل[8] بود. آنگاه به کارش سرگرم شد، و پین در گوشهٔ خنکی نشست.

ظهر، میز بزرگ را چیدند. خود کشاورز، جیکاب رامپل[9]، به اتفاق دستیاران مزدورش، با گامهای سنگین داخل شدند، با پین دست دادنـد، و پشت میـز نشستند. بی‌آنکه حرفی زده باشند، معلوم بـود که باید بماند و با آنها غذا بخورد، و خودش هم هوای رفتن نداشت. سارا کنار پدرش جائـی برای او ترتیب داد؛ وقتی بـه او نگریست چشمکی در دیدگانش دید، پین احساس مـی‌کرد که دختر گاه و بیگاه به او می‌خندد. بچه‌ها دوان دوان دور میز ریختند، چشم از پین بر نمی‌گرفتند، وکشاورز، که‌نام پین را درخاطرش می‌گرداند، سرانجام‌گفت:

ــ تو در آن مجلهٔ پنسیلوانیا کار می‌کنی.

پین سر تکان‌داد، از اینکه‌در چنین‌جای دورافتاده‌ای می‌شناسندش سرشوق آمد.

جیکاب بی‌درنگ گفت:

ــ من با آن موافق نیستم!

ــ منهم نیستم.

3. Rumpel
4. Sarah
5. Ephraim
6. Gideon
7. Samuel
8. Rachel
9. Jacob Rumpel

ــ پس چرا اینقدر مرد نیستی که قلمت را زمین بگذاری؟
سارا گفت:
ــ پدر، غذایتان سرد می‌شود.
ــ زمین گذاشتم.
ــ آه...
پین لبخند زد:
ــ به همین دلیل است که می‌توانم در روستاها گردش کنم.
کشاورز ناگهان به‌سوی او روگرداند و پرسید:
ــ اخراجت کردند یا خودت بیرون آمدی؟
ــ هم این و هم آن.
ــ من اینکن را می‌شناسم، آدم خسیس بیچاره‌ای است. چون طاقت شکست ندارد، از هر طرف که بـاد بوزد بادش می‌دهد. پین، در میان نویسندگان هم آدم خوب و بد هست. من نوشته‌های بن فرانکلین و جیم هال[۱۰]، مك کالا[۱۱] و تام جفرسن را می‌خوانم. من از آدمهای گستاخ خوشم می‌آید. از کسی خوشم می‌آید...
سارا آهسته گفت:
ــ به حرفهای پدر گوش نده.
ــ ...که با نگاهی حـق را از ناحق تمیز دهد. حق، حق است و ناحق، ناحق. من با حد وسط موافق نیستم. من جانبدار مردم بستنم. مادام که باروت برای تفنگم دارم مالم، مالم است...
مرد بلند و لاغر اندامی‌بود، چهره‌ای‌سوخته، سیب نائی متحرك، و چشمهای آبی ریز داشت.
همسرش گفت:
ــ جیکاب غذایت را بخور.

*

خانوادهٔ رامپل برای پین تجربهٔ شگفت تازه‌ای بود. یقین داشت که نظیر آنها را در انگلستان و هیچ کجای دیگر دنیا نمی‌توان یافت.

۱۰. Jim Hall (۱۸۶۸ ــ ۱۷۹۳)، مورخ و داستان‌نویس امریکائی (؟) م
11. MacCullough

از لحاظ ثروت و دارائی، از بسیاری از ملاکان عمدهٔ میهنش غنی‌تر بودند، با این حال جیکاب رامپل با دستهای خودش کار می‌کرد و هستر رامپل[۱۲]، همسرش، تمامی پخت‌وپز خانوادهٔ بزرگ را شخصاً انجام می‌داد. رعیت نبودند، اما در ردیف کشاورزان خرده مالك انگلیس هم جا نمی‌گرفتند. کارگران مزدورشان، نه به‌عنوان نوکر، بلکه چون افرادی برابر با آنها سر یك میز می‌نشستند، و بچه‌ها در انجام‌کارهای روزانهٔ خانه سهمی داشتند، گوئی از نفس‌کار لذت می‌بردند.

جیکاب رامپل کشتزارهایش را خود شخم می‌زد، اما شب که می‌شد، نه‌تنها مجلهٔ پنسیلوانیا، بلکه آثار ولتر[۱۳] و دفو را می‌خواند. شوخیهایش لطیفه‌های «پور ریچارد[۱۴]» بود؛ بن فرانکلین خدایش بود و بزرگترین نفوذ فکری را در زندگی‌اش داشت؛ فلسفه‌بافی‌اش از جنبهٔ عملی خارج نمی‌شد. شمع و صابون مورد نیازش را خود درست‌می‌کرد، مصرف پارچهٔ خانواده را از پشم و کتانی که خود پرورش می‌داد تهیه می‌کرد. مزرعه متعلق به خودش بود، برادر کوچکش تمام دارائی خود را در ارابه‌ای ریخته، به‌سوی غرب به‌دامن تپه‌های متروك فین‌کاسل روانه شده بود، و رامپل می‌دانست که بعضی از پسران او نیز همین کار را خواهند کرد. زنش از پیروان فرقهٔ پیوریتنها بود، اما خودش ــ نه از روی دلیل و منطق، بلکه به‌خاطر اعتماد وافری که‌به پدیده‌های مادی داشت ــ با خیال آسوده لامذهب بود. او و خدا با شرایط برابر بر پهنهٔ خاك گام می‌نهادند؛ وی بر راستی عمل می‌کرد، با تردیدهایش کنار آمده بود. از برده‌داران تنفر داشت؛ از روی اعتقاد چای نمی‌نوشید؛ برای اهالی بستن، با اینکه آنها را مردم بی‌رگ و ناسازگاری می‌دانست، احترام قائل بود، اما این احترام تا زمانی که پای سرخ‌کتها به خاك پنسیلوانیا نرسد جامهٔ عمل نمی‌پوشید. وقتی پین از او پرسید

12. Hester Rumpel

۱۳. Voltaire (۱۷۷۸ ــ ۱۶۹۴)، شاعر و نویسنده و فیلسوف فرانسوی. م

۱۴. «Poor Richard» ، سالنامهٔ مشهوری که بنجامین فرانکلین از سال ۱۷۳۳ تا ۱۷۵۸ به‌نام مستعار ریچارد ساندرز Richard Saunders منتشر کرد و حاوی مطایبات و کلمات قصار و نصایح اخلاقی بود. م

در آن صورت چه خواهد کرد، صاف و پوست‌کنده، گفت:

ــ تفنگم را بدست می‌گیرم.

ــ و مزرعه؟

ــ مزرعه هم لابد کروکری خواهد کرد.

*

پس از آنکه پنج شش‌بار به مزرعه رفت، و رامپل ــ که‌درنهایت سادگی او را چهرهٔ بزرگی در زندگی روشنفکری فیلادلفیا می‌شمرد ــ به‌گرمی پذیرایش شد، و نزد بچه‌های خانواده، که برایشان داستانهای بی‌پایان راهزنان و قاچاقچیان دریائی را تعریف می‌کرد، محبوبیت یافت، پین دیگر از خودش پنهان نداشت که چه عاملی او را مدام به آنجا می‌کشاند. عاشق سارا نبود، چون درونش خشك و خالی بود، و روال عشق این نیست، به اضافه خاطرهٔ دخترك خدمتکار که در بیغولهٔ شهر مارگیت جان سپرد همچون سنگ آسیابی به گردنش آویزان بود.

اما در جوار سارا صفا و آرامش و رضایت خاطری به او دست می‌داد که نظیرش را هرگز در خود ندیده بود. راحت‌طلبی برایش بسیار تازگی داشت؛ بیکاری را می‌شناخت، گرسنگی را می‌شناخت، فقر و مستی و نکبت را می‌شناخت، از وضع اسفناك درماندگانی که ول می‌گشتند چون کاری نبود که انجام دهند هم بخوبی خبر داشت. اما لذت تنبلی محض، شیرینی تن‌آسائی در تابستان پنسیلوانیا همانقدر برایش شگفت‌انگیز بود که این خانوادهٔ عجیب و خانهٔ سنگی‌شان و دیوارهای ضخیمش.

در حیاط سر طویله می‌نشست و چشم به دختر می‌دوخت، یا در آشپزخانه برای بچه‌ها و هستر رامپل داستانهای بی‌پایان تعریف می‌کرد. استعداد نوعی شوخی و مسخرگی ملایم در خود یافت؛ پی‌برد مطالبی می‌تواند بگوید که آنها را بخنداند. هر وقت فرصت می‌یافت به‌سارا کمك می‌کرد. کار دشواری بود زیرا نیرومندی دختر آشکارا به چشم می‌خورد، و حال آنکه کمتر کسی متوجه عضلات ورزیده دهقانی در شانه‌های افتادهٔ تام پین می‌شد. دختر گاه گاه اجازه‌اش می‌داد سطل‌آب یا جوال علوفه را حمل کند، از دیدن زور بازویش لبخند ستایشی

دزدکی بر لبان دختر می‌نشست، و شادی عجیبی به پین دست می‌داد.

دختر به ندرت حرف می‌زد، انگار می‌دانست یك تبسم، یك‌سخن، یا یك حرکت سادهٔ سر زیبایش چقدر برای او پر معنا است. پین هر وقت دربارهٔ کارهایش با او صحبت می‌کرد به تردید می‌افتاد که دختر همهٔ حرفهایش را درك می‌کند.

روزی به وی گفت:

ــ برای روشن‌کردن مطالب دارم کتاب کوچکی می‌نویسم.

ــ دربارهٔ مردم بستن؟

ــ دربارهٔ آنها و خود تو.

دختر خندید و سرش را تکان داد، اما نپرسید منظورش چه بود. کوشید توضیح دهد:

ــ مثل این است که انسان عمــری به‌خاطر چیزی زیسته باشد. این کتاب همان چیز است. دلم می‌خواهد کتابم راه را هموار سازد، تا مردان و زنان بتوانند از نو شروع کنند.

دختر گفت:

ــ پدر از خواندنش لذت خواهد برد.

هرگز صحبت عشق نکردند، پین هیچگاه او را نبوسید. هرگاه سرشبی نزد آنها می‌ماند، پس از بخواب رفتن بچه‌ها، جیکاب روی مهتابی چپقش را دود می‌کرد، و آن دو در کوچهٔ دهکده قدم می‌زدند. ماه در آسمان بزرگ می‌شد و رنگ می‌باخت؛ پرندگان در تاریکی عشق می‌ورزیدند و با جیرجیرکها هم‌چشمی می‌کردند؛ از دوردست صدای پارس سگها می‌آمد. یکی از این شبها دختر از او پرسید:

ــ تام، خیال نداری از من خواستگاری‌کنی؟

و پین تعجبی نکرد.

سپس‌گوئی پین از او سؤال کرده است، دختر افزود:

ــ مادر می‌گوید اختلاف سن ما خیلی زیاد است، اما من با او موافق نیستم. من خیلی به‌تو علاقه‌مندم. با همهٔ قلبم دوستت دارم.

اندیشید چه دختر ساده‌ای، ساده و معصوم، اما دردی که به‌قلبش حمله‌ور شد، درد نومیدی که آتشش می‌زد، به او می‌گفت که در سراسر

زندگی‌اش هرگز چیزی را چون این دختر موبور نخواسته است. مهم نبود که او را دوست می‌داشت یا نه؛ دختر نخستین و آخرین امیدش بود؛ چکیدهٔ چیزی بود که مرد را انسان می‌ساخت، و اگراو را ازدست دهد دیگر انسان نخواهد شد، و بقیه راه زندگی را خاموش و تنها خواهد پیمود.

کمی بالاتر رفتند و روی پرچینی سنگی نشستند، به دختر گفت:

ــ من قبلا دوبار ازدواج کرده‌ام.

دختر نگاهی عاری از سرزنش به او انداخت، و پین برایش شرح داد که همسر اولش کی بود و چگونه مرد.

دختر گفت:

ــ چه حادثهٔ تأسف‌انگیزی.

هنوز هم سرزنشی در نگاهش نبود، اما پین پی‌برد که کار از کار گذشته، سارا از نو زنده شده، از چنگ این ولگرد بینی‌کج عجیب رهائی یافته است. همان‌وقت می‌بایست می‌رفت، اما می‌خواست با او حرف بزند؛ می‌خواست خود را توجیه کند اگرچه نیازی به توجیه نبود. کوشید به دختر حالی کند که چگونه آدم ممکن است بشکند و مانند حیوانی که به زمین می‌غلتد پی پناهگاهی بگردد؛ اما در شیوهٔ زندگی و اندیشهٔ دختر وقار و شوکتی وجود داشت که شکننده نبود تنها می‌شد تباهش کرد. با تردید و لکنت داستان را شروع کرد؛ نه سال از مرگ نخستین زنش می‌گذشت، و پین در ته منجلاب بود؛ اما دختر با آن همه سلامت و نیروی سرشار زندگی، از منجلاب چه می‌فهمید؟ کوشید کارهائی را که در خلال آن نه سال کرده بود برای دختر شرح دهد، از لندن که دوزخ مستمندان بود، از آرزوی زنجیرشدهٔ وحشیانه‌اش برای آزاد زیستن، از پیشه‌هائی که اختیار کرد، از خفت، پریشانی، موجهای زودگذر امید هنگامی‌که درکنار متدیستها روی چمنزار موعظه می‌کرد ــ «از گناه بپرهیزید و به آغوش خداوند پناه آورید» ــ و آنگاه امید برباد رفته، پله‌های آخر نردبان، و سرانجام اعماق سیاه، ژرفای منجلاب، یأس کامل، جائی که جز مرگ چیزی نبود... همه را برای دختر تعریف کرد.

ــ در این حال مردی به دادم رسید. آدم شریفی‌بود. توتون فروشی می‌کرد، از مال دنیا هیچ نداشت، با اینهمه مرا پیش خود برد. همچون مسیح، بد و خوب سرش نمی‌شد، تنها ضعیف و قوی می‌شناخت. خدا می‌داند، من ضعیف بودم، داشتم می‌مردم.

از جهنمی‌که به اختصار تصویرکرد، دختر حق داشت بیندیشدکه:

«زنده ماندنش چه ارزشی داشت؟»

از دختر پرسید:

ــ آیا مدیون این مرد نبودم؟

ــ چرا.

بعد او مرد. زن و دختری از خود بجا گذاشت. می‌خواستم از آنها نگهداری کنم، پیششان ماندم. آن وقت دم دهن مردم باز شد، به خاطر مادر یا دختری که دوستش نمی‌داشتم ازدواج کردم...

دختر گرفتاری او را درك کرد.

کوشید شرح دهد چگونه کسب و کار از هم پاشید، شغل کوچك بیفایده‌ای بود، چطور همسرش از او بیزار شد، چقدر دیگران را یاری کرد، چه کارهای خیری انجام داد. دیگر بیهوده زبان می‌ریخت. نمی‌توانست بگوید زنش چه اندازه تحقیرش کرد، به چه ترتیبی از او جدا شد، بیم و هراسش از زندان بدهکاران، و اینکه چطور گریخت. نمی‌خواست خودش را به رخ دختر بکشد، اما هر چه پرده‌های خفت و خواریش را بیشتر می‌درید، سارا کمتر درمی‌یافت. این دنیای ناشناس، این برزخ وحشتناك حرمان همچون بیابانهای شنزار مصر برای دختر دور و ناواقعی بود. در نظر او انسانها از گوشت و خون درست شده بودند، نه از درد و وحشت و فلاکت.

وقتی با دختر خداحافظی کرد، می‌دانست که دیگر برنمی‌گردد، و همینطور که دور می‌شد، دختر، نه مسرور نه محزون، با نگاهش او را دنبال می‌کرد، و در اندیشه بود چطور این آدم می‌خواهد کتاب کوچکی بنویسد که مطالب را روشن کند.

*

در فیلادلفیا اوضاع آرامتر بود. نمایندگان دومین کنگره قاره‌ای،

پس از آنکه هر چه می‌توانستند بگویند گفتند و در عمل سرسوزنی کار انجام‌ندادند، به‌یاد املاك،کشتزارها، آسیابها، دکانها،ودستگاههای عرق‌کشی خود افتادند، و یکی یکی و دوتا دوتا از فیلادلفیا خارج شدند. فرمانده کل جدید سپاه، ژنرال جرج واشینگتن ویرجینائی، بدون واهمه و شتاب رهسپار شمال شد تا فرماندهی چندین‌هزار سرباز یانکی راکه به صورت نوعی محاصره پیرامون شهر بستن جفتك‌اندازی می‌کردند، به عهده گیرد. خاطرهٔ پیکار خونینی کـه بعدها به نـام «بنکرهیل[15]» شهرت یافت اما آن روزها «بریدزهیل» خوانده می‌شد، هنوز آنقدر در ذهن انگلیسها تازه بود که دست به عصا گام بردارند، در شرایط موجود هر طرف منتظر اقدام بعدی طرف دیگر بود.

تابستان گرم و دیرپائی فیلادلفیا را دربر سی‌گرفت. دکانداران دوراندیش، از بیم آنکه این گرما طلیعهٔ توفان دیگری باشد که بـه سوی آنها به حرکت درآمده، کرکره پنجره‌ها را پائین می‌کشیدند؛ رویهمرفته، اهـالی شهر بسیار خشنود بودند کـه جنگ مغلـوبه نشده است.

این روزها، پین پا از شهر بیرون نمی‌گذارد، با شهر می‌زیست، و نبض شهر دستش بود. پس از آن شب دیگر به‌سراغ خانوادهٔ‌رامپل نرفت، و اندوهناك به‌خود می‌بالید که‌آن ماجرا مانع ادامه کارهایش نشده‌است. آهسته و دردناك، از خرده‌های شکسته و کثیف زندگی‌اش، طرح و راه و روشی درست می‌کرد. اینك راضی بود که یکه و تنها گام بردارد؛ به خوبی می‌دانست در پی‌چیست، و یقین مشئومی داشت‌که این هدف به مرورزمان حتی روشنتر هم خواهد شد. در زندگیی آرام و مرفه روستائی نوعی برکت و صفـا و شیرینی می‌دیـد، با اینهمه شکرگزار بود که چنین زندگی نصیبش نشده است.

اکنون صاحب اتاقی‌کوچك، با تختخواب، بالش، یخدان، جالباسی، میز و دودست‌لباس نسبتاً خوب وکاغذ ومرکب بود.وهمین‌کافی‌بود، آدم چیزدیگری نمی‌خواهد.چندپول‌سیاه‌برای‌شمع، ومختصری‌هم برای‌خوراك‌و مشروب لازم بود. این روزها به خودش اجازه مستی نمی‌داد، امـا

15. Bunker Hill

دلیلی هم نمی‌دید که بدون مشروب سر کند. چندان در فکر سلامتی و آینده‌اش نبود، برای روانی قلمش حاضر بود به هر چیزی متوسل شود، و عرق نیشکر مؤثر بود. اندیشه‌هایش را روی کاغذ می‌آورد، ازهیچ، چیزی می‌ساخت، و پس از آنکه پنج، شش، یا هفت ساعت پیاپی کار می‌کرد، اتاق کوچك بر او فشار می‌آورد. در این حال عرق نیشکر به دادش می‌رسید؛ همین که از گلویش پائین می‌رفت، جنب‌و جوشش کند و دردناك می‌شد، اما قلم همچنان روی کاغذ می‌گشت، و مهم همین بود. خودش را فریب نمی‌داد؛ می‌دانست که نوشته‌اش را شاید بیشتر از ده دوازده نفر نخوانند، اما جز این کاری از دستش ساخته نبود، این وظیفه‌ای بود که بایستی انجام می‌داد. دنیای نو را به چشم برهم‌زدنی نمی‌توان ساخت، باید خشت روی خشت گذارد، کاری طولانی و بس دردناك در پیش بود.

ناهشیار، به‌سر و وضعش بی‌اعتنا بود،گاهی بیست‌و چهار ساعت در اتاقش می‌ماند، ریشش را به ندرت می‌تراشید، پول ناچیزش را می‌اندوخت، جورابهایش‌دریده و لباسهایش ژنده شده بود، آن دسته از مردم فیلادلفیا که متوجه تغییر حالش بودند می‌گفتند ایتکن عقل به خرج داد اخراجش کرد: «مال بد بیخ ریش صاحبش.» پولش ته کشیده بود، شبی شعری سرود و نزد ایتکن برد، ایتکن یك لیره، که بی‌شك بیش از ارزش شعر بود، به او داد. محبت این غول سخت‌کوش ــ که کودکانه باور داشت دنیا برای رفع مشکلاتش چشم به راه چاره‌جوئی اوست ــ به نحوی در زیر جلد چون سنگ خارای اسکاتلندی خانه کرده بود.

ایتکن از او پرسید:

ــ شاهکار در چه حال است؟

ــ شاهکار نیست. تلاشی است در جستجوی عقل سلیم که، خدا می‌داند، خودم از آن سخت بی‌بهره‌ام.

ــ من آن را چاپ نمی‌کنم، بیهوده نیا خواهش کن.

پین پوزخند زد.

ــ مایلی شام بخوری؟

پین سرش را تکان داد:

ــ این را نمی‌توانم رد کنم.

خدا می‌داند چند وقت بود غذای پختهٔ مطبوعی نخورده بود، و ناگهان برای مصاحبت آشنایان شوقی در خود احساس کرد. سر میز شام بازرگان کتانی به نام جاشواکریگ[16]، که تازه از انگلستان آمده بود، حضور داشت،و از واکنش لندن نسبت به شورش امریکا مطالب زیادی تعریف می‌کرد. کریگ گفت:

ــ احساسات موافق با مستعمره‌نشینان بیش‌از مخالف آنهاست. آدم خیال می‌کند شورش به آنجا نزدیك می‌شود، نه به اینجا.

پین اندیشناك گفت:

ــ شاید هم همین‌طور باشد.

ــ آقا، چگونه به این نتیجه رسیدید؟

پین شانه‌هایش را بالا و سؤال را پشت‌گوش انداخت. در مغزش تصویر مبهم دنیائی که خود را ازنو می‌ساخت، رؤیای برادری ودوستیی چنان وسیع و کامل نقش بسته بود که توصیف پندار نیمه تمامش از قدرت الفاظ خارج بود.

*

جفرسن به تنگدستی پین، و بی‌توجهیش به سرو وضع خویش اعتنایی نداشت؛ جفرسن در کشاکش ستایش مردم عادی بود، و از آنجا که سی‌و دوسال بیش نداشت هنوز آنقدر جوان بود که بتواند آرزویش را تحقق بخشد. در شگفت‌بود ــ گرچه نبایستی باشد ــ که‌پین در سایه تجربه‌هایش به همان نتایجی رسیده است که او، جفرسن، اشرافزادهٔ پاك و بی‌آلایش، در پرتو حکمت و مطالعه بدست آورده است. تفاوت آنها در این بود که جفرسن آنقدر رؤیای آزادی را در سر پرورده بود که جنبه حقیقی یافته بود، با اینهمه نمی‌توانست اندیشهٔ انقلاب را کاملا هضم کند. در مورد پین قضیه به عکس بود، و افکار و نظریاتش به حدی به آرمان کارگر عادی نزدیك بود که جفرسن هرگز بدان دست نمی‌یافت. وقتی پین پاره‌ای از چیزهائی را که نوشته

16. Joshua Craige

بود برایش می‌خواند، جفرسن حیران بود که آیا پین می‌داند در دنیای آرام قرن هیجدهم که در آن بسر می‌بردند، بند از پای چه اهریمنهائی برمی‌دارد.

پین باصدای خشن، هراسان‌و شرمگین دربرابرجفرسن، می‌خواند: «خورشید هرگز بر انگیزه و سببی ارزنده‌تـر نتابیده است. این مسأله مربوط به یك شهر، یك ایالت، یك کشور، یا یك امپراتوری نیست؛ سرنوشت قاره‌ای- دست‌کم به مساحت یك هشتم کره مسکون - در میان است. این امر یك روز، یك سال، یا یك قرن نیست؛ نسلهای آینده در این کشمکش درگیراند، و نتیجهٔ مبارزات‌کنونی تا پایان جهان بیش و کم در وضع نسلهای آینده مؤثر خواهد افتاد. هنگام بذرافشانی ایمان، شرف، و همبستگی‌قاره‌ای فرا رسیده است. کوچکترین نفاق امروزی همچون نامی است‌که با سرسوزن بر پوست نازك بلوط نونهالی کنده شود؛ زخم تنه بلوط همپای خود درخت رشد می‌کند، و آیندگان با حروف کامل درشت آن‌را می‌خوانند...»

نوشته‌اش سبك نداشت؛ جملات به ناهنجاری مواعظ روحانی متعصبی بیرون می‌ریخت،و بسان ضربه‌های بی‌امان پتك فرومی‌نشست. آدم می‌توانست این گونه کلمات را به خاطر بسپرد و به آهنگ آنها گاوآهن براند یا چکش بر سندان بکوبد...

«هان! شما که دوستدار انسانید! شما که جرأت دارید نه تنها با استبداد بلکه با مستبد درآویزید، بپاخیزید! هر نقطهٔ دنیای کهن‌را ظلم وفشار درنوردیده است. در سراسرگیتی سر درپی آزادی‌گذارده‌اند. آسیا و افریقا مدتهاست آزادی را تبعید کرده‌اند. اروپا به‌چشم بیگانه به آن می‌نگرد، و انگلستان اخطارش را نوشته است. هان! متواریان را بپذیرید، و به مرور زمان پناهگاهی برای بشریت بسازید.»

جفرسن تبسم بر لب نداشت؛کارگری‌که سبك انشایش را از انجیل گرفته بود، مردی که به کسوت واعظ پشت کوهی خروش کیش نوی برای انسان درافکنده بود، حرفهائی می‌زد که هیچکس جرأت نداشت آشکارا بر زبان آورد.

جفرسن پرسید:
ــ اسمش را خیال داری چه بگذاری؟
ــ گمانم، «عقل سلیم[17]». جز این چیزی نیست.

*

نقشهٔ پین دهان به دهان گشت، «این عقل سلیم است»، تکیه کلام مردم شده بود. می‌گفتند:
ــاین مرد تجزیه و نفاق و شورش و جدائی از کشور مادر را تبلیغ می‌کند.
یا وقتی کسی دربارهٔ استقلال سیزده ایالت مستعمره لب تر می‌کرد، می‌گفتند:
ــ عقل سلیمی دیگر.
کتاب کوچکی که به مردم طرز اندیشیدن می‌آموخت.
بن فرانکلین سالخورده، روزی به او گفت:
ــ تجزیه، البته، حرف درستی است، امابه موقعش. پین، مواظب باش، مواظب باش.
دستنویس کتاب را، مچاله و پر از لکه‌های مرکب، همه‌جا با خود می‌برد، در میخانه‌ای می‌نشست، لیوانی عرق نیشکر کنارش می‌گذاشت، و آیندهٔ امریکا را می‌نوشت، تصحیح می‌کرد، از نومی‌نوشت، قلم می‌زد، می‌تراشید، و سرهم می‌کرد.
از او می‌پرسیدند:
ــ هنوز هم عقل سلیم است؟
انجیل را در تارو پود نوشته‌اش می‌بافت. به خود می‌گفت، گور پدر روشنفکران شهر. مردی که پشت گاوآهن زمین شخم می‌کندکسی است‌که تفنگ به دست می‌گیرد، و دهقان جماعت تنها یك کتاب را می‌خواند و بدان اعتقاد دارد. از اینرو هر چه مقدورش بود از انجیل گرفت و با سایر مطالب بهم بافت. شبی در قهوه‌خانه‌ای، کمی زیاده نوشیده بود، و به صدای بلند شروع به خواندن کرد. البته، عقل سلیم

17. *Common Sense*

بود، و گروهی به دورش حلقه زدند، و گفتند که ابلیس هم می‌تواند آیات الهی رانقل‌کند ــ که حرف نابجائی هم نبود.

رو به‌بازرگانان خوش‌پوش و شکم‌گنده قهوه‌خانه‌کرد وفریادکشید:

ــ گم شوید، بروید به جهنم، لعنت بر همهٔ شما!

آن شب، هنگامی که به خانه می‌رفت، شش جوان گردن‌کلفت سرش ریختند، نوشته‌اش را تکه‌پاره کردند، خودش را درون گل غلتاندند و کتکش زدند، شلوارش را بیرون آوردند و بیست سی ضربه تازیانه برپشتش نواختند.

این ماجرا را پیش خود نگاهداشت، و وقتی ایتکن نزدش آمد و گفت حدس می‌زند می‌داند چه کسانی به او حمله کرده‌اند، پین به سادگی سرش را تکان داد:

ــ اهمیت ندارد. چند صفحه‌ای که پاره کردند من از بر می‌دانم.

ــ اما، مرد، تو خودت چی؟

پین به اختصار گفت:

ــ من زنده‌ام.

عالیجناب جارد هیث[18] از «انجمن یاران[19]» به نحو دیگری‌موضوع را با پین در میان گذاشت. هیث، آدمی ریزه‌اندام با چشمهای نمناك، از روی صمیمیت کامل به پین گفت:

ــ تاماس، تو خودت نمی‌دانی چه داری می‌کنی.

پین توضیح خواست:

ــ و من چه می‌کنم که خودم نمی‌دانم؟

ــ تو با این مطالبی که دربارهٔ استقلال می‌نویسی برادر را علیه برادر، پدر را علیه پسر و کارگر را علیه کارفرما برمی‌انگیزی. تاماس، چه کسانی دم از استقلال می‌زنند؟ نه مردم شریف و فهمیده و نجیب، بلکه مشتی ناراضی، افرادی که خدا را دست می‌اندازند، بیگانگانی که در میان ما راه یافته‌اند. تو متملق به خودمانی، با اینهمه با قلمت ما را به خونریزی سوق می‌دهی.

---

18. Jared Heath

۱۹. Society of Friends ، نام دیگر فرقهٔ کویکرها. م

این مرد کوچك او را به یاد پدر و عموها، و خانهٔ قدیمی محل انجمن در تت‌فورد می‌انداخت، و پین نمی‌خواست او را بیازارد، از این جهت به خستگی گفت:

ــ من متعلق به خیلی چیزهایم.

ــ بیا پیش ما و دعا کن تا نور رستگاری را ببینی.

*

تابستان سپری شد، برگها قرمز و قهوه‌ای و زرد شدند و روی سنگفرش خیابانهای فیلادلفیا خش‌و خش می‌کردند، بادهای سرد پاك از شمال غربی می‌وزید، پین هنوز به نوشته‌هایش ور می‌رفت. نمی‌دانست کارش به انجام رسیده است یا نه. کتاب کوچکی نوشته بود که مردم را روشن کند، و خواهان استقلال شده بود. با کینهٔ سنجیده‌ای، پندار حکومت استبدادی را یکسره متلاشی ساخته بود. شرح داده بود چه سالیان درازی انسان به چوبه‌دار میخکوب بوده است، و به زبانی که دهقان ساده هم می‌فهمید خواستار دنیای خوب تازه‌ای در این سرزمین خوب تازه شده بود. حتی از شکل حکومت هم سخن بمیان آورده بود. اما تکیهٔ کلامش همواره واقعیت واحدی بود: که صرفنظر از درد و رنج، و خونریزی در این خطه باید کشوری نو و مستقل تشکیل شود.

در نخستین صفحهٔ کتاب، گوئی برای تطهیر خویش، نوشت «عقل سلیم، به قلم یك انگلیسی.» و آنگاه کار پایان یافت، توده‌ای کاغذ خط‌خطی. شاید احدی آن را نخواند، شاید هیچکس چاپش نکند، اما پین، به‌خاطر انجام کار زحمت کشیده بود.

*

خسته و بیحال، حتی هوس مستی هم برایش نمانده بود. مجذوب هوای خنك فصل نورسیده، تنبل‌وار در خیابانهای باریك فیلادلفیای کهنه پرسه می‌زد، و بادهائی را که از دشتهای پهناور ومهیب و مرموز غرب می‌وزید به درون سینه‌اش می‌کشید. در انگلیس تغییر فصل هرگز چنین شکلی نداشت ــ هوای صاف و پاك سرتاسر قاره را شستشو می‌داد و به توده‌های سرگردان خاشاکی که با جزرو مد از دنیای قدیم گریخته بودند نهیب می‌زد.

پی برد که حافظهٔ مردم ــ حتی در مورد یاوه‌ای بی‌چاك دهن ــ چنان نارساست که معدودی اینك به یادشان بود که وی «عقل سلیم» است، و کمتر کسی مسخره‌اش می‌کرد. او را تنها به حال خود گذاشته بودند، و اغلب به خود می‌گفت چه بهتر.

رضایت داد که ایتکن نوشته تمام شده‌اش را بخواند؛ عداوتی میان آنها نمانده بود، عینك ایتکن روی بینی‌اش قرار داشت، و با دقت و تعمق سطرها را مرور می‌کرد. آخر دست گفت:

ــ تاماس، بد چیزی نیست، اما، پسر جان، بسیار خطرناك است.

پین گفت:

ــ اگر کسی بخواندش.

ــ من چاپش نمی‌کنم. اما چرا نمی‌بری پیش بابی بل[20]، که سرش برای این جور کارها درد می‌کند.

پین سر تکان داد:

ــ اگر تو صلاح بدانی می‌برم.

بل هم اسکاتلندی بود، صورت باریك کشیده‌ای داشت، دستهایش را لکه‌های مرکب پوشانده بود. سلامی تحویل پین داد، بعد دستنویس را گرفت، روی پیشخوانش خم شد و شروع به خواندن کرد. پین خود را روی صندلی انداخت، چشمهایش را بست، چرتی زد، چشمهایش را گشود و دید اسکاتلندی به صفحهٔ مقابل رسیده است. چهرهٔ بل هنگام مطالعهٔ دستنویس هرگز تکان نخورد، وجناتش هیچ تغییری نکرد. سرانجام آن را به دقت بست، روی پیشخوان گذاشت، و وزنه‌ای روی آن قرار داد که از سر جایش تکان نخورد.

پین گفت:

ــ طالبش نیستی.

ــ نع ــ نع...

پین داشت بلند می‌شد که اسکاتلندی گفت:

ــ عجله نکن. من ضمانت سود نمی‌کنم، اما حاضرم آن را حروف‌ــ چینی کنم و به صورت کتاب درآورم. آدم نمی‌تواند بگوید که فروش

20. Bobby Bell

می‌رود یا نه، و من حاضر نیستم مالم را مفت از دست بدهم. احساسات پاك و شریفی در این اوراق نهفته است.

پین گفت:

ــ من پول نمی‌خواهم. این را از آن جهت نوشتم که ناچار بودم، همین و بس. اگر پولی گیرت آمد، حلالت باشد، من چشمداشتی به‌آن ندارم.

ــ من با کسی که می‌خواهد پول توجیبم کند مجادله نمی‌کنم.

ــ پس چاپش می‌کنی.

بل با دلتنگی گفت:

ــ حتماً.

آنگاه پین برخاست و با همان بی‌قیدی که وارد شده بود ازدکان خارج شد.

۷

عقل سلیم

دکتر بنجامین راش[۱]، پزشك جوان فیلادلفیا ــ که مدتها پیش دریافته بود سوای بیماریهای جسمی چیزهای دیگری‌هم هست‌که بشر را رنج می‌دهد ــ برای فرانکلین تعریف کردکه بابی‌بل از فکر چاپ کتاب پین منصرف شده بود.

ــ خیال می‌کنم ترسیده بود. سرزنشش نمی‌کنم. او نیز مانند صدها هزار نفر دیگر نمی‌داند صلاحش در چیست؛ ملاحظات دیگری را هم باید در نظر بگیرد، گمانم، همهٔ مردم همین‌طور باشند. اما، به‌خدا، هرچه بیشتر می‌اندیشم که آن دهقانان در لکسینگتن چگونه جرأت کردند ایستادگی کنند، بر شگفتی‌ام می‌افزاید.

فرانکلین پرسید:

ــ کتاب را خواندی؟

ــ بلی.

ــ خوشت آمد؟

ــ این هم، همچون باروت، یا خونریزی، چیزی نیست که آدم از آن خوشش یا بدش بیاید.

---

۱. Benjamin Rush (۱۸۱۳ ــ ۱۷۴۵)، پزشك نامدار امریکائی؛ از افراد فعال انقلاب امریکا، یکی از امضاکنندگان اعلامیهٔ استقلال. م

فرانکلین با خونسردی گفت:

ــ حتماً بل را واداشتی که به چاپ کتاب ادامه دهد؟

ــ کار نادرستی بود؟ به من بدهکار است، و خیال می‌کنم درست روی نقطهٔ ضعفش انگشت نهادم.

فرانکلین، تقریباً با اندوه، گفت:

ــ کارها دیگردرست و نادرست‌ندارد. ماپیش می‌رویم،همین‌و بس.

ــ البته که درست و نادرست وجود دارد!

فرانکلین شانه‌هایش را بالا انداخت:

ــ البته، برای سلاطین مستبد درست بود که هزاران سال بر دنیا فرمانروائی کنند. برای مردم خرده‌پا درست بود که زجر بکشند وجان دهند. بردگی چنان درست بود که نیازی به غل و زنجیر نبود.

لحظه‌ای درنگ کرد، و سپس افزود:

ــ معذرت می‌خواهم من پیر شده‌ام. آرزوی دیدن...

راش گفت:

ــ اگرمایلیدکتاب را بخوانید تا چند روز دیگر از چاپ درمی‌آید. لابد تکه‌هائی از آن را به شکل دستنویس دیده‌اید. این مرد، پین، بی‌شك آدم خود داری نیست.

فرانکلین سرش را جنباند:

ــ نسخه‌ای برایم بیاور.

در اندیشه بود که او هم در گشودن جعبهٔ «پاندورا[۲]» دست داشته است، و اینك با اشتیاق کودکانه‌ای می‌خواست ببیند این پینی که قصد داشت دنیا را تکان دهد، چه درچنته دارد.

*

وقتی پین کتاب را بدست گرفت تازه از چاپ درآمده، صحافی شده بود، هنوز بوی مرکب می‌داد، و دست را لکه‌دار می‌کرد، کتابی

---

۲. Pandora، نخستین زنی که ــ به عنوان مجازات دزدی آتش توسط پرومته از خدایان ــ به زمین فرستاده شد. زئوس جعبه‌ای به او داد، وقتی آن را گشود، تمام بدبختیهای آدمی در جهان پراکند، تنها امید برای تسلی خاطر بشر بجا ماند. م

نازك، پشت جلدش با حروف بزرگ برجسته نوشته بود، «**عقل سلیم**، به قلم یك انگلیسی»، وقتی آن را گشود هنوز چسبناك بود.

بل گفت:

ــ تمام شد.

پین به او گفت:

ــ دلم نمی‌خواهد تو از این کتاب زیان ببینی.

بل شانه‌اش را بالا انداخت، و پین افزود:

ــ می‌خواهم چند نسخهٔ آن را خودم بخرم.

بل سرش را جنباند.

ــ و به دوستانم نشان دهم.

ــ بد نیست.

پین گفت:

ــ لابد به من کمی تخفیف می‌دهی؟

نمی‌توانست اضطرابش را در صدایش پنهان دارد، دستش درون جیبش همهٔ پولی را که در دنیا داشت مشت کرد.

ــ حرفی ندارم.

پین گفت:

ــ کتاب زیبائی شده است.

*

دلیجانی بسته‌ای با خود به بالتیمر[3] می‌برد، روی بسته نه نامی از فرستنده بود نه ذکری از محتوی آن، تنها مقصد، و نشانی دکان کوچك کتابفروشی مارکوس‌لید[4] برآن دیده می‌شد. بل، به عنوان حق سکوت، دوازده نسخهٔ کتاب را به راننده بخشیده بود، که دانه‌ای دو شیلینگ به هر کس‌که بخواهد بفروشد. مسافران دلیجان برای‌گذراندن وقت یك جلد از آن را به مشارکت خریدند، و کشیش عینکی و چاقی به نام ایماس کالوودی[5]، مبلغ فرقهٔ متدیست، به صدای بلند شروع به خواندن کرد:

3. Baltimore
4. Marcus Leed
5. Amos Culwoodie

«در ترکیب حکومت مطلقه چیزی به غایت مسخره وجود دارد.»

کشیش نیز همواره این را احساس کرده بود.

«ابتدا وسایل آگاهی را از فردی دریغ می‌دارد، آنگاه در مواردی‌که مستلزم بالاترین داوریهاست به همان فرد قدرت عمل می‌دهد...»

جیکاب استوتز[۶]، آسیابان، که در کنار کشیش نشسته بود، این را می‌دانست که اگر نان همه چیز زندگی انسان نباشد، دست کم به اندازهٔ دیگر چیزها ضرور است، و اینك درشگفت بود که کدامین حکمران در این جهان می‌تواند آرد خوب و بد را از هم تمیز دهد.

سفر دراز و پر سرو صدائی بود. کشیش ادامه داد:

«سلطان مستبد چگونه صاحب قدرتی شدکه همواره مردم از واگذاری آن بیمناکند، و از بازرسی آن ناچار.»

لحن بیان کشیش می‌رساند که خود را دست راست خدا می‌داند.

خانم ردریك کلیوز[۷] پرسید:

ـ واقعاً چگونه؟

کشیش از روی احترام به خانم کلاه از سر برگرفت، و با قاطعیت اعلان کرد:

ـ هیچگونه حق آسمانی به انسان خاکی اعطا نشده است.

ـ هیچگونه؟

ـ خانم، به شما عرض می‌کنم، هیچگونه. در مورد روحانیون ممکن است ندائی، الهامی، روشنگری‌نکتهٔ تاریکی، یا تقرب پروردگاری دست دهد. اما حق آسمانی... خانم محترم، مطمئن باشید، از ابداعات شیطان است.

*

به ابتکار دکترراش، در قهوه‌خانهٔ قدیمی برك‌میر[۸]، دیوید

6. Jacob Stutz
7. Roderick Clewes
8. Brackmeyer

ریتن‌هاوس[۹]، جیمز کنان[۱۰]، کریستفر مارشال[۱۱]، لودویگ ریس[۱۲]، و امبرتن سینت‌الن[۱۳] ــ گروه عجیبی از افراد طبقات بالا و پائین ــ که حس می‌کردند دیگر راه برگشتی در کار نیست و همین ناچاری آنها را همدست ساخته بود، دور هم گرد آمدند. اینها می‌دانستند که به‌محض رسیدن پای سرخ‌کتها به فیلادلفیا از جمله نخستین کسانی هستند که بر سرچوبهٔ‌دار خواهند رفت، و همین امر به آنها احساس ماجراجوئی، احساس زندگی شکوهمندو زودگذر و افتخارآمیز بخشیده بود. با این حال، تلقی آنان از اوضاع جنبهٔ روشنفکرانه داشت، و خدایشان بن‌فرانکلین بود، نه‌عموزادگان ادمز. راش اظهار داشت‌که برای‌خواندن رساله‌ای آنها را دور هم جمع کرده است، سرهایشان را تکان دادند، مشروب خواستند، و مهیای شنیدن شدند.

راش گفت:

ــ کاری نداشته باشید چه کسی این را نوشته است.

آنگاه آرام‌وشمرده‌درحدودسه‌ساعت خواند، گهگاه‌برای پاسخ‌گفتن به‌پرسشی‌کوتاه مکث می‌کرد، اما به قسمتهای آخرکه رسید شنوندگانش خاموش و سراپا گوش بودند.

وقتی تمام کرد گفت:

ــ عنوانش «عقل سلیم» است.

ریتن‌هاوس سرش را جنباند:

ــ معلومه، نوشتهٔ پین است.

ــ درسته.

یکی از آنها به نقل عبارتی از کتاب گفت:

ــ اگر این خیانت باشد . . .

ــ متوجه نیستید چقدر موذیانه نوشته شده . . .

---

۹. David Rittenhouse (۱۷۹۶ ــ ۱۷۳۲)، افزارمند، ستاره‌شناس و ریاضیدان امریکائی. م

10. James Cannon

۱۱. Christopher Marshall (۱۷۹۷ ــ ۱۷۵۹)، داروساز، نویسنده، میهن‌پرست انقلابی امریکا. م

12. Ludwig Rees

13. Amberton St. Allen

ــ قیمتش چند است؟
ــ دو شیلینگ.
ــ باید ارزانتر باشد.
ــ خیال می‌کنید مردم آن را بخرند؟
ــ کیست که نخرد؟ این مرد اهریمن و نابغه است.
ــ نه، دهقانی بیش نیست. هرگز متوجه دستهایش شده‌اید، مثل دو تیکه گوشت چقرمه. دهقان است، و به همین جهت طرز فکر ما را درك می‌کند، ما مردمی دهقان و دکاندار و ابزارکاریم. یك‌سال پیش به این سرزمین آمده، اما ما را خوب شناخته است. برای من و شما نمی‌نویسد، برای مردمی که پشت گاوآهن و در کارگاه عرق می‌ریزند می‌نویسد، و، خدایا، چه ریشخندشان می‌کند، به درونشان می‌خزد، قلقلکشان می‌دهد، از راه بدرشان می‌کند، چطور به زبان خودشان حرف می‌زند، به آنها می‌گوید: این منطقی نیست؟ این عقل سلیم‌نیست؟ چرا مدتها پیش‌این‌کار را نکردید؟ دنیا را در خون‌مستبدان غسل دهید! من‌وتو ودیگران وقتی‌می‌توانیم آزادباشیم، برای‌چه تن‌به بردگی دهیم؟ این مرد مسیح است یا ابلیس؟ من سر درنمی‌آورم. اما، آنچه از محتویات کتاب دستگیرم شد این است که سالیان سال روی صلح نخواهیم دید.
ــ چند سال؟
ــ ده سال، نه... شاید صد سال، دویست‌سال، شایدهم هیچگاه... من نمی‌دانم انسان بوجود آمده که برده باشد یا آزاد.

*

ابراهم مارا[14]، مردی‌تنها، نیرومند، سیه‌چشم وسیه‌چرده بود؛ با سرخ‌پوستان دادوستد می‌کرد. وقتی در گودکی به‌این سرزمین آمد نامش ابراهم بن‌اشر[15] بود، اما، ازفرط خشکی وترشروئی،مردم «مارا» می‌نامیدندش، وخودش نیز همین که به‌سن بلوغ‌رسید، وبیشتر و بیشتر در دل جنگلهای تاریك زیست، به پیروی از روال جدید، خود

14. Abraham Marah
15. Abraham ben Asher

را ایبراهام ماراخواند. یهودی بود، ولی در کنیسه یاغی قلمدادش می‌کردند. می‌گفت:

ــ من مرد آزادی هستم، و خداوند هیچ کاری برایم نکرده است.

وقتی از او اعانه می‌خواستند دست و دلش نمی‌لرزید. تا بدان پایه که می‌گفتند، پول به چه دردش می‌خورد؟ نه خانه‌دارد، نه همسر، و دارونداش کوله‌بار پشتش است و تفنگ شکاری لوله‌درازش. هربار که از شهر خارج می‌شد ماهها سرگردان بود. با قبایل سرخ‌پوست شاونی[۱۶]، میامی[۱۷]، ویاندات[۱۸]، وهیوران[۱۹] ــ آشنائی داشت، و آنان نیز او را می‌شناختند. این قبایل همه شکارچی بودند، و او پس از آن‌که شش ماه‌در جنگلهای تاریك ناپدید می‌شد، باثروتی از پوست که بار الاغهایش کرده بود برمی‌گشت. اکنون باز عازم جنگل بود، نزد بل آمد و بیست نسخه از کتاب پین خرید.

بل از او پرسید:

ــ ایبراهم، چرا بیست نسخه؟

ــ برای آنکه بخوانمش، برای آنکه جاهائی که من می‌روم دیگران جرأت ندارند پا بگذارند.

نخستین نسخهٔ کتاب رابه«دژپیت[۲۰]» برد. جان نویل[۲۱] وچریکهای ویرجینیائی‌اش این پایگاه را در تصرف داشتند، و اینك، تا خرخره‌شان باده نوشیده، دور هم نشسته بودند، از هم می‌پرسیدند: بهتر نیست‌به خانه برگردند، در شگفت بودند برای چه اسلحه به دست گرفته‌اند، مقصود، علت، هدف چیست؟مردانی بلندقامت وخشن بودند، پیراهنهای شکاری کثیفی بـه تـن داشتند، و بسیاری از آنها در خـلال ده سال گذشته کلمه‌ای کتاب نخوانده بودند. اما، همان طور که سروان کـپ

16. Shawnee
17. Miami
18. Wyandot
19. Huron
20. Fort Pitt

۲۱. John Neville (۱۸۰۳ ــ ۱۷۳۱)، افسر چریك که پس از تسخیر دژ پیت به سپاهیان واشینگتن پیوست. م

هدی[۲۲] گفت، بخشش یهودی بی‌جهت نیست. هدی، در روشنائی آتش اردوگاه، با صدای رسا خواند:

«در انگلیس پادشاه کاری جز برپا کردن جنگ و حاتم‌بخشی املاك و مستغلات ندارد؛ به عبارت ساده، کشور را فقیر می‌کند و مردم را به جان هم می‌اندازد. در ازای این شغل شریف سالی هشتصدهزار لیره‌پاداش می‌گیرد، و درضمن مورد پرستش هم‌هست! در نظر خدا و اجتماع، ارزش انسانی شرافتمند از امثال این جغه به سر گردنکش بیشتر است.»

از آن حرفهائی بود که ویرجینیائیها از شنیدنش لذت می‌برند، به هدی گفتند:

ــ ادامه بده.

*

راه «مارا» دراز و بی‌هدف بود. نسخه‌ای از کتاب در منزلگاهی‌در کنتوکی، نسخهٔ دیگری در اهایو، جاماند، ساکنان کلبه‌ای کنار دریاچه نسخه‌ای دیگر را گرفتند و قول دادند آن را دست به دست‌بگردانند. سه جلدرابرای فرانسویان‌کانادائی ــ‌قایقرانانی‌که «مارا»بیش ازدیگر مردم قارهٔ امریکا به آنها دلبستگی داشت ــ کنار گذارد، و یك جلد «عقل سلیم» هم، در اردوگاهی متعلق به قبیله ایروکوی[۲۳]، صفحه به صفحه، اوراق‌شد، و«مارا» به‌زحمت فراوان آن را به زبان سرخ‌پوستان برگرداند.

*

ژنرال جرج واشینگتن ویرجینیائی خود را گرفتار کرده بود؛ مونت‌ورنن، ویرجینیای محبوب، پتاماك پهناور و باشکوه، همهٔ چیزهای خوب ولذتبخش زندگی، کشتزارهای خرم، درختهای پر میوه، بطریهای بیشمار شراب ممتاز را رها کرده بود، و اینك بیرون شهر بستن، به فرماندهی چندین‌هزار یانکی‌لش‌و تنبل‌ویکسره بی‌انضباط نیواینگلندی، در گل ولای غوطه می‌خورد. جنگ، برحسب قراین موجود، متوقف

22. Cap Heady
23. Iroquois

شده بود؛ اما تردیدهای افراد هوشمند ــ که نه از اوضاع سر درمی‌آوردند و نه می‌دانستند کار به کجا می‌انجامد ادامه ــ داشت. واشینگتن بدون اندیشهٔ روشنی از امکانات یا هدف به این ماجرا کشانده شده بود، انگیزهٔ او دلبستگی شگرف به زمینی که می‌کاشت، احترام شایان به شرف خود و یارانش، و انزجار از روش بازرگانی توتون انگلیسها بود، و هر روز که می‌گذشت برشك و تردیدش می‌افزود. واژهٔ «استقلال» همه جا سر زبانها بود؛ و از آن بوی وحشت، آتش‌سوزی، تاراج، کشتار، خلاصه نوسازی جهان . . . می‌آمد. واشینگتن جهانی را که در آن می‌زیست دوست می‌داشت؛ زمین خوب، و مواهب زمینی عالی بود. برای چه این دنیای نسبتاً خوب را درهم ریزد و در پی دهشت و هراس ناپیدای آینده برآید...

در این حالت روحی بود که نشست و کتابی را که پیك ویژه‌ای از فیلادلفیا آورده بود خواند. نام کتاب «عقل سلیم» بود. جفرسن به وی نوشته بود، «. . . حتماً میل دارید بدانید که این‌اثر پین است، خیال می‌کنم، او را بیاد داشته باشید. برای ساختن کشوری نیرومند و متحد عقاید درستی دارد، به گمان او مردم ما به خاطر آزادیشان هم اکنون در حال جنگ‌اند . . .»

*

اهالی ورمونت مردم عجیبی بودند. کشیشی ویرجینیائی آنها را چنین توصیف کرده است: «مردمانی فانی وگناهکار واز خود راضی وگستاخ. پرچین منزلهایشان را از سنگهای پر نقش ونگار می‌سازند، گوئی عمر بشر بی‌پایان است.» از این گذشته سرد و خاموش بودند، روی پلهایشان سقف می‌زدند، وتا پولی بدست نمی‌آوردند خرج نمی‌کردند. معروف بود که مردم مین خشن ولی مردم ورمونت خشنتر، مردم مین لئیم ولی مردم ورمونت لئیم‌تراند، افراد بی‌نزاکت می‌گفتند، با دختر ورمونتی با دستکش عشقبازی کن.

به اعداد وارقام دلبستگی داشتند، خوششان می‌آمد بدانند دو به اضافه دو مساوی است باچهار، حوصلهٔ خواب وخیالپروری نداشتند. استقلال برای ورمونت بسیار زیبنده بود، اما آنها آنقدر شتاب

نداشتند که به خاطر خارجیهای مقیم نیویورك ونیوجرسی تفنگ به دست گیرند. در تپه‌های سرسبز اطـراف شایع بود که مناطق مرکزی کم وبیش ایالتهای هلندی است ومی‌توان هفته‌ها در آن دیار گشت و کلمه‌ای انگلیسی نشنید.

ورمونتیها با احتیاط به «عقل سلیم» نزدیك شدند. چند هفته پس از انتشار، هیارام جکسن[۲۴]، دلال چرم، دوازده نسخه از کتاب را ازمرز نیوهمپشیر[۲۵] گذراند وبه ورمونت آورد وبه روستائیانی که پوست به او می‌فروختند داد. گفت:

ــ متاع بستن،

واین اصطلاحی بود که برای آنچه بوی فتنه می‌داد بکار می‌برد.

کتاب را بدقت خواندند، وآنجا که پین گوشزد می‌کرد که کمتر از یك سوم اهالی پنسیلوانیا از اصل وتبار انگلیسی‌اند، به موضوعی که همواره ظنین بودند یقین یافتند، وآنجا که پین می‌گفت از لحاظ اقتصادی به صرفه مستعمره‌نشینان است که از امپراتوری جداشوند، به خواندن بیشتر رغبت کردند. نسخه‌ای به دست جریمیا کرنیش[۲۶]، مطبعه‌چی بنینگتن[۲۷]، افتاد. پس ازسه روز بحث باهمسایگانش نسبت به کتاب نظر موافق پیدا کرد، وچون فاصله تاپنسیلوانیا زیاد بود، آنقدر زیاد که نه می‌شد پوزش خواست ونه حق طبع پرداخت، ناچار خود دست به کار چاپش شد. چاپ اول هزار نسخه بود که‌به بهای یك شیلینگ وچهارپنس به سرعت برق فروش رفت، و جریمیا که بوی سودی کوچك اما آبرومند به مشامش خورد، پانصد نسخه دیگر چاپ کرد وبه نیوهمپشیر فرستاد. چاپخانـه‌داری در نیـوهمپشیر، به‌نام ایکابد لوئیس[۲۸]، چنان ورمونتیها را خوب می‌شناخت‌که دراصالت چاپ کرنیش تردید کرد، از این رو خود حروف کتاب را چید، سه هزار نسخه چاپ کرد، وهزار ودویست نسخهٔ آن رابه مین فرستاد.

24. Hiram Jackson
25. New Hampshire
26. Jeremiah Cornish
27. Bennington
28. Ichabod Lewes

اهالی مین تنگ‌نظر بودند، اما از رساله خوششان آمد، زیرا پیامی داشت، بازتابی از اندیشهٔ خودشان بود، همچنان که به نحوی شگفت بازتاب اندیشهٔ مردم ورمونت، نیوهمپشیر، ماساچوستس، نیویورك و دیگر مهاجرنشینها تاژرفای جنوب بود. از آن گونه مطالبی بود که به درد جروبحث آتشین شامگاهان می‌خورد؛ از آن گونه چیزهائی بود که آدمی می‌توانست ضمن کار کردن به آن بیندیشد.

کتاب را در مین تجدید چاپ نکردند، اما نسخه‌های اولی آنقدر دست به دست گشت که تیکه پاره وشیرازه گسسته شد.

*

الن جانسن[۲۹]، در هفت میلی ترنتن[۳۰]، صاحب مزرعه‌ای بود، همسر وسه بچه، ویازده جلد انجیل داشت. البته همهٔ یازده انجیل را لازم نداشت؛ در حقیقت، لای چهار پنج تای آنها را هرگز نگشوده بود، وگاه وبیگاه که کفری می‌شد به خودمی‌گفت «آدم عاقل بیش ازیك انجیل برای چه می‌خواهد؟» بااین حال، مـرد انجیل‌فروش هر سال، با ارابه‌ای مملو از کتاب مقدس وسالنامه، همچون سرمای زمستان، در ماه نوامبر سرمی‌رسید.

جانسن به‌سالنامه معتاد نبود، اما پس زدن دست کسی که کتاب مقدس برای فروش عرضه می‌داشت گناهی است بزرگ، انگـار آدم کلام خدا را انکار کند، واز این روسالی یك‌جلد برقفسهٔ انجیلها افزوده می‌شد. جانسن انجیل‌فروش را ــ که خود را کشیش ایمز[۳۱] می‌خواند ــ سرزنش نمی‌کرد؛ مرگ خر عروسی سگ است، پشت یکی می‌شکند تادیگری قد راست کند، این رسم روزگار است. امسال کشیش ایمز تقریباً یك‌ماه دیر آفتابی شد، ووقتی آمد در ارابه‌اش از سالنامه اثری نبود؛ در عوض در حدود صد وپنجاه نسخه از کتاب کوچکی به نام «عقل سلیم» باخود داشت.

به جانسن گفت:

29. Allen Johnson
30. Trenton
31. Ames

ــ از کلام خدا غافل نشو.

جانسن وانمود کرد که حرف او را نشنیده است، محتویات ارابه را زیرو رو کرد، پرسید:

ــ سالنامه نداری؟

پنداری همین امسال هوس خرید سالنامه به سرش زده است. کشیش گفت:

ــ سیاست. خدارحم کند، امسال بازار سیاست بسیار داغ است.

جانسن نسخه‌ای از «عقل سلیم» را برداشت وورق زد.

کشیش ایمز گفت:

ــ دوشیلینگ.

کتاب مقدس جلدی چهار شیلینگ بود.

جانسن گفت:

ــ یکی برمی‌دارم.

کتاب را که به خانه برد متوجه شد خرید انجیل ایــن حسن را داشت که ناچار به خواندنش نبود ــ حضور هربامداد یکشنبه در کلیسا بار این وظیفهٔ دشوار را از گرده‌اش برمی‌داشت. اما اینك‌دو شیلینگ بابت این کتاب کوچك داده بود، پول‌را نمی‌توان دور ریخت، از اینرو همان شب نشست وشروع به خواندن کتاب کرد. وقتی‌زنش شگفت‌زده پرسید چه می‌خوانی، گفت:

ــ مندی[۳۲]، ترابخدا، دست از سرم بردار!

ابروهایش را گره انداخت وخواند و خواند، وآنچه ابتدا تکلیف می‌نمود، رفته رفته به‌شکل کشفی بسیار حیرت‌انگیز درآمد.

*

بل‌مطبعه‌چی، مبهوت، تقریباً هراسان، بود؛ چنین چیزی تاکنون برای او، در واقع برای هیچکس در سرزمین پنسیلوانیا، اتفــاق نیفتاده بود. پس از حروفچینی کتاب پین، براساس تجربه‌اش، آن را صدتا صدتــا چاپ کرد. سالنامه، که در میان روستانشینان طــرفدار فراوان داشت، خوب به فروش می‌رفت، وگاهی، مثلا در مورد سالنامــه

32. Mandy

های فرانکلین، دهها هزار نسخه چاپ می‌شد؛ امـا از رسالـه‌های سیاسی هرگز استقبال نشده بود، ومشتری آنها، حتی‌در شهرها،محدود بود ــ مگر آن که مجانی پخش می‌شدند. حتی در مورد رمانهای مشهور انگلیسی، اگر تعداد چاپ به‌هزار وپانصد می‌رسید این موفقیتی بزرگ بشمار می‌رفت، واگر کار به دو هزار می‌کشید این دیگر به نحوی چشمگیر غیر عادی بود. کتاب پین گران بود؛ خودش هـم ایـن را می‌دانست؛ بهای دوشیلینگی، آن را از دسترس کارآموزان، و بیشتر زحمتکشان وکشاورزان کوچك خارج می‌داشت؛ اما بل چـون یقین کامل داشت که باشکست قطعی روبه‌رو می‌شود، بـرای محـافـظت خویش قیمت را بالا برده بود. پین در شهر فیلادلفیا دوستانی داشت، اینها ومردم کنجکاو ومخالفان را که روی هم بریزی، بل مطمئن بود دست کم پانصد نسخه به فروش خواهد رفت.

اکنون، یك هفته پس از انتشار، بیش از دوهزار نسخه فروخته بود.

هزار نسخهٔ تمام برای نیویورك چاپ کرد، بعد هزار نسخهٔ دیگر؛ یك دستیار چاپ ودوکارآموز گرفت. همه باهـم شبی تا صبح‌جـان کندند وسه هزار نسخه که در فیلادلفیا خواهان داشت چاپ کردند. فرانکلین گری[۳۳]، کتابفروش محلی، درخواست هزار جلد، از قرار جلدی یك شیلینگ ودو پنس، به صورت عمده فروشی، کرد و بل پیشنهادش را پذیرفت. سپس سفارشی برای دوهزار نسخه باپست از چارلستن[۳۴]، رسید. هارتفورد[۳۵] هفتصد نسخه می‌خواست، دهکدهٔ کوچك کنکورد در مساچوستس صد نسخه؛ برکتن[۳۶]، محلی که هرگز نامش را نشنیده بود، پنجاه نسخه.

انگس‌مك‌گرا[۳۷]، کتابفروش دوره‌گردی کـه حوزهٔ پـیهنـاور فعالیتش به مریلند، ویرجینیا، وکرولاینا می‌کشید، و علاوه برتأمین

33. Franklin Grey
34. Charleston
35. Hartford
36. Brackton
37. Angus MacGrae

نیازمندی دکانداران کوچك گوناگون، از گاری کرباسی لکنته‌اش هم‌مستقیماً کتاب می‌فروخت، مشتری پابرجای بل، وهمچنین بسیاری از چاپخانه‌داران، ناشران و کتابفروشان فیلادلفیا، بود. یك‌جلد از «عقل سلیم» در مریلند به دستش افتاد، صد میل فاصلهٔ میان بالتیمر وفیلادلفیا، دهنهٔ دو اسب پیر گاری‌اش را رها کرد، آنها را به حال خود گذاشت، وکتاب را خواند وباز از سرگرفت. این مرد بیش از هر کسی نبض امریکا را در دست داشت، تب، وطپش قلب این ملت را می‌شناخت؛ عاشق کتاب بود، اما به حرف زدن عشق بیشتری‌داشت، واگر به جای این همه وراجی‌پیرامون کتب، تلاش فزونتری در فروش آنها کرده بود، شاید اکنون آدم بسیار متمولی بود.

هروقت نسخه‌ای از کارهای دفو را درکلبهٔ چوبی جنگل‌نشینان جامی‌گذاشت، غرور در سیمایش می‌تابید؛ مك‌گرا کسی بود که چند صد نفر از پیروان مؤمن کلیسای «پرسبیترین» را متقاعد ساخت که خواندن آثار فیلدینگ روح جاودان آنان را منهدم نمی‌کند. وی کتابهای سویفت و پوپ را به پشت کوهیانی که عرض جامه پوست گوزن به‌خود می‌پیچیدند، و نیز به مالکان تحصیل کرده کشتزارهای بزرگ، فروخته بود، وکتاب «کاندید[۳۸]» راشخصاً ترجمه کرده بود. درونمایه عشقش به امریکا سوادآموزی این سرزمین بود؛ خودش زادهٔ اروپا بود، ازاین رو دلبستگی لطیف ومحجوب این ملت عجیب و جان سخت وپراکنده‌نشین به‌آثار قلمی به شگفتش می‌انداخت.

وقتی کتاب پین را به آخر رساند، وپاره‌ای قسمتهایش را سه بار وچهار بار خواند وبه خاطر سپرد، تصمیم گرفت به دیدار نویسنده‌اش برود، و همین که موفق شد، آرام گفت:

ــ مرد، مرد، این کتاب شکوهمند است.

پین هنوز خسته بود، هنوز نمی‌توانست بفهمد چه برسر جزوهٔ کوچکی که نوشته آمده‌است؛ در برابر تمجید مك گرا خاموش ماند، وفقط سرش را احمقانه تکان داد.

مك گرا گفت:

---

۳۸. *Candid*، اثر معروف ولتر. م

ــ باید تعداد کثیری آن را بخوانند.
ــ امیدوارم.
ــ از این بابت نگران نباش. من به خود می‌بالم که نویسندگان دیگری چون ولتر فرانسوی وسویفت انگلیسی را به شهرت رسانده‌ام.
ملك گرا به بل گفت:
ــ من پنج‌هزار نسخه می‌خواهم.
ــ عقلت را از دست داده‌ای؟
ــ عقلم کاملا سرجایش است. بل، دانه‌ای‌یك شیلینگت می‌پردازم، وحوصلهٔ چك وچانه هم ندارم.
ــ ازعهده‌اش برنمی‌آیم. نه وسیلهٔ چاپش را دارم، نه‌کاغذ، نه کارگرش را.
ــ مرد، من دویست لیره پولت می‌دهم ... دیگر از چه می‌ترسی؟
بل، که‌این حرفها ازفهمش بدور بود، آهی‌کشید وموافقت‌کرد.

*

بن‌فرانکلین سالخورده پنجاه نسخه کتاب را با پست برای این وآن فرستاده بود، اکنون به دکان بل آمده بود که پنجاه نسخهٔ دیگر بخرد، و بل، آشفته‌حال، کوشیدماجرا رابرایش شرح‌دهد. اسکاتلندی، از فرط بیخوابی، خسته ونزار می‌نمود، چشمهایش قرمز، وسراپایش غرق مرکب چاپ بود.
فرانکلین گفت:
ــ معجزه نیست. کتابی فروش می‌رود که مردم خواهان خواندنش باشند، یا به‌پرسشهای آنها پاسخ دهد.
بل دوچاپ بدون اجازه کتاب را، یکی از نیواینگلند ودیگری از «جزیرهٔ رد[39]»، نشان فرانکلین داد.
فرانکلین گفت:
ــ من اگر جای تو بودم از این لحاظ نمی‌رنجیدم.
ــ من‌هم نرنجیدم. من‌آدم کوچکی هستم، و شب و روز ماشین چاپم کار می‌کند. خدا می‌داند تاکنون چند نسخه چاپ کرده‌ام، حساب

39. Rhode Island

از دست خودم خارج شده است. به سرکار اطمینان می‌دهم از صد هزار نسخه تجاوز کرده است. در به در دنبال کاغذ می‌دوم، برای مرکب التماس می‌کنم، خانواده‌ام را به محل دیگری منتقل کرده‌ام که برای کارگران جا باز شود. در خواب دچار کابوس می‌شوم، کابوس «عقل سلیم».

فرانکلین لبخند زد:

ـ دیگران نیز دچار این کابوس خواهند شد.

*

در حول‌وحوش بستن، سپاه جفتك‌انداز، پرخاشگر وناراضی یانکیها، که مدت زیادی بود انگلیسها را در محاصره داشت، باشور و ولع به‌جان «عقل سلیم» افتاد. ساعتهای دراز وملالت‌بار، در ساخلوهای زمستانی آنها را به فکر واداشته بود که به خاطر چه می‌جنگند. کتاب پین، به تعبیری، پاسخ آنها را می‌داد، رؤیای دنیای نورا در خاطرشان زنده می‌ساخت. ابتدا، نسخه‌ای به صدای یکنواخت برای گردان خوانده می‌شد، سپس بحث درمی‌گرفت، آنگاه چند نسخه برای تحکیم استدلال گویندگان فراهم گردید، بعد صدتا، و هزارتا، وآخر دست نسخهٔ کثیف وپاره پوره‌ای از «عقل سلیم» در کوله‌پشتی هر سرباز، برای پاك کردن تیغ صورت تراش، برای افروختن آتش، برای توان بخشیدن روح وجسم، برای نقل کردن درنامه پوزش‌آمیزی به خانه:

«همسر عزیز وباوفایم،

«همواره به یاد توام، شب وروز به تو می‌اندیشم، مرا به خاطر خودخواهی یکسره سرزنش مکن، کارهائی هست که باید انجام شود وبدون انجام آنها نمی‌توان راحت وخوشبخت زیست. مردی که انگلیسی است نه امریکائی در کتابی به نام **عقل سلیم** نکات منطقی گوناگونی را به رشته تحریر کشیده است. من با عقایدش موافقم، می‌گوید، هان! شما که دوستدار انسانید. شما که جرأت دارید نه تنها با استبداد بلکه بامستبد درآویزید، بپاخیزید! هر نقطهٔ دنیای کهن را ظلم و فشار درنوردیده است. در سراسر گیتی سر در پی آزادی‌گذارده‌اند.

من بانظریاتش موافقم. کتاب را برایت می‌فرستم، توهم پس از خواندن حرفهایش را می‌پذیری. جیمی[۴۰] را وادار هر وقت بـه کالیفرنیا می‌آید شب و روز با جنی[۴۱] بماند....»

نسخه‌ای از کتاب، از کوله پشتی زندانیی، بـه دست سرهنگ بنتلی[۴۲] افتاد، سرهنگ پس از مطالعه آن را نزد ژنرال هوو[۴۳] افسر نیروی پادشاهی انگلستان برد. هوو نیز کتاب را خواند و تصمیمش را گرفت:

به بنتلی‌گفت:

ــ گدای بی سروپا، خدا می‌داند، زیرکی ابلیس را دارد. همه‌جا بسپرید که این «عقل سلیم» را دستگیر کنند. می‌خواهم سر به تنش نباشد، می‌فهمی؟

40. Jamie
41. Jenny
42. Bently
۴۳. Howe, William (۱۷۲۹ ــ ۱۸۱۴)، فرمانده کل نیروهای انگلیسی در امریکا. م

۸ زمان آزمودن روح آدمی

فرانکلین به او گفت:
ــ تو از لحاظی احمقی. دلیر نیستی، احمقی.
ــ قربان، منظورتان چیست؟
ــ تاکنون تفنگی آتش کرده‌ای؟
ــ نه.
ــ پر کرده‌ای؟
ــ نه.
ــ هربچه دهقان پشت‌کوهی، سربازی‌بهتر ازتو از آب‌درنمی‌آید؟
پین تصدیق کرد:
ــ خیال می‌کنم چرا.
ــ چه فکر می‌کنی؟ این جنگ از دهانهٔ تفنگ بیرون آمد یا از مغز انسان؟
ــ پین گفت:
ــ کار از این حرفها گذشته است. من کتاب کوچکی نوشتم چون می‌خواستم مردم بدانند به چی تیراندازی می‌کنند. نمی‌دانستم کار به اینجا می‌کشد. حالا انتظار دارید خودم اینجا بمانم و بگذارم دیگران به خاطر حرفهایم بمیرند؟

فرانکلین یادآور شد:

ــ تا بتوانی به حرفهایت ادامه دهی.

ــ نه.

فرانکلین شانه‌هایش را بالا انداخت.

پین گفت:

ــ من خوشم. پیش از این هرگز خوش نبوده‌ام. شاید می‌توانستم تفنگ بهتری گیر بیاورم، اما ناگهان چنان کمیاب شده است که باید همین را که دارم دو دستی بچسبم. من می‌دانم به چه دردی می‌خورم؛ احمق یا فدائی نیستم، آدمی هستم که تازه پی برده چه کار از دستش ساخته است.

فرانکلین پرسید:

ــ کی حرکت می‌کنی؟

فردا.

فرانکلین گفت:

ــ پس موفق باشی.

ــ متشکرم، قربان...

ــ سعی نکن خودت را به کشتن بدهی. تردیدی در شهامت خود نداشته باش. یادت باشد که این تازه آغاز کار است.

دیگر تام پین نبود؛ ناگهان و بنحوی شگفت‌انگیز، «عقل سلیم» شده بود. کتاب کوچکی نوشته بود، امیدی را وصف‌کرده بود، پیشنهادی را شرح داده بود؛ در این مهاجرنشین ساحلی، بیگانه‌ای بود که به جنگ دنیا برخاسته بود. آدم گمنامی بود، اما در پرتو این اثر، نامدار شده بود، زیرا، با چشمهای تیزبین دهقانی، امید بشری را دیده بود.

با اینهمه، هنوزکسی نمی‌دانست چه بایدکرد. دهقانان درکنکورد و لکسینگتن پا برجا ایستادند. چریکها جنگلها را تا پاسگاههای دور‌ـ دست‌کاویدند و پادگانهای کوچك انگلیسی را تارو مارکردند. اصلاح‌ـ طلبان دشنام‌گویان، ستیزه‌کنان، خونین، از بستن رانده شدند، اما نیویورك و فیلادلفیا را دردست داشتند. پنداری موجی از آتش خروشان ناگهان سراسر امریکا را گرفته بود، ابتدا شعله‌ور و تابان، سپس با

حرارتی کمتر، و اینك کورسوئی که رو به خاموشی می‌رفت.

و او اکنون عقل سلیم بود.

شامگاه خنکی در فیلادلفیا می‌گشت، از خیابانی به خیابان دیگر می‌رفت، در آن لحظه دلش هیچ هوائی نداشت، نه گرمی و مصاحبت قهوه‌خانه‌ای، نه دمای دلچسب نوشابه‌ای، نه زنی نه مردی. می‌خواست با خودش باشد، با تام پین در سیمای حقیقی‌اش، و درنهادش به بررسی کاری که کرده بود بپردازد.

انسانی کوچك را یارای آن نیست که ناگهان به ستارگان دست یابد. مسیح نجار بود، و او، پین، شکم بنده‌وز، مأمور رسومات، بافنده، پینه‌دوز. به‌خودش گفت: «پین، پین، فروتن باش»، و به یاد گفتار دوران کودکی‌اش افتاد:

«تو هیچ پخی نیستی، تو نکبتی، نکبت، نکبت، از هر طرف توسری خورده‌ای، تحقیر شده‌ای، پوزه‌ات به خاك مالیده...» خنده‌اش گرفت و دست به دعا برداشت، «خدا، ای خدا، تو چقدر مرا سرفراز کرده‌ای.» عشق و قدرتی بیکران از درونش می‌جوشید. مشتهایش را، پی درپی باز و بسته کرد. انسانها باهم برادرند. زمزمه کرد «ای، برادران من، برادرانم.»

و به خود گفت:

ــ نه، دیوانه نشده‌ام...

*

بنجامین راش به او گفت:

ــ پین، انقلاب، فنی است که‌ناچاریم بدون تجربهٔ تاریخی بیاموزیم. ما پیشاهنگ این راهیم، بدین سبب پیاپی دچار لغزش می‌شویم. سابقه‌ای وجود ندارد، تنها نظریه‌ای داریم که می‌گوید قدرت در دست مردم مسلح است. من از آرمانها، از درست و نادرست، از خوب و بد، حتی از اصول اخلاقی صحبت نمی‌کنم، چون همه اینها در تحلیل نهائی اصطلاحاتی بیش نیست، ابزار کار همان قدرت است و بس.

پین به‌نشان تصدیق سرتکان داد. او نیز، آهسته و دردناك، به

همین نتیجه می‌رسید. گفت:

ــ قدرت همواره از مردم ناشی شده است.

ــ البته... اسلحهٔ گرم هم وضع را تغییر نمی‌دهد. ولی دراین‌دنیا، تاامروز، فنی برای انقلاب نبوده است. استبداد فن داشته است و ضامن اجرایش قدرت ــ منتها قدرت عده‌ای معدود ــ بوده است. قدرت توده‌های وسیع، انقلاب نام دارد، وشگفت‌آور است که بشر چندین هزار سال است در بردگی بسر می‌برد و هنوز به این واقعیت پی نبرده است. مردم خورده‌پا لابه و استرحام کرده‌اند، اما کدام وقت، اسلحه بدست، استوار ایستاده و گفته‌اند، این حق من است!

ــ موقعیت تا کنون اقتضا نمی‌کرده است.

ــ شاید. راست است که ما در این سرزمین ملتی مسلح داریم که می‌داند چگونه سلاحش را بکار برد؛ آئین گفت و شنود پروتستانها را داریم که نقطهٔ مقابل نظام مطلقه است؛ مختصر آگاهی از شایستگی و شرف انسانی داریم؛ و بالاتر از همه زمین داریم، زمین به‌قدر کافی برای همه. اینها مزایای درخور توجهی است، و اکنون برماست که این فن را بیاموزیم. خدا می‌داند، مرد قهار آهنین‌پنجه چندین هزار سال است دنیا را در چنگ خود می‌فشرد، خیال می‌کنی در چه مدتی بتوانیم دنیا را از چنگش بازستانیم ــ چه رسد که نگاهش هم بداریم؟

ــ میل ندارم در این باره بیندیشم.

ــ ناچاری. ماداریم فن انقلاب، حرفه‌ای خونین و مخوف را می‌آموزیم، ناچاریم آن را خوب فرا گیریم. تو کتاب کوچکی نوشتی، و به مردم فهماندی بسرای چه می‌جنگند. خواستار استقلال شدی، و به تو قول می‌دهم، آن را به دست خواهیم آورد. شش ماه پیش ترا در گل و کثافت غلتاندند، چون می‌دانستند چه می‌نویسی؛ دو هفته پیش مردی را در نیویورك شمع‌آجین کردند چون در صدد انتشار پاسخی به «عقل سلیم» بود. این صحبت اخلاق نیست، این قدرت است، همان قدرتی که در کف مستبدان بود ــ منتها هزار بار نیرومندتر. اکنون باید شیوهٔ کاربرد و مهارکردن این قدرت را آموخت. ما نیازمند به برنامه، هدف، رهبری، و مهمتر از همه مردان انقلابی هستیم.

پین سرش را جنباند.

ــ تو خیال داری چه کنی؟

پین گفت:

ــ می‌خواهم به واشینگتن بپیوندم.

گمانم راه درستی درپیش گرفته‌ای. چشمهایت را بازنگاهدار، و نومید مشو. ما مردم آزادی هستیم، اما با پدران برده‌مان چند نسلی بیش فاصله نداریم. در این پیکار ناله و گریه و نوحه‌سرائی زیاد خواهیم کرد، و برای تسلیم و رهائی پی بهانه خواهیم گشت. پین، ما افراد منظمی نیستیم، و فکر نمی‌کنم سربازان خوبی از آب درآئیم. چه بسا پس از مدتی کوتاه فراموشمان شود که برای چه می‌جنگیم، و تفنگهایمان را دور اندازیم. این مطلب‌را بیاد بسپار ــ همیشه بیاد داشته باش.

شهرت باری بود بر دوشش، و ناگهان از فیلادلفیا، از این شهر فریبه، از خودراضی که مدام پرگوئی می‌کرد، و به شدت انتقاد می‌کرد، و تقریباً هیچ کاری از پیش نمی‌برد، بیزار شد. در خیابانها و قهوه‌خانه‌ها ــ که‌کتاب پین به سرعت، کتاب مقدس دیگری می‌شد ــ گفتگو از استقلال، آزاد و آسان بود، اما در کنگره، نمایندگان شرق هنوز در مخالفت خود پافشاری می‌کردند.

ضیافتی به افتخار پین برپا شد؛ پول خرید قبای نو و سرآستین نداشت،و زیر بارگدائی یا قرض هم‌نمی‌رفت. باسر ووضع همیشگی‌اش روانه میهمانی شد، ژنده و جلمبر، حتی بدون کلاه گیس، خاموش و مکدر پشت میزی نشست، و به فکر فرو رفت، «من بسا فرانکلین خداحافظی کردم، به راش گفتم عازمم... پس چرا نمی‌روم؟» امامسئله چندان مهم نبود؛ سپاهیان بیکار نشسته بودند. البته نباید پشتش باد بخورد. روی میزی، وسط تالار، نمونهٔ مقوائی غول‌پیکری از «عقل سلیم» قرار داشت.

تادیاس‌گرین[1]، سخنران رسمی ضیافت، لباس آبی وزرد چریکها در بر، فریاد برکشید:

1. Thaddeus Green

ــ شکوه و افتخاری که این بیگانه به انگیزه و مرام ما بخشیده است! سخنانش، کــه چون آتش‌اند، همواره پایدار خواهند ماند!... آیا آزادمردان با آغوش باز جان نخواهند داد؟

پین داشت مست می‌شد. سی و دو گیلاس به سلامتی این و آن نوشید، سرش توی بشقابش پائین افتاد، و آب از گوشهٔ دهانش سرازیر شد. تقریباً همه مست بودند، خــر خر می‌کردنــد، داستانهای رکیك می‌گفتند، زنان خدمتکار را انگولك می‌کردند، لباسهای فاخر و ظریف، و یقه و سرآستینهای ابریشمی‌شان را چرکین می‌کردنــد، و نــاگهان عربده می‌کشیدند:

ــ نفرین خدا بر جرج پادشاه!

ــ جاوید باد آزادی!

پین زیر لب زمزمه کرد:

ــ مثل آزادی همین امشب؟ به سلامتی آزادیخواهان!

جفرسن از او خواهش کرده بود به سراغش بــرود. دست روی زانو، در گوشه‌ای از اتاق نشست، احساس بلاهت مــی‌کرد، و جفرسن برایش توضیح داد چگونه واشینگتن تحت تأثیر کتابش قــرار گرفته است.

جفرسن گفت:

ــ تو خدمت بزرگی به کشورت کرده‌ای...

پین بی‌اختیار اندیشید الفاظ چه اندازه توخالی و احمقانه‌اند. کشور او کجاست؟ این اشراف زادگان‌مؤدب و خوش‌پوش و روشنفکر و آزادمنش با چه دیده‌ای به او می‌نگرند؟ چرا پیوسته احساس بلاهت می‌کند؟

جفرسن ادامه داد:

ــ بدیهی است تو آنچه در فکر همهٔ ما بود به زبان آوردی، آنچه را ما هم می‌گفتیم. بااین حال مطلب باید نوعــی گفتــه مــی‌شد کــه مردم ــ حتی مردی چون واشینگتن که می‌دانی آدم احمقی نیست ــ آن را بفهمند و هضم کنند. کتاب تو موضوع را شکافت ــ و به همه کس فهماند. اکنون ما درگیر استقلال شده‌ایم.

پین گفت:

ــ من انتظار می‌کشیدم. هیچگاه یقین کامل نداشتم.

ــ حال که، انشاءالله...، خیالت راحت شده است، می‌خواهی چه‌کنی؟

ــ به ارتش بپیوندم.

ــ این عاقلانه است؟

پین شانه‌هایش را بالا انداخت؛تلقی بزرگوارانه این جماعت از اوضاع واحوال حکایت از آن داشت که نه با تفنگ، بلکه‌با نشستن در فیلادلفیا و گنده‌گوئی می‌توان به جنبش یاری رساند، و با چنین تلقی، پیاپی، تصمیم او را می‌سنجیدند، و این امر عزم و اعصاب او را خرد می‌کرد. رفته رفته، پی می‌برد که این مردان بزرگ و نامدار مستعمره‌نشین، حتی جفرسن، که منطقش حکم کیش و ایمان داشت، او را به دیدهٔ حیوانی بارکش، دهقانی به نمایندگی دهقانان بیشمار سپاه انقلاب، آشوبگری که آلت مقاصد آنهاست، می‌نگرند.

هر وقت در روزنامه‌ها کسی به‌نهضت انقلابی،به پندارامریکای مستقل، حمله می‌برد، و پین باشدت و حرارت جوابش می‌داد، همه یکصدا برایش دست می‌زدند.

جفرسن گفت:

ــ هیئتی مرکب از فرانکلین، ادمز، شرمن[۲]، لیوینگستن[۳] و من مأمور تنظیم اعلامیه استقلال شده‌ایم. من دارم پیش‌نویس اعلامیه را، صاف و ساده به هواداری استقلال، تهیه می‌کنم. میل دارم بدانی که در تنظیم این سند از «عقل سلیم» بهره می‌گیرم، و بسیار مفتخرم.

پین اندیشید:«اما نه‌آن‌قدر مفتخر که‌مرا جزو هیئت بگنجانید،» با این حال از جهتی خشنود بود که خارج معرکه است، و می‌توانـد هر طور که بخواهد عمل کند. پرسید:

---

۲. Sherman, Roger (۱۷۲۱ ـ ۱۷۹۳) } دو رهبر سیاسی وامضاء
۳. Livingston, Robert (۱۷۴۶ ـ ۱۸۱۳) } کنندهٔ استقلال امریکا.م

ـ کی گمان می‌کنید به آن رأی بگیرید؟
ـ شاید، در ژوئیه.
ـ آن وقت اینجا ایالات متحد امریکا خواهد شد؟
این بار جفرسن تبسم کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت، سرش را تکان داد و گفت:
ـ ما سخت مدیون توئیم.
ـ هیچ مدیون من نیستید.
ـ جفرسن، با اطمینان به آینده، به راحتی گفت:
ـ پین، به خاطر داشته باش، اگر ازاین جنب‌و جوش دستاوردی قطعی و واقعی، یعنی دولتی جمهوری، ببار آید، در حق تو ناسپاس نخواهد بود.

*

آنگاه کار انجام گرفت، دنیای تابناك نـو، ساخته شد، در شهر پرهیاهو و هیجان‌زدهٔ فیلادلفیا کمتر کسی تردید داشت کـه مردم در پشتیبانی این اعلامیهٔ استقلال فصیح و کلی و مطنطن بپا خواهنـد خاست. به هم می‌گفتند، شکوه و افتخار در ژوئیه ۱۷۷۶ پا به جهان گذاشت. در خیابانها نمایش می‌دادند، و آن قطعه شعر بند تنبانی عجیب را که ورد زبان ارتش انقلابی بود می‌خواندند: «یانکی دودل[۴] رفت به شهر لندن» ـ و چه کسی می‌دانست شاید هم خواهد رفت؟ به کانادا حمله کنیم؟ چرا نه؟ چرا به انگلستان حمله نکنیم؟ چرا دنیا را مسخر نسازیم، و مسیحیت نوی پایه نیفکنیم؟ البته، هنگامی که‌نخستین پیش‌نـویس اعلامیه را جفرسن به کنگره تقدیم کرد، بنجامین هریسن[۵] از جای پرید و نعره زد:
ـ من تنها با یك کلمهٔ این کاغذ موافقم، و آن کلمـهٔ کنگره است.

---

۴. «Yankee Doodle» ، ترانـه‌ای کـه در زمان انقـلاب در سراسر امریکا معروف بود و در تقویت روحیه ارتش انقلابی نقش بارزی داشت. م
۵. Benjamin Harrison (۱۷۹۱ ـ ۱۷۲۶)، سیاستمدار امریکائی، امضاکنندهٔ اعلامیهٔ استقلال. م

اما از سوی دیگر، مگر سزار رادنی[۶]، بـه قیمت‌جـان چندین اسب، هشتاد میل را دوازده ساعته، نتاخته بود تا روز چهارم ژوئیه در تالار کنگره باشد و اعلامیه را امضا کند؟

پین سرفراز ــ آزرده و سرفراز ــ شد وقتی جفرسن، چند روز پیش از تقدیم لایحه به کنگره، با مهربانی بی‌سابقه‌ای، به سراغ او آمد و گفت:

ــ بگذار این را برایت بخوانم.

پین گفت:

ــ اگر مایلی بخوان.

ــ این قسمت آخر، چکیده مطلب، و اثر خامهٔ تـو است. خـدای من، تاماس، ما از دین خود به تـو بی‌خبریم. تاریخ بسان خانه‌داری بی‌بند و باری است که حساب آن را در دفتر و دستك وارد کنند.

پین اندیشید: «چرا قال قضیه را نمی‌کند؟»

جفرسن خواند:

«بنابراین، ما نمایندگان ایالات متحد امریکا...» سرش را بلند کرد و به مرد شانه پهن ژولیده‌ای که این عبارت را به او آموخته بود نگریست:

ــ چطور است؟

ــ بخوان!

«...که در کنگرهٔ عمومی گرد آمده‌ایم، با توسل به داور عالی جهان برای تأیید منویات خویش، به نام و با اجازهٔ مردمان نیك این مستعمرات، رسماً اشعـار و اعلام می‌داریم که این مهاجـرنشینهای متحد، ایالات آزاد و مستقل هستند، و به حق باید باشند؛ و این که از تمام تعهدات خود نسبت به تاج و تخت انگلستان رسته‌اند، و تمام پیوندهـای سیاسی میان آنها و دول بریتانیای کبیر یکسره گسیخته است، و باید بگسلد؛ و اینکه، به عنوان ایالات آزاد و مستقل، در اعلام جنگ، عقد صلح، بستن پیمان مـودت، برقـراری منـاسبات

۶. Caesar Rodney (۱۷۲۸ ــ ۱۷۸۴)، سیاستمدار امـریکائـی، امضاکنندهٔ اعلامیهٔ استقلال. م

بازرگانی، و انجام هرگونه عمل دیگری که در حدود حقوق کشورهای مستقل است، اختیار تام دارند. و برای پشتیبانی از این اعلامیه، با اتکای کامل به تأییدات خداوند متعال ما جمعاً و مشترکاً جان و مال و شرافت مقدسمان را به وثیقه می‌گذاریم...»

پین گفت:

ــ خوب، پس کار تمام است.

ــ آری...

پین اندیشید، دیگر چیزی نیست که او را اینجا نگاه دارد. اینك می‌تواند برود.

*

رابردیو[7]، ژنرال چریکهای پنسیلوانیا، مردی تنومند، با چهره‌ای به سرخی چغندر وکپلهائی برآمده بود، لباس نظامی فاخری به رنگ زرد و آبی می‌پوشید. بازرگان موفقی نیز بود، و یقین کامل داشت که در خدمت ارتش حتی موفقتر خواهد بود، وقتی تصمیم گرفت فرماندهی سپاه عازم امبوی[8] ــ در جنوب و خاور جزیره استتن[9] ــ را به عهده گیرد، خوشحال بود که ژنرال واشینگتن دیگر گرفتاری و دردسری نخواهد داشت. وی سمت منشی شخصی خویش را به پین پیشنهاد کرد. چریکها،که خودرا «همدستان[10]» می‌نامیدند، ماهها بود که سرگرم تمرینهای نظامی بودند، و رابردیو به پین گوشزد کرد که خدمت در این هنگ افتخار برجسته‌ای است.

پین گفت:

ــ با شما می‌آیم. من در بند رتبه نیستم. اگر بتوانم به عنوان منشی خدمتی انجام دهم، همین کافی است.

ــ ترتیب رتبه هم برایت می‌توان داد. من شخصاً ترجیح می‌دهم که تو با رتبه سرگردی وارد شوی. سمت تو بیش از سروانی یا ستوانی اهمیت دارد. از این که بگذریم، لباس نظامی داری؟

7. Roberdeau
8. Amboy
9. Staten Island
10. «Associators »

پین اعتراف کرد که ندارد.

ــ لباس مهم است، فرزندم، مهم. رسم و آئین ارتش را ــ که همچون هاله‌ای پیرامون مارلبرو[۱۱]ی‌بزرگ و فردریك[۱۲] پروسی می‌تافت ــ تنها با همشکلی لباس می‌توان در صفوف سربازان رسوخ داد.

پین‌به‌یاد آورد آنهائی که‌سپاه واشینگتن را دیده بودند می‌گفتند گاهی در سراسر هنگ یك دست لباس نظامی برای نمونه دیده نمی‌شود، گفت:

ــ من بدون لباس نظامی سرمی‌کنم.

ــ اگر اشکالش پول است...

پین گفت:

ــ نه اشکالش پول نیست.

بل پنجاه نسخه از «عقل سلیم» به او داده بود؛ اینها، و تفنگ زنگ‌زدهٔ کهنه‌اش، مقداری باروت، فشنگ، قمقمه‌ای آب، کیسه‌ای‌آرد ذرت، اثاثیه‌اش را تشکیل می‌داد. همراه نفرات به زحمت راه‌می‌پیمود ــ و این هم از سرمیل بود و هم به دلیل آنکه توانائی خرید اسب نداشت. رابردیو فروتنی پین را توهینی به‌خودانگاشت، گاهی ساعتها با اوحرف نمی‌زد؛پین‌اصلا متوجه‌جریان نبود. اینك،سرانجام، شانه به شانه همقطاران خویش، دکانداران، کارمندان دفتری، افزارمندان، بافندگان، نجاران، پیشه‌وران گام برمی‌داشت، و جز این هیچ برایش مهم نبود. تا اینجا همه چیز براساس احساسات بود؛ نه دشمنی دیده، نه مزه جنگ چشیده بودند. از جنگ هیچ نمی‌دانستند جز آنچه دربارهٔ نیواینگلند شنیده بودند: مگر در مساچوستس، تلفات امریکائیان بسیار ناچیز نبود؟

نخستین شب اردو، پین کنار آتشی نشست، اماج ذرتش را گرم

---

۱۱. Marlborough, John Churchill (۱۶۵۰ ــ ۱۷۲۲)، سرباز و سیاستمدار انگلیسی، در جنگهای اسپانیا (۱۷۱۴ ــ ۱۷۰۲) فرمانده نیروهای انگلیس بود و از خود نبوغ فراوان نشان داد. م

۱۲. Frederick دوم، معروف به فردریك کبیر (۱۷۸۶ ــ ۱۷۱۲)، پادشاه پروس، که در جنگ با اتریش پیروزیهای زیادی بدست آورد. م

می‌کرد، سخت هشیار خویش بود، نمی‌توانست صحبت کند، اشك شادی در چشمهایش حلقه زده بود. صدای چریکها بلند، اندکی مردد، و روشن بود:

ــ رفیق، آتشی بیفروز!

ــ از اماج من بخور... گوشت خوکت را باشوربا عوض می‌کنی؟

ــ دست بردار، رفیق، من به اندازهٔ هر دومان دارم.

ــ همقطار، چطوره به سلامتی دوستان گیلاسی بزنیم؟

ارابه‌ای پر از بشکه‌های عرق نیشکر بود، بشکه‌ها را با آهن تسمه‌کشی کرده بودند. رابردیو، در حالی که کپل چاقش را می‌مالید، دستور داد سر یکی از آنها را باز کنند. به سلامتی کنگره، واشینگتن، لی[۱۳]، جفرسن، که به آن زیبائی همه چیز را نوشته بود، و بن‌فرانکلین سالخورده نوشیدند. جوانی با صدای شفاف و کلفت مردانه شروع به خواندن کرد:

«ای، آسمانهای زیبای پنسیلوانیا،
ای، چمنهای سرسبز جنگلی،
ای، بلبلان و پرندگان آبی،
ای، کشتزارهای بی‌انتها،
روستای ماملکهٔ همهٔ شماست.»

پین نمی‌توانست به صدایش آهنگ دهد، اما همراه دیگران می‌خواند. توپچیها روی لوله‌های توپشان نشسته بودند، خود را به‌جلو و عقب تاب می‌دادند، و با سنبهٔ توپها ضرب می‌گرفتند. شعله‌های آتش به سوی‌آسمان زبانه می‌کشید، ونسیم خنك دلنشینی ازباختر می‌وزید. این غایت اندیشه و آرزوی پین بود، مردم هادی جهان، شانه به شانه هم، تفنگ در دست، و عشق در دل، گام بردارند.

تحقق‌این‌امر، برای‌پین، جنبهٔ‌تقریباً عرفانی‌داشت، به‌خودش‌گفت، «چه کسی می‌تواند قدرتی را که از اینجا سربرمی‌کشد به‌قیاس آورد؟ مردمی پاك نیت همراه هم پیش می‌روند و از نیروی خود باخبرند. با

۱۳. Lee, Charles (۱۷۸۲ ـ ۱۷۳۱)، ژنرال ارتش انقلابی درجنگهای استقلال امریکا که در انگلیس زاده شده بود. م

قدرتی که ما داریم، چه عاملی می‌تواند سد راهمـان شود، یا حتـی از سرعتمان بکاهد؟ چه کاری ازدستمان ساخته نیست؟ چه دنیاهای نوی، چه افتخاراتی، چه نویدهائی در پیش داریم!»

اما روز بعد بلند پروازیشان رو به‌سردی گـذاشت. رفیق‌رفیق است، اما به‌تاول پاشنهٔ پا نمی‌توان خندید. انگیزه شکوهمند استقلال همچنان پرشکوه‌ماند، اما ازسنگینی تفنگها کاسته‌نشد. بیشتر تفنگهائی که به‌دوش می‌کشیدند نو، وکار تفنگسازی به‌نام انسن اشمیت[14] در خیابان «فرونت» بود. این مرد نظریاتی داشت‌که کاملا مغایر طرز فکر تفنگسازان ایالات دوردست بود. در ماورای کـرانه‌های پنسیلوانیا، تفنگ باریك و سبك و لوله درازی ساخته بودند، که فشنگ چهـار-پارهٔ سربی به اندازه نخود می‌خورد، بی‌اندازه دقیق بود و بردش دست کم یکصد یارد از هر سلاح دیگر آن زمان بیشتر بود. اما اشمیت،بحق، استدلال می‌کرد که فایده این تفنگ برای کسی‌که تیرانداز ماهـری نیست چیست؟ از این‌رو تفنگ خودش را، با لوله‌ای گشاد، آهن‌پیچ، و چون توپ کوچکی سنگین، ساخت، و نامش را «بانوی میهن پـرست» گذاشت. این تفنگ را با همه‌چیز، فشنگ، میخ، شیشه، سیم، سنگ، می‌شد پر کرد و تامسافت‌سی یارد اثـر کشنده داشت. عیب بزرگش این بود که حمل آن مردی قلدر می‌خواست.

چریکها قلدر نبودند. هفت هشت ساعت که تفنگهایشان را به کول کشیدند، یکی به فکر افتاد تفنگش را روی ارابهٔ ساز و بـرگ بگذارد. دیری نپائیدکه ارابه‌ها در زیر بارصدها تفنگ به‌ناله افتادند، و رابردیو، برافروخته از خشم، فریاد زد، این چـه ارتشی است کـه بی‌اسلحه حرکت می‌کند؟

سربازی به ژنرال گفت:

ــ توکه روی اسبت راحتی، خیکی.

ــ خفه خون‌بگیر! برای این حرفت صد ضربه شلاق می‌خوری.

ــ بزنش کیست؟

رابردیو کوتاه آمد، اما تاکید کرد که شکایت سرباز را به کنگرهٔ

14. Anson Schmidt

قاره‌ای می‌کند. نفرات خسته و بدخلق بودند. عرق از سروروپشان می‌ریخت؛ تازه ابتدای لشکرکشی بود، و شایسته نبود دردسر و نفاق در جمعشان پدید آید. از آنجا که پین سمت منشیگری داشت، رابردیو موضوع را به او محول کرد، دستور داد شرحی به قرار زیر به شورای ارتش بنویسد:

ــ نظر بر این که یکی از افراد، الکساندرهارتسن[15]، به ذکر سخنانی خیانت‌آمیز مبادرت ورزید . . .

پین حرفش را قطع کرد:

ــ من چنین چیزی نمی‌نویسم.

ــ نمی‌نویسی؟

ــ سخنانش خیانت‌آمیز نبود. بهتر است شلاقش بزنید.

رابردیو گفت:

ــ گمانم خودم می‌دانم چگونه به سپاهم فرمان دهم. هرچه می‌گویم بنویس، ترا برای همین اینجا آورده‌اند. من در آداب و رسوم نظامی به تعلیمات میرزاقلمدانی یك غازی نیاز ندارم.

پین سرش را تکان داد:

ــ بسیار خوب.

مرد بلندقامت نرم‌اندامی به نام جیکاب موریسن[16] در میان آنها بود که اغلب کنار پین راه می‌رفت، از اهالی درهٔ وحشی و زیبای ویومینگ[17] بود. همسر و فرزندش از آبله مرده بودند، و خودش، بیزار از زندگی تنها در جنگلهای تاریك، به فیلادلفیا آمده، در آسیابی کار گرفته، و به «همدستان» پیوسته بود. تفنگ درازی به دوش می‌کشید، مچ ــ پیچهای پوستی و پیراهن شکاری می‌پوشید، و در میان چریکهای رنگ و وارنگ تقریباً تنها کسی بود که برای وظیفه‌ای که به عهده گرفته بود، شایسته می‌نمود. وی به پین علاقه‌مند شد، شاید تنها به‌این دلیل که پین تفنگش را همچنان خودش به دوش می‌کشید. روزی، بالهجهٔ

15. Alexander Hartson
16. Jacob Morrison
17. Wyoming

ملایم دهاتی‌اش، به او گفت:

ــ همقطار، عقیده‌ات دربارهٔ این جنگ کوچك ما چیست؟

پین گفت:

ــ شروع هرکاری آهسته و کند است.

ــ آره، اما جنگاورانی به‌این شل و ولی من در عمرم ندیده‌بودم.

ــ خوب، باید مهلتشان داد . . . یك شبه نمی‌توان سرباز بار آورد. دنیای نو را هم نمی‌توان یك روزه ساخت.

موریسن گفت:

ــ تو انگلیسی هستی، نه؟ تو برای چی به این مهلکه وارد شدی؟

پین شانه‌هایش را بالا انداخت.

دهاتی پشت کوهی ادامه داد:

ــ در مورد من هرچه پیش آید خوش آید. چیزی ندارم که از دست بدهم. اما، پناه برخدا، روزهای پر رنج و مشقتی در پیش داریم . . .

آن شب رابردیو رویهٔ تازه‌ای پیش گرفت، گردن‌کلفتی‌اش به چاپلوسی و ریشخند مبدل گشت. بشکه‌ای عرق نیشکر اضافی بازکرد، و به سربازان اعلان کرد:

ــ شهروندان، ما در میان خود میهن‌پرستی بسیار برجسته داریم، مردی که با کلمات آتشین «عقل سلیم» را نوشت. وی رضایت داده است پیرامون هدف و انگیزه‌ای که در صددیم جان فدایش کنیم چند کلمه‌ای حرف بزند. شهروند تاماس پین!

پین آماده نبود. باکمروئی به پاخاست، از دستپاچگی درون شعلهٔ آتشی پاگذاشت، شروع به صحبت کرد، ابتدا بالکنت و دشواری...

ــ وظیفه‌ای فراخور مردم کوچك به ما محول شده است، و این همان چیزی است که ما هستیم، مردمانی کوچك، جماعتی شهروند، انسانهائی معمولی. این وظیفه را مشکل خواهیم یافت، و غرولند و شکوه و شکایت خواهیم کرد، و برخی از ما به خانه‌هایشان برخواهند گشت. به گمان من بدین گونه است که انقلاب آغاز می‌شود...

*

اردوگاه دائمی آنها در امبوی، نزدیك نقطه‌ای که رود راریتان[18] به خلیج پائینی نیویورك می‌ریزد، قرار داشت. تپه‌های جزیره استتن آن طرف رودخانه بود، و در ورای آنها، در مانهاتن[19]، نمایش وحشتناکی در دست اجرا بود. واشینگتن به بیست هزار چریکی که در اختیار داشت فرمان داده بود از نیویورك دفاع کنند، اینها، که بیشترشان دهقانان یانکی نیواینگلندی، جمعی‌سربازان پنسیلوانیائی، جرسی و ویرجینیائی، و چندین تیپ افراد مریلندی، بودند ــ و مریلندیها از همه بهتر بودند ــ هیچیك تعلیم ندیده بود. از این‌رو پاسداری نیویورك با این تودهٔ درهم و برهم نه تنها کاری عبث، بلکه محال بود. هر روز که می‌گذشت شمارهٔ بیشتری کشتی و وسایل حمل و نقل انگلیسی در بندر لنگر می‌انداخت، و هزاران هزار سرباز آزموده و مزدوران آلمانی[20] را در جزیرهٔ استتن پیاده می‌کرد. واشینگتن برای اینکه در گرده‌ماهی باریك مانهاتن غافلگیر نشود، سپاهش را دو قسمت کرد، و نیمی را برای دفع حملهٔ دشمن از جناح بروکلین[21] متمرکز ساخت. انگلیسیها، در مقابله با این اقدام، قسمتی از نیروهایشان را به لانگ ایلند[22] منتقل کردند، و ژنرال هوو، در شب بیست و هفتم اوت، حمله را شروع کرد. سپاهیان انگلیسی نقطهٔ ضعفی در صفوف امریکائیان یافتند، چند نگهبان خواب‌زده را دستگیر کردند، نیمی از سربازان واشینگتن را به محاصره درآوردند، سپس آنها را لای گازانبری نگاه داشتند، و با نظم و اسلوب به انهدامشان پرداختند.

واشینگتن به سبب خونسردی و شهامت خود، و نیز یاری‌گردانی از ماهیگیران ماربل‌هد[23] توانست بقیهٔ سپاه درهم‌شکسته‌اش را از نیویورك بیرون بکشد. اما؛ پیش از آن که فرصت تجدید قوا یابد،

18. Raritan
19. Manhattan

۲۰. Hessians، سربازان مزدور ناحیه هس آلمان؛ در حدود ۱۷،۰۰۰ نفر آنها در جنگهای استقلال امریکا برای انگلیسها می‌جنگیدند و توحش و قساوت فراوانی از خود نشان دادند. م

21. Brooklyn
22. Long Island
23. Marblehead

انگلیسها دوباره حمله کردند، و این بار تصمیم داشتند باقیمانده ارتش مستعمره‌نشینان را از پا درآورند.

چیزی هم نمانده بود که این مقصود را عملی سازند. از دو سو، از رود شرقی[۲۴] و خلیج بالائی نیویورک، درمیانهاتن وارد خشکی شدند، و در حالی که سربازان منهزم و مرعوب مهاجران را از پیش می‌راندند، بار دگر کوشیدند دهانهٔ گازانبر را بهم آورند. جنگ به مسابقهٔ دو وحشتناکی مبدل شد، تودهٔ چریکها، که شهامت و خونسردی و نظم خود را بکلی از دست داده بودند، سلاحشان را دور می‌ریختند و چون گله‌ای خرگوش به سوی سنگرهائی که هنوز در دست امریکائیان بود ــ و امروز محل خیابان صدو بیست و پنجم نیویورک است ــ می‌گریختند. هنگهائی با همه نفرات خود به چنگ مزدوران آلمانی افتادند، با اسلحه سرد قطعه قطعه شدند یا به‌اسارت درآمدند؛ عده‌ای ازترس به سرطویله‌ها، انبارهای‌علوفه، و بیشه‌ها پناه بردند، دیگران، در تلاش شناکردن پهنهٔ رود هودسن[۲۵] و رسیدن به کرانهٔ جرسی، خود را غرق کردند. تنها قسمت بزرگی از سپاهیان که در نیویورک پائین مستقر بودند، به نحوی معجزه‌آسا موفق به فرار شدند. در چندهفته سپاه بیست هزار نفری به کمتر از پانزده هزار نفر کاهش یافته بود.

*

در خلال این مدت، شمارهٔ سپاه «همدستان» فیلادلفیا در امبوی روز به روز کاسته می‌شد. خبرهای نیویورک بیش از آنچه انتظار می‌رفت به صفهای سربازان رخنه می‌کرد، تنها نتیجه آن فرار نفرات بود. دیگر سرباز پهلودستی را رفیق و شهروند خواندن قدیمی شده بود...

پین نزد ژنرال رابردیو، و سرهنگ پلکستن[۲۶]، التماس کرد:

ــ ما اینجا چه می‌کنیم؟ در نیویورک همهٔ امید بشر در حال از میان رفتن است، و ما اینجا چه غلطی می‌کنیم؟

24. East River
25. Hudson
26. Plaxton

ـ وظیفهٔ خود را، که حفظ پادگان امبوی است، انجام می‌دهیم.

ـ به خدا نه! ما می‌توانیم از جرسی بگذریم، از رودخانه عبور کنیم، و در دژ لی[۲۷] به واشینگتن بپیوندیم. یا از این بهتر، می‌توانیم از رود راریتان بگذریم و در جزیرهٔ استتن، که نیروهای انگلیسی از همه‌جا ضعیفترند، به آنها حمله‌ورشویم. یا می‌توانیم به‌بیون[۲۸] بتازیم.

رابردیو تبسمی از سر فروتنی کرد.

ـ پین، تو نویسنده‌ای، به عبارت دیگر، خیال‌پردازی. واقعیتهای دشوار نظامی...

ـ مرده شورشان ببرد، قربان، شما از واقعیتهای نظامی چه می‌دانید؟

پلکستن از خشم برافروخت، اما رابردیو لب و لوچه‌اش آویزان شد، دستهایش را از درماندگی گشود.

ـ ابتدا دیگران، و حالا تو، به مخالفت با من برخاستید، و حرفهای خیانت‌آمیز زدید.

ـ خیانت آمیز! خدای من، قربان، همه چیز خیانت است؟ آیا این خیانت نیست که بیکار و بیمار اینجا نشسته‌ایم؟

ـ این دستور است...

ـ از جانب کی؟ آیا این دستور، تار و مار شدن سپاهیان واشینگتن، و از دست رفتن نیویورك را در نظر گرفته است؟ آیا در میان نفرات زیر فرماندهی شما کسی تاکنون تفنگی آتش کرده یا با دشمنی روبرو شده است؟

رابردیو فربه، با چهره‌ای که از فرط ناتوانی شکل دلمه به‌خود گرفته بود، هق هق کنان، دست به دامن پلکستن شد:

ـ آیا من نباید به وظیفه‌ام وفادار باشم؟ به من بگوئید؟ آیا تقصیر من است که سپاه واشینگتن از نیویورك بیرون رانده شده

---

۲۷. Fort Lee، دژ و نام شهرکی در کنار رود هودسن، در شمال خاوری نیوجرسی و در باختر نیویورك. م

28. Bayonne

است؟ آیا تقصیر من است که به جای سرباز مشتی منشی دکان تحویلم داده‌اند؟

پلکستن، نجیب‌زادهٔ خودآرای باریک‌اندام، که از خاندان «پن» بود، به آنها پوزخند می‌زد، و حوصله‌اش از هردو بسر آمده بود.

آنگاه فرار نفرات شروع شد: فیلادلفیا چندان دور نبود، و هرشب تنی چند از چریکها از اردوگاه می‌گریختند. انضباطی باقی نمانده بود، افسران بیشتر وقتها مست بودند، واگر ژنرال فرمانده اعتراض می‌کرد، توی صورتش قاه قاه می‌خندیدند. پین از خشم می‌غرید، التماس می‌کرد، سربازان را پند می‌داد؛ و شگفت این‌که چریکها از او نمی‌آزردند؛ برعکس، در برابر او به‌شکل شاگرد مدرسه‌ای که توبیخ شود، درمی‌آمدند. هنگامی که کنار آتش می‌نشست و «عقل سلیم» را برای آنها می‌خواند، شیفته، مسحور، و سراپاگوش می‌شدند، و دراین حال مجال می‌یافت غرق شور و هیجانشان کند:

ــ می‌فهمید، این به‌خاطر ما، به‌خاطر من و شما، به‌خاطر فرزندانمان است! ما پیشاهنگ این راهیم، ما داریم دنیای نوی می‌سازیم!

ولی چه سود؛ دلشان هوای خانه کرده بود، از خبرهای نیویورک به‌حیرت و هراس افتاده بودند، اگر انگلیسیها ارتش بزرگ واشینگتن را ــ که مدتها در بستن زیر آتش پایداری نشان داده بود ــ تار و مار کرده باشند، به‌سر این چریکهای خام و بی‌تجربه چه خواهند آورد؟

ــ رفقا! به‌من گوش کنید.

از این کلمه دیگر بیزار شده بودند. الفاظی که ما را تنها به مرگ رهنمون شوند به‌دردچه می‌خورند؟ انقلاب خیمه‌شب‌بازی است؛ بی‌شك درست است که انگلیسها یکایك یاغیان را به‌دار می‌آویزند... یا آنها را به‌دست مروت مزدوران آلمانی می‌سپارند.

*

جیکاب موریسن می‌گفت، در میان سربازان دست‌کم بیست تن آدم قابل اعتماد پیدا می‌شود؛ وی دراین‌باره پرس‌وجو کرده بود، و به پین گفت:

ـ در این ناحیهٔ لعنتی جرمی، به‌یقین می‌توان چند صد نفر را دست‌چین کرد، و گردان مهاجمی تشکیل داد. من امثال‌رابردیو را زیاد دیده‌ام، به‌هیچ دردی نمی‌خورند، قول می‌دهم، دیری‌نخواهد گذشت که راه خانه را پیش می‌گیرد.

پین شانه‌هایش را بالا انداخت،

ـ من‌هم خیال می‌کنم به‌خانه برگردد.

موریسن به‌طعنه پرسید:

ـ پس چی ما را اینجا نگاه داشته است، کنگرهٔ قاره‌ای؟

پین نشست و صورتش را میان دو دستش گرفت؛ سرش درد می‌کرد. به‌موریسن گفت:

ـ می‌دانی، این تمرد است.

موریسن پرسید دلت می‌خواهد مست شوی.

ـ آره، بدم نمی‌آید.

دیگر برای پاسداری عرقهای نیشکر تظاهری درکارنبود. هرکدام در حدود یك لیتری نوشیدند، واطراف اردوگاه به‌تلوتلو خوردن افتادند، نعره می‌کشیدند، واز بیخ حلقومشان آوازهای هرزه می‌خواندند. رابردیو، مانند خانم معلمهٔ ناتوانی، به‌آنها ناسزا می‌گفت، تا این که موریسن با سرنیزه به‌او حمله‌ور شد. پین روی ارابهٔ ساز و برگ ایستاده بود، به‌این سوی و آن سوی کج‌و راست می‌شد، چریکها را، که خود کاملا هشیار نبودند، موعظه می‌کرد، آنها را از شدت تأثر مستانه به‌گریه می‌انداخت، از گوشهٔ چشم پیچ و تاب‌خوردن موریسن و برق سرنیزه‌اش را می‌پائید، و سرانجام از بالای ارابه به‌پائین غلتید.

اما، فردای آن روز، وقتی با واقعیت رو به‌رو شدند، دریافتند که در سراسر اردو بیست نفر که هیچ، ده نفر، نه‌حتی یك نفر هم حاضر نبود به‌آنها بپیوندد. رابردیو، پلکستن، و چند افسر دیگر چریك، شورای جنگی تشکیل دادند، و تصمیم گرفتند به‌فیلادلفیا بازگردند؛ وقتی تصمیم‌شورا برای«همدستان» خوانده شد، پانزده‌دقیقهٔ تمام هورا کشیدند. پین وموریسن روی تنهٔ درخت افتاده‌ای نشسته

بودند، تفنگهایشان روی زانوانشان بود، و ازهم‌پاشیدن اردو را می‌نگریستند. تهیه مقدمات طولی نکشید، رابردیو هم برای نفرات صحبتی نکرد؛ تنها هنگامی که به‌راه افتادند چند تن از چریکها سر برگرداندند ودستی به‌سوی آن دو تکان‌دادند. موریسن آرام آرام‌شروع به‌زمزمهٔ آوازی کرد، پین آهی کشید و به‌وارسی تفنگ زنگ‌زده‌اش پرداخت، گوئی پیشتر آن را ندیده بود.

موریسن گفت:

ــ نه خیال کنی من سر سوزنی اهمیت می‌دهم. لابد چیزی دارند که به‌خاطرش برمی‌گردند. تام، آدم کوچك، خرگوش بزدلی است... نگذار بغض گلویت را بگیرد.

ــ نه...

ــ عرق می‌خواهی؟

پین سرش را تکان داد، و موریسن آهسته قمقمه چرمی پر از عرق نیشکر را به‌او داد. قمقمه مدتی میان آنها دست به‌دست گشت، وقتی خالی شد دورش انداختند. پین از حفظ خواند:

ــ شما که دوستدار انسانید.

و موریسن گفت:

ــ خفه شو!

ــ شما که جرأت دارید نه تنها با استبداد بلکه با مستبد درآویزید، بپا خیزید!

ــ خدا لعنتت کند، خفه شو!

پین سرش را تکان داد:

ــ بسیار خوب، پس بیا از این‌جا برویم... از این محل نفرین‌شده دور شویم و دیگر هرگز آن را نبینیم.

از رود راریتان گذشتند، وبه سوی دژ لی، در کرانهٔ غربی رود هودسن، که درسی میلی شمال بود، پیاده راه افتادند. آنجا پادگانی بود وبرای دوتن که تفنگشان را رها نکرده بودند در میان سپاهیان واشینگتن جائی پیدا می‌شد. جادهٔ قدیمی را به طرف الیزابت تاون[۲۹]

29. Elizabethtown

در پیش گرفتند، تفنگ به دوش، در هوای خنك ماه سپتامبر، به‌زحمت پیش می‌رفتند، دوباقیمانده تمام سپاه چریکی فیلادلفیا، یك‌پشت‌ـ کوهی قددراز، و یك انگلیسی شانه‌افتادهٔ گـردن‌کلفت، حـرفه‌شان: انقلاب، امابه‌ظاهر دوتاازتودهٔدرهم برهم‌راهسپار ـ فراریان،دهقانان، گاوچرانان، دختران شیرفروش ـ می‌نمودند، وگاه وبیگاه سروکلـهٔ یك گشتی انگلیسی پیدا می‌شد وآن دو به زیر بته‌ها شیرجه می‌رفتند. آه در بساط نداشتند، اما هوا خوب بود، و می‌توانستند در کشتزارها بخوابند وذرت شیرین روی آتش سرخ کنند.

ازهم پاشیدن فیلادلفیائیها خیال پین را راحت کرد؛ ضعیفان رفتند ونیرومندان به جای ماندند، ووی هرگز رفیقی چون این مرد بلند قامت، کند زبان پنسیلوانیائـی نداشته است. از «عقـل سلیم» برایش می‌خواند، احترام متقابل، آنها را پیوند می‌داد. مـوریسن تعریف کرد همسر و فرزندش چگونه مردند، و او را درجنگل تاریك تنها گذاشتند. در طول جاده راه می‌پیمودند، شریك تنهائی همدیگر بودند، از اندیشهٔ یکدیگر خبر داشتند. آن روزها، زمینهای هموار جرسی از کارخانه‌هائی که دودشان به هوا تنوره می‌کشد وراه‌آهنهای پیچاپیچ بی پایان پوشیده نبود، بین جلگه‌های مستور از درختان کاج، فرسنگها فرسنگ اراضی باتلاقی گوگردی، مملو از جیرجیر پرندگان ومارها وقورباغه‌ها، قرار داشت، روزها خاموش ومتروك بود، اما به هنگام غروب وسپیده‌دم همه چیز بازیبائی شگفتی می‌درخشید.

همین که از الیزابت تاون گذشتند، ساعتها دراین‌دشت خاموش گسترده، که برای پین یادآور مردابهای انگلیس بـود، راه‌رفتند. از چیزهائی که در کودکی در دوزخ «جین» لندن دیده بود برای موریسن تعریف کرد؛ شعله امیدشان که روبه خاموشی می‌رفت، دوباره زبانه کشید، فضای آرام باتلاقها شهامت تازه‌ای در وجودشان دمید. اینك به رابردیو می‌خندیدند.

آنگاه یك گشتی انگلیسی در تاریکی شب تیری در مغز موریسن خالی کرد؛ گشتی، که بیش از پین ترسیده بود، پابفرار گذاشت، وپین که صدای نخستین تیر جنگ را شنیده‌بود، تفنگ دوستش را

برداشت و به راه ادامه داد.

راه را گم کرد، لباسش خیس و کثیف شده بود، آتشی به چشمش خورد، وقتی نزدیك آمد دو پسر بچهٔ هفده‌سالهٔ فراری تفنگهایشان راقاپیدند ومانند حیوانات درنده رو در رویش ایستادند:

ــ کی‌هستی؟

ــ پین ... تام پین.

ــ خدا لعنتت کند، چه می‌خواهی؟

خونسرد گفت:

ــ راه دژ لی را، همین وبس.

نگاهی به درون خود انداخت، دید بیمی از این دوکودك هراسان ندارد، بیمی ندارد اما عمیقاً اندوهناك است، چون اینها خمیرمایهٔ آمال ورؤیاهایش بودندوهر روزکه می‌گذشت آنهارا بیشتر می‌شناخت.

پسر بچه‌ها همین که تفنگهایشان را به‌سوی او نشانه گرفتند ودیدند تنهاست، نفس راحتی کشیدند، نیششان باز شد، وگفتند:

ــ ازآن طرف.

ــ دژ هنوز در دست ماست؟

خنده‌ای عصبی سردادند، یکی از آنها گفت:

ــ آره، در دست ماست.

ــ شما چرا فرار کردید؟

ــ بزن به چاك، حرامزاده، به تو مربوط نیست!

ــ آخر چرا؟

ــ یکی ازآنها پیراهنش‌را بالازد، جای داغ‌تازه وزخم ضربه‌های شلاق روی بدنش بود.

*

دژ لی، مانند کلاه لبه‌کوتاهی، روبه‌روی دژ واشینگتن در ساحل مانهاتن، برقلهٔ‌پلیسیدز[۳۰] قرار گرفته بود. یکی به نام چارلز لی، سرباز حرفه‌ای انگلیسی بود، که به بهای گزافی به‌خدمت مهاجرنشینها درآمده بود، و در چشم‌انداز خرم وشاداب افتخارات

30. Palisades

خویش می‌زیست، ودیگری به نام کشاورزی ویرجینیائی که غلط‌انداز فرمانده کل نیروهای قاره‌ای شده بود، و از ماه اوت به این طرف، پی درپی شکست خورده بود. این کشاورز ــ بجز دژ واشینگتن وچند صد جریب زمینهای اطرافش ــ همهٔ مانهاتن را به چنگ دشمن انداخته بود. از مانهاتن رانده شده ودر «دشتهای سپید[۳۱]» به عنوان عاملی نظامی تقریباً معدوم شده بود. اینك می‌کوشید سپاه تار و مار‌شده‌اش را از نو گرد آورد وطرحی برای لشکرکشی بریزد، و از همه مهمتر تصمیم بگیرد دژ واشینگتن را رها سازد یانه.

ژنرال ناتانیال‌گرین[۳۲]، جوان خوش سیمای‌کویکری‌که‌فرماندهی دژ لی را بعهده داشت، معتقد بود که می‌توان هر دوپایگاه را، که در طرفین رود هودسن روبه‌روی هم قرار داشتند، مادام که لازم باشد محافظت کرد. این دو دژ را، به حق، دروازهٔ هودسن، وهودسن را دروازهٔ سرزمینهای مهاجرنشین می‌شمرد. اکنون، در دژ لی، به او اطلاع دادندکه مردی به اردوگاه آمده‌است، وخود را تام‌پین می‌خواند.

گرین پرسید:

ــ پین؟

گرین کتابی، کتاب کوچك مقدسی به نام «عقل سلیم» داشت، که در اثر بیست وسه چهار بار خواندن تکه پاره شده بود.

ــ خوب، بیاوریدش اینجا. گفتی پین؟ البته، بیاوریدش اینجا.

اینك روبه روی هم ایستاده بودند، یکی بلند، آفتاب سوخته، خوشگل وزیبنده در لباس نظامی آبی ونخودی‌اش ــ که به‌سبك لباس چریکهای ویرجینیائی فرمانده‌اش دوخته شده بود ــ دیگری تنومند وشانه پهن، بابینی سرکج، موهای وزوز، ریش سه روز نتراشیده، ولباسهای کهنه آغشته به چرك وخون.

گرین به پین گفت:

ــ من‌شماراهم می‌شناسم وهم‌نمی‌شناسم. شما «عقل‌سلیم»اید،نه؟

---

31. White Plains

۳۲. Nathanael Greene (۱۷۴۲ ــ ۱۷۸۶)، سردار معروف امریکا در جنگهای استقلال. م

پین باسر تصدیق کرد، دست دادند. گرین، چون کودك هیجان‌زده‌ای، دستیارانش را فراخواند، آنها را به پین معرفی کرد، دوان دوان به چادرش رفت، نسخهٔ پاره پوره کتاب پین را باخود آورد، صفحاتش را ورق زد، تبسم کنان می‌کوشید آن چه به چشم می‌دید به خود بقبولاند، باور کند این که در برابرش ایستاده پین است.

ــ شما، البته، متوجه نیستید ... شما نمی‌دانید این کتاب چه ارزش ومفهومی برای ما داشته است. همه چیزمان بوده است،باور می‌کنید؟

ــ دلم می‌خواهد بکنم.

ــ خوب. خبردارید که‌ماشکست خورده‌ایم، پرده‌پوشی بیفایده است. ما از بروکلین و از نیویورك بیرون رانده شده‌ایم. در سراسر مانهاتن تنها این دژ در دست ماست، با این حال امیدواریم که همه چیز را پس بگیریم، این البته امید نظامی نیست، بلکه امیدی است که شما به ما داده‌اید، چیزی است دندانگیر و قابل هضم، چیزی که اصیل و ماندنی است ودشمن‌نمی‌تواند آن‌را ازما بگیرد. من‌خود هفتاد وپنج نسخهٔ کتاب را خریده‌ام وافرادی را به خواندنش واداشته‌ام که هرگز در عمرشان لای کتابی را نگشوده بودند...

پین گیج وآشفته سرش را تکان داد.

ــ واینك شما خودتان نزد مائید. حضور شما در اینجا مایه شگفتی است. سوگند می‌خورم، قربان، که من وجود شما را بر هنگی ترجیح می‌دهم، و خود ژنرال هم موقعی که شما را ببیند همین راخواهد گفت.

پین را یك روز تمام تنها به حال خود گذاشتند. به گرین گفت می‌خواهد تنها باشد، می‌خواهد در گوشه وکنار اردو قدم بزند، خود را تمیز کند، بیندیشد. چیزهای زیادی بود که می‌باید درباره‌شان بیندیشد. البته، طبعاً، جز این هم انتظاری نمی‌رفت.

گرین گفت:

ــ هرکاری می‌خواهید بکنید. هروقت آماده بودید، صحبت می‌کنیم.

پین آسوده وآزاد پیرامون دژ به گردش پرداخت، همواره به قله پرتگاه برمی‌گشت، آنجا روی جان‌پناهی که ازتنهٔ درختان ساخته بودند خم می‌شد ورقص امواج کوچك هودسن را به سوی تپه‌های سبز وپردرخت مانهاتن می‌نگریست. در واقع «لی» بیشتر شبیه اردوگاه بود تا دژ وپایگاه، از نظر دفاعی ضعیف، ولی در چشم‌انداز مرتفعش برفراز رودخانه‌بی‌اندازه تماشائی‌بود.گفتگو باسربازان‌را پین‌سهلتراز آنچه تصور کرده بود یافت؛ همه یانکی، وبیشترشان اهل روستاهای کوچك نیواینگلند میانه بودند، در اردو دهان به دهان گشته بود که او نویسنده «عقل سلیم» است، ونفرات با خشنودی وی را به‌سادگی خویش یافتند. از آنجا که خودشان زحمتکش بودند، تمام نشانه‌های کسی راکه بیدریغ بادست کار کرده بود ــ شانه‌های افتاده، کف‌دستهای پهن، انگشتهای کوتاه، بازوان ستبر مردانه ــ رادر او تشخیص دادند. دربارهٔ کتابش بااو گفتگو کردند، وبه حیرت افتاد که واقعیات مادی ــچون دادوستد مهاجرنشینها، آمادگی وقابلیت‌کشتی سازی، بافندگی، تولید مصنوعات ــ را باچه علاقه‌ای تجزیه وتحلیل می‌کنند. ده‌دقیقه پس از آشنائی‌شان داستانهائی برایش گفتند که «گرین» باشکنجه نمی‌توانست ازآنها بیرون‌کشد؛ دربارهٔ پدر ومادر، همسر، فرزندان، ومزرعه‌هایشان درد دل کردند. بیشترشان پسر بچه‌هائی بودند که کمتر از بیست سال داشتند، کودکانی باگونه‌های گلگون که سرتاته صفحاتی از کتابش را از بر می‌دانستند.

می‌گفتند:

ــ قربان، این‌را به خاطر دارید؟

واو به‌یاد نداشت. اینجا از رفیق، شهروند، وصحنه‌سازیهای خودپسندانه «همدستان» فیلادلفیا خبری نبود، بلکه نفرات، رام وسر به‌راه، معنی مقابله با بهترین سپاه جهان وشکست مدام را درك کرده بودند.

ــ بله، قربان، حرف شما بسیار بجا بود.

و عباراتی از او را نقل می‌کردند.

ــ اما در مورد نمایندگان کنگره، آقای پین، من بانظرتان

موافق نیستم. اگر اجازه بدهید نظر ناچیز خود را بیان کنم. شما عقیده دارید که کنگره می‌تواند رئیس جمهور را برگزیند...

زیرك وزنده واهل بحث بودند، اما تحصیلاتشان کفاف نکته‌سنجی و موشکافی را نمی‌داد. احتمال داشت به هنگام اندیشیدن دست تودماغشان بکنند، توتون بجوند وهر کجا میلشان کشید تف بیندازند؛ از نظافت چیزی سرشان نمی‌شد. مایه وحشت ویرجینیائیها ومریلندیها بودند، ودائم با آنها جنگ ودعوا داشتند، باهلندیها آبشان به‌یك جو نمی‌رفت.

پین تفنگ موریسن را بخشید. خودش به تفنگ کهنه‌اش‌قناعت کرد، اصولا مردد بود، که حتی اگر تفنگش را با چهار پاره‌هم پرکند، عرضه زدن‌چیزی را داشته‌باشد. تفنگ دراز موریسن را به سربازی ویرجینیائی داد که می‌توانست آن را بکار برد.

*

وقتی گرین داستان کامل «همدستان» را از پین شنید، سرش را تکان داد و بدون های‌وهو گفت:

ــ البته، بار اول نیست. این اتفاق در پنج شش جای دیگر نیز روی داده است. خیال می‌کنم برای خود ما هم رخ داده باشد.

پین گفت:

ــ آنها ترسو نبودند.

ــ انسان ترسو نیست. مسئلهٔ موازنه است؛ بهتر است بمانیم و بجنگیم، یا بهتر است بگریزیم.

پین گفت:

ــ جهت و مقصدی در پیش نداشتند. خصلتهائی، خدا می‌داند، چند صد سال با وجود آنان عجین شده است، چگونه می‌توان آنها را یکشبه از نهادشان بیرون کشید؟ در ضمن رهبری هم نداشتند. در فیلادلفیا راش به‌من گفت انقلاب فنی است. ما از این فن چه می‌دانیم؟

ــ هیچ...

ــ با اینهمه من هنوز نمی‌توانم قبول کنم که هدف و انگیزه‌مان محکوم به فناست. به نظر شما محکوم به‌فناست؟

گرین گفت نه، اما معلوم بود یقین ندارد.

پین سرش را جنباند و با انگشتهای زمختش ابروانش را خاراند.

ـ نه، البته، محکوم به‌فنا نیست. انقلاب پدیده نوی است، آنقدر نو که ما از آن بی‌خبریم. من گاهی فکر می‌کنم که در آوریل سال پیش دوران تازه‌ای در جهان آغاز شد.

از گرین پرسید این دوران چند وقت، چند سال به‌طول خواهد انجامید، و گرین گفت نمی‌داند، ممکن است بیست سال، شاید هم صد سال. به‌هم لبخند زدند، دندانهای بزرگ ونیرومندگرین نمایان شد، چشمهای آبی‌اش به‌پاس نقشی که هردو در این نمایش مضحك شگفت بازی کردند، چین خورد. پین خشنود بود کسی را یافته است که بازگویندهٔ اندیشه‌های اوست. گرین‌گفت خوشحال است‌که‌پین‌آنجاست.

پین به‌اعتراض گفت:

ـ وجود من تأثیری بسیار ناچیز دارد.

ـ نه، من سعی دارم شیوهٔ لشکرکشی را بیاموزم، اما چه‌فایده اگر افراد ندانند برای چه می‌جنگند؟

ـ فکر می‌کنی من بتوانم به‌آنها بفهمانم؟

گرین سرش را جنباند،

ـ بلی.

ـ بسیار خوب.

گرین جویا شد:

ـ آیا مایلید درجهٔ افسری داشته باشید؟ ترتیبش را می‌توان داد. درجه سروانی، به‌سهولت؛ یااگر بخواهید سرگردی یاسرهنگی... خدا می‌داند، ما از این درجه‌ها زیاد داریم.

ـ نه خیال نمی‌کنم احتیاجی باشد.

گرین با دو دلی گفت:

ـ از جهتی، موجب احترام می‌شود.

ـ اگر من نتوانم به‌عنوان تام‌پین احترام آنها را جلب کنم، درجه سودی به‌حالم ندارد.

ــ آری...

ــ می‌دانی، من از جنگ و پیکار چیزی سرم نمی‌شود، تنها چیزی که می‌توانم به آنها ارائه دهم دلیل است و برهان.

*

پین در هکنسك[۳۳] بود که دژ واشینگتن سقوط کرد، و گل سرسبد سه‌هزار سرباز به دست انگلیسها افتاد. در هکنسك، که از خشکی پنج میل با دژ لی فاصله داشت، اردوی بزرگتری از سربازان ژنده‌پوش قاره‌ای، افراد جرسی و پنسیلوانیائی، گرد آمده بودند، بی‌انضباتی، رجزخوانی، کثافت، و تیره‌روزی آنها خاطرهٔ اسفناك چریکهای فیلادلفیا را به یاد پین می‌آورد. سیاه‌لشکرها ــ زنانی در سنهای مختلف، غرق در جمیع مدارج فساد ــ اردو را قبضه کرده بودند. سربازها مرغ‌و خوك نگاه می‌داشتند ودشمنی و نفرت دهقانان محلی را برضد خود برمی‌انگیختند. گرین به او گفته بود:

ــ برو آنجا و ببین می‌توانی به این خوکها حالی کنی چرا می‌جنگند.

«خوکها»، وقتی پین دربارهٔ ارتش انقلابی صحبت کرد، برایش نیش باز کردند. همین که کوشید به آنها حالی کند چرا انسان باید به خاطر این تمدن کوچك حاشیهٔ جنگل جانفشانی کند، خاك و گل به رویش پاشیدند، و پس از سالها برای نخستین‌بار ناچار شد مشتهایش را بکار اندازد. زور وتوانش فریبا بود، شانه‌های‌تنومندش لایه‌های عضلات ورزیده‌اش را پنهان می‌داشت. پس از آن که چند نفر آنها را نقش برزمین کرد، احترامش گذاردند.

هنری ناکس[۳۴]، سرهنگ فربه توپخانه که فرمانده اردو بود، از روی قدردانی نیشش باز شد. گفت:

ــ این را خوب می‌فهمند.

ناکس زمانی کتابفروش بود، با سرمایهٔ خود حتی اندکی

---

33. Hackensack

۳۴. Henry Knox (۱۸۰۶ ــ ۱۷۵۰)، فرمانده امریکائی در جنگهای استقلال؛ نخستین وزیر جنگ امریکا. م

کارهای نشر نیز کرده بود، پین را تحفه‌ای از جانب خدا برای خود، و برای کاستن بار ملالت و دلتنگی، می‌انگاشت. پین را ساعتها در چادرش نگاه می‌داشت‌و دربارهٔ موفقیت حیرت‌انگیز «عقل سلیم» صحبت می‌کرد، و از آنجا که به مشروب صادقانه ارادت می‌ورزید، بسیاری از شبها جانانه مست می‌کردند. ناکس، جوان فربه و خندان و گلروی بیست و شش ساله‌ای بود، که دائم دربارهٔ همسرش حرف می‌زد، و به هیچ‌وجه به درد فرماندهی این اردوی کثیف، بی‌نظم، و عصیانگر نمی‌خورد. پی‌درپی از پین دربارهٔ داستان فروش کتاب سؤال می‌کرد: می‌گویند بیش از دویست هزار نسخه فروش رفته، راست است؟

پین خبر نداشت؛ مطمئن نبود، حساب چاپهای متعدد کتاب از دستش خارج شده بود. از این گذشته، کتاب را بدون اجازه همه جا به طبع رسانده بودند.

ناکس گفت:

ــ اما، مرد حسابی، در پرتو این کتاب می‌شد ثروتی اندوخت.

ــ درسته.

ــ و تو دست به آن نزدی. به خدا، عالی است!

پین شانه‌اش را بالا انداخت، و ناکس دربارهٔ شمارهٔ خوانندگان کتاب به‌حدس پرداخت. شاید هر آدم باسوادی در مهاجرنشینها، آن را خوانده باشد. شاید یك میلیون نفر، یعنی یك‌سوم جمعیت... اما این بعید می‌نمود. با این حال نیروی تصور را به‌لرزه درمی‌آورد.

پین پرسید:

ــ ما اینجا چه می‌کنیم و به کجا می‌رویم؟

ناکس گفت نمی‌داند؛ همین‌قدر می‌داند که آنها این سو و انگلیسها آن‌سوی رودخانه‌اند، و به‌نظر می‌رسد این وضع تا قیامت ادامه یابد. ابتدا هر درگیری به‌شکست می‌انجامید، و این وحشتناك بود، اما حالا رفته رفته می‌آموزند که چگونه بجنگند. شاید با بلبشوئی که در اردو حکمفرماست، این امر به‌چشم نخورد، اما شك نیست که دارند می‌آموزند...

این گفتگو چند هفته پیش از سقوط دژ واشینگتن بود. دژ

ـ نشسته بر فراز پرتگاهی در کرانه‌شرقی رود هودسن ـ تسخیرناپذیر می‌نمود. گرین و ناکس هر دو بر این عقیده بودند؛ واشینگتن اگر تردیدی داشت به روی خود نیاورد، تنها چارلز لی ـ فرمانده حدود پنج هزار سرباز در وست‌چستر[۳۵] ـ بود که پیوسته می‌گفت دژ را نمی‌توان محافظت کرد؛ و این به تجربه ثابت شد؛ تپه‌های اطراف را انگلیسها گرفتند، مدافعان عقب‌نشستند، دشمن آنها را دور زد، راه عقب‌نشینی‌شان را بست، دژ چنان آکنده از سربازان فراری بود که نیروهای امریکائی نمی‌توانستند برای دفاع آن حتی گلوله‌ای خالی کنند. نزدیك به سه هزار تن اسیر شدند، و واشینگتن که همهٔ ماجرا را از قایقی روی هودسن تماشا می‌کرد، پی برد که جزئی امید باقیمانده‌اش نیز نقش بر آب و ناپدید شده است.

پین چند روز پیش از اشغال‌دژ از او دیدن‌کرده‌بود، ویرجینیائی، تقریباً با ناامیدی، گفته بود:

ـ خوشحالم که پیش ما آمدی. آنهائی که در فیلادلفیا نشسته‌اند خبر ندارند... فکر می‌کنند بر پا کردن جنگ و انقلاب کار ساده‌ای است.

پین از او سپاسگزاری کرد.

واشینگتن گفت:

ـ با افراد صحبت کن. برایشان حرف بزن، وضعیت را حالیشان کن.

آنگاه دژ از دست رفت و پایان کار نمودار شد. پین بی‌حس نشسته بود و ناکس جوان را که یأس و خشمش را با اشك بیرون می‌ریخت، می‌نگریست، اما همین که ناکس به‌امید تسلی رو به مرد انگلیسی کرد، پین، با حالت غضبی که کمتر به او دست می‌داد، سرش فریاد کشید:

ـ احمق لعنتی بدبخت! انتظار داشتی آب از آب تکان نخورد؟ انتظار داشتی امریکا را دو دستی تعارف ما کنند؟

ـ نه، اما تمامی پادگان...

35. Westchester

پین بیرحمانه گفت:

ـ تا کار به فرجام رسد بیش از سه هزار قربانی خواهیم‌داد. احمق نباش. دست از گریه بردار... غیر از اشك‌ریختن کاری از تو برنمی‌آید؟

اردوی هکنسك در حال از هم پاشیدن بود؛ هر روز، بر شمارهٔ فراریان می‌افزود. پین نزد یك یك نفرات رفت، دست به دامن آنها شد، تهدیدشان کرد، مشتهای گنده‌اش را بکار انداخت، و سربازان به حرفهایش گوش دادند، چون افسر نبود، چون مانند خودشان ژولیده و جلمبر بود، چون می‌توانست با گفتن چند کلمه، آتشی در دل انسان برافروزد. اعتراف می‌کرد که روزهای سختی است، و از این سخت‌تر هم خواهد شد، اما آنها که برای گردش و تفریح نیامده بودند، هان، شاید هم چنین انتظاری داشتند؟ به آنها پولی نپرداخته‌انـد، صحیح، به او هم نداده‌اند، و آستر جیبش را وارو می‌کرد و به آنها نشان می‌داد. کفشهایشان سوراخ‌شده‌بود، درست، مال‌او هم همین‌طور. آخر چرا؟ نیشش باز می‌شد:

ـ من می‌دانم چرا. زیرا من در فکر فردای خود هستم.

چگونه؟ به آنها می‌گفت، از سوئی، به‌خاطر این که ایالات متحد امریکا جای خوب و مرفهی برای زندگی زحمتکشان خواهد بود. این را وی که شکم‌بنددوز، پینه‌دوز، بافنده، مأمور رسومات بوده، و به هر دری زده است، خوب می‌دانست؛ از سوی دیگر، دشمن فراموشش نشده که تاکنون در این سرزمین چه امتیازهائی داشته است.

ـ تسلیم‌شدن همان، و تا آخر عمر تقاص پس دادن همان!

در این میان روزی از انبار خواربار رو به‌زوال، بشکه‌ای‌عرق نیشکر به تمهید بلند کرد، و با آنها نوشید، و به شیوهٔ آنها مست شد، مست نعره‌کش، و عربده‌جو.

به آنها گفت:

ـ بسیار خوب، بسیار خوب، کمی از این و کمی از آن، ما تازه داریم شروع می‌کنیم.

*

سپس دشمن از هودسن گذشت، حمله‌ای از جناح بر آنها کرد، و گرین ناچار شد پادگانش را از دژ لی بیرون ببرد، سپاهی وحشت‌زده، به‌رهبری واشینگتن، قدم دو، به‌سوی هکنسك روانه شد. گرین و ایسرائیل پاتنم[۳۶] پیر آنها را به‌ضرب‌شلاق پیش می‌راندند، در هکنسك وقتی کوشیدند تازه‌واردها را با گروه عنان‌گسیختهٔ آنجا در هم آمیزند دشواریهای تازه‌ای روی داد، و بعد همهٔ تودهٔ انبوه از هکنسك خارج شدند و افتان و خیزان به طرف نیوآرك[۳۷] به‌حرکت درآمدند، اکنون کمتر از سه هزار نفرشان باقی مانده بود؛ و این عده ــ به اضافه پنج هزار نفری که به سرکردگی لی در وست‌چستر موضع گرفته بودند ــ بقایای بیست هزار سرباز امریکائی بود که نیویورك را در تصرف داشتند. باران می‌بارید، و سربازان شلاق می‌خوردند، و ناتوان خود را در گل و لای پیش می‌کشیدند؛ عقب‌نشینیی را آغاز کرده بودند که پایان نداشت، از انقلاب شکوهمند و ارتش ظفرنمون همین مانده بود و بس. در نیوآرك اهالی جرسی چنان مطمئن بودند که شاهد آخرین پرده این نمایش غم‌انگیزاند که آنها را به‌باد تمسخر گرفتند. سربازان در شهر می‌دویدند، زمین می‌خوردند، می‌خزیدند، نفس‌نفس می‌زدند، و هنوز از سوئی خارج نشده گشتیهای انگلیسی از سوی دیگر وارد شهر شدند.

*

در راه نیوبرانزویك[۳۸] باران به‌نخستین برف زمستانی مبدل گشت، و همین‌طور که در میان بوران پیش می‌رفتند، به‌ستونی از اشباح بیکس و اندوهناك می‌ماندند: تفنگها و سرنیزه‌ها زنگ‌زده، اینجا و آنجا کلاهی کج برسر نهاده، زخمی توار بسته، یکی دو توپ قراضه، نه‌آوائی، نه‌آوازی، نه هلهله‌ای. افسران، سرها را در برابر سرما به‌پیش خم کرده، اسبهایشان را به دنبال می‌کشیدند، دو طرف جاده، دیوارهای سنگی پوشش سفیدی بر سر کشیده بود؛ کشتزارها

۳۶. Israel Putnam (۱۷۹۰ ــ ۱۷۱۸)، سردار امریکائی که در بیکار معروف «تپه‌بنکر» نقش بارزی داشت. م

37. Newark
38. New Brunswick

مرده و خاموش، و خانه‌ها در پشت نقاب کرکره‌ها پنهان بود.

پین کنار پسربچه‌ای به‌نام کلایدمتان[۳۹]، از اهالی مین، راه می‌رفت. تفنگ‌خود و تفنگ پسرك را حمل می‌کرد، دستش را دور شانهٔ باریك او انداخته بود. پین گفت:

ــ وقتی انسان جاده را تماشا کند و به‌فکر گامهائی که برمی‌دارد نباشد، راه‌پیمائی کوتاه می‌نماید.

ــ به‌نظر من به هر حال دور و دراز می‌آید.

ــ امشب آتش گرمی خواهیم داشت.

ــ چه فایده! من در فکر رفتن خانه‌ام.

ــ خانه تا اینجا خیلی فاصله دارد. افرادی کم، ولی شریف، باقی مانده‌اند.

کنار ارابهٔ زخمیها راه‌می‌رفت و برایشان قصه می‌گفت. سربازان پی‌بردند که داستانسرای زبردستی است؛ می‌تواند حرفهای خوشمزه بزند، و لهجه‌های مختلف را بخوبی تقلید کند. دیری بود که گویشهای مهاجرنشینهای گوناگون رافراگرفته‌بود، به‌شیوهٔ آرام‌و بی‌احساسی آنهارا تقلید می‌کرد، و بینی گنده نوکدارش پس از هر جمله در پی‌تأثیرش به چپ و راست می‌گشت. به رغم آن چه به سرش آمده بود، از لحاظ جسمی سالمتر از همیشه بود؛ چهرهٔ بزرگ ککمکی‌اش الهام بخش اعتماد بود، و اگر ارابه‌ای به گل می‌نشست، یا مردی از خستگی غش می‌کرد، شانه‌های نیرومند پین، و دستهای چون تخته سنگش آماده و مشتاق کمك بود. پیش از این قدرت بدنی در نظرش اهمیتی نداشت ــ نیروی قاطرهاو اسبهای بارکش و بردگان‌فراوان بود ــ اما اینك زور بازو، سروری هیجان‌انگیز به او می‌بخشید . . . مثل روزی، که به اتفاق ناکس والکساندر همیلتن[۴۰] وده‌دوازده نفردیگر، مأمور پاسداری پسقراولان سپاه، که همراه توپی از رودخانه می‌گذشتند، شد، خودش به تنهائی حملهٔ دسته‌ای سواره نظام را به جناح دفع کرد، در میان

39. Clyde Matton

۴۰. Alexander Hamilton (۱۷۵۶ ــ ۱۸۰۴)، سیاستمدار امریکائی، در این هنگام منشی و آجودان واشینگتن بود، بعدها وزیر خزانه‌داری آمریکا شد. م

اسبها و شمشیرها می‌چرخیدو تفنگ بزرگش رامانند چوبدستی‌سبك دور سر می‌چرخاند؛ از این جدال‌آسیبی ناچیز دید، بالای چشمش‌مختصر خراشی برداشت و گونه‌اش را باروت سوزاند. همیلتن جوان، تمجیدکنان، دربارهٔ واقعه می‌گفت:

ــ شك نیست که مردی بسیار کثیف و شلخته است، اما شجاعترین انسانی است که در عمرم دیده‌ام، قوت دیوانگان را دارد.

پاهای برهنهٔ سربازان بر جاده اثر خون می‌گذاشت، از این رو از پذیرفتن پوتینهائی که‌گرین به‌او داده بود سر باز زد؛ ادا درنمی‌آورد، زندگی کنونی غایت آرزویش بود، در میان این سپاه مغلوب و منهزم، فن چیزی را که نامش انقلاب است می‌آموخت، راه و رسم تنها زندگیی را فرا می‌گرفت که می‌توانست داشته باشد.

شبانگاه، وقتی دیگر قادر نبودند قدم از قدم بردارند، آتشها را می‌افروختند، و این پین بودکه برای صد نفر آشپزی می‌کرد، و پین بود که وحشت پسر بچه‌ای را فرو می‌نشاند، و پین بود که برای سربازی نامه همسرش را می‌خواند و پاسخ می‌نوشت، و پین بود که می‌نشست و دستهای نیرومندش رادور زانوانش قفل می‌کرد و آرام‌آرام، به‌زبانی ساده برای آنها توضیح می‌داد که برای چه رنج می‌برند؛ و نیز سیاست یك امپراتوری و سیاست جهان، مبارزهٔ انسانها از زمان رومیان تا به امروز، روزگار نو مردم کوچك ــ نه تنها در امریکا بلکه در سراسر جهان ــ همه را برای آنها تشریح می‌کرد.

افسران او را تنها می‌گذاشتند. پین کاری به‌کار آنان نداشت، و آنها، به نوبهٔ خود، دریافته بودند که این شکم بندوز ریش نتراشیده و کثیف انگلیسی یکی از عوامل انگشت شماری است که از درهم پاشیدن آنچه از هدف و انگیزه امریکائیان بر جای مانده است، جلوگیری می‌کند.

*

واشینگتن دیگر آن کسی که پین در فیلادلفیا دیده بود: اشراف‌زادهٔ بلند بالای آراستهٔ ویرجینیائی، ثروتمندترین فرد امریکاو خداوندگار مونت‌ورنن، نبود، بلکه به موجودی نزار و استخوانی، باقیافه‌ای‌کج‌و معوج مبدل شده بود، چشمهای کبود روشنش به دو لخته خون می‌ماند،

لباس نظامی‌آبی و نخودی او ، با همهٔ شستشویش، پر از لکه‌های خون و کثافت بود. واشینگتن کسی بود که به پین گفت:

ــ هر کاری از دستت ساخته است . . .

پین سرش را تکان داد،

ــ کار چندانی از من ساخته نیست. اگر مقصودتان این است که چیزی بنویسم، دشوار بتوان به مردی‌که زجر می‌کشد وفداکاری می‌کند گفت زجر بیشتر بکش و فداکاری بیشتر بکن.

ویرجینیائی گفت:

ــ من ترا نمی‌شناسم. آنقدر چیزها هست که سابق فکر می‌کردم می‌دانم، و حالا می‌دانم‌که نمی‌دانم. من نمی‌دانم چگونه به‌شکم یندوزی اعتماد ورزم و ایمان آورم، اما دارم این‌کار را می‌کنم. خوشوقتم، پین، که ترا دوست خود بنامم، و مفتخر می‌شوم که، نه به عنوان نویسندهٔ «عقل سلیم» بلکه همچون انسانی در برابر انسان‌دیگر، دست‌مرابفشاری.

باهم دست دادند، چشمهای پین پر از اشك بود.

واشینگتن گفت:

ــ اگر می‌توانی چیزی بنویس، نه تنها برای لشکر بلکه برای همهٔ کشور. ما به لب پرتگاه رسیده‌ایم . . .

پین در اندیشه بود که به خاطر این مرد از صمیم قلب‌جان خواهد داد، و بر زمینی که او گام نهد زانو خواهد زد.

*

راست است، نویسنده باید بنویسد. طبل را میان زانــوانش گذاشت، عقبش راباالا آورد تا نور لرزان آتش برآن بیفتدو، همه شب، نوشت و نوشت. سربازان دورش‌گرد آمدند، کسانی‌که او را می‌شناختند و دوستش داشتند، مردانی که زور بازویش را چشیده بودند، افرادی که با سرسختی کنارش راه‌پیموده بودند. همین‌طور که او می‌نوشت، آنها، گاهی بلند، با صدای خشن و تو دماغی و لهجه‌های دهاتی‌شان، می‌خواندند:

«اینها اوقاتی است‌که روح آدمی رامی‌آزماید. سربازان دمدمی‌و میهن‌پرستان موسمی، در این بحران،ازخدمت به‌کشورشان طفره‌می‌زنند؛

اما کسی که امروز پابرجا می‌ایستد، سزاوار مهر و سپاس مردان و زنان است. استبداد، چون دوزخ، به‌سادگی تسخیر پذیر نیست...»

سربازها می‌خواندند:

«اگر بناست رنج برد و زجر کشید، بگذار در زمان من باشد، و فرزندم از صلح و آرامش برخوردار شود . . .»

با چشمان خونبار می‌خواندند و آهسته نجوا می‌کردند:

«روی سخنم با چند تن نیست، همه را فرا می‌خوانم، نه این یا آن ایالت، تمام ایالات را می‌طلبم، بپا خیزید و ما را یاری کنید؛ برای گرداندن این چرخ شانه به‌شانهٔ ما دهید؛ وقتی هدفی به این بزرگی در پیش است، قدرت زیاده بهتر از قدرت ناکافی است. بگذار به‌دنیای آینده گفته شود، که در ژرفای زمستان، هنگامی که هیچ چیز جز پاکی و امید نمی‌توانست دوام‌آورد، شهر و کشور، رو در روی خطر مشترکی که آنها را تهدید می‌کرد، ایستادند و آن را سرکوب کردند...»

خواندند:

«سپاس خدای را که مرا ترس نیست،»

و دیگران که در حاشیه جمعیت ایستاده بودند خواهش می‌کردند:

ــ تام، خودت بخوان.

«ایمان دارم که تمام گنجهای روی زمین، نمی‌توانست مرا به پشتیبانی جنگ تهاجمی وا دارد، چون آن‌را جنایت می‌پندارم؛ اما اگر دزدی به‌خانهٔ من آید، دارائی مرا آتش بزند و نابود سازد، مرا و مردم خانه را تهدید به‌مرگ کند یا بکشد، و در همه‌حال ارادهٔ مطلق‌خود را برمن چیره‌کند، آیا باید تحمل کنم؟ برای من‌چه تفاوت که عامل پادشاه انگلستان است یا شخصی عادی؛ هموطن است یا اجنبی؛ فردی است تبه‌کار یا سپاهی این‌چنان؟ اگر به کنه مطلب پی‌ببریم می‌بینیم که تفاوتی وجود ندارد؛ در ضمن هیچ دلیلی منطقی نمی‌توان یافت که بگوید چرا باید در موردی مجازات و در مورد دیگر بخشش روا داریم. بگذار مرا یاغی بنامند، و دل خوش دارند، از این مرا باکی نیست؛ اما لعنت شیطان برمن، اگر روحم را به‌فحشا کشم و

نسبت به‌دائم‌الخمری احمق، خودسر، فرومایه و ددمنش‌سوگند وفاداری بخورم...»

واژه‌های سخت و بیرحم و مستهجن را می‌فهمیدند، و به سان خروشی مهیب وخشمگین، طنین آوایشان در هوا می‌پیچید:

ــ بخوان، بخوان!

۹

جنگ طولانی

سپاهیان از رود دلاویر گذشتند، در کرانهٔ جنوبی اکنون درامان بودند، و پین تصمیم گرفت همراه ایسرائیل پاتنم پیر به فیلادلفیا برود وجزوه‌ای را که نوشته بود منتشر کند. وخیمترین بحران را پشت سر گذاشته بودند، از این‌رو نوشته‌اش را «بحران[1]» نامید، و واشینگتن و گرین تصدیق کردند که انتشارش سودمند خواهد بود. پاتنم سالخورده و فرسوده، می‌رفت داوطلب بیابد، شهر را ساکت کند و از آشفتگی جلوگیری کند، اما به‌مأموریتش اعتقاد چندانی نداشت. سوار دو یابوی مردنی، لك ولك کنان، به شهر می‌رفتند و غرولند پاتنم حاکی از آن بود که کار از کار گذشته است.

پین گفت:

ــ اگر مقصودت این است که کار از کار گذشته است، اشتباه می‌کنی.

ــ مقصودم تقریباً همین بود...

پاتنم یادآور شد که پین، جوان است؛ ولی، او خودش، مرد سالخورده‌ای است؛ باد مفاصل دارد؛ یانکی است، و از فیلادلفیا و مردم استانهای مرکزی بیزار.

---

1. *The Crisis*

ــ آنها مانند سایر مردم‌اند، فرق چندانی بادیگران ندارند، انسانهای ساده، همه‌جا ساده‌اند.

ــ این حرامزاده‌های رذل کثیف ساده‌اند؟

پین نامهٔ پوزش والتماس‌آمیزی از رابردیو دریافت کرده بود، بدین مضمون که تفاهم وقت لازم دارد، روزهای قبل از لشکرکشی مانند ساعات پیش از توفان بود، هیچکس باور نمی‌کرد، و اکنون توفان برپا شده است.

از این رو پین، بیش از حد، به پاتنم سالخورده رك و راست پاسخ داد، بازخم زبانش او را به‌شلاق بست، گفت:

ــ شما افسران همه سر وته یك کرباسید؛ هیچ چیز برایتان مهم نیست مگر پیروزی نظامی، و اگر دست خودتان بود، مانعی نمی‌دیدید که افراد زیر دستتان مشتی سرباز سربی باشند!

ــ از این‌هم کمتر.

ــ پیرخرف! همین اظهار وجودی که کردیم مهم نیست؟ توقع داشتی سر یك هفته‌کار یکسره شود؟

پاتنم اخمهایش را درهم کشید، لب‌فروبست، و بقیه راه را به‌سکوت پیمودند. جادهٔ پوشیده از برف، برهنه و سرد و خلوت بود؛ در همهٔ مناطق جرسی و پنسیلوانیا، خانه‌ها کرکره‌هایشان را پائین کشیده بودند. از همه‌جا بوی تندخوئی و بدگمانی می‌آمد، و هر دو این را احساس می‌کردند. دورنمای مناره‌های کلیسای فیلادلفیا خاطرشان را آسوده ساخت.

*

شهر وحشت‌زده بود. خانه‌ای می‌سوخت، اما هیچکس برای خاموش کردن آتش‌تکان نمی‌خورد، پرده‌ای دود چون عفریتی شوم همراه باد به‌جانب شرق تنوره می‌کشید. شهری که مهد عشق و برادری بود، اینك از در و دیوارش وحشت می‌بارید ــ شیشهٔ دکه‌ای شکسته بود، لاشهٔ دستگاه چاپی کنار خیابان افتاده بود، و ارابه‌ای مملو اثاث خانه واژگون شده بود. مردم می‌دویدند، خسته که‌می‌شدند قدم سست می‌کردند، و باز از نو می‌دویدند، در گوشهٔ خیابانی واعظ

کویکر سیاری به‌آواز می‌خواند، «هر که شمشیر به‌دست گیرد باید با شمشیر مجازات شود!»

فراریان جبههٔ جنگ همه‌جا بودند و خبرهای عقب‌نشینی طولانی و غم‌انگیز میان نیویورک و ترنتن را می‌پراکندند: چگونه ارتش نیست و نابود شد، واشینگتن، صیاد روباه لغزشکار، خودش را به‌دار آویخت، حقش بود، چارلز لی در فاحشه‌خانه‌ای به دست انگلیسیها اسیر شد، سربازان چرم کفشهایشان را می‌خوردند، گرین خائن از آب درآمد و جرج واشینگتن را به قتل رساند، ژنرال هوو انگلیسی واشینگتن را دستگیر کرده است، ویرجینیائی قصد دارد فرماندهی سپاهی هوادار انگلیس را به عهده بگیرد و به مردم خود حمله‌کند.

جمعی درمانده، دار و ندار خود را روی گاری لکنته‌ای انباشته، از شهر خارج می‌شدند:

مگر خبر ندارید، دشمن اینجاست؟

گروهی جان‌سخت، با چهره‌های مصمم تفنگ به دست، سر کار می‌رفتند: **بگذار بیایند!**

ودیگران، مردمی‌که تا دیروز در صلح و آرامش بسر می‌بردند، اکنون نمی‌فهمیدند کی به‌کی است.

این‌شهری نبود که تام‌پین پشت‌سرنهاد. دنیا می‌گردد، وناگهان اتفاقی می‌افتد، و دیگر از صلح و آرامش اثری نمی‌ماند. دزدان و آدمکشان گستاخ می‌شوند ــ چون اینها نخستین کسانی هستند که بو می‌برند دوره‌ای به‌پایان رسیده است و اوضاع هرگز به‌حال سابق برنمی‌گردد.

بل نوشتهٔ پین را چاپ نمی‌کرد:

ــ مرد، مردحسابی، فکر می‌کنی من دیوانه‌ام؟

سرگرم پیاده کردن دستگاه چاپش بود، گفت:

ــ وقتی کنگره از شهر می‌رود، من نروم؟

ــ تو می‌ترسی.

ــ آره، مرد، و از این بابت شرمنده هم نیستم.

پین شکیبا بود، بل پی برد با پیش فرق کـرده است، تنومند، ژنده‌پوش، تفنگی آویخته به‌دوش، اما شکیبا و معقول شده بود:

ــ بل، اشتباه می‌کنی، انگلیسیها شهر را نخواهند گرفت، و بگیرند یا نگیرند، کارهائی هست که باید انجام شود. ببین، این جزوه باید چاپ شود؛ عنوان آن‌را «بحران» گذاشته‌ام. ما دست به گریبان بحران اول هستیم، و داریم از آن می‌گذریم.

و ریشخندکنان:

ــ دوتائی می‌توانیم همین امشب حروفچینی‌اش را تمام کنیم.

ــ نه!

ــ خدا لعنتت کند، بل، تو از پرتو «عقل سلیم» ثروتی بهم‌زدی. و حالا، اگر شده سر نیزه بیخ حلقومت بگذارم، باید ایـن را چاپ کنی!

ــ نه!

لحظه‌ای در چشمان یکدیگر نگـریستند، سپس پین زیـرلب زمزمه کرد:

ــ خدا لعنتت‌کند.

و از او دور شد.

پین جزوه را به «نشریه پنسیلوانیا[2]» فروخت، سردبیر نشریه، با تبسمی تلخ، به‌او خبر داد که کنگره به‌بالتیمر رفته است.

سردبیر لبخند زد:

ــ شهامت، پنداری مه‌آلود است. البته، برماست که از حکومت پاسداری‌کنیم.

پین پوزش خواست که درخواست پول‌کرده است. این جـزوه را، مانند «عقل سلیم»، به‌خاطر پول ننوشته است، اما وقتی شکـم آدم خالی است وجود چند شیلینگ پول همچون نفس کشیدن ضرورت می‌یابد. برای توضیح گفت:

ــ فیلادلفیا بدتر از ارتش است. در ارتش آدم از سرما می‌لرزد و گرسنگی می‌کشد، اما همواره لقمه‌ای نان پیدا می‌شود. اما در شهر

2. *Pennsylvania Journal*

اگر پولی در جیب نداشته باشی زیاد دوام نمی‌آوری.

سردبیر با اشارهٔ سر تصدیق کرد، گفت او نیز از شهر به‌تنگ آمده است، و پرسید آیا ارتش می‌تواند از وجود او استفاده کند.

پین افسرده گفت:

ــ از شهر خارج نشو. تنها چندتائی باقی مانده‌اند که جرأت دارند آنچه لازم است منتشر شود، چاپ‌کنند.

باهم دست بکار شدند. حروف را چیدنـد و شروع به چـاپ کردند، و وقتی بیانیه‌ای که پین آن را روی طبل نوشته بود، نسخه‌ای پشت نسخهٔ دیگر، سیاه و چسبناك، از چاپ درآمد، لبهایشان از تبسم شکفت.

سردبیر گفت:

ــ آتش است، من نوشته زیاد دیده‌ام، اما چیزی به‌این داغی تاکنون ندیده بودم.

پین با روی موافق گفت:

ــ امیدوارم این‌طور باشد، از خدا می‌خواهم این‌طور باشد!

در خیابان به رابردیو برخورد، رابردیـو دستش را فشرد و پرسید کجا منزل کرده‌ای؟

ــ هیچجا.

ــ پس بیا خانهٔما.

خونسردی ژنرال در این شهر وحشت‌زده عجیب بود.

ــ برویم خانهٔما.

ــ شما به‌اندازه کافی گرفتاری دارید.

ــ نه، بیا برویم.

رابردیو پیرتر و لاغرتر شده بود، سایه‌ای پشت چشمهـایش سیاهی می‌زدکه پین تاکنون متوجه نشده بود. وقتی دربارهٔ «همدستان» پرسید، سرش را تکان داد و به پین گفت کارها آن موقع شکل بازی داشت.

ــ البته، من نمی‌دانستم، گمانم، هیچکس نمی‌دانست. آیا به راستی کار واشینگتن ساخته است؟

پین اکنون می‌توانست تبسمی برلب آورد.

ــ شما او را نمی‌شناسید.

ــ نه... نمی‌شناسمش.

به پین گفت «بحران» را خوانده است.

ــ می‌دانی پس از خواندنش چه احساسی به‌من دست‌داد؟ احساس کردم پوسیده‌ام... سراپا پوسیده‌ام.

پین سرش را جنباند؛ خودش هم، به‌هنگام نوشتن آن، کم و بیش، همین احساس را داشت.

ــ می‌دانی، باید به‌صورت جزوه‌ای مستقل چاپ شود.

ــ هیچکس دل و جرأت چاپ آن را این روزها ندارد. از بل درخواست کردم، و بل همراه کنگره از شهر گریخت. مطبعه چیانی‌که باقیمانده‌اند هم دست به‌عصا راه می‌روند، می‌خواهند بیطرف‌بمانند.

پین دستی به‌گردنش مالید و افسرده گفت:

ــ می‌دانی، خودم هم دارم به‌فکر طناب می‌افتم، برای من‌چندان اهمیتی ندارد، چون چیزی ندارم که از دست بدهم وکسی هم زیاد متأسف نمی‌شود... اما از گردن به‌دار آویخته شدن...

رابردیو شانه‌اش را بالا انداخت،

ــ می‌دانم. بگذار ببینم چطور می‌شود ترتیب چاپش را داد.

ــ اجازه بده مشروبی بخوریم.

چند پیاله مشروب زبانشان را بازکرد. پین، به رابردیو گفت وقتی در امبوی بودند در بارهٔ وی چه می‌اندیشیده است، و رابردیو، با لبخندی تلخ، پیشنهاد کرد که پین استحمامی کند. با هم دست دادند، و پین در فکر بود چگونه مردی ملایم و میانه سال، می‌تواند تغییرکند و درشهری مرده بماند، و زیاد هم نگران به‌دارآویخته‌شدن نباشد. برای یافتن وسایل چاپ بیرون رفتند، دستگاه کوچکی خریدند، با گاری آن را به‌خانهٔ رابردیو بردند. پین سخت خسته بود و می‌خواست بخوابد، از فرط خستگی در وان آب گرمی که رابردیو و پسرش برای او درست کردند چرت می‌زد، و بعد به‌خوابی ناراحت فرورفت و ژنرال دنبال یافتن کاغذ خانه را ترک گفت. وقتی بیدار

شد، یادش رفته بود کجاست، خود را روی تشکی نرم که زیر تنش فرو می‌رفت، زیر لحاف، و در اتاقی روشن با اثاثیهٔ خوب یافت.

هنگامی که رابردیو برگشت، پین در اتاق پذیرائی نشسته بود، قهوه می‌نوشید، و با دختر زیبای بیست وچهارساله‌ای ــ خواهرزادهٔ رابردیو ــ صحبت می‌کرد. ماجرای فرار از نیویورك را برایش تعریف کرده بود، و دختر، با چهره و دستهای هیجان‌زده و دیدگان نیمه‌باز، لمیده به عقب صندلی، صحنه را پیش چشم می‌آورد.

پین گفت:

ــ ولی کار از کار نگذشته است، ما از نو شروع می‌کنیم.

دختر سرش را تکان داد:

ــ باور می‌کنم. این‌طور که شما از آنها تعریف می‌کنید، هرگز، کار از کار نخواهد گذشت. اما چقدر طول می‌کشد... سالها؟

پین سرش را جنباند.

دختر پافشاری می‌کرد:

ــ وشما اهمیتی نمی‌دهید؟

ــ من، نه. ملاحظه کنید، زندگی من جز این چیزی نیست. وقتی اینجا پایان یافت، جای دیگر آغاز می‌شود، و من به آنجا می‌روم.

ــ مثل این که بگوئید، هرجا آزادی نیست، جای من آنجاست؟

پین با سر تصدیق کرد.

دختر گفت:

ــ دلم به‌حالتان می‌سوزد.

ــ چرا؟ من خیلی خوشبختم.

ــ راستی؟

دختر احساس کرد دارد به گریه می‌افتد، از جا برخاست وبه بهانه‌ای از اتاق بیرون رفت.

رابردیو پیروز برگشت، موفق شده بود چند صد کیلو کاغذ از انواع‌گوناگون و چندین لیتر مرکب بخرد. یك ماشین‌چی با دل و جرأت هم یافته بود که بدون کمك و دستیار، تنها کار می‌کرد، مرد

کوچك اندامی بود به‌نام مگین[3] و بادستگاه چاپ قدیمی‌اش می‌توانست منتها روزی چند صد نسخه چاپ کند. آن شب پین حروف جزوه را چید، و تمام سه‌روز و سه شب بعد را سرگرم چاپ بودند، خواب به‌ندرت به‌چشمانشان راه یافت، مرکب سراپایشان را آلوده بود، با همهٔ توانائیشان کار می‌کردند تا پیش از سقوط شهر جزوه را منتشر سازند. شهامتشان مسری بود، دیگر چاپخانه‌داران هم‌دست به‌کار شدند. در مدت یك هفته، هزاران نسخه از جزوهٔ «بحران» انتشار یافت، و جان تازه‌ای به فیلادلفیا بخشید، بسته‌هائی به‌ارتش رفت و آنجا به‌صدای بلند خوانده شد، مقداری به‌داخل نیویورك، که در دست انگلیسیها بود، قاچاقی فرستاده شد، بیانیهٔ چسبناکی که با خشم، امید، و شکوه نعره می‌زد

روز عید میلاد مسیح، شبانگاه، واشینگتن به‌کار محالی دست‌زد. نقشهٔ اولیه‌اش این بود که رو به باختر عقب‌نشینی کند، هر روز عقبتر و عقبتر برود، اگر لازم شود از کوهها نیز بگذرد، اما هرگز با انگلیسیها روبه رو نشود و خود را به‌مخاطره نیفکند. پس از شکستهای پیاپی و خرد و خمیرشدن، به‌این نتیجه رسیده بود که به صلاح او نیست درگیر پیکارهای موضعی شود، باید از دشمن فاصله گیرد، وبه‌جنگی که‌ممکن است سالهای سال طول کشد، تن دردهد؛ دریافته بود مادام که سپاهش سالم و دست نخورده بماند، شکستی در کار نخواهد بود. اکنون می‌دید که اجرای این نقشه از قدرتش خارج است، چون لشکریانش به‌سرعت دانه‌های‌شن مرطوب از هم می‌پاشیدند.

سپاهش سالم و دست نخورده نمانده بود، و دیری نخواهد پائید که اثری از آن باقی نخواهد ماند، مگر آن که به‌نوعی پیروزی دست یابد، کاری از پیش ببرد که نیروی تصور مردم را برانگیزد. از این‌رو، روز عید میلاد مسیح، شبانگاه، باز از رود دلاویر گذشت، و بر اردوی مست و بیحال مزدوران آلمانی حمله‌ور شد.

بیش از یك هزار اسیر گرفت؛ این نخستین پیروزی، و چقدر

3. Maggin

لازم، بود وشوروحرکت که تقریباً پایان یافته بود، از نو شروع شد.

فیلادلفیا، در حال حاضر نجات یافته بود؛ مردمی که گریخته بودند، حتی‌کنگره، بازگشتند، و پین‌به‌جمعی ازآنان، در قهوه‌خانه‌ای، چیزهائی گفت که به سادگی فراموش نشد. البته کمی مست بود. و بعد پیش رابردیو عذرخواهی کرد،

ــ آره، مست بودم، وگرنه چگونه می‌توانستم آنهـا را تماشا کنم؟

حضرات روی پارچه رومیزی نقشهٔ جنگ می‌کشیدند، بالا و پائین، جلو و عقب جبهه را ترسیم می‌کردند، نشان می‌دادند چگونه واشینگتن می‌تواند یکماهه جنگ را ببرد.

پین گفت:

ــ خاك برسر همه‌تان!

از او پرسیدند منظورش چیست، گفت منظورم این است که جمعی در شهر ماندند و بعضی فرار را برقرار ترجیح دادند.

به طفره گفتند:

ــ بدون کنگره، انقلابی وجود نخواهد داشت.

پین فریاد کشید:

ــ بدون کنگره! خدا به‌دادمان برسد... اما بفرمائید، کنگره‌چه گلی به سرمان زده است؟ شهری چنین، اگر هزار تن خانه‌هایش را پاسدارند و خیابانهایش را سنگر بندند می‌تواند تا ابد دوام آورد، تاکید می‌کنم، تا ابد، و همه امپراتوری انگلیس قادر نیست به‌زور وارد آن شود. اما کنگره رفت، و شهر بی‌سرپرست ماند، و نـاگفته نگذارم‌که، نه شما بلکه واشینگتن، نه شما بلکه چند صدنفر تهیدست ژنده‌پوش، هدف ومرام را نجات دادند! آری، نه‌شما!

مست بود، اما گفته‌هایش را زود فـرامـوش نکردند. و بین خودشان، همرأی شدند کـه بهتر است شر پین را بکنند، کـه پین بیشتر بار خاطر است تا یار شاطر، لباسی را که به‌تن می‌کرد شاهد آوردند، لباسی‌که حتی گدایان از پوشیدنش ننگ دارند، و کلاه‌گیس کهنه و بیقواره‌اش، و این که در خیابان تفنگ به‌دوش می‌کشید.

سرمای زمستان سپاهیان را سست و بیحال ساخته بود، و پین اتاقی یافت و به‌نوشتن پرداخت. بحران‌دیگری سرآمده بود، و قلمش دور برداشته بود؛ دیگر لغات را نمی‌جست، آسان به ذهنش می‌آمدند، و هرکلمه خاطرهٔ تلخی را بیادش می‌آورد، نوشت: «... انسانها هرگز به‌این سرعت پیر نشده‌انـد. ما کار قرنی را در محـدودهٔ چند ماه گنجانده‌ایم...» به عقب تکیه می‌داد و به‌چند ماه گذشته می‌اندیشید، و با آن که به‌سهولت می‌نوشت، آنچه را می‌جست به‌فکرش نمی‌آمد؛ وی در جستجوی استنتاجی عقلانی، طرح، و راه پیشرفتی برای‌انقلاب بود؛ خواستار کل بود و این که به‌ذهنش می‌رسید جزئی بیش نبود. وقتی از درون تاریکی و ابهام تجلی نیم‌بند دنیای نو براو ظاهـر می‌گشت، از ناتوانی و بیهودگی خویش به‌سرحد جنون کشانده می‌شد. آنگاه به‌باده پناه می‌برد، و پرهیزکاران با قیافهٔ حق به‌جانب به نکوهش او می‌پرداختند.

آن سال زمستان کمتر کشیشی در فیلادلفیا بود که در موعظه‌اش از تام پین نام نبرد. یکی از آنها فریاد کشید:

ــ از گناهکاران عبرت گیرید! از دهانی هرزه و مغزی شرابـ زده چه سودی حاصل؟ این شبح مسخره‌ای که در خیابانها پرسه می‌زند و به‌تمام مقدسات بشر توهین می‌کند، این آزادی است؟

پین به‌افراد انگشت‌شماری که پشتیبانش بودنـد،می‌گفت:

ــ نه، این نه جنگ است، نه انقلاب؛ آنهائی که کینهٔ ما را در دل دارند راحت آرمیده‌اند، روزی سه وعده غذا می‌خورند و روی رختخواب پرقو می‌خوابند، و ککشان نمی‌گزد که سپاهی در میان برف دست وپا می‌زند.

*

بل موافقت کرد جزوهٔ دوم «بحران» را منتشر سازد، به‌شرط آن که کاغذ لازم را خود پین تهیه کند. پین، کـه دیناری در جیب نداشت، بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزند بربر او را نگریست.

بل بازوانش را گشود و گفت:

ــ مرد، مرد، بدون جوش و خروش نگاهی به‌اوضاع بینداز.

ذره‌ای کاغذ وارد نمی‌شود، و آدم با چاپ این ورق‌پاره نه تنها سودی نمی‌برد، بلکه خود را حلق‌آویز می‌کند.

ــ «عقل سلیم» هم ورق پاره بود؟ من حساب و کتابی از تو نخواستم، اما تو در نتیجهٔ چاپ آن فقیر شدی یا غنی؟ چند صد هزار نسخه فروختی؟

ــ داری افسانه‌سرائی می‌کنی .

ــ راستی؟

ــ این روزها اوضاع سخت و ناگوار است.

پین لبخندی زد.

ــ توهم می‌دانی که اوضاع سخت و ناگوار است؟ تو با کتاب‌من خوب بار خودت را بستی. مواظب باش، بل، آدمهای فرصت‌طلبی که به‌سزای خود رسیدند کم نبوده‌اند.

ــ تهدید می‌کنی؟

ــ نه، نه، فراموشش کن... من می‌خواهم کتابم خوب چاپ شود، و اگر ابلیس هم چاپش کند اهمیت نمی‌دهم. اگر کاغذ گیر بیاورم چاپش می‌کنی؟

ــ البته که می‌کنم.

دست پیمان به‌هم دادند، و پین دنبال کاغذ رفت. رابردیو از شهر رفته بود، همینطور جفرسن؛ فرانکلین در فرانسه بود، و دامادش از جمله کسانی بود که سخت از پین متنفر بود. موجودی کاغذ ایتکن برای چاپ ده نسخه هم کافی نبود. پین، خسته، گرسنه از یك روز بی‌غذائی، در شهر به‌این در و آن در می‌زد و سعی داشت اعتبارش را، اعتبار ناچیزش را، برای چند هزار برگ کاغذ وثیقه گذارد. به جان‌کمدن[4] و لناردفریس[5]، دو بازرگانی که مقدار زیادی کاغذ روزنامه انبارکرده بودند، هشدارداده‌شده بودکه از نویسندهٔ «بحران» دوری جویند. دسترسی به‌آنها میسر نبود؛ پین به‌خشم آمد، تهدید

4. John Camden
5. Lenard Frees

کرد، دست به‌التماس زد؛ منشی لاغر و مردنی آنها پیوسته جـواب می‌داد:

ــ متاسفم، کاغذ برای فروش نداریم.

صد هزار برگ کاغذ قطع وزیری پیدا کرد، اما صاحبش فقط با پول نقد و آن هم پول نقد انگلیسی، معامله می‌کرد. پین بیهوده اصرار ورزید:

ــ ببین، به‌ظاهر من نگاه نکن! مردم «عقل سلیم» را فراموش کرده‌اند، و من گدای تهیدست و کثیف و میخواره‌ای بیش نیستم، این را می‌دانم، اما از آنها بپرس آیا من تاکنون پول کسی را خورده‌ام! از هرکه می‌خواهی بپرس! بپرس تام پین به‌چه کسی در فیلادلفیا دیناری بدهکار است؟ ازشان بپرس!

دوباره به سراغ ایتکن رفت.

ایتکن به‌او گفت:

ــ برو سیمون گنزولس[6] یهودی را ببین.

گنزولس سیاه و گنده بود، ریش مجعدش تـا کمر می‌رسید. قبای مخملی دربر و عرق‌چینی برسر داشت، و به‌این مرد خدانشناس که چنین بوی تند عرق می‌داد با کنجکاوی می‌نگریست. وقتی نام پین را شنید، با اشارهٔ سر گفت، آری، می‌توانـد داخل شود، و با بینی منقاری‌اش شروع به‌بوئیدن‌کرد.دختری،گرد ولطیف چون هلو، دراتاق بزرگ نیم روشن بود، و خیره خیره، با شگفتی و هراس، پین را نگاه می‌کرد.

گنزولس گفت:

ــ من از کاغذ سررشته‌ای ندارم. زمانـی تجارت پوست می‌کردم، و شما با این انقلاب والم شنگه‌ای که راه انداخته‌اید، چه‌کمکی به تجارت پوست کرده‌اید؟

پین سرش را تکان داد، حرفی نزد، اما با چشمهای خسته‌اش التماس کرد.

گنزولس گفت:

6. Simon Gonzoles

ــ ما یهودیان، با آن کــه پیرو کتاب مقدسیم، از متاعی کــه کلمات مقدس روی آن چاپ شده است عجیب بی‌اطلاعیم. اگر بخواهیم به‌تو کمك کنم، باید پیش چه کسی بروم؟

پین به خواهش و تمنا افتاد:

ــ من خودم می‌توانم بخرم... سکهٔ طلای انگلیسی لازم دارم. با پرداخت دویست گینی می‌توانم صد هزار برگ کاغذ قطع وزیری ــ که‌کاغذی است بسیار مرغوب، نه کاغذ عادی چاپ و کتابهای معمولی، بلکه کاغذ تحریر، متوجه‌اید، برای کارهای نفیس ــ بخرم، ولی، باور کنید، چیزی که من نوشته‌ام لازم بود گفته شود، و این‌تنها کاغذی است که می‌توان خرید.

یهودی گفت:

ــ من می‌دانم تو چه می‌نویسی.

و حرفش عاری از نیش و تلخی نبود. بااینهمه پین لحظه‌ای از او چشم برنداشت تا این‌که یهودی به‌سوی صندوق محکمی باتسمه‌های آهنی رفت و شروع به‌شمارش پول کرد.

پین گفت:

ــ من ریخت گداها را دارم. بوی عرق می‌دهم... اما ازپرداخت وامم شانه خالی نمی‌کنم.

ــ این وام نیست.

ــ سوگند می‌خورم...

ــ سوگند نخور!

پین لحظه‌ای شق ایستاد، کمی لرزید، سپس پول را گرفت و بیرون رفت، نمی‌توانست ندود، سکه‌های طلا را در هردو دست‌گرفته بود، سر راه ارابه‌ای کرایه کرد که بسته‌های کاغذ را به مطبعهٔ پل ببرد.

تمام آن شب، و روز بعد، را با پل کار کرد، دستهایش مرکبی بود، بوی زنندهٔ نازنین مرکب فضای اطراف را آکنده بود.

رابردیو از سفر برگشت و او را کنار خیابانی دید، انگار به شبحی برخورده باشد، او را نگریست، سپس بازوی او را گرفت و

به تندی فریاد زد:

ـ پین!

ـ بله؟

دید مست نیست، گفت:

ـ برویم خانهٔ ما.

ـ بله...

پین را به‌سوی خانه برد، ناچار بود آهسته راه رود، که این اسکلت مرتعش بتواند پابه‌پای او گام بردارد. وقتی وارد خانه شدند دختر خواهر رابردیو آنجا بود، پین، باحال نزار، کجکی پیش رفت، کلاهش را در چنگش می‌فشرد.

رابردیو به‌دختر گفت:

ـ آیرین[7]، آقای پین شام پیش ما می‌مانند.

پین کله‌اش را جنباند و تبسم کرد و حرفی نزد، وسرشام هم رغبتی به گفتگو نشان نداد، آرام و خوددار سرگرم خوردن شد، اما خورد و خورد، و گاه و بیگاه لبخند پوزش‌آمیزی برلب آورد. رابردیو، بی‌پروا، پرسید:

ـ تام، آخرین باری که غذا خوردی کی بود؟

ـ گمانم، دو روز پیش، یا سه...

دختر سرش را برگرداند؛ رابردیو، به‌پائین، خیره به‌بشقابش نگریست، و بی‌رحمانه گفت:

ـ تو می‌توانی دنیا را تغییر دهی، اما نمی‌توانی خودت را زنده نگاهداری. خداوندا، پین، تو دیوانه‌ای؟

شانه‌اش را بالا انداخت، جوابی نداد.

ـ حالا خیال داری چه کنی؟

ـ نمی‌دانم دارم بحران دیگری می‌نویسم... به‌یکی نیازداریم.

ـ داری بحران دیگری می‌نویسی... پین، تو نمی‌فهمی که زندگی، حتی به هنگام جنگ، ادامه می‌یابد، تو با مستی و گدائی در خیابانهای فیلادلفیا نه به خودت، نه به‌واشینگتن، نه به‌هدف و

7. Irene

مرامسان، به‌هیچکس و هیچ چیز سودی نمی‌رسانی...

ــ خفه شو!

ــ نه، من حرفم را می‌زنم چون ارزش تو بیش از مستی کثیف و منفور است. من درامبوی به تو گوش دادم، حالا نوبت تو است که به‌من گوش دهی!

پین سرپا ایستاد و گفت:

ــ من می‌روم.

ــ غلط می‌کنی می‌روی، آیرین، تو برو بیرون!

دختر اتاق را ترك گفت، اما دم در دمی مکث کرد، نگاهی لبریز از دلسوزی و محبت گرم انسانی به پین انداخت، و پین تحت تأثیر نگاه دختر و فشار دست سنگین رابردیو، دوباره در صندلی‌اش فرو رفت. رابردیو روبه‌رویش نشست؛ مقداری انفیه برداشت، جعبه را به پین تعارف کرد، سپس دولیوان پراز براندی کرد. مشروب را نوشیدند ودر حدود پنج دقیقه ساکت نشستند.

پین با اشارهٔ سر گفت:

ــ روضه‌ات را بخوان.

در آن لحظه، رابردیو به فکر مردی افتاد که تمامی جان وهستی امریکا را مکیده بود، و حتی در کلام و بیان این ملت اثر گذاشته‌بود. دراین چهرهٔ نتراشیده، بینی‌کج، و سر بی‌کلاه‌گیس، چیزی هم وحشی و هم پرشکوه وجود داشت، نوعی سبعیت توان‌فرسا که می‌توان از آن تندیسی نمایشگر معنی کامل انقلاب تراشید، آمیزه‌ای از بیقراری و شقاوت، ورنج و ادراك عمیق انسانی.

رابردیو با احتیاط گفت:

ــ فرض کنیم که تو این نهضت را برپا کردی. فرض کنیم‌اگر «عقل سلیم» نوشته نمی‌شد ایالات متحد امریکا به وجود نمی‌آمد. فرض کنیم که بدون «بحران» نخستین، ما قادر نبودیم ژانویهٔ امسال را پشت سر گذاریم. خوب که چه: آیا این آغاز است یا پایان؟ چندبار تاکنون خودت گفته‌ای ما هنوز نمی‌دانیم چه آتشی بپا کرده‌ایم؟ این طور که تو داری پیش می‌روی، شش ماه هم زنده نخواهی ماند.

ـ من پوست کلفت‌تر از اینم.

ـ جدی؟ گمـــان نمی‌کنم. پین، کسانی هستند کـه ترا دوست دارند، اما تعداد آنهائی که از تو متنفرند چند تاست؟

ـ به اندازهٔ کافی، خیال می‌کنم.

ـ بسیار خوب. تو باید مبارزه‌کنی، و با این وضع توانائـی مبارزه نداری. باید زندگی کنی، وآه در بساط نداری. به‌من گوش بده، بناست «کمیسیون مکاتبات سری»، یکی از دوائر دائمی امور خارجه شود. در آنجا سمت دبیر رسمی خالی است، و من در صددم از ادمز بخواهم ترا نامزد این سمت کنم.

پین تبسمی کرد:

ـ از طریق کنگره؟

ـ از طریق کنگره.

پین زمزمه کرد:

ـ گور پدرشان. من یك انقلابی‌ام، نه سیاستمداری کثیف و توطئه‌گر.

اما رابردیو دست بردار نبود، خونسرد گفت:

ـ اینجا پیش آیرین بمان. من می‌روم ادمز را ببینم.

از رفتن رابـــردیو مدتـــی می‌گذشت. پین روی صندلی گـــود دسته‌داری نشسته بود و به‌آهنگی که دختر با «کلاویکورد[۸]» می‌نواخت گوش می‌داد. شاید چرتی هم زد، چون وقتی چشمانش را گشود، دختر دست از نواختن کشیده بود و داشت او را تماشا می‌کرد.

ـ خسته‌اید؟

گفت، نه خسته نیستم،و از دختر پرسید چه می‌نواختی.

ـ باخ.

از او خواهش کرد:

ـ لطفاً دوباره بنواز.

ساز کوچك بسان چنگی به‌صدا درآمد؛ پین پشت دختر، تکان

---

۸. Clavichord ، ساز سیمی که بوسیلهٔ انگشتان نواخته مـی‌شود و پیانو از روی آن ساخته شد. م

سر، و عضلات ورزیده‌ای را که انگشتانش را به‌حرکت درمی‌آورد تماشا می‌کرد.

دختر بیشتر نیرومند و خوش‌اندام بود تا زیبا، موهای تیره‌رنگش حکایت از اصل و نسب نرماندی خانواده می‌کرد، اما حرکات و وجناتش کاملا فرانسوی بود. در حین نواختن سرش را به‌سوی پین برگرداند و چیزی در چشمهایش دید که‌جا خورد. پین، به دلائلی فکر کرد دختر از نزدش خواهد رفت. از او تمنا کرد بماند.

ــ بلی، البته.

دختر آمد نزدیکش نشست و گفت:

ــ دربارهٔ خودت برایم صحبت کن.

شروع به‌سخن کرد، با لحن ملایمی حرف مـی‌زد، چشمهایش نیم‌بسته بود. طولی نخواهد کشید که رابردیو برمی‌گردد، و احتمال زیاد دارد که توفیق یافته باشد. سیاست کسب و کارش خواهد شد، و پین بسیار خسته بود.

دختر گفت:

ــ فکر می‌کنم تو عجیب‌ترین مردی هستی که تاکنون شناخته‌ام. فکر می‌کنم...

ــ چی؟

دختر به‌سویش رفت‌و بوسیدش، تبسمی‌عجیب برلبان پین نشست.

دختر اعتراف کرد:

ــ البته، فایده‌ای ندارد. تو تغرین‌شده‌ای، نه؟

پین جوابی نداد، پس‌از آن‌خاموش چشم‌به‌راه رابردیو نشستند.

*

باوجودمخالفت شدید دستهٔکوچکی از نمایندگان ــ به‌سرکردگی ویذرسپون[۹]، کشیش اسکاتلندی، که زمانی سنگ شاهزاده چارلی[۱۰]

۹. Witherspoon, John (۱۷۹۴ ــ ۱۷۲۳)، کشیش اسکـاتلنـدی ــ امریکائی؛ رئیـس کـالج نیوجرسی (اکنون دانشگاه پرینـستن)؛ تنها روحـانی امضاکنندهٔ اعلامیهٔ استقلال. م

۱۰. (Charles Edward Stewart)، رهبر انقلاب ۱۷۴۵ اسکاتلند که به‌وسیلهٔ دوك کامبرلند شکست خورد. م

زیبا را به سینه می‌زد ــ پین‌کار را گرفت، و این به‌نظرش حیرت‌انگیز بود. ویذرسپون از پین بدش می‌آمد، نه‌تنها بدین سبب که وی نویسندهٔ بی‌باکی بود، بلکه کویکر وانگلیسی بودن پین نیز مزیدبر علت شده بود. دارو دسته مخالفان هرگونه وصله‌ای به‌او چسباندند، گفتند کودکان را به‌کشتن داده است، مأمور مخفی انگلیسهاست، مرتد است، ابلیس بی‌شاخ‌ودم است. اما ادمز و جفرسن و دیگران از او پشتیبانی کردند، سرانجام دودستهٔ موافق و مخالف، بنا به‌مقتضیاتی با هم کنار آمدند. تام پین، با حقوق ماهی هفتاد دلار، به‌سمت دبیر کمیسیون وزارت نوبنیاد امور خارجه منصوب شد.

تشخص، احساسی تازه بود. هفتاد دلار درماه ثروتی نبود؛ در حقیقت بیم آن می‌رفت که پول تازه منتشر شدهٔ قاره‌ای، بزودی هیچ شود؛ با این حال تکافوی نیازمندیهای سادهٔ پین را بخوبی می‌کرد،چند وامی که داشت پرداخت، دستی لباس آبرومند دوخت، خانه‌ای گرچه، کوچك، اما تمیز اجاره کرد، قلم‌و کاغذ برای نوشتن خرید، و دیگر خطر گرسنه‌ماندن هم در میان نبود.

و، البته تشخص و احترام؛ پین انقلابی را کسی کاه بارش نمی‌کرد؛ پین نویسنده، که کتابش را تقریباً هرآدم باسوادی در سیزده مهاجرنشین خوانده بود، و برای‌بیشتر بیسوادان به‌صدای بلند قرائت شده بود ــ و مقامات بریتانیا، به‌خاطر انتشار کتاب او، به‌روزی که خواندن و نوشتن در دسترس عموم گذارده شد، لعن و دشنام فرستادند ــ میرزا قلمدانی بود و بس. پین بیانیه‌نویس، که در بحرانی‌ترین ساعات بیش از هرفرد امریکائی همبستگی ارتش را تحقق بخشیده بود، ماجراجوئی بیش نبود: اما پین دبیرکمیسیون‌امور خارجه شخص مهمی بود، در کارها دست داشت، در جرگهٔ خدایسان می‌نشست، می‌توانست کار هرکس را راه بیندازد، و به‌جا و به‌موقع حرف بزند. یا دست کم مردم این طور فکر می‌کردند، و اینك، بیش از هروقت دیگر، کلاهها به احترامش برداشته می‌شد، و سلامش می‌گفتند، و در برابرش تعظیم و تکریم می‌کردند.

پین اکنون در کانون قدرت می‌زیست، در برج عاجی که حتی

حساسترین افراد را مصون می‌داشت. دیری نپائید که دریافت آنجا که محیط دنج درونی سیاست مهاجرنشینها آغاز می‌شود، واقعیت رخت برمی‌بندد. جنگی که به وسیلهٔ سپاهی کوچك و فرسوده و پریشان، به سرکردگی مردی ساکت و کله‌شق به‌نام واشینگتن، راه افتاده بود، آنقدر در نظر کنگرهٔ قاره‌ای سیزده مهاجرنشین متحد ناچیز می‌نمود که تنها باجار و جنجال می‌شد چگونگی اوضاع را به‌یادشان آورد.

در وصف آنان، باید گفت دستگاه حکومتی ناتوانتر از آن در تصور نمی‌گنجید؛ می‌توانستند معاهده ببندند، اما فاقد قدرت‌اعمال آن بودند، حق ضرب سکه داشتند، اما توانائی خرید طلا یا نقره‌شان نبود؛ اعلان جنگ در اختیارشان بود، اما یك سرباز هم نمی‌توانستند به‌خدمت فرا خوانند. در وخیمترین لحظهٔ بحران ــ هنگامی‌که لشکریان لرزان و مغلوب واشینگتن سرانجام از رود دلاویر گذشتند و به‌کرانهٔ جنوب خاوری آن پناه بردند ــ داوطلبانه خود را خلع کردند، هراسان از فیلادلفیا به بالتیمر گریختند، و قدرت کامل خودکامگی به‌واشینگتن دادند.

اطلاعات نظامی آنها منحصر به مطالبی بود که با دستپاچگی در رساله‌های ارتش قاره‌ای می‌خواندند؛ هریك برای خود نظریهٔ نظامی خاصی داشت و از آن دفاع می‌کرد، تنها موردی که اتفاق نظر داشتند، تمسخر یگانه شیوهٔ جنگی بود که امریکائیان می‌دانستند ــ شیوهٔ ساکت و وحشتناك پیکار چریکی‌که سپاهیان انگلیس را میان کنکورد و لکسینگتن خرد و خاشاك کرده بود.

به‌گروههای‌گوناگونی تقسیم شده بودند: له‌وعلیه اتحاد ایالات، دسته شمالیها، دسته جنوبیها، موافقان سازش و مخالفان سازش، هواداران واشینگتن و بدخواهان واشینگتن. ونیز انتزاعیون که معتقد بودند انقلاب متعلق به امریکائیهای نژاد انگلیسی، و کرانه‌خاوری امریکای شمالی است و ربطی به سایر ملتها ومکانها ندارد؛ و همچنین جهان وطنان که می‌خواستند ملتهای تك افتاده، چون هلندیها، ایرلندیها، اسکاتلندیها، سوئدیها، یهودیان، لهستانیها، فرانسویها، و آلمانها را گرد هم آورند، و هرگونه تمایلات آزادیخواهانه و

احساسات ضد انگلیسی موجود در قارهٔ اروپا را به‌این نیرو بیفزایند: فرزندان انقلاب امریکا داعیه‌ای درسر نداشتند، امـا نیاکان جنگنـده، هنوز به‌جائی نرسیده، شتابـان در کار جلـوگیری از ورود دیگران بودند.

در این گیرودار تمهید نازنین امریکائی اعمال نفوذ را کشف کردند، نمایندگان مهاجرنشینهای مختلف برای پاسداری بخشهـای محلی، استانها، و شهرهای خود به‌وسیلهٔ سپاهیان؛ جنوبیها بـرای گنجاندن توتون در ردیف نیازمندیهای ارتش؛ جنوب شرقیها برای متقاعد ساختن همه که هیچ سربازی بدون جیره سخاوتمندانه‌ای از عرق نیشکر قادر به‌جنگیدن نیست؛ پشم‌بافها برای قالب‌کردن پتوهای پشمی به‌چهار برابر قیمتی که تاکنون فروخته بودند؛ ساکنان ایالات مرکزی برای فروختن حبوبات خـود؛ نیواینگلندیهـا بـرای واداشتن ارتش به‌مصرف ماست؛ نیویورکیها برای خوراندن گوشت گاو بـه نظامیان، اعمال نفوذ می‌کردند.

و در هیچ زمینه‌ای، نه در مورد سبك اتحاد ایالات، نه دربارهٔ هدفهای بعد از جنگ، نه برسر قانون اساسی، باهم توافق نداشتند. افراد شرافتمند و صمیمی در میان آنها مبارزه می‌کردند و دلهایشان می‌شکست، و با همه این احوال کارها به‌نحوی انجام می‌شد و جنگ با فضاحت ادامه می‌یافت.

و پین، شورش‌طلبی که همهٔ‌آنان به‌او بدگمان بودند، وارد این معرکه شد. کارش را انجام می‌داد، جزوهٔ «بحران» دیگری نوشت؛ در جایگاه مخصوص منشیها می‌نشست و به‌قلمش فشار می‌آورد، وگاهی، که چشمهایش را می‌بست، مردانی ژنده‌پوش با پرچمی چون مـار زنگی جلو چشمش می‌آمدند. روزی پین‌آیرین رابردیو را دید وگفت:

ــ به‌من نگاه کن. ریخت و پزم را می‌پسندی؟

ــ گمانم هرگز ترا به‌این خوبی و آراستگی ندیده بودم.

ــ جدی؟ امابدان وآگاه باش که چیزی در درون من در حال‌مردن است.

و دختر اندیشید چه استعدادی برای آه و فغان دارد.

افزود:

ــ بیش از این نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم.

ــ من شنیده‌ام وجود ترا بسیار مغتنم می‌دانند.

ــ خلاف عرض کرده‌اند! آنها منتظر فرصتی هستند که خود را از شر من خلاص کنند، و هرچه زودتر بهتر. این پیکار مردم است، و شاید روزی مردم به‌این حقیقت پی ببرند.

ــ تو نمی‌توانی حتی لحظه‌ای جنگ را فراموش کنی؟

پین تبسم کرد:

ــ تو خودت گفتی من نفرین شده‌ام.

دختر گفت:

ــ اما نه آنقدر که امیدی به‌نجاتت نباشد.

ارابه‌ها پنجاه نفر را که به‌سختی مجروح شده بودند به‌فیلادلفیا آوردند، و پین همراه دیگران دست‌بکار شد، و در محل انجمن قدیمی کریکرها که آنها را خواباندند، غذایشان می‌داد، و وسایل آسایششان را فراهم می‌کرد. بعضی از آنها را می‌شناخت؛ و «عقل سلیم»شان بود. اوراق جزوه‌های «بحران» خود را در میان اثاثیه آنها یافت؛ برگ کاغذی که ده دوازده بار خوانده شود، آخر دست برای بستن زخم یا پر کردن تفنگ بکار می‌رود.

به‌آنها گفت:

ــ دل قوی دارید.

شبی تا صبح دست پسربچه‌ای را که در حال احتضار بود در دست گرفت، و روز بعد جسدش را خود شست و آمادهٔ دفن کرد. آن زمان هنوز زنان نزدیک مردان زخمی یا در حال مرگ نمی‌رفتند؛ و پرستاران مرد، کثیف و وحشی بودند و بوی توتون می‌دادند. پس‌از این واقعه، پین به‌آیرین رابردیو گفت:

ــ من می‌روم، باید بروم.

ــ کجا؟

ــ پیش سپاهیان... من به‌درد این‌جور کارها نمی‌خورم.

دختر دست به‌دامنش شد، از او پرسید آیا کافی نبود که من

خودم را دراختیارت گذاردم.
گفت:
ـ من به‌درد تو نمی‌خورم. من به‌درد هیچ‌چیز جز همین آشی که پخته‌ام نمی‌خورم.
با اینهمه، همچنان در فیلادلفیا پا به‌پا می‌کرد.

*

باز بهار آمد، و سپاهیان در صحنهٔ کارزار بـه‌جنب وجـوش افتادند. فصل‌شخم به‌پایان رسید، وبرزگران تفنگهایشان رابرداشتند، زنگ آنها را زدودند، و از کوچه باغها به‌سوی اردوگاه واشینگتن روانه شدند. تابستان گذشته از خاطره‌ها رفته بود؛ شاگردان دکانها پارسال را فراموش کردند و از پشت پیشخوانها بـه‌راه افتادنـد، و افزارمندان ابزارهایشان را کنار گذاردند. اندکی بخت مساعد، ویك لشکرکشی، و جنگ پایان خواهد یافت. این معجزه بهار است، ناگهان سر می‌رسد و آسمان نیلگونتر از تمام دورهٔ زمستان می‌درخشد. چند هزار سرباز دائمی ارتش، لاغر و سرسخت، به سبك خاص یانکیها، سربازان موسمی را ـ که جنگ در نظرشان به‌مثابهٔ شکار پرندگان بود، و در فاصله کشت و برداشت محصول سروکله‌شان پیدا می‌شد ـ مسخره می‌کردند. به‌آنها زخم زبان می‌زدند:
ـ روز عید میلاد کجا تشریف داشتید؟
و اشاره‌شان به‌زمانی بود که مثل گـرگ تیرخـورده از رود دلاویر گذشتند و به‌دشمن حمله بردند. اما امسال، به‌دلالت تقویم نجومی واوضاع واحوال کواکب و گفتهٔ کولیهای فالگیر، سال آخـر جنگ است. بزن بریم، چون جیره فراوان است، واز نیوارلئـان در آغوش گشادهٔ مام می‌سی‌سی‌پی هزار چلیك چاق وگنده باروت، قالبهای سرب برای ساختن یك میلیون فشنگ، و سه هزار سرنیـزه بسراق اسپانیائی رسیده است. هنوز قراردادی با اسپانیا امضا نشده بود، اما روستائیان ساده‌دل سیاستگران زیرك شدند، دستی به‌سرنیـزه‌هـای

پولادین ساخت تولدو[۱۱] می‌کشیدند، قیافهٔ خبرگان به‌خود می‌گرفتند، چشمکی می‌زدند و سرهای بزرگشان را تکان می‌دادند.

واشینگتن خیال داشت علیه برگوین[۱۲] به‌شمال لشکرکشی کند، اما فریاد ایالات مرکزی برای کمك به‌آسمان رسیده بود. ژنرال هوو سربازان انگلیسی و مزدوران آلمانی خود را در کشتیهای بزرگی که در اختیار داشت سوار کرد و به‌حرکت درآمد؛ چه کسی می‌دانست در کدام نقطه به‌خشکی پیاده خواهند شد؟ آنها را روی رود دلاویر دیده بودند، سپس خبر رسید که به‌سوی خلیج چساپیك[۱۳] بادبان‌کشیده‌اند. ارتش امریکا، که در نتیجه هجوم چریکهای تازه وارد بر‌حجمش افزوده شده بود، به‌سمت‌جنوب حرکت کرد.

راه آنها از فیلادلفیا می‌گذشت و پین شاهد رژهٔ آنها درخیابانها بود. تابستان بود و هوا گرم، و سربازان تا کمر لخت، تفنگ به‌دوش، بیشتر پابرهنه، اما تندرست و آماده و سرحال بودند.

جمعیت انبوهی برای نظامیان آفتاب‌سوخته هلهله می‌کرد، هو می‌کشید، دست تکان می‌داد، پین در میان آنها ایستاده بود، نه‌کسی او را می‌دید، و نه کسی بدو توجه داشت. سربازان، شاد و سرزنده، گل و بته‌هائی زیر کلاه و پشت گوشهایشان آویخته، از برابر مردم می‌گذشتند. واشینگتن، در جامهٔ آبی و نخودی‌رنگش، سالمتر وجوانتر از زمستان گذشته، سوار براسب حرکت می‌کرد؛ پسری که پین وصفش را شنیده اما او را تاکنون ندیده بود، لافایت[۱۴] جوان، در لباس‌جناغی واطلس‌سفید، سراپا غرق‌یراق‌وگلابتونهای‌طلائی درکنارش سواره می‌راند. سپس همیلتن، و هری‌ناکس فربه، که از توپهای قراضه‌اش

---

۱۱. Toledo یا شهر طلیطله در اسپانیا، که در گذشته پایتخت آن کشور بوده است. م

۱۲. Burgoyne, John (۱۷۹۲ ـ ۱۷۲۲)، سردار و نمایشنامه‌نویس انگلیسی. م

13. Chesapeake

۱۴. Lafayette, Marie Joseph (۱۸۳۴ـ۱۷۵۷)، اشراف‌زاده فرانسوی که در سن نوزده سالگی به انقلابیون امریکا پیوست و در ارتش انقلابی درجهٔ سرلشکری گرفت؛ در سالهای بعد در انقلاب فرانسه نقش بارزی داشت. م

نگهداری می‌کرد، از راه رسیدند، و ناتانیال گرین کـه پین برایش دست تکان داد ــ اما مگر چشم در میان این تودهٔ انبوه کسی را می‌دید.

پین به‌خانه رابردیو رفت، اما آیرین آنجـا نبود. یـادداشتـی برایش گذارده بود که به‌دیدن رژه رفته است.

آنگاه در جلگهٔ برندی‌وین[15] شکست خوردند، تکه‌پاره، زخمی و تار ومار شدند: داستان قدیمی انسانهائی‌که آمادهٔ مرگ بودند اما نمی‌دانستند چگونه جانبازی کنند، داستان قدیمی اشتباهها، لغزشهای پیاپی، یکی از دیگری بدتر، باز تکرار شد.

پین، با چهره رنگ‌پریده و بیروح، خبرها را شنید، سلانـه سلانه به‌دفتر کارش رفت. همه می‌گفتند:

ــ البته، کنگره باید بار دیگر شهر را ترك کند.

هیچکس نمی‌دانست به‌راستی چه روی داده است؛ مانند مرغ سر بریده به‌چپ وراست می‌دویدند؛ ترس وجودشان‌را در خودگرفته‌بود.

میکرب ترس به‌سراسر شهر سرایت می‌کرد، هواداران انگلیس وحشت داشتند که شورشیان، پیش از ترك شهر، انتقام خودشان را از آنها بگیرند، شورشیان بیمناك بودند که هواداران انگلیس نگذارند از شهر خارج شوند. هیچکدام از قدرت دیگری کاملا خبر نداشت. اما، دست‌کم، برای همه روشن بود که نیروهای انگلیسی وارد شهر خواهند شد.

پین آیرین را یافت، و دختر چیزی را که تاکنون جرأت نکرده بود به‌زبان آورد گفت:

ــ با من بیا... خودت را از این مهلکه نجات‌بده. آیا تو به‌اندازه کافی زحمت نکشیده و زجر ندیده‌ای؟ دیگر کار از کار گذشته است، و به‌فرض که ادامه یابد، چقدر می‌توانند دوام آورند، ده سال، بیست سال؟ پین من هرگز جز تو کسی را دوست نداشته‌ام... و اگر تو مرا اینك رهاکنی...

ــ واگر پیش تو بمانم؟ چه گلی می‌توانم به‌سرت بزنم! آیرین، من جز پیراهنی کهنه و قلمی که با آن می‌نویسم، هیچ چیز دراین دنیا

15. Brandywine

ندارم. من سیاهی لشکر انقلاب، میرزا قلمدان، جزوه‌نویسم.

ــ تام، من دیگر خواهشم را تکرار نخواهم کرد.

سرش را تکان داد و بی‌آن‌که دختر را ببوسد یا حرف دیگری بزند رفت، و روز بعد شنید که دختر ودائی‌اش شهر را ترک‌کرده‌اند. تنها آنها نبودند که شهر را ترک می‌کردند. هواداران انگلستان دست به‌قدرت‌نمائی زدند، داد و فریاد، زد و خورد و صدای تیر تفنگ و گاه و بیگاه شیون زنی... به‌گوش می‌رسید، شهر جان می‌داد، اما نه آرام و ملایم. مانند دفعهٔ پیش که شهر مورد تهدید قرار گرفت، پین دست به‌دامن سران «همدستان» شد. کنگره رفته بود، اما هنوز یکی دو تن از یاران با نفوذش در شهر بودند، به‌اتفاق هم موفق شدند «میتینگی» در تالار کارپنتر[16] براه اندازند. کمتر از دویست نفر حضور یافتند، و هنگامی که پین برای آنها سخنرانی کرد، خاموش نشستند و به‌سردی گوش دادند. فریاد زد:

«شهر، جنگل شهروندان سرباز، واستوارترین دژ جهان است! هرخیابانش را می‌توان سنگری بست، و هرخانه‌اش را دام مرگی‌کرد! ارتش پیکاری را باخت، اما این جنگ مردم است، و فیلادلفیای قوی دل، می‌تواند پشت سپاه انگلیس را بشکند...»

دل قوی در شهر نبود. پین در اتاقش نشست و «بحران» دیگری نوشت، و زیرپایش در خیابانها پرنده پر نمی‌زد. شهروندان طرفدار نهضت قاره‌ای یکی یکی رفتند. شبها، تیر از بغل گوشش می‌گذشت. هواداران انگلستان نمایشی در خیابانها برپا کردند، برروی شعار بزرگی‌که باخودمی‌بردندنوشته بود: «مرگ برفرد فردخائنان تبهکار!»

پین این روزها تفنگ خود را همیشه همراه داشت؛ به‌چشم خود دید که پیرمرد بی‌آزاری را، به‌گناه اینکه کف تالار کارپنتر رارو بیده بود، شمع آجین کردند؛ پین و چند نفر دیگر او را از تیری که بدان بسته شده بود رها ساختند، اما پیرمرد جان سپرد. ده دوازده تن، مردم افسرده و بیقرار، جرأت به‌خرج داده، تفنگ به‌دست در شهر مانده بودند، اینها آشکارا پیرمرد را به‌خاك سپردند. پین آرام گفت:

16. Carpenter's Hall

ـ وقتی روز بازخواست فرارسد خدا به‌دادشان برسد.

خانه‌ها می‌سوخت؛ انجمن آتش‌نشانان داوطلب، یکسره از هم پاشیده بود؛ خانه‌ها می‌سوخت و دود آنها در پهنهٔ آسمان نیلگون به‌هوا می‌رفت.

پین از تاثیری که این اوضاع واحوال برافراد مـی‌گـذاشت در شگفت بود، زیرا در میان شورشیان انگشت‌شماری که در شهر باقـی ماندند یکی هم ایتکن بود: افسرده و سالمند، وقتی پین به‌او گفت جزوهٔ «بحران» تازه‌ای نوشته است، سرش را تکان داد و گفت:

ـ خودم چاپش می‌کنم.

ـ و وقتی انگلیسها آمدند چه می‌کنی؟

شانه‌اش را بالا انداخت؛ به‌نظر نمی‌آمد از این جهت نگـران باشد. پین از او خواست که ترتیبی برای رفتنش بدهد ودستگاه چاپش را هم با خود ببرد، اما او خونسرد سرش را به‌نفی جنباند.

گفت:

ـ هرکسی هرچه مقدورش است می‌کند. من جای دیگری ندارم که بروم.

و در شهر باقی ماند. وقتی پین برای خداحافظی نزد اسکاتلندی رفت، پانصد نسخه جزوهٔ تازه چاپ تحویلش داد.

به‌پین گفت:

ـ برو، پیش از آن که دیر شود از شهر برو.

پین یابوی پیر و خمیده‌پشتی گیر آورد، زینی به‌چند دلار خرید، و در حالی که مزدوران آلمانی از یك سوی فیلادلفیا وارد می‌شدند وی از سوی دیگر خارج شد. در سر جادهٔ بالتیمر دهنهٔ یابویش را کشید، دمی نشست، و به‌صدای ضربه‌های طبل سپاه انگلیس گوش داد.

*

از خـود پرسید «من اکنون کی‌ام، مبلغی بدون وسایل چـاپ؟ مـردم‌انگیـزی که پس‌از فـرار مردم برصحنـهٔ مرگ درنگ می‌کند؟ انقلابیی که لاشهٔ مردگان را می‌شمارد؟» یابوی‌پیر آهسته‌گام برمی‌داشت،

و پین مرتب سر برمی‌گرداند و به شهری کـه نطفه‌ای به‌نام امریکا پرورده بود می‌نگریست. در بیشه‌ای به‌قصد خواب توقف کرد، ابتدا یابویش را بست، تفنگش راکنارش‌گذاشت، اما خوابهای پریشان دید. روز بعد در مزرعه‌ای ایستاد، صدا کرد:

ـ اهوی!

پرده‌ها کشیده بود؛ لوله تفنگـی از شکافی میان درختان بیرون آمد و صدائی به‌او گفت دور شو. فریاد کشید:

ـ ارتش کجاست؟

صدا از لای شکاف گفت:

ـ گور پدر تو و ارتش.

همواره هنگامی‌که شکست می‌خوردند همین‌طـور بود، روستاها تیره و افسرده می‌شد، پرده‌ها و کرکره‌ها پائین می‌رفت، گله‌ها زندانی می‌شدند، و تمامی سرزمین قیافه سیاه و ترسناك به‌خود می‌گرفت. در نیویورك و جرسی وضع چنین بـود، و اکنون داستان در پنسیلوانیا تکرار می‌شد، و پین در حیرت بود وقتی کسانی‌که در ناز و نعمت و فراوانی بسر می‌برند چنان سخت برضد انقلاب باشند، پس موجد و پاسدار انقلاب کیست. در جاده پیش می‌رفت، گاه دور می‌زد، و یکبار هنگـامی‌که مقابل کشتزاری رسید، تیری پارچـه کتش را دریـد. در گندم‌زاری یابویش را بست، دراز کشید و به‌تمـاشای غروب سرخ و خونین آفتاب پرداخت، به‌عمرش این چنین احساس بیکسی نکرده بود و در سرزمینی چنین بیگانه گیر نیفتاده بود. روزی، دوردست در پائین جاده، سه سرباز ارتش قاره‌ای را دیـد، چشمهایش اشتباه نمی‌کـرد ـ هیکل نزار، پای برهنه و لباس ژنده‌شان اشتباه‌ناپذیر بود ـ یابویش را شلاق زد و به‌سوی آنان شتافت، اما آنها به‌درون جنگـل گریختند. تشنه وگرسنه، به‌دختـر شیرفروشی برخورد، ولی همین‌کـه به‌تمنای جرعه‌ای به‌طرفش رفت، دختر به‌داخل سرطویله‌ای فرار کرد ـ مرز و بومی هراسان و وحشت‌زده. پین سوار بر یابویش آهسته دور می‌زد. از سپیدهٔ صبح تا غروب آفتـاب می‌راند، یك مـرد بیکس انگلیسی، کویکری‌مرتد در پی سرابی به‌نام انقلاب؛ گرسنه و تنها می‌خوابید، و

صدا و چشمها و زیرگلو و پستانهای برآمدهٔ آیرین‌رابردیو به‌خاطرش می‌آمد، و به‌خودش و اقبالش و سرنوشتش و جمله چیزهائی که تام‌پین را می‌ساخت دشنام می‌داد.

آنگاه شبی، نگهبان وحشی نیم برهنه‌ای، که پارچهٔ خون‌آلودی به موهای کرک‌مانندش پیچیده بود، سرراهش راگرفت، و پرسید:

ــ سیاهی کیستی؟... پدرسگ جواب بده وگرنه مغز کثیفت را داغان می‌کنم!

ــ تام‌پین.

ــ پرت‌وپلا نگو!

ــ نگاه‌کن ببین. اینجا کجاست؟

ــ اردوگاه ژنرال گرین. بگذار نگاهت...

*

لبه‌های چادر پر وصله را عقب زده بودند، ردیفی درختان پائیزی برروشنائی نارنجی آتش اردو برگ می‌افشاند، و او با گرین سرسفرهٔ شام نشسته بود، و گرین می‌گفت:

ــ پین، باورکن، تو روح تازه‌ای در من دمیدی، بی‌اندازه خسته و فرسوده بودم. می‌فهمی؟

پین سرش را تکان داد؛ چه سری بود که گرین به‌چشم ناجی به‌او می‌نگریست، چرا گرین دست او را در دستش گرفت وکوشید به‌او بفهماند که وضع در «برندی‌وین» چگونه بوده است؟ اکنون سر و وضعشان بیشتر به‌هم شباهت داشت، چهرهٔ زیبای گرین شکسته و چین‌وچروک خورده بود، و برای جوانی به‌سن او بی‌اندازه سالخورده می‌نمود، لباس نظامی آبی و نخودی‌اش بیرنگ و پاره، پوتینهایش اسقاط، و شست پاهایش بیرون زده بود.

بعداز آن‌که پین وقایع را برایش تعریف کرد، گرین گفت:

ــ پس ما فیلادلفیا را از دست دادیم. نه تیری آتش شد، نه‌کسی دست بلند کرد، و شهر را، که می‌توانست چون دژی پابرجا ماند، دو دستی تحویلشان دادیم. تو بودی می‌گفتی این پیکار مردم است؟

ــ آری، من گفتم.

ــ پین، خسته‌ای؟

ــ آره، خسته‌ام. جنگ هیچ لطفی ندارد، هیچ‌چیز پاك و بی‌آلایش و شریفی در جنگ پیدا نمی‌شود. می‌گوئی تفنگی بردارم و برادرم را بکشم، چون هدف، وسایل را توجیه می‌کند، چون آزادی و اختیار، هستی‌بخش روان من است، و بدون آزادی و اختیار چگونه می‌توانم بسربرم؟ مردم را آزاد کنید تا نور مقدس خدا برزمین بتابد! آنگاه آنها می‌گریزند، خانه‌هایشان را رها می‌کنند، کرکره‌ها را پائین می‌کشند و اگر، خدای نخواسته، جرعه‌ای آب از آنان طلب کنی، راهزن می‌پندارندت، و مغزت را از هم می‌پاشند! اگر ما بسان مزدوران آلمانی بودیم، حرفی نبود، اما ما مردمان کوچکی هستیم، ژنرال، مردمی‌کوچك، خسته، و ناامید.

ــ آری...

ــ و حالا چی؟

ــ خدا می‌داند. ما پشت هم شکست خورده‌ایم.

ــ و او؟

ــ واشینگتن؟

گرین سرش را تکان داد،

ــ در صددیم دست به‌تهاجم بزنیم... او گیج و حیران است، همه همین‌طوریم. سرشماری کردیم معلوم شد هنوز یازده هزارتن باقی مانده‌اند، عجیب نیست؟ و انگلیسیها باکمتر از هفت هزار سرباز در جرمن‌تاون[۱۷] مستقر شده‌اند، از این‌رو خیال داریم حمله کنیم. اما می‌ترسیم؛ پین، بعداز شام برو بیرون با افراد حرف بزن، و خواهی دید چگونه ترس وجودمان را فراگرفته است. نشستیم در این‌باره گفتگو کردیم، هیچکس نمی‌دانست چه باید کرد. در این میان وین[۱۸]، می‌شناسیش؟

---

17. Germantown

۱۸. Wayne, Anthony (۱۷۴۵ ــ ۱۷۹۶)، سردار جنگهای استقلال امریکا. م

ـ بله، می‌شناسمش.

ـ درگوشه‌ای نشسته بود و وانمود می‌کرد سرگرم خواندن کتابی است، کلمه‌ای حرف نمی‌زد، اما در درونش آتش شعله می‌کشید، وگاهی نگاهی به‌من می‌انداخت، انگـار بخواهد بگوید به‌اندازهٔ موشی جرأت برایت نمانده است، و آخر واشینگتن از او پرسید، توچه می‌کنی، تو چه می‌گوئی، واو پاسخ داد، «من چیزی نمی‌گویم، من می‌جنگم، قربان، می‌جنگم... می‌شنوید، می‌جنگم، نمی‌گریزم، می‌جنگم!»

صدای گرین فرونشست؛ پین کنجکاوی کرد.

ـ و بعد؟

ـ بعد همه به‌هم نگاه کردیم، چون همه ترسیده بودیم... و فردا حمله می‌کنیم. پین، ترا به‌خدا، برو بیرون باآنها حرف بزن.

ـ بسیار خوب.

هنگامی‌که برمی‌خاست، گرین بازویش را گرفت.

ـ به‌آنها چی می‌گوئی؟

ـ دربارهٔ فیلادلفیا...

ـ به‌نظرت...

ـ آنها باید بدانند. زمان آن رسیده است که کینه و نفرت پیدا کنند. این انقلاب نیست، جنگ داخلی است.

*

کابوس جنگ جرمن‌تاون را پین تا روز مرگ فراموش نکرد. و چه‌کابوسی بود، کابوسی باورنکردنی که تا چند ماه بعد بهم ربط دادن آنچه به‌راستی روی داده بود، ممکن نمی‌شد. سپاهیان امریکـائی در چهار ستون به‌انگلیسیها و مزدوران آلمانی حمله کردند و تقریباً آنها را به‌دام انداختند. سپیده‌دم بـود، و مه مانند پردهٔ دود غلیظی پهنهٔ دشت‌را پوشانده بود، از اینرو ستونها نمی‌توانستند بایکدیگر هماهنگی داشته باشند. پین درکنار گرین سواره می‌راند، ولی از او جدا افتاد، سوگردان، به‌گردانی از افراد قاره‌ای برخورد که آنها نیز گـم شده بودند. سربازان به‌طرفش تیرانـدازی کردند؛ خشمگین، فریادزنان،

خود را به‌آنها رسانید و دید نیمی مست‌اند و نیم دیگر چنان خسته که جز ایستادن و برپر نگاه‌کردن کاری از دستشان ساخته نیست. آنگاه توفانی از تیر وفشنگ جلویش پاشید، و سربازها ازهم پراکنده‌شدند. پین به‌طرف آتش رانـد، و به‌صف بالابلنـدی از زخمیهـا رسید. بیشترشان روی جاده افتاده بودند، و یارای تکان خوردن نداشتند. مه، هوا را به‌تاریکی شب کرده بود، و تنها از روی صدا بود که پین دکتر مولاوی[19] را، که در دژلی همراه گرین بود، شناخت. پیش‌بندخون‌آلودی به‌تن‌داشت، و پین را، سوار بر اسب، به‌اشتباه افسری پنداشت وسرش نعره کشید که برو آب پیدا کن.

ــ آب، با توام، آب!

ــ چی شده؟

ــ پین توئی؟

ــ آره، چی شده؟

ــ خدا می‌داند. پین، ازکجا می‌توانم آب پیدا کنم؟

پین به‌تاخت رفت، از هول میـان ستونی از مزدوران سبزپـوش آلمانی افتاد، خروشان به‌سرعت ازکنارش گذشتند، هیچکدام توجهی به او نکردند. برفراز هیاهوی معرکهٔ جنگ، صدای رعدآسای هری‌ناکس به‌گوشش خورد. دنبال صدا رفت و درمیان مه تیره افراد توپخانه را دید توپی پنج کیلـوئی را نشانه‌روی می‌کنند. ناکس، غرق در خون، عرق می‌ریخت و عربده می‌کشید، و وقتی پین را دید به‌سویش دوید و از لابلای امواج مه، پیکر تیرهٔ خانهٔ سنگـی بزرگی را با دست به‌او نشان داد.

ــ آنجا را ببین! آنجا را ببین!

از میان مه و دود، در حدود پنجاه تن، همچون اشباح جادوئی، پدیـدار شدند، از روی چمن به‌طرف خانه می‌دویدند؛ ناگهان، توپ منفجر شد، و اشباح در هم پیچیدند، مثل کیسه‌هائی که سوراخ شوند به‌زمین غلتیدند، بعضی همـان‌جـا افتادند و باقی ماندند، دیگران به گوشه‌وکناری خزیدند. رگبار سهمگین آتش از جانب دیگر بارید، و

19. Mulavy

ناکس سر توپچیهایش فریاد زد:

ـ پدرسوخته‌ها پرکنید! پدرسوخته‌های نکبتی توپها را پرکنید!

گروهی سرباز پدیدار شدند، باتمام نیرویشان می‌دویدند، هیچکس نمی‌دانست پیش‌می‌روند یا عقب می‌نشینند، افسری مهمیززنان از مه درآمد و دوباره در مه فرورفت. اسب پین رم کرد، به‌تاخت دوید تا این‌که در میان دسته‌ای سواره‌نظام که آهسته می‌راندند گیر افتاد. بیشترشان لهستانی حرف می‌زدند، و ملایم پیش می‌رفتند، و پین هم با آنها حرکت می‌کرد، ناگهان گلولهٔ سنگین توپی زیر پایشان منفجر شد، و پاره‌پاره‌شان کرد و اسبهایشان به‌هرسو گریختند.

*

قهوه، و نان کیك، و شیرهٔ قند کم‌بها، گرم وبخارکنان، روی میزهای پایه پنجه‌شیری چیده شده بود، و آنها، یکی‌یکی، وارد شدند و گرد اتاق ایستادند. ساعت نه بامداد روز بعد بود، و برای خوردن صبحانه به‌خانهٔ کوچك کنار دره دعوت شده بودند. دور تا دور اتاق ایستادند، هیچیك اشتهائی نداشت، پین و گرین و سالیوان[۲۰] و وین و ناکس و استرلینگ[۲۱] و پولاسکی[۲۲] لهستانی و استفن[۲۳]، و کسی تاکنون فرماندهانی چنین اندوهبار و خون‌آلود و پاره‌پوره و چرکین ندیده بود. هیچکدام حرف نمی‌زد، حیران و محزون، در انتظار ورود واشینگتن ایستاده بودند. سپس همیلتن آمد، به‌طرف میز رفت، دهانش را پرکرد و گفت:

---

۲۰. Sullivan John (۱۷۹۵ ـ ۱۷۴۰)، سردار جنگهای استقلال امریکا، در سالهای بعد در جنگ باسرخ‌پوستها بیدادگری فراوان کرد و از این جهت مورد انتقاد قرار گرفت. م

۲۱. Stirling, William Alexander (۱۷۸۳ ـ ۱۷۲۶)، معروف به لرد استرلینگ، سردار جنگهای استقلال امریکا. م

۲۲. Pulaski, Casimir (۱۷۷۹ ـ ۱۷۴۸)، فرمانده کل سپاه میهن‌پرستان لهستان، در ۱۷۷۲ به خارج تبعید شد، به امریکا رفت و به ارتش واشینگتن پیوست، در ۱۷۷۹ در جنگ مجروح شد و جان سپرد. م

۲۳. Stephen, Adam ، سردار امریکائی که در یکی از پیکارها به اشتباه به روی سپاهیان خودی آتش گشود، سپس محاکمه نظامی شد، و به‌علت غفلت و افراط در میگساری از ارتش اخراج شد. م

ــ خوب، چطوره، کمی بخوریم.

ــ او کجاست؟

ــ می‌آید. صبحانه خوبی است، و ازکجا می‌دانید که دیگر از این غذاها گیرتان بیاید.

وین پرسید:

ــ عصبانی است؟

ــ مثل همیشه است.

صندلی به‌اندازهٔکافی نبود. بعضی نشستند، دیگران به‌دیوار تکیه دادند. گرین بازوی پین را گرفت و سر تکان داد. واشینگتن وارد شد، مستقیم جلو رفت، نه به‌چپ نگاه کرد نه به‌راست، فنجانی قهوه برای خود ریخت، تکه‌ای نان ذرت برداشت، و بدون خشونت، به‌آنها گفت:

ــ آقایان، بفرمائید.

با اینهمه، از او می‌ترسیدند. پین فنجانی قهوه نوشید؛ گرین با پاهای‌گشاد ایستاده بود، خیره‌خیره‌کف اتاق را می‌نگریست،گوئی‌مسئلهٔ بغرنجی آنجا می‌دید که از فهمش عاجز بود. پولاسکی در حالی که اشك در چشمهای آبی کمرنگش حلقه زده بود به‌سبیلهایش ور می‌رفت، وین ناخنهایش را می‌جوید. و ویرجینیائی تنومند، آهسته چیز می‌خورد، و به‌آنها گفت:

ــ آقایان، جرو بحث برسر دیروز بیفایده است، فکر فردا را باید کرد.

همه به‌او نگریستند، اما هیچکس پاسخی نداد.

ــ گزارشهای نبرد خود را تهیه کنید. ما ادامه می‌دهیم، و شاید بختمان تغییر کرد...

آنگاه سد شکست، و همه باهم شروع به‌صحبت کردند... صداهای کلفت و خفهٔ آنها می‌کوشید از میان مه و غباری که بامداد روز پیش تا سرحد نابودی سوقشان داد، راهی به‌بیرون یابد.

واشینگتن بازوی پین را گرفت، و گفت:

ــ شما فیلادلفیا بودید، به‌من بگوئید، وضع خیلی وخیم بود؟

ــ بله، خیلی وخیم بود.

ـ فکر می‌کنید وضع ما هم خیلی وخیم است؟
پین جسورانه گفت:
ـ نه.
ـ چرا؟
پین آرام گفت:
ـ چون شما نمی‌ترسید.
ـ فقط همین؟
ـ فقط همین.
بعد دست یکدیگر را فشردند.

*

برای جلوگیری از تجدید قوای دشمن که با کشتی از رود دلاویر می‌آمدند، به‌جنوب لشکر کشیدند وشکست خوردند. در دژ میفلین[۲۴] و دژ مرسر[۲۵] شکست خوردند. در مانور ساده‌ای ـ چون افراد از فرط خستگی ناخن بند می‌کردند و زمین می‌خوردند ـ با شکست روبه‌رو شدند. درکمینگاه بچه‌گانه‌ای در برابر چندصد نفر مزدور آلمانی شکست خوردند؛ شکست پشت شکست پشت شکست. دوازده میل درمیان باران و گند وکثافت راه پیمودند، و بعد با دیدن ده دوازده نفر سوار انگلیسی، با ترس و دلهره، پابه‌فرار گذاردند.

دوهزار سرباز از صبح تا شب، افتان‌وخیزان، راه می‌پیمایند، سپس روزی، زمین سفت وسخت می‌شود. جاده‌ها که، به‌شیوهٔ آن زمان، بیشتر در اثر رد پا یا بریدن درختان، در میان دو بازوی چمنزار یا جنگل به‌وجود آمده بود، و به باتلاق می‌ماند، اینك چون اره تیز و مخاطره‌آمیز می‌شود. مسیر پرگل‌ولای گاوها یخ می‌زند و به‌صورت دامی مهلك درمی‌آید. از تخت‌کفشی به‌نازکی کاغذ موج گل به‌داخل نفوذ می‌کند. قطرهٔ خونی به‌زمین می‌چکد، و بعد قطره‌ای دیگر، و باز قطره‌ای دیگر. دانه‌های برف فرومی‌ریزد، انگار لحافی را دریده و پنبه‌اش را در آسمان پاشیده باشند. قطره‌های شفاف سرخ خون روی

24. Fort Mifflin
25. Fort Mercer

برف سرد سفید نشان می‌گذارد. اینك دوباره به‌شمال برگردید، چون از ویرجینیائی بلندقامت پیام رسیده است که به‌او بپیوندیم. مقصدمان جائی است به‌نام ولی فورج[۲۶].

ــ رفیق، به‌تو قول می‌دهم، هدف ما درست است!

پین دارد تغییر می‌کند، گوشتهایش آب شده است. مردی نیرومند بود، شانه‌های پهن و دستهائی چون خرمنکوب داشت، اما اکنون پوست و استخوان شده است، گونه‌هایش فرورفته، وچشمهایش به‌گودی نشسته است. تفنگ بزرگش را با سنگینی کشنده‌اش به‌دوش می‌کشد، سرفه‌کنان، افتان وخیزان، در میان صف سربازان قدم برمی‌دارد، مثل آنان سکندری می‌خورد، و رد خونش بر زمین می‌ماند. همبستگی رفیقان را جز این چگونه می‌توان نگاهداشت؟ هنوز هم می‌گوید، «به‌شما قول می‌دهم هدف ما درست است،» وگرین، که سرکردگی این سپاه رقت‌بار را به عهده دارد، در اندیشه است که «عاقبت روزی می‌کشندش، چون گوشت بیجان را که نمی‌توان شلاق زد.»

اما نه تنها او را نمی‌کشند، بلکه به‌حرفهایش گوش می‌دهند. و بیست نفر آنهاکه قصد فرار داشتند در برابر مردی قرار می‌گیرند که‌در گوش آنها زمزمه می‌کند:

دوستان، انسان به‌افتخار زنده است، پس به‌من گوش‌کنید. همه چیز به‌عزم ما بستگی دارد، کارهائی که ما جرأت انجامش را کرده‌ایم از فهم من و شما خارج است. اما اگر می‌خواهید به‌خانه برگردید...

ــ خدا خفه‌ات کند، پین، این را قبلا شنیده‌ایم!

ــ برگردید.

و سپس خاموش می‌ماند، تا این‌که یکی از آنها می‌گوید:

ــ تام، ادامه بده.

---

۲۶. Valley Forge، منطقه‌ای به مساحت بیست میل در شمال باختری فیلادلفیا؛ واشینگتن و سپاهیانش زمستان ۷۸ـ۱۷۷۷ را با سختی و گرسنگی و مشقت در آنجا گذراندند. اینك جزو نقاط تاریخی امریکاست وبسیاری از آثار اردوگاه واشینگتن نگاهداری شده است. م

ــ انسانها شریفند،

و به‌تهیدستانی که دورش حلقه‌زده‌اند می‌نگرد.

ــ چرا؟

ــ به‌همین دلیل ساده که مایلیم به‌خانه‌هایمان برگردیم. مردمان نااهل میل رفتن خانه ندارند. ما مردمی شریف وخاموش وخرده‌پائیم؛ و داریم دنیا را از آن خود می‌سازیم. پنج‌هزار سال تمام ما را چون بردگان راندند، اما اینك در تلاشیم دنیا را از آن خود سازیم، ووقتی صدای پاهای ما طنین افکند، خدای من، دوستان، کیست که آن را نشنود؟ اما این آغاز کار است، آغاز...

شبی گرین به‌او گفت:

ــ تام، پیش‌ما بمان. من به‌تو احتیاج دارم. خواهش می‌کنم قبول‌کن به تو درجهٔ سرگردی داده شود.

پین با تکان‌دادن سر جواب رد داد.

ــ آخر چرا؟ من صحبت پاداش نکردم، آن هنوز خیلی زود است، اما از هیچ بودن، از پشیزی حقوق نگرفتن، در حالی که می‌دانی اگر دستگیرت‌کنند ساعتی بعد به‌دارت می‌زنند، چه‌حاصل؟

پین گفت:

ــ من سرباز نیستم.

ــ کدامیك از ما هستیم؟

ــ ناتانیال، این جنگ شماست، وظیفهٔ شما جنگیدن است و وظیفه من فهمیدن. من حتی امریکائی نیستم، کار من پایان ندارد. شما آزاد خواهید شد، اما زنجیرهای من باقی خواهد ماند...

ــ مقصودت را نمی‌فهمم.

پین با ناراحتی گفت:

ــ نمی‌خواهم در این باره صحبت‌کنم.

سپس کمی خندید و به گرین یادآور شد که وی هنوز دبیر کمیسیون امور خارجه است.

در حوالی ولی‌فورج اسهال‌خونی پین را از پا درآورد. سرهنگ

جوزف‌کرک‌براید[۲۷]، که پین اول بـار در دژ لی او را ملاقات کرده بود، به‌مرخصی می‌رفت، و از پین خواست شریك مرخصی‌اش شود. گفت:

ــ تو به استراحت نیاز داری.

پین، که دیگر به‌سختی می‌توانست راه برود، رضایت‌داد. گرین برای آنها اسب تهیه کرد، دست پین را محکم فشرد، و خواهش کرد دوباره برگردد.

پین لبخند زد،

ــ برمی‌گردم، مال بد همیشه برمی‌گردد، نیست؟

کرك‌براید در بردن‌تاون[۲۸] می‌زیست، خـانهٔ چوبی مرفهی، بـا بخاریهای بزرگ، رختخوابهای پرقو، حمام بخاری در آشپزخانه، و از همه بهتر، مقدار زیادی کتاب از سویفت، دفو، شکسپیر، ادیسن پوپ، کلیرمونت[۲۹]، و رمانهای کوچك عوام‌پسند دریدِ[۳۰] داشت. پین بیمار و ضعیف و خسته بود، واقعیت را رهاکـرد، در بـرابر آتش چمباتمه‌زد و به همـراه لمیوئل گالیـور[۳۱] به‌گردش پـرداخت، بـا ماکی دری[۳۲] نکبت دلربای «گذرگاه جین» را کاوید، انگلستان دفو را باز یافت، در عالم رؤیا فرورفت، قسمتهائی از «هملت»و «شاه‌لیر» را زمزمه کرد، و خورد و خوابید. به‌ندرت کسی به‌دیدارشان می‌آمد، هر دو می‌خواستند تنها باشند، و مدتی همه چیز را فراموش‌کنند. مشروب زیاد می‌نوشیدند، البته نه تا ژرفای مستی، بلکه تا آنجاکـه خرسندی گرم وخواب آلود حیوانات سیر وکامیاب به‌آنها دست می‌داد. کم حرف می‌زدند؛ از پنجره به‌بیرون می‌نگریستند و ریزش برف، و انباشتن آن را، تماشا می‌کردند، و همواره خیالشان راحت بود کـه می‌توانند سر برگردانند و آتشی را که در بخاری زبانه مـی‌کشید

27. Joseph Kirkbride
28- Bordentown
29. Clairmont
30. Dreed
۳۱. Lemuel Gulliver ، قهـرمـان کتاب «سفرهـای گالیـور»، نوشتهٔ جاناتان سویفت. م
32. Muckey Dray

بنگرند. دوهفته بدین منوال گذشت و بامدادی پین از خواب برخاست و، گوئی ناگهان به‌فکر افتاده، اعلام کرد:

ـ من بر می‌گردم.

*

از جادهٔ یخ بسته‌ای می‌گذشت هر بار که سم اسبش به‌جدار یخ می‌خورد صدای تیر تفنگ می‌داد. در مرغزار مجاور چشمش به‌لکهٔ سیاهی افتاد، نزدیك رفت و کنار جسد منجمد مردی زانو زد، تفنگی پهلویش بود و نگاهش به‌آسمان... یك قراری ارتش قاره‌ای، در تنهائی سرد سرزمینی متروك نقله شده بود.

وضع چنین بود، همیشه همین‌طور بود، زمستان که می‌رسید زمین و زمان برضد آنها بر می‌خاست، درها بسته می‌شد، کرکره‌ها پائین می‌افتاد، جرسی یا پنسیلوانیا، تفاوتی نمی‌کرد، همه سر و ته یك کرباس بودند.

شبانگاه نزدیك آتش کوچکی چمباتمه می‌زد؛ گامی نسنجیده به قیمت جانش تمام می‌شد، از این‌رو تفنگش را در بغل می‌گرفت؛ دستهایش را گرم می‌کرد؛ پتویش را رویش می‌کشید، و به آسمان سرد زمستانی چشم می‌دوخت. نشانی راه گرفتن یا دسته خود را مشخص ساختن خالی از خطر نبود. به‌دنبال محلی به‌نام ولی‌فورج می‌گشت، و تنها یکی از کسانی که طرف صحبت قرارداد، نشانی از آن داد، گفت:

ـ مواظب‌باش، نقطهٔ غم‌انگیزی است.

شبی را راحت و آسوده در خانوادهٔ کویکری گذراند، مردی بزرگ و چهار گوش و نرم صدا، و همسری که‌لبخندش چون لبخند کودکان پاك وبی آلایش بود، و وقتی خواست زبان به‌تشکر گشاید و خود را معرفی کند، پاسخ شنید:

ـ نه، ما ترا نمی‌شناسیم، ما بیگانه‌ای گرسنه و سرمازده را به‌کلبهٔ خود راه دادیم. و اگر تو یکی از آنان هستی، به‌ما بروز نده.

ـ شما از سربازان قاره‌ای خوشتان نمی‌آید؟

ــ ما دوستدار انسانیم، و از خونریزی و زجر و جنایت بیزار.
ــ جنگیدن به‌خاطر آزادی جنایت است؟
ــ آزادی را می‌توانی هزاران بار بیش در درون خود بیابی.
هنگام رفتن، پین پرسید:
ــ راه اردوگاه از کدام طرف است؟
ــ ولی‌فورج؟
ــ بلی.
پیدایش می‌کنی. آنجا مکانی است که خداوند برای تباهی بندگانش برگزیده است. به‌آسمان نگاه‌کن، هرجا اهریمن ایستاده است، همان جاست.

*

این ولی‌فورج بود. وقتی به‌آنجارسید شب‌بود، ونگهبانی،پیچیده در پتو، جلویش را گرفت. پلی از روی رود اسکویلکیل[۳۳] می‌گذشت و آسمانی سرخگون برفراز تپه‌های پوشیده از برف گسترده بود. ردیفی پناهگاه، گودالهائی بادیوارهٔ تنهٔ درخت، پس و پیش، به‌شکل نواری کثیف، به‌چشم می‌خورد. روی میدان یخ بستهٔ رژه پرچمی در اهتزاز بود. آتشها می‌سوخت، واشباح سیاهی در برابر شعله‌ها حرکت می‌کردند. تپه‌ها مانند عضلات برهنه، برآمده بود، و درختان بی‌برگ را باد تکان می‌داد.
به‌نگهبان گفت:
ــ من پین[۳۴]ام.
و نگهبان، در اشتباه این جناس لفظی سست، سرفه کرد وخندید و دندانهای زردش پیدا شد.
ــ همشهری، ما همه همین‌طوریم.
ــ تام‌پین.
مرد حافظه‌اش را کاوید، چیزی به‌یادش آمد، سرش را تکان داد.

---

33. Schuylkill

۳۴. Pain ، در زبان انگلیسی به معنی درد و رنج است و سرباز مفهوم لغوی را می‌گیرد. م

ـ عقل سلیم؟
ـ بله، ژنرال کجاست؟
ـ آن طرفها...
نگهبان دیگر بی‌علاقه شده بود، خودش را باز در پتو پیچید.
به‌سراغ «آن طرفها» از ردیف پناهگاهها، از سکوی پرتاب توپخانه، از کنار بیمارستان چوبی گذشت، صدای ناله زخمیها، و آواز و فریاد دیگران را شنید، به‌نگهبانان بیشتری برخورد وهمان پاسخ را داد:
ـ پین.
ـ بفرمائید.
در امتداد رودخانه یك میل در اردوگاه راه پیمود، بالای سر و در سمت چپش تپه بود، سپس خانهٔ سنگی مرکز فرماندهی واشینگتن در میان تاریکی نمایان شد. از لولهٔ بخاری دود برمی‌خاست، پنجره‌ها روشن بود، نگهبانی در جلو و نگهبانی درعقب پاس می‌دادند. از آنها هم گذشت و وارد شد. همیلتن، نوجوان باریك اندام، با چشمهائی خالی، سالها مسنتر از آخرین باری که پین او رادیده‌بود،در راهرو ایستاده‌بود، شکم‌بندوز سابق تتفورد را شناخت، لبخندی زد و سرش را جنباند.
ـ خوش آمدی.
پین توی دستهایش ها می‌کرد، و کوشید تبسمی بر لب آورد.
همیلتن پرسید:
ـ از کلبهٔ محقر ما خوشت می‌آید؟
در لحن صدایش چیزی بود که پین را واداشت، مردد، بپرسد،
ـ وضع وخیمتر از روزهائی است که من دیدم؟
ـ بسته به‌این است که چقدرش را دیده باشی.
ـ من از سر پل تا اینجا پیاده آمده‌ام.
همیلتن به‌تلخی گفت:
ـ پس همه‌اش را ندیده‌ای. باید به‌پناهگاهها بروی، پین... باید بروی با آنها صحبت کنی، و بعید نیست حلقومت را بدرند.

اگر گمان می‌کنی تو بدترین حالت آنها را دیده‌ای دراشتباهی... ما در اینجا سرگرم پرورش نوهی درندهٔ نوظهوریم. چرا نمی‌پرسی چرا؟

پین سرش را تکان داد.

ــ می‌دانم چرا.

ــ می‌دانی... تو با آن کنگرهٔ ددمنش ما کار کرده‌ای. آیا آنها می‌دانند که ماگرسنه‌ایم، برهنه‌ایم، از گرسنگی و بیماری و سرما جان‌می‌دهیم، و می‌پوسیم... پین، باور کن، ما داریم می‌پوسیم!

پین نزدیکش رفت، لباسش را گرفت و آرام گفت:

ــ جلو خودت را بگیر. من حتی نمی‌دانم کنگره کجاست. خونسردی‌ات را حفظ کن.

همیلتن خندید، آب دهنش را فرو داد.

ــ معذرت می‌خواهم.

دوباره خندید:

ــ برو تو... او آنجاست.

ــ احمق نباش.

همیلتن گفت:

ــ معذرت می‌خواهم.

همین که پین وارد اتاق شد، واشینگتن برخاست، لحظه‌ای برای تشخیص مرد غریبه دقیق شد، سپس تبسم‌کنان دستش را دراز کرد. پین دید پیرتر شده‌است؛ جنگ از این گروه جوان و بیقرار پیرمردانی می‌ساخت، لاغرتر هم شده بود، و در سر و وضع فعلی‌اش: بدون‌کلاه‌ــ گیس، در جامهٔ خانه، با کلاهی کهنه به‌سر، و چشمهای کبودی بزرگتر از آنچه پین تاکنون تصور کرده بود، به‌طرز عجیبی معصوم می‌نمود. از دیدار پین واقعاً خوشحال شد، خواهش کرد پالتویش را درآورد و بنشیند، و سپس، در چند کلمه، وضعیت متشنج و وحشتناك اردوگاه را برایش تشریح کرد: فقدان خوراك و پوشاك، افزایش هراس‌آور بیماریهای جنسی ــ به‌لحاظ زنان بیشماری که با افراد می‌زیستند، و گروهی از آنها سیاهی لشکر بودند و بعضی همسران سربازان ــ فرارهای روزانه، کمبود ساز و برگ جنگی، تشدید خشم ونارضائی،

حتی در میان وفادارترین نفرات، چون ماهها می‌گذشت که حقوقی نگرفته بودند...

واشینگتن به‌نرمی گفت:

ــ همهٔ اینها دست به‌دست هم داده‌است. یادت‌است سال گذشته‌چه روزهائی را گذراندیم، از تو چه پنهان، وضع بدتر از آن وقت‌است. پین، به‌تو می‌توانم بگویم، اگر کشور به‌یاری ما نشتابد، خردمی‌شویم. این را به‌هیچکس جز پین نمی‌توانم بگویم، تو باید بدانی که چیزی نمانده فاتحهٔ ما خوانده شود... نه از طرف دشمن، بلکه از جانب خودمان، و از آن پس انقلاب به‌صورت رؤیائی مدهش درخواهد آمد.

ــ از دست من چه ساخته است؟

ــ برو پیش کنگره و التماس کن. برو پیش مردم این کشور و بیدارشان کن. به‌آنها بفهمان... بگو در چه وضعی هستیم!

ــ من می‌خواهم اینجا بمانم.

ــ نه، پین، اینجا نمان. اینجا جهنم است، و خیال نمی‌کنم حتی تو بتوانی به‌ما کمك کنی. برو پیش کنگره، ما هرطور شده این زمستان را دوام می‌آوریم... بعدش با خداست. هرطور شده، دوام می‌آوریم.

۱۰ انقلابی بیکار

کنگره را در یورک[1] یافت، و شگفت آن که مقدمش را گرامی داشتند. ضیافت‌شامی برایش ترتیب دادند، وراش، ابینگتن[2]، عموزاده‌ها ادمن، لی[3]، همینگوی[4]، و دیگران در آن شرکت جستند. میهمان افتخاری، تام‌پین، با صورتی تراشیده و لباس و کفش نو حضور یافت. همینگوی گفت:

ـ آنچه او دیده و تحمل کرده است باید الهام‌بخش همهٔ ما باشد.

اینها مردمی شریف، با شکمهائی پر بودند؛ نوشابهٔ مجلس شراب ارغوانی بود، بطریها، چون صف آراستهٔ سرخ‌کتها، در سراسر میز می‌درخشید. ضیافت در خانهٔ مجلل و زیبای جیمز کرنشاه[5] برپا شده بود، و میزبان، به رسم پذیرائیهای قدیم، ظرف خوک بچهٔ بریان را خود به مجلس آورد. در دو طرف خوک بریان، خوراکی از ماهیچه و قلوهٔ گاو قرار داشت، و کنار خوراکها دو سینی جوجه کباب. دو جور نان گرم، از گندم و ذرت، بوی مطبوعی در هوا می‌پراکند، و

---

1. York
2. Abington
۳. Lee, Richard Henry (۱۷۳۲ ـ ۱۷۹۴)، سیاستمدار دوران انقلاب امریکا، نمایندهٔ دومین کنگرهٔ قاره‌ای. م
4. Hemingway
5. James Cranshaw

قدحها پر از خشکبار بود: «تا همه بدانند که اینجا سرزمین نعمت و فراوانی است.» کرنشا کنار پین نشسته بود، و زیبائی مبل «چیپندیل» ساخت فیلادلفیای خود را به رخ او می‌کشید:

ــ قربان، خطوط ساده و بی‌نقش و نگار پشت صندلیها را ملاحظه کنید، در مورد دولاب، باید اعتراف کنم، هیچ چیز به پای فرآورده‌های چوب ماهون نیوپورت[6]، به‌ویژه کار برادران گرنی[7]، نمی‌رسد. ولی در ساختن صندلی، تاج افتخار را باید بر تارك فیلادلفیا گذاشت. حتی در انگلستان، قربان، کار هیچ کس، عرض کردم، هیچ‌کس، به‌این خوبی‌نیست. نیواینگلندیها پشت صندلیهایشان را چون نردبان می‌سازند و نشیمنگاه را دهاتی‌وار از پوشال پر می‌کنند و حرمت کار خود را بر باد می‌دهند، اما مبلهای ما سرود آرامی از زیبائی است، سر پنجهٔ مدور پایه‌ها در نهایت هنرمندی ساخته شده است، خطوط هموار و مواج پشت صندلیها با هنر یونانیان برابری می‌کند. بدینقرار، آیا رواست دربارهٔ آیندهٔ امریکا تردید به خود راه دهیم؟

پین اندیشید، «یاللعجب.»

پی درپی غذا و مشروب به‌خوردش دادند، و از آسمان گرفته تا ریسمان دربارهٔ هر موضوعی صحبت کردند، مگر جنگ. وقتی شام به پایان رسید، و نوشابهٔ پس از شام صرف شد، و بانوان برای استراحت به‌تالار پذیرائی رفتند، تازه مطلب اصلی به میان آمد. مقداری انفیه استعمال کردند، و به دنبال آن سیگار برگی آتش‌زدند، و از آنچه پین در جرمن تاون و ولی‌فورج دیده بود، جویا شدند.

برای آن که او را سر حرف بیاورند، پرسیدند:

ــ اما تصدیق می‌کنی که دستگاه رهبری چندان تعریف نداشت؟

ــ دستگاه رهبری، آقایان، سراپا فداکاری و شهامت است.

ــ اما حماقت به‌خرج می‌دهد.

ــ اشتباه می‌کنید! یك شبه نمی‌توان سرباز تربیت کرد. ما که

---

6. New Port
7. Granny

پروسی نیستیم، اتباع دولتی جمهوری هستیم.

ــ با این همه نمی‌توانی انکار کنی که واشینگتن پیاپی شکست خورده است. مشاهدات خود تو در ولی‌فورج که برایمان تعریف کردی دلیل بارز بی‌کفایتی اوست!

پین آهسته گفت:

ــ بی‌کفایتی! آقایان محترم، خدا به‌دادتان برسد!

ــ پین، تو زیادی سنگ به سینه می‌زنی!

پرسید:

ــ مقصودتان چیست؟ مـی‌خواهید شر واشینگتن را از سرتان بکنید؟

لی به نرمی گفت:

ــ بهتر است بگوئیم، می‌خواهیم با او همکاری‌کنیم. پیروزیهائی که در سراتوگا[8] نصیب گیتز[9] شده است، اسارت تمامی سپاه برگوین به وسیلهٔ او، ثابت می‌کند...

پین میان حرفش دوید:

ــ هیچ چیز را ثابت نمی‌کند! فراموش کرده‌اید که گیتز سال پیش به‌عمد واشینگتن را در دلاویر تنها گذاشت؟ آقایان، من از بیان الفاظ پروائی ندارم، کلمهٔ خیانت را به‌سهولت هر کلمهٔ دیگر بر زبان می‌آورم، گیتز، به بهائی، خود را خواهد فروخت، و مطمئن نیستم که دیگران هم بهائی نداشته باشند...

نگاهش را از چهره‌ای به چهرهٔ دیگر افکند.

ــ پین، تو مستی!

ــ راستی؟ پس آن چه را در هشیاری جرأت نمی‌کنم، اکنون می‌گویم... آقایان، بی‌رودربایستی از دیـدن شما عقم می‌گیـرد، شما تمام عزت و فضیلت کنگرهٔ ما را برباد می‌دهید، شما حاضرید خود را بفـروشید، بلی، مگر چقـدر می‌توان سکوت کـرد، حاضرید خـود را

8. Saratoga

۹. Gates, Horatio (۱۷۲۷ ــ ۱۸۰۶)، سردار جنگهای‌انقلاب امریکا، ژنرال برگوین انگلیسی را در سراتوگا شکست داد، و این نخستین موفقیت ارتش امریکا بود. م

بفروشید، و به محض این کـه واشینگتن را از دست بدهید، جنـگ را باخته‌اید...

*

شب بعـد، کسی قصد جانش را کرد، تپانچـه‌ای به سویش آتش شد، امـا تیر به خطا رفت، و هفتهٔ بعـد یادداشتی به دستش رسید کـه مؤدبانه می‌گفت پاره‌ای چیزها را می‌توان بر زبان آورد، و پاره‌ای را باید خورد. در این میان راش اورا در میخانه‌ای یافت و گفت:

ــ پین، دربارهٔ ما به‌اشتباه داوری مکن. باورکن، ما خائن‌نیستیم.

ــ ولی ترجیح می‌دهید که سر مرا زیر آب کنید؟

ــ منظورت چیست؟

پین ماجرای تیراندازی را برایش تعریف کـرد، و صورت راش تیره و برافروخته شد. به پین اطمینان داد که از سوء قصد به‌جان او بی‌خبر بوده است، با اندوه افزود:

ــ ما آدمکش نیستیم.

*

روزی، آیرین رابردیو را در خیابانهای یورك دید. دختر به‌گرمی به استقبالش آمد و معلوم بود که از دیدنش صمیمانه خشنود است. به اتفاق دائی‌اش در میهمانخانهٔ دبل کوچ[10] زندگی می‌کرد، و پین تا آنجا دختر را همراهی کرد، وشمه‌ای از آن چه دراین مدت بر او گذشته بود، برایش تعریف کرد.

دختر گفت:

ــ تام، تو هیچ وقت راحت نخواهی نشست، تو هرگز روی صلح و آرامش نخواهی دید.

ــ گمانم حق با تو باشد.

دختر به او گفت نامزد کرده است... و همین کـه فیلادلفیا را از دشمن پس گیرند ازدواج خواهد کرد. پین سرش را جنباند، دختر چهره‌اش را می‌کاوید و در شگفت بود که آیا به این موضوع هیچ اهمیتی می‌دهد؟

10. Double Coach

دختر پرسید:
ــ فیلادلفیا را پس می‌گیریم، نه؟
ــ بدون تردید.
ــ تام...
به دختر نگریست.
دختر گفت:
ــ می‌شد غیر از این باشد.
ــ خیال نمی‌کنم.

*

کارهای دبیر کمیسیون روی هم انباشته بود. پین دوباره میرزا‌بنویس شده بود، و شبها تا دیر وقت می‌نشست و جزوه‌های «بحران» را می‌نوشت. با اینهمه نفوذ و اعتبارش را هر طور شده بکار می‌انداخت، به آشنایانش فشار می‌آورد، مدام از نیازمندیهای واشینگتن دم می‌زد، تهدید می‌کرد، چوب لای چرخ دوز و کلکهای کوچك بیشمار می‌گذاشت، آنها را بر هم می‌زد، برای تأمین کفش و پوشاك ارتش دستورهای جعلی می‌ساخت، با دلالهای مواد خوراکی گفتگو می‌کرد، به آنها وعده و وعیدهای فراوان می‌داد، محمولهٔ غله‌ای را با هزاران نیرنگ به ولی فورج می‌فرستاد ــ و دوباره به مشروب روی می‌آورد، و بیش از حد می‌نوشید، و می‌نوشت، کلماتی چون شمشیر برنده...

*

اوضاع در حال تحول بود. در اواخر زمستان ۷۸ ــ ۱۷۷۷، جنگ به‌اوج خودرسید، وامریکائیها پیروزشدند، نه در ستیز وپیکار، بلکه تنها بدان سبب که به عنوان سپاه و نیروئی نظامی، هستی خود را حفظ کرده‌بودند. ویرجینیائی اندوهگین وبلند قامت، که در فرماندهی توفیقی نیافته بود، اینك ارزش خود را در گردآوری سپاهیان به ثبوت رسانید، و در سرامر آن زمستان سرد و موحش، هسته‌ای از افراد را دور خود نگاه داشت. شاید اگر ژنرال هوو، فرمانده ارتش انگلیس، به ولی فورج حمله کرده بود، باقیماندهٔ سپاه امریکا را بکلی درهم می‌شکست. اما فیلادلفیا جای گرم و نرم و راحتی بود، و هوو

حمله‌نکرد، و با فرارسیدن بهار، نه‌تنها ــ در نتیجهٔ زحمات بن‌فرانکلین سالخورده ــ پیمان اتحادی با فرانسه بسته شد، بلکه باز سرو کلهٔ آن پدیدهٔ شگفت، چریك امریکائی، نمایان گردید.

باردگر، فصل‌شخم‌بپایان‌رسید، وسربازان‌تابستانی ــ خانه‌نشینها، دستیاران روستا، مردان و پسربچه‌ها ــ به سوی اردو سرازیر شدند. چهار هزار سربازی که پس از زمستان در ولی فورج باقی مانده بودند، ابتدا به هفت هزار و سپس به ده هزار، و سرانجام به دوازده هزار تن افزایش یافتند. زبدهٔ سرسخت و آبدیدهٔ نفرات که در آن اردوگاه جهنمی زنده مانده بودند، کانون اصلی سپاه را تشکیل می‌دادند.

هوو به وحشت افتاد. زمانی در موقعیتی بود که می‌توانست مهاجم باشد؛ اما اکنون نگران بود که مورد تهاجم قرار گیرد. سپاهش را از فیلادلفیا خارج کرد، و از راه جرسی روانهٔ شمال شد؛ در مونموث[11]، واشینگتن راه بر او بست. سه سال جنگ، سه سال شکست و پریشانی، سربازان ژنده و نزار قاره‌ای را آهنین ساخته بود. برای نخستین بار جنگیدند، و به جای آن که پا به‌فرار گذارند، در سراسر پیکار سوزان آن روز، در برابر فشنگ و گلوله سینه سپر کردند، و سپس به‌سلاحهای خود تکیه دادند و عقب‌نشینی سپاه درهم شکستهٔ انگلیس را از صحنهٔ کارزار تماشا کردند.

جنگ به پایان نرسیده بود؛ تازه آغاز می‌شد؛ اما اکنون ارتش امریکا هستی یافته بود.

*

پین نخستین کسی بود که فن انقلاب را به‌منزلهٔ یگانه دلیل زندگی بکار گرفت، و رفته رفته داشت شغل تازه‌اش را می‌آموخت. به قدرت رسیدن مردم، وسایلی که آنان را به قدرت رسانید، رهبران انتصابی آنها ــ که حرفه‌شان جنگ نبود ــ و بسیج افراد علیه دشمن را از نزدیك دیده بود. در نیویورك، در جرسی، و در پنسیلوانیا عوامل ضد انقلاب را که پیاپی سر برمی‌کشیدند، دیده بود. تجزیه ارتش را به دسته‌های مخالف؛ و میهن پرستانی را که برای فروش خود به بهترین

11. Monmouth

خریدار، سر از پا نمی‌شناختند، دیده بود. و اینك ناظر یکی از واپسین مراحل، پیدا شدن شکاف میان جبههٔ مردم و جبههٔ توانگران، یعنی اشراف و بازرگانان و زورمندان بود. و شگفت آنکه گروه اخیر ــ توانگران ــ برضد کسی که معروف‌بود ثروتمندترین فرد امریکاست: کشاورز ویرجینیائی ــ واشینگتن ــ همدست شده بودند. ابتدا برای گرفتن فرماندهی از واشینگتن و واگذاری آن به گیتز توطئه چیدند؛ بعد، کوشیدند اورا بدنام کنند و فرماندهان عالیرتبه را از او جدا سازند؛ و اکنون، به‌عنوان آخرین تیرترکش، در صدد تسلیم بی‌قید و شرط به انگلستان بودند. انگلیس هیئتی از بزرگان را با اختیارات وسیع به این سوی اقیانوس فرستاد، حضرات می‌دانستند با چه کسانی تماس بگیرند. پین پیکی نزد واشینگتن فرستاد، از پیامی که برای واشینگتن نوشت خون می‌چکید.

پین «بحران» دیگری انتشار داد، و در آن، خطاب به‌انگلیسیها، با نهایت خشم، نوشت:

«امریکائیان را چگونه مردمی، چه نوع مسیحیانی می‌پندارید، پس از آن که دیدند دادخواهی استرحام آمیزشان را به نحوی موهن زیر پا گذاردید، قوانینی ظالمانه برای فشار بر آنها در تمام زمینه‌ها وضع کردید؛ بدون اعلان جنگ بدانها یورش آوردید، سرخ‌پوستان و سیاهان را به کشتارشان برانگیختید؛ نزدیکانشان را به‌قتل رساندید، هم‌میهنانشان را در زندانها از گرسنگی به‌کام مرگ دادید، خانه و دارائیشان را به آتش کشیدید و نابود کردید؛ پس از آن همه توسل به‌درگاه خدا، پس ازسوگند رسمی وملتمسانهٔ حکومت منصوب‌خودتان، پس از آن که مردم این مرز وبوم با هم صمیمانه میثاق وفاداری بستند، و دیگران را به یاری طلبیدند، و پیمان اتحاد با سایر ملتها بستند، سرانجام، تمامی این تعهدات، زمینی و آسمانی، را زیر پا گذارند، و بر پیشنهادهای ننگین و وحشتناك شما گردن نهند...»

پنهانی فعالیت می‌کرد، و بیشتر و بیشتر در این کلاف سر درگم می‌پیچید. نمی‌توانست از وارد ساختن اتهام به این و آن خودداری کند، اما کوچکترین برگه‌ای برای تأیید سوءظنش، که توطئه‌هائی در

کمین انقلاب است، بدست نمی‌آورد.

به سموئل ادمز اعتماد نداشت ــ صمیمانه بر این گمان بود که ادمز و بسیاری از رجال دیگر بستن را، اگر از راهش وارد شوی، می‌توان خرید: باید قیمت را به اندازه کافی بالا برد، و مقامی را که آرزومندند به آنها داد، با اینهمه دلیل قانع کننده‌ای برای متهم کردن آنان نمی‌یافت. در این احوال، ریچارد هنری لی، در خیابان جلویش را گرفت، و به تلخی گفت:

ــ پین، انگار تو خوشت می‌آید برای خودت دشمن بتراشی.

ــ من آن قدر دشمن دارم که از چند تا بیشتر باکی ندارم.

ــ دوست سودمند است، زبان خاموش نیز همینطور.

ــ تنها دوست من انقلاب است. و زبانم‌هم مثل زبان همهٔ روستائیان بینوا دائم ور می‌زند.

ــ خواستم هشداری بهت داده باشم...

پین خندید،

ــ دوست عزیز، من نیازی به‌هشدار ندارم.

آنگاه، ماجرای سیلاس‌دین[۱۲] پیش آمد، و گل بود به‌سبزه نیز آراسته شد.

*

پین، در سمت دبیرکمیسیون امور خارجه، گاه‌وبیگاه، به‌موضوع بسیار عجیبی برخورده بود. مؤسسه‌ای اروپائی بود، به‌نام «دریك هرتیلز و شرکا[۱۳].» خود پین، در زمستان گذشته، که اوضاع به‌اوج وخامت رسیده بود، تماسهائی بااین مؤسسه گرفته بود. موضوع پوتین برای سپاهیانی بود که پاهای خون‌آلودشان را در گونی و پلاسهای‌کهنه می‌پیچیدند؛ مردی به‌نام استفینز[۱۴] از چارلز تاون اظهار می‌کرد شاید بتواند، به‌قیمتی، هزار جفت پوتین خوب تهیه کند. قیمت پیشنهادی

۱۲. Silas Deane (۱۷۸۹ ــ ۱۷۳۷)، نخستین دیپلمات امریکائی که به خارج فرستاده شد، در انعقاد پیمان دوستی و قراردادهای بازرگانی با فرانسه نقشی داشت، اما بعد به رشوه‌خواری و خیانت متهم شد. م

13. Roderique Hortales and Company

14. Steffins

یك «لیور[۱۵]» برای هرجفت پوتین بود، این قیمت گزافی بود، اما در زمان جنگ افزایش قیمت چیزی نامنتظر نبود. پین معامله را انجام داد، ولی وقتی پوتینها وارد شد، چرمشان اسپانیائی از آب درآمد ــ و صورتحساب را هم «ردریك هرتیلز و شرکا» ارائه کرده بود. این شرکت را امریکائیان خوب می‌شناختند، اما چه‌کسی آقای استفینز را استخدام کرده بود، و چه‌کسی به‌او پول پرداخته بود؟ پین به‌بررسی و کند وکاو در موضوع پرداخت، و کشف کرد که تمام کمکهای خارجی به‌امریکا ــ بارهای گندمی‌که از فرانسه، و قایقهای حامل باروت، فشنگ و توپ که از راه رودخانه، از نیوارلئان می‌رسید، صندوقهای عرق نیشکری‌که از امریکای جنوبی وارد می‌شد، پوشاکی‌که از اسپانیا، پنیر خشکی که از هلند، و حتی محموله‌ای پارچهٔ پیچازی اسکاتلندی‌که به‌نحوی از جزیره بریتانیا قاچاق شده بود ــ همه صورتحساب «ردریك هرتیلز و شرکا» را به‌همراه داشت.

به‌نظر می‌رسید که افراد زیادی از بندوبستهای «ردریك‌هرتیلز و شرکا» آگاهی دارند؛ اما هیچ‌کدام حاضر نبودند حرفی بزنند. بدست آوردن ته‌وتوی قضیه برای پین مانندکشیدن دندان بود. هنری‌لارنس[۱۶]، رئیس کنگره، مرد باشرفی که می‌کوشید در این بیغولهٔ دروغ و نیرنگ و خودخواهی وظیفهٔ خود را انجام دهد، و پین برای او احترام بسیار قائل بود و دوستش می‌داشت، به‌وی گفت:

ــ مادام که به‌هدف و مرام ما کمك کند، چه مانعی دارد؟

پین یادآور شد:

ــ ولی قیمتها کمرشکن است.

لارنس لبخندی زد ــ این گفتگو مدتی پیش بود.

از آرتور لی[۱۷] در پاریس خبر رسید که احتمال دارد فرانسه و

۱۵ــ Livre، واحد پول قدیم فرانسه، در ۱۷۹۵ فرانك جانشین آن شد. م

۱۶. Henry Laurens (۱۷۹۲ ــ ۱۷۲۴)، سیاستمدار زمان جنگهای انقلاب امریکا، مدتی رئیس کنگره قاره‌ای بود. پیمان مقدماتی صلح میان انگلیس و امریکا را او امضا کرد. م

۱۷. Arthur Lee (۱۷۹۲ ــ ۱۷۴۰)، دیپلمات امریکائی؛ در ۱۷۷۶، به اتفاق بنجامین فرانکلین و سیلاس دین، برای جلب کمك و انعقاد پیمان دوستی با فرانسه و اسپانیا، به اروپا اعزام شد. م

اسپانیا هرکدام معادل یك میلیون «لیور» مخفیانه به‌امریکا هدیه کرده باشند، اما این احتمالی بیش نبود. سیلاس‌دین از تمام این فروشها پنج درصد حق‌العمل می‌گرفت، و صورتحسابها مرتب برای پرداخت عرضه می‌شد. سپس ــ در نامه‌ای از فرانکلین ــ پین خبر یافت که فرانکلین دلیل قطعی دارد که تمام مواد ارسالی باطلای اهدائی دو دولت مزبور خریداری شده است، و شخص مرموز و مشکوکی به‌نام کارن دو بومارشه[۱۸] دست‌اندرکار نقل و انتقال طلاهاست: مشکوك چون ظاهراً این شخص نیروی پشتیبان «ردریك هرتیلز و شرکا» بود، مرموز چون دولت فرانسه ــ ازآنجا که در آن وقت با انگلستان در حال جنگ نبود ــ ترجیح می‌داد از طریق این شخص کمکهای مالی‌اش را ارسال دارد. دولتی بیطرف نمی‌تواند میان متخاصمان امتیاز قائل شود، اما مؤسسه‌ای بین‌المللی می‌تواند با هرکه بخواهد دادوستد کند.

واکنش هنری‌لارنس، رئیس کنگره، نسبت به‌همه این جریانها، لبخندی بود و عبارت، «چه مانعی دارد؟» دولتها در مناسبات بین‌المللی، برای حفظ آبرو، اغلب چون کودکان رفتار می‌کنند. دنیا می‌دانست‌که کنگرهٔ امریکا شاید فقیرترین قدرت حاکمهٔ روی زمین است، و آنقدر بی‌پول است که حتی از عهدهٔ خرید کاغذ و قلم و مرکب برای جلسه‌های خود برنمی‌آید. بنابراین، وقتی صورتحسابها به‌کمیسیون امور خارجه می‌رسید، مؤدبانه نادیده گرفته می‌شد، به‌ثبت می‌رسید، به‌بایگانی می‌رفت، اما کسی به‌روی مبارك خود نمی‌آورد. علت این امر برهمه روشن است، کسی ایرادی نخواهد گرفت.

پین به‌فکر افتاد، «آمدیم و ایراد گرفتند؟»

از رابردیو خواهش کرد میهمانی شام کوچکی ترتیب دهد و لارنس، رئیس کنگره، را نیز دعوت کند، و آنگاه به‌دقت دامنهٔ صحبت را به‌موضوع صورتحسابها کشاند.

لارنس، اندکی با بی‌صبری، پرسید:

---

۱۸. Caron de Beaumarchais (۱۷۹۹ ــ ۱۷۳۲)، نمایشنامه‌نویس فرانسوی؛ به هنگام جنگهای استقلال امریکا میان دولتهای فرانسه و اسپانیا و امریکا میانجی بود. م

ــ پین، چرا به‌این موضوع پیله‌کرده‌ای؟ این صورتحسابها هیچگاه برای پرداخت ارائه نخواهد شد. فرانسه اکنون با انگلستان در حال جنگ است و کالاهائی‌که به‌وسیلهٔ هرتیلز، یا بهتر است بگویم به‌وسیلهٔ دولت فرانسه از طریق هرتیلز، بـرای ما فرستاده شده است، جـزء ناچیزی از امتیاز نظامی است‌که فرانسه درنتیجه درگیری ما باانگلستان بدست آورده است. فرانکلین این نکته را روشن کرده است.

ــ با اینهمه اگر هرتیلز و شرکا درخواست پرداخت کنند، برای فرانسه دشوار است اصرار ورزد که این مواد را به‌عنوان هدیه برای ما ارسال داشته است. می‌دانید سرجمع صورتحسابها چقدر می‌شود؟

لارنس با کج‌خلقی گفت:

ــ تا اندازه‌ای می‌دانم.

پین گفت:

ــ جمعشان به‌چهار میلیون‌ونیم «لیور» می‌رسد. بومارشه میلیونر می‌شود. توجه داشته باشید ــ اگر ادعای پرداخت کنند ــ بهای هرقلم جنس را دوبرابر پرداخته‌ایم. حتی پنج درصد حق‌العمل سیلاس‌دین او را مردی توانگر می‌کند.

رابردیو سوت کشید، لارنس سرش را تکان داد وگفت:

ــ هیچ فکر نمی‌کردم مبلغ به‌این زیادی باشد.

پین آتش را دامن زد:

ــ بزرگترین کلاهبرداری دوران ما.

ــ به‌نظرت چه باید کرد؟

ــ پیش‌از آن‌که درخواست پرداخت کنند و اعتبار ناچیزمان را در هم شکنند، باید به‌سیلاس‌دین حمله کرد.

ــ تو هیچ دلیلی که نشان دهد «دین» انتظار دریافت پنج درصد حق‌العمل دارد، نداری. ابتدا باید صورتحسابها را برای پرداخت ارائه کنند.

ــ دلیل... خداوندا، این دلیل کافی نیست که «دین» ترتیب تمام معامله‌ها را داد. اگر کالاها هدیه باشد، «دین» دیناری دریافت نمی‌کند، ولی اگر ناچار شویم بهای آنها را بپردازیـم؛ «دین» در پول غوطـه

خواهد خورد.

*

به‌دنبال آن شام، رسوائی برملا شد. بومارشه، از طریق مؤسسهٔ مرموز هرتیلز، خود را به‌روی آن گنج بادآورده انداخت، درخواست پرداخت کرد، وسیلاس‌دین برای وصول پول به‌امریکا آمد. شکاف دیرین میان جبههٔ مردم و جبههٔ سوداگران و زورمندان در امریکا، فراخ دهان گشود. کنگره، زیر سنگینی بار چهار میلیون‌ونیم «لیور» وام‌که توانائی پرداختش را نداشت، از سفیر فرانسه توضیح خواست:

«پول هدیه بود یا نبود؟»

به‌آنان اطمینان داده شد کـه «هدیه بود،» اما این موضـوع را نمی‌توان آشکارا اعلام داشت. پای حیثیت فرانسه در میان است.

هرتیلز دوبـاره درخواست پرداخت کـرد، سیلاس‌دین در برابر کنگره حاضر شد و لبخنـدزنان پنج درصدش را مطالبه کـرد. ترسی نداشت،کنگره‌را خوب می‌شناخت و دربارهٔ آنها خیلی چیزها می‌دانست، از فعالیتهای محرمانهٔ فرانکلین و آرتور لی در فرانسه به‌خوبی آگاهی داشت. وقتی کنگره حاضر نشد به‌حرفهایش گوش دهد، به‌روزنامه‌ها متوسل شد، به‌تمامی خانوادهٔ لی حمله کرد، خـود را ناجی کشورش خواند و خواستار عدالت شد. کاسهٔ صبر پین لبریز شد، پاسخ تنـد و خشمگینی نوشت.

دین برای کالاهائی‌که به‌امریکا فرستاده شده بود درخواست اعتبار کرد. پین دفاتر کمیسیون امور خارجه را گشود و ثابت کرد که هدایای فرانسه و اسپانیـا مدتهـا پیش‌از آن‌کـه سیلاس‌دین به‌فرانسه برود، دریافت شده بود. فیلادلفیا به‌جوش‌وخروش افتاد.

در این میان سفیر فرانسه، ژرار[19]، محرمانه به‌ملاقات پین رفت و به‌او گفت:

ــ این ماجرا نباید ادامه یابد.

پین بی‌پروا پرسید:

به‌چه دلیل؟

19. Gerard

ــ به‌دلائلی‌که نمی‌توانم توضیح دهم. پای پاره‌ای شخصیتها در میان است. باید از حمله به سیلاس‌دین خودداری کنید.

ــ و اگر پیشنهاد شما را نپذیرم؟

ژرار شانه‌هایش را بالا انداخت و دستهایش را گشود.

ــ نمی‌پذیرید؟

پین سرش را جنباند،

ــ متأسفم. این کاری که ما به‌عهده گرفته‌ایم، دسیسهٔ پیش‌پا‌افتاده‌ای به‌خاطر سران اروپا نیست... انقلاب است، می‌فهمید.

ژرار گفت:

ــ می‌فهمم.

و روز بعد به‌کنگره اعلام کرد:

«تمام تدارکاتی کـه توسط آقای بومارشه در اختیار امریکـا گذاشته شده، خواه کالاهای بازرگانی خواه توپ یا دیگر افزار جنگی، به‌صـورت بازرگـانی تحویل شده است، همچنین مـواد ارسالـی از زرادخانه یا انبـار مهمـات شاهی، به‌وسیلهٔ اداره تجهیزات به‌آقـای بومارشه فـروختـه شده است، و وی نسبت به‌پرداخت بهـای ایـن فراورده‌ها تعهدات خود را انجام داده است.»

پین به‌خود می‌پیچید، دست به‌دامان رابردیو شد،

ــ دلیل، اگر می‌توانستم دلیل و مدرکی پیدا کنم.

دربارهٔ سیلاس‌دین به‌تلخی نوشت:

«امثال او تاکنون با لشکرکشی زمستانی سروکار نداشته‌اند که بدانند خوابیدن در فضای باز، بدون چادر و پتو، چه مزه‌ای دارد. وی هنگامی‌که خطر برطرف شد به‌امریکا برگشت، در این مدت‌هم هیچ‌گونه سختی و ناراحتی نکشیده است. پس **مصائب** و فداکاریهای ادعـائی آقای دین که از آنها می‌نالد کدام است؟ آیا در خدمت به‌مردم پولی از دست داده است؟ گمان نکنم. آیا پولی بدست آورده است؟ چه عرض کنم...»

ژرار این‌بار به پین هشدار نداد؛ به‌سراغ دارودسته‌ای در کنگره که از پین به‌شدت متنفر بود، رفت. چرخها بکار افتاد، کنگره پین را

فراخواند، و از او بازخواست کـرد. آیا «عقل سلیم برای همگـان یا قضیهٔ آقای دین[۲۰]» را او نوشته است؟

پین تأیید کرد:

ــ بله، من نوشتم.

در جلسه‌ای محرمانه، کنگره بیرحمانه به پین حمله‌کرد؛ شایعاتی از آن‌چه در پشت پرده می‌گذشت، شنید، اما هرچه درخواست کرد که پاسخ اتهامات را بدهد، اجازه‌اش ندادند. شنید که گوورنر موریس[۲۱]، نمایندهٔ ثروتمند نیویورك، در جلسه گفته است:

ــ یك نجیب‌زادهٔ اروپائی دربارهٔ این آقای پین چه می‌پندارد؟ آیا گمان نخواهد برد کـه وی دارای مکنتی سرشار است، از خانواده‌ای محترم در این کشور زاده شده است، بستگیهای فراوان و مهم دارد، و از والاترین مدارج افتخار و شرف برخـوردار است؟ بی‌شك تصور خواهد کرد که در موقعیت حساس کنونی تمام این شرایط کـه لازمهٔ وفاداری است، در افراد ما جمع است. اما، افسوس، اگر این شخص به تصادف اطلاع یابد که دبیر امور خارجهٔ ما ماجراجوئی است انگلیسی، که نه دیناری ثروت دارد، نه خانواده، نه بستگانی، و حتی دستور زبان هم نمی‌داند، آن وقت چه فکر خواهد کرد؟

لارنس، رئیس کنگره، به پین گفت:

ــ پیش‌از آن‌که اخراجت کنند خـودت استعفا بده. پین، خـدا می‌داند چه در پیش داریم... من نمی‌دانم.

و افزود:

ــ خـودم هم همین کار را می‌کنم. باید رئیس تازه‌ای بـرای کنگره‌شان بیابند.

پین استعفا داد.

در فیلادلفیا هنگامه‌ای برپا بود.

شهر به‌ظاهر آرام می‌نمود، اما این آرامش ظاهری نیز به‌سرعت ناپدید می‌گشت. شهر کـویکـرها، پایتخت انقلاب شده بود، به‌دست

20. *Common Sense to the Public or Mr. Deane's Affair*

۲۱. Gouverneur Morris (۱۷۵۲ ــ ۱۸۱۶)، سیاستمدار و دیپلمات امریکائی، رئیس هیئت مأمور گفتگوی صلح با بریتانیا. م

انگلیسیها افتاده بود، و باز به‌اشغال امریکائیان درآمده بود. نه‌تنها از نظر جغرافیائی، بلکه از لحاظ فکری‌هم، مرکز ایالات متحد بود: بستن، مرکز پیشین، تنـد به‌سردی گرائید، دهقانان مساچوستس کـه روزگـاری سپاه انگلیس را در کنکـورد و لکسینگتن درهم شکستند، اکنون بیشتر به‌کشت‌وکار خود برگشته بودند. تلقی یانکی‌وار سرد و تلخ آنها ازآزادی فردی، با سرزمین‌کوهستانی‌شان پیوندی ناگسستنی داشت، و به‌علت فردگرائی شدیدی که دامنگیرشان بود، به‌درد هیچ‌گونه جنگی ــ مگر پیکار چریکی‌که از روی غریزه جنگیدند ــ نمی‌خوردند. بحث برسر این‌که پیکار چریکی بسیار زودتر به‌کشمکش پایان می‌داد، بیهوده بود؛ امریکائیان این شیوهٔ جنگی را برنگزیدند، و یانکیها خود را کنار کشیدند.

سنگینی بار نبرد به‌دوش مردم ایالات مرکزی، بیش‌از همه اهالی پنسیلوانیا، جرسی و نیویورك و نیز گردانهای کانتیکت[۲۲]، جزیرهٔ رد، دلاویر، ماریلند، و، در جنوب، ویرجینیائیها و کرولاینائیها بود. اما هستهٔ اصلی سپاهیان منظم، افرادی‌که گرسنگی خوردند، تشنگی‌کشیدند و یخ بستند، چندهـزارتنی که در سختترین شرایط به‌پیکـر بی‌رمق واشینگتن چسبیدند، تقریباً همه از پنسیلوانیا و جرسی بودند. در نظر اینان، فیلادلفیا کعبـهٔ انقلاب بود، و تیره‌ترین روزشان هنگامی‌کـه کنگره، حتی بدون کوچکترین تلاشی برای دفاع شهر، ازآنجاگریخت.

انگلیسیها، چون نیویورك در تصرفشان بود و سپاه کافی برای پاسداری دو شهر نداشتند، فیلادلفیا را بی‌ارزش انگاشتند، و مانند امریکائیان، بدون هیچگونه دفاعی، آن را تخلیه کردند. سربازان قاره‌ای پشت پای سرخ‌کتها وارد شهر شدند، اما دل آزرده بودند و خشونت به خرج دادند. قصد انتقام داشتند، و تا حدی‌هم به‌مقصود رسیدند. شهر کثیف، خیابانها پراز زباله، خانه‌ها ویران و تاراج شده، مبلهای‌زیبای چیپندیل ــ مایهٔ افتخار مهاجرنشینها ــ خرد و پاره و شکسته بـود. امریکائیان با سرنیزه‌های کشیده به‌شهر وارد شدند. ژنرال وین، مردی به‌سختی و تیزی دشنه، سرکردهٔ آنها بود. وین به‌انجمنی از شهروندان

22. Connecticut

سرشناس گفت:

ــ هوادار انگلستان مادر قحبه‌ای است که خود را گه زده است.

شهروندان با الفاظ زننده آشنا بودند، اما نه به‌این زنندگی. همه‌سوگند وفاداری خوردند. وین گفت:

ــ به‌شما می‌فهمانم که استنباط من از وفاداری چیست...

اما تمیز دادن هواداران انگلستان از افراد انقلابی کار محالی بود. از هزاران شهروندی که هنگام آمدن انگلیسیها در شهر ماندند، چه‌کسی می‌توانست بگوید کدامیك وفادار بود و کدامیك خائن؟ شمارهٔ کسانی‌که جاسوسی کرده بودند کم نبود، اما حتی آنهائی که از این دسته دل پری داشتند، ازکشتار خونینی‌که اتهام دسته‌جمعی به‌همراه می‌آورد دوری می‌جستند. مـردم ایالات مرکـزی سخت‌دل بودند، اما نه به‌این سخت‌دلی.

از اینهـا گذشته، پنسیلوانیا دموکـراسی بود. در میـان تمام استانهائی‌که ایالات متحد را تشکیل می‌داد، حکومت پنسیلوانیا بیش‌از همه به‌حکومت کارگران و دهقانان نزدیك بود... کارگران و دهقانان مبارزی که، در روزهای آغاز جنگ، قانون اساسی مترقی و حکومت یك مجلسی ایالت را خود طرح ریخته بودند. ستون فقرات این گـروه را مرزنشینان چرمینه‌پوش تشکیل می‌داد، و اینها سوگند خورده بودند، پیش‌از آن‌کـه اشراف سرزمینشان را بگیرند، با تفنگهـای درازشان گوشمالی به‌آنها بدهند.

در این هنگامه و بازار آشفته ماجرای سیلاس‌دین پیش آمد، و شکاف یکسره دهن گشود.

رابردیو نامه‌ای به پین نشان داد، خطاب به رابرت موریس[۲۳]، که در این اواخر بازار آرد استانهای مرکـزی را قبضه کـرده بود. رابردیـو مایل نبود فاش کند که نامه چگونه به‌دستش رسیده است؛ برای این‌گونه کارها راههائی وجود داشت. سطری کـه انگشت برآن گذاشت، می‌گفت، «به‌خاطر آسایش مردم نجیب کشور مصلحت در این

۲۳. Robert Morris (۱۸۰۶ ــ ۱۷۳۴)، بازرگان وبانکدار امریکائی، خزانه‌دار جنگ انقلابی. م

است که آقای تاماس پین بمیرد...»

پین شانه‌اش را بالا انداخت،

ــ اگر بخواهند، می‌توانند مرا بکشند. پیش‌از این هم به‌جان من سوءقصد شده است...

ــ حماقت نکن. روزهائی‌که تو می‌توانستی یکه‌وتنها مبارزه‌کنی گذشته است.

ــ پیشنهادت چیست؟

رابردیو توصیه کرد که آنهاهم آرام ننشینند و قدرتشان را نشان دهند. خانه‌اش را برای تشکیل جلسه‌ای اختصاص داد. چندنفری را می‌شناخت که مورد اعتماد بودند، و پین هم چندتای دیگر را نام برد. گفت فرداشب گردهم آئیم. پین موافقت کرد:

ــ فردا شب.

بسیارخسته‌بود؛ انسان‌می‌تواند تفنگ‌بدست‌گیرد، به‌تبلیغ‌انقلاب پردازد، جزوه بنویسد و به هم‌میهنانش التماس کند که به‌یاری جنگ برخیزند، توطئه‌ها را فاش سازد، با دسته‌بندیها بستیزد، آبرو و زندگی خود را از دست بدهد، مورد تنفر و تحقیر قرارگیرد، فریاد بزند که انسانها جنگیدند و جان سپردند، که فیلادلفیا تنها برای بالا بردن بهای خوراك، پوشاك، مهمات و احشام به‌وجود نیامده است... اما زمانی کارد به‌استخوان می‌رسد. آسان نیست که انسان بداند در پی کشتنش هستند؛ در میدان جنگ نیز هیچگاه این چنین به‌هراس نیفتاده بود؛ از خیابانهای تاریك می‌ترسید، ازنوشیدن مشروب زیاد می‌ترسید، از خوابیدن در اتاق محقر دوشیلینگی‌اش بی‌آن‌که در را قفل کند، می‌ترسید.

آخرین باری‌که در آینه نگاه کرده بود، ناگهان دریافته بود که دارد پیر می‌شود. شبکه‌ای از خطوط ریز زیر چشمها و روی گونه‌هایش نقش بسته بود. این پین شکم‌بنددوز بود. آیرین رابردیو ازدواج‌کرده بود و کودکی در شکم داشت. دنیا به‌گردش خود ادامه می‌داد، اما این‌که در آینه نگاهش می‌کرد، پین بود، گدای انقلاب.

*

پین به‌خود گفت، گروه خوبی در منزل رابردیو گـرد آمده بود. افرادی قرص ومحکم، هرکدام دستچین شده، همه قابل اعتماد. حاضران عبارت بودند از:

دیوید ریتن هاوس، دانشمند و افزارکار، مرد مایه‌داری که بـا دستهای خود کار کرده بود؛ جکسن‌گارلند[۲۴]، که پیش‌از ویران شدن کارخانه آهنگری‌اش به‌وسیلهٔ انگلیسیها، چهل‌ونه توپ برای‌هری‌ناکس درست کرده بود. گارلند اسکاتلندی بود، اندام باریك و قیافهٔ عبوسی داشت، اما مغزش کار می‌کرد، و اغلب نظر خود را دربارهٔ اتحادیه‌های کارگری آینده برای پین شرح داده بود. چارلز ویلسن‌پیل[۲۵]، سروان ارتش قاره‌ای، نقاشی بسیار ماهر، و جـان‌نثار واشینگتن. سرهنگ متلاك[۲۶]، کویکری که عقیده داشت پاره‌ای چیزها ارزش جنگیدن دارد، و آشکارا گفته بود پیش‌از آن‌که بگذارد دارودسته موریس قانون اساسی پنسیلوانیا را از میان ببرند، در جنگ با برادرانش کشته خواهد شد. و دو جوان، تاماس‌شانی[۲۷] و فرانکلین‌پیرس[۲۸]، هردو سرباز حرفه‌ای، و سروان گـردان پنسیلوانیائی ژنرال وین. به‌علاوه، لارنس، رئیس کنگره، و جفرسن، که هیچکدام حضور نداشتند، اما پشتیبان جدی این گروه بودند.

شراب و کیك خوردند، و سپس رابردیو جلسه را رسمی اعلام کرد. همه ساکت، گرفته، و کمی هراسان بودند؛ امکانات و عواقب انشعاب علنی در جبههٔ قاره‌ای را سریسته حدس می‌زدند، از اینرو احساس می‌کردند که دارند روی باروت گام می‌نهند. شورش متشکل هنوز در جهان پدیدهٔ بسیار تازه‌ای بود؛ و سرکشی متشکل ــ یعنی جـدا شدن از دست راستیها در چهارچـوب انقلاب ــ کامـلا تازگی داشت.

---

24. Jackson Garland

۲۵. Charles Vilson Peale (۱۷۴۱ ــ ۱۸۲۷)، نقاش امـریکائی، شهرتش بیشتر به‌خاطر تصویرهائی است که از رهبران انقلاب، بویژه واشینگتن، کشیده است. م

26. Matlack
27. Thomas Shany
28. Franklin Pearce

رابردیو، چهرهٔ گوشتالویش سرخ و برافروخته، پیشنهاد کرد که پین سخن آغاز کند و هدف این دیدار را شرح دهد. پین بی‌تابانه یادآور شد:

ــ من نمی‌خواهم مزاحم شوم. میان جمع حاضر من از همه ناقابلترم. احساس می‌کنم...

متلاك گفت:

ــ دست‌بردار! حالا موقع تعارف و شکسته‌نفسی نیست. پین، تو می‌دانی اوضاع از چه قرار است، پس یالا حرفت را بزن.

دور تا دور به حاضران نگریست؛ همه سرهایشان را تکان دادند، با صدائی کوتاه، شتابزده شروع به صحبت کرد:

«نیازی به مقدمه‌چینی نمی‌بینم. زمانی انقلاب برای همهٔ ما تازگی داشت، اما اینك سالهاست که با آن بسر می‌بریم... شاید این مدت برای درك کامل انقلاب، برای فهمیدن مزهٔ آشی که می‌پزیم، کافی نبوده است، اما این قدر بوده است که دریافتی از ساختمان آن پیدا کرده باشیم. انقلاب شیوهٔ زورآزمائی گروهی است‌که‌قدرت را در دست ندارد، و این گروه به نظر ما انبوه مردم است، که در تاریخ جهان تاکنون بر سر قدرت نبوده‌اند. هنگامی که سیزده ایالت متحد ما برای به‌دست گرفتن قدرت قیام کرد، همه یکصدا بر ضد امپراتوری بریتانیا شوریده‌بودند. این‌رستاخیز را ما احترام‌می‌نهیم‌ــایالات متحد ما هنوز هم یکپارچه علیه دولت بریتانیای کبیر در حال جنگ است.

«این یك جنبهٔ موضوع بود. از سوی دیگر، همین روش انقلابی در سراسر کشور بکار گرفته شد، و در هرایالت مردم برای به‌دست گرفتن قدرت به‌مبارزه برخاستند. در برخی از ایالات مردم پیروز شدند؛ در جاهای دیگر شکست خوردند، اما در هیچ مورد پیروزی یا شکست قطعی نبود. انقلاب در سیزده ایالت این سرزمین ادامه دارد؛ همه‌جا را جنگ داخلی فراگرفته است، در نیویورك اگر کسی جرأت به‌خرج دهد و یکه و تنها در استان وست‌چستر به‌سفر پردازد، جان خود را به‌خطر انداخته است. در مساچوستس هواداران انگلستان چنان نیرومندند که برای خودنمائی دودکش خانه‌هایشان را سیاه رنگ

می‌کنند. در نواحی دریاچه‌ها هواداران انگلستان و سرخ‌پوستها دست اتحاد به‌هم داده‌اند، و چنان قدرتی یافته‌اند که سپاهیان ناچار به‌اعمال زور شده‌اند. در کرولاینا برادر به‌جنگ برادر برخاسته است، و جدال داخلی خانواده‌هائی را بکلی از میان برده است. آنهائی‌که در عقب‌نشینی ۱۷۷۶ از جرسی گذشتند، هرگز فراموش نخواهند کرد که چگونه تمامی مناطق روستائی علیه ما برخاستند، از پشت پنجره‌های تاریکشان به‌ما تیراندازی کردند، گرسنگی‌مان دادند ــ همانطور که سال بعد هم در ولی‌فورج گرسنه‌مان گذاردند.

«تنها در یك نقطه انقلاب پیروزی مداوم، قطعی، و بی‌تردید داشته است، و آن اینجا در پنسیلوانیا، ثروتمندترین سرزمین قاره، شاید وفادارترین، و بی‌شك نیرومندترین همهٔ ایالتها، بوده است. اگر ایالتهای مرکزی سقوط کنند، انقلاب سقوط می‌کند؛ و اگر ایالتهای مرکزی به‌آتش‌کشیده شود، چه‌کسی‌می‌تواندبگویدکه‌گردان پنسیلوانیا، واشینگتن را رها نخواهد کرد، و برای دفاع خانه‌هایشان به‌دیار خود برنخواهد گشت؟

«گرچه نیازی به‌یادآوری نیست، اما اجازه دهید شمه‌ای از کارهای انقلابی پنسیلوانیا را از نو بررسی کنیم. به‌خاطر دارید که چگونه، حتی پیش از رویداد کنکورد و لکسینگتن، زحمتکشان فیلادلفیا خود را در سپاه چریکی مسلحی متشکل ساختند. شاید دست‌تنها، بدون هیچ‌گونه مهارتی درفنون جنگی، به‌پیروزی نمی‌رسیدند، اماخوشبختانه چندین هزار تن شکارچی و خوش‌نشینهای روستاهای دورافتاده بدانها پیوستند. بـه‌ضرب تفنگهای دراز پوستین‌پـوشان روستا و تفنگهای فتیله‌ای شهریان بود که توانستیم مخالفان قانون اساسی را براندازیم. اشراف هنگامی تسلیم شدند که تهدید به‌جنگ داخلی کردیم و آنها تفنگهایمان را دیدند. قانون اساسی‌بدست آوردیم، مجلس قانونگزاری دموکراتیك ایالتی پیدا کردیم، آنگاه، از آنجا که به‌ایالات متحد وفادار بودیم، هزاران نفر از مردم خود را برای جنگیدن در کنار ژنـرال واشینگتن گسیل داشتیم. این قسمت را به‌چشم خود دیده‌ام. در نیوآرك شاهد دفاع خطوط پشت جبهـه توسط پنسیلوانیائیها بودم، در ولی‌ـ

فورج دیدم چگونه، باشکم گرسنه، روی برف درازکشیده‌اند، ومقاومت می‌کنند؛ در مونموث دهـاتیهای پوستین‌پوش مـا پشت انگلیسها را شکستند. آقایان، من در ۱۷۷۶ در دلاویر بودم، که واشینگتن گریخت و به‌ایمنی ناپایدار کـرانهٔ باختری پناه برد، و هنگامی که فرمـان شمارش سپاه را داد فقط هشتصد نفر باقی مانده بودند... هشتصد نفر که آیندهٔ انسانهای شریف را پاسداری کنند و از زجر و مصیبت ما، ملتی به‌وجود آورند... و در این موقع چیزی دیدم که اگر صدها سال عمر کنم هرگز فراموش نخواهم کرد، دیدم کارگران فیلادلفیا، هزار و دویست نفر آنها، در صفوف نظامی از شهر خارج شدند و جبههٔ دلاویر را پاسداری کردند تا این که نیروهای ژنرال سالیوان به‌واشینگتن پیوست. شش ماه پیش از این، سپاه «همدستان» فیلادلفیا فرار کرده بود، و از این بابت هیچکس نباید احساس شرم کند؛ شش ماه سخت و جانکاه به‌طول می‌انجامد تا افراد روحیهٔ آهنین پیدا کنند، و وقتی اینان، منشیها و بناها و آهنگران و آسیابانان و بافندگان و پارچه‌فروشان، دوباره به‌سوی جبهه حرکت کردند، آدمهای دیگـری بودند. پنسیلوانیا با گشاده‌دستی همه چیزش را نثار کرد، و اینـك پاداش می‌گیرد.

«کنگره گریخت و شهر ما را به‌انگلیسیها و هوادارانشان تحویل داد. شهر را بازپس گرفتیم تا بهشت سوداگـران مفتخوار شود، تا سیلاس‌دین بتواند ما را بچاپد، تا موریس بتواند آرد احتکار کند، تا گریوز[۲۹] بتواند بهای توتون را بشکـه‌ای بیست و دو دلار بالا ببرد، تا جمیسن[۳۰] بتواند پشمهایش را، زمانی که سپاهیان از سرما می‌لرزند، روی رودخانه تلمبار کند، تا آقای جمی ویلسن[۳۱] که هم شما و هم من بخوبی می‌شناسیمش، بتواند زمینهائی به‌ارزش یك میلیون دلار را در مناطق جنگلی بالا بکشد ــ کاری نه‌چندان دشوار به‌هنگامی که جنگل‌نشینان در جبههٔ جنگ‌اند ــ و تازه به‌این هم اکتفا نکند، و از راه روزنامهٔ فاسد و فتنه‌انگیزش، «پکت[۳۲]»، آنچه را مردم این

29. Graves
30. Jamison
31. Jamie Wilson
32. *Packet*

ایالت به‌خاطرش جنگیده‌اند، بباد حمله گیرد، و روزنامهٔ «ایونینگ پست[۳۳]»، که در شرارت دست‌کمی از اولی ندارد، به‌حمایتش برخیزد. همه اینها را، آقایان، نمی‌توان تصادف شمرد، بلکه حملهٔ متمرکزی است علیه انقلاب در پنسیلوانیا. انجمن به‌اصطلاح جمهوریخواه آقای رابرت موریس، همانقدر جمهوری‌خواه است که جرج سوم؛ تنها هدف آن، به‌عقیدهٔ من، از میان بردن قانون اساسی است که به‌مردم قدرت می‌دهد.

«آقایان، گمانم پرحرفی کردم. این وضعیتی است که من می‌کوشیدم یك‌تنه با آن مبارزه کنم، و ژنرال رابردیو معتقد است که به‌اتفاق هم بهتر می‌توانیم به‌مبارزه ادامه دهیم. بقیه را به‌عهدهٔ خودتان می‌گذارم...»

کسی دست نزد؛ در میان سکوت نشست، همه حاضران او را می‌نگریستند. بسیار خسته بود، سرش درد می‌کرد. متلاك در فکر فرورفته بود، و گوئی اندیشه‌اش را به‌صدای بلند بیان کند، گفت:

ــ به‌هرکاری دست‌بزنیم، به‌منبع قدرت نیازداریم. واشینگتن...

ریتن هاوس با اشارهٔ سر تصدیق کرد و گفت:

ــ تصور می‌کنم او با ما باشد.

ــ بعید می‌دانم.

پین هم عقیده داشت واشینگتن پشتیبان آنها خواهد بود. پیل پیشنهاد اقدام مستقیم‌کرد: اگرافراد دست به‌سودجوئی نامشروع‌زنند، آنها را باید به‌دادگاه آورد، محاکمه‌کرد، وبه‌مجازات رساند. بااستفاده از قدرت، از قانون اساسی باید دفاع کرد...

ــ در این صورت جنگ داخلی می‌شود.

ــ بشود. خودشان آتش را بپا کردند.

ــ کمك از کجا بگیریم؟

ــ به محض این که موضوع را علنی کنیم، مردم تمایل خود را ابراز خواهند کرد. آن وقت می‌فهمیم که چه وضعی داریم.

رابردیو آهی کشید؛ او نیز به پیری می‌گرائید، صلح اکنون به

33. *Evening Post*

صورت رؤیا درآمده بود. ریتن‌هاوس، با نگرانی‌گفت باید با احتیاط، با احتیاط هر چه تمامتر، رفتار کرد.

ــ ولم کن، احتیاط برای چی؟

ــ برای جلوگیری از خونریزی...

گارلند به خشونت گفت:

ــ آنها مستحقش‌اند.

بیشترشان همین نظر را داشتند؛ همه به هنگام آغاز جنگ به ارتش پیوسته بودند، دوباره به ارتش بازمی‌گردند. پین یادآور شد که، در هر حال، این اقدام باید ناشی از مردم باشد. پیل پیشنهاد میتینگ عمومی کرد، و رابردیو گفت آن را تشکیل خواهد داد. رأی گرفتند، همه موافق این روش بودند.

با هم دست دادند و به سوی خانه‌هایشان روانه شدند. هیچکدام تبسمی بر لب نداشت. این مطلبی بود که مدتها فکرشان را مشغول داشته بود، اما حالا که می‌خواست به صورت عمل درآید، احساس ناراحتی می‌کردند.

*

میتینگ در محوطهٔ کاخ دولتی برپا شد. چند صد نفر حضور یافتند، و پین و رابردیو هر دو صحبت کردند. متلاك پیشنهاد تشکیل «کمیتهٔ نظارت» کرد، رأی علنی گرفته شد. پین نخستین کسی بود که انتخاب‌گردید، بعد سرهنگ اسمیث[۳۴] پشتیبان پا برجای قانون‌اساسی، از افراد چریك و بنابراین از مردم؛ ریتن‌هاوس، متلاك، و پیل اعضای دیگر هیئت بودند. جمعیت گرفته و جدی بود. انجمن جمهوریخواه کوشید اخلال کند، اما جمعیت شکیبائی چنین حرکاتی را نداشت، در نتیجهٔ مساعی ریتن هاوس و رابردیو از خشونت جلوگیری شد.

روز بعد پین و پیل با سروان هاردی[۳۵]، فرمانده گروهانی از سربازان پنسیلوانیائی که موقتاً در شهر اطراق کرده بود، ناهار خوردند. پیل اوضاع را تشریح کرد و افزود:

ــ نگرانی من از اغتشاش و هرج و مرج است، اگر نفرات شما

34. Smith
35. Hardy

به ما کمك کنند...

ابتدا، هاردی امتناع می‌کرد. دخالت در امور شهر مأموریت او نبود. اگر ژنرال وین موافقت کند...

ــ اما وقت می‌گذرد!

ساعتی بحث کردند، و سرانجام هاردی موافقت کرد که موضوع را با خود افراد در میان گذارند. پین و پیل هر دو برای سربازان صحبت کردند، و سربازان، پس از تبادل نظر میان خودشان رضایت دادند که از آنها پشتیبانی کنند.

به تعبیری در فیلادلفیا جنگ اعلان شده بود.

شهر این را می‌دانست و به اردوی مسلحی مبدل شد. مردم تفنگهایشان را دم دست نهاده بودند؛ اهالی دسته دسته در خیابانها می‌گشتند؛ گروهان سربازان زیر نظر پیل سخت سرگرم کار بود. کمیتهٔ نظارت دادگاههائی تشکیل داد، و بازرگانان را یکی پس از دیگری به دادگاه آوردند، دربارهٔ کسب و کارشان توضیح خواستند، و دفاتر و اسنادشان را رسیدگی کردند. مردی به نام دانی[۳۶] سه هزار و ششصد جفت‌کفش در انبار داشت، قیمت خرید به‌طور متوسط یازده دلار، و بهای تعیین شده برای فروش، جفتی شصت دلار بود. پین دلائل را به دقت تهیه می‌کرد. شخص مرموزی از بالتیمر، به نام سالیکف[۳۷]، در احتکار آرد، شریك موریس از آب درآمد. کیفرخواستها یکی بعد از دیگری تنظیم می‌شد.

روزنامهٔ «فیلادلفیا پست» به خود جرأت داد و بسا گستاخی و هرزه‌درائی بی‌سابقه‌ای به پین حمله‌کرد. پین خیال داشت محل نگذارد، توضیح داد:

ــ این اولین‌بارشان نیست.

اما این بار پرده‌ها کنار زده شده بود. متلاك دستور داد سربازان بنای روزنامه را محاصره کردند، و از ناشر روزنامه، به‌نام تاون[۳۸]، پرسیدند مایل است مدتی حلق‌آویز شود. ناشر با این هشدار،

36. Donny
37. Solikoff
38. Towne

ماستها را کیسه کرد.

ریتن هاوس گفت:

ـ من از این رویه خوشم نمی‌آید. آزادی مطبوعات...

اما کمیته به او اطمینان داد که پس از پیروزی انقلاب، فرصت کافی برای آزادی مطبوعات خواهد بود.

کمیته اختیار مجازات نداشت، لیکن برای زهره چشم گرفتن دارای قدرت شگرفی بود، و مردم فیلادلفیا سخت از آن پشتیبانی می‌کردند؛ کمیته در میتینگی عمومی کیفرخواست خود را علیه موریس به مردم عرضه کرد. فردای آن روز، موریس، در نهایت وحشت، دست از احتکار آرد کشید.

*

شبی پین از جلسهٔ کمیته به‌خانه می‌رفت، ناگهان همچون کودکی احساس ضعف کرد؛ به سختی خود را از پلکان متزلزل خانه به‌درون اتاقش کشید. روی بسترش افتاد، به تناوب سرد و گرم می‌شد، هذیان می‌گفت، خاطراتش را به یاد می‌آورد، می‌نالید، اما چنان ضعیف بود که یارای افروختن آتش بخاری را نداشت. تمام فردا و نیمی از پس‌فردای آن روز را در بستر نیمه بیهوش افتاده بود. حوادث بیشماری در حال وقوع بود؛ پین فعلا فراموش شده بود. دادگاه بر شهر چیره بود، و شهر مرعوب و خشمناك، دو دستگی همه‌جا به چشم می‌خورد. دسته‌های مردم، مشعل به دست، در خیابانها می‌گشتند، و سربازان پیل، که در گسترهٔ شهر پخش و پلا بودند، می‌کوشیدند نظم را برقرار کنند، اما کوشش آنها به جائی نمی‌رسید.

رابردیو نویسندهٔ غایب را به یاد آورد، پین در حال نزع بود، شبحی نزار و چرکین در اتاقی کثیف و متعفن جان می‌داد. هنگامی که پین به هوش آمد، اولین کسی را که بالای سر خود دید، آیرین رابردیو بود، خیال کرد در رؤیاست، و این هم فرشتهٔ آسمانی است. گفت:

ـ دارم می‌میرم...

اما خطر گذشته بود. چنان ضعیف بود که هیچگونه احساسی نداشت، مگر احساس نوعی لذت بیکسی؛ با اینهمه آنقدر توانائی

داشت که در برابر اصرار رابردیو که می‌خواست او را از این بیغوله بیرون برد، مقاومت کند.

دختر نه روز بر بالین او ماند، پرستاری مجرب و فداکار بود، و سپس پین، که دیگر نمی‌توانست این وضع را تحمل کند، از او درخواست کرد برود. دختر رفت، و تنهائی و بی‌پناهی بیش از پیش او را دربر گرفت. وقتی از بستر بیماری برخاست، و در قطعه شیشه‌ای که به اصطلاح آینه‌اش بود، نگریست، موجودی چشم در چشمش دوخته بود، اما پین نبود، شکلك زردی بر روی استخوانهای برآمده، چشمهای گردافتاده، بینی مهیب، و موهای بلند و ژولیده و کم‌پشت.

در روزهای بیماری پین، آتش جنگ داخلی در فیلادلفیا شعله‌ور بود. آوای گلولهٔ نبردهای شدید، میان دارودسته ویلسن[۳۹] و طرفداران قانون اساسی، به گوشش می‌رسید. شبی تا صبح صدای تیر و تفنگ شنید، و چون قادر به حرکت نبود، و فرسوده و رنجور در این گوشه افتاده بود، مانند کودکی گریست.

طرفداران قانون اساسی‌انتخابات ایالتی را بی‌چون و چرا بردند، ولی او هنوز در بستر بیماری بود.

پیل همه چیز را برایش تعریف کرد، پین سرش را تکان داد و کوشید تبسم کند، گفت:

ــ مهم این بود که پیروز شویم.

*

زمستان سیاه دیگری بسر رسید؛ سال ۱۷۸۰ بود؛ قسمتی از گردان پنسیلوانیا، به علت نداشتن خوراك، حقوق، و پوشاك دست به شورش زدند. پنج سال آزگار جنگیده بودند، دلشان هوای خانه و همسر و فرزندانشان را کرده بود. چارلستن سقوط کرد. شورش خوابید. واشینگتن در نامه‌های استرحام‌آمیز درد دل می‌کرد، و پین آنها را می‌خواند. اکنون منشی مجلس ایالتی بود. واشینگتن نوشت: «پین

۳۹. Wilson, James (۱۷۹۸ ــ ۱۷۴۲)، نماینده کنگرهٔ قاره‌ای، امضاکننده اعلامیهٔ استقلال؛ نخستین استاد حقوق دانشگاه پنسیلوانیا. م

عزیز، هیچ کاری نمی‌توان کرد، هیچ؟»

نتیجهٔ انتخابات بسیار قاطع بود. پس از پیروزی طرفداران قانون اساسی، موریس، راش، و دیگر رهبران حزب جمهوریخواه نیز از در دوستی درآمدند. مخالفان انقلاب چنان متوقف و سرکوب شدند که‌تا سالیان دراز سربلند نکردند. پین ناچار بود به‌نحوی‌زندگی کند؛ جزوه‌های «بحران» را می‌شد نوشت و چاپ کرد، اما خوانندگان پولی نداشتند که به نویسنده بپردازند. در این احوال رابردیو، و پیل منشیگری مجلس ایالتی را به پین پیشنهاد کردند، و پین پذیرفت. با لحن پوزش‌آمیزی به آنها گفت:

ـ امیدوار بودم به ارتش برگردم.

اما نیروی این کار را نداشت؛ پیری، به طرزی شگفت، بی‌سر و صدا، به سراغش آمد. موهایش رو به خاکستری می‌رفت، در چشمهای مرموز تابدارش سایه‌ای از ترس نشسته بود.

در سمت منشی مجلس، درخواستی را که از واشینگتن‌رسیده بود، خواند: «... دربارهٔ بدبختی و مصیبت ما هر اندیشه‌ای به ذهن راه دهید، باز به پای حقیقت نمی‌رسد...» این نامه، وقتی همهٔ کوششهای دیگر به ناکامی کشیده بود، خطاب به پنسیلوانیا، به مردمی که قدرت بدست گرفته و نخستین دادگاه انقلابی را تشکیل داده بودند، نوشته شده بود: «این پیش‌آمدهای پیاپی شکیبائی سربازان را درهم می‌شکند... ما در تمام شئون ارتشی شاهد وخیمترین انواع شورش و سرکشی هستیم...» استرحام ویرجینیائی بلند قامت به پین، از این هم فراتر می‌رفت: «تو، پین، که با قلمت این آتش را افروختی... تو که می‌توانی با افراد صحبت کنی.» اما پین بیمار بود، دستهایش می‌لرزید. مجلس خم به ابرو نیاورد؛ در چنین مواردی، می‌رفت مست می‌کرد. گفتگوی نمایندگان بیهوده بود؛ یکی از آنها گفت:

ـ از دست ما چه برمی‌آید؟

دیگری به زبان دیگر همین مطلب را بیان کرد.

پین هزار دلار پول امریکائی داشت. نیمی را کنار گذارد و با نیم دیگر، اولین گام آشتی را با دستهٔ پولداران برداشت. پانصد دلار

را برای بلیرمك‌کلنگان[۴۰] اسکاتلندی، دلال توتون و کتان، که خصمانه پین را می‌ستود، فرستاد، وپیشنهادکرد صندوق تنخواه‌گردانی برای کمك به واشینگتن تشکیل شود. اسکاتلندی پیشنهاد را با یهودی کوچك اندام و مرموزی به نام سالمان[۴۱] که مرکز کارش قهوه‌خانه‌ای در خیابان فرونت بود، در میان گذاشت. مشهور بود که سالمان دسته‌بندی محتکران گندم را درهم شکسته و بهای پتوهای پشمی را پائین آورده است. به هر حال، منبع اصلی درآمد طرفداران قانون اساسی یهودیان بودند، و این مرد هم با آنها همکاری می‌کرد.

سالمان به اسکاتلندی گفت:

ــ حتماً این کار را بکن. تنها چاره است... اما من مرد این کار نیستم. چند هزار، شاید پنج هزار دلاری می‌توانم در اختیارت بگذارم، اما برای این منظور سرمایه لازم است، سرمایهٔ کلان. برو پیش موریس و رید[۴۲] و راش. خیال می‌کنم آنها با این فکر موافقت کنند.

ــ پس از مبارزه‌ای که پین با آنها کرد؟ تشکیل صندوق پیشنهاد اوست.

ــ با وجود مبارزه‌ای که پین با آنها کرد. آنها می‌خواستند انقلاب در انحصار خودشان باشد، اما نمی‌خواهند که جنگ را از دست بدهند.

مك‌کلنگان پیش موریس رفت. موریس به تلخی گفت:

ــ من از این مرد نفرت دارم... اما حق با اوست. ما داریم رو به زوال می‌رویم. اگر بتوانم ویلسن را متقاعد کنم...

اسکاتلندی با تبسم گفت:

ــ ای کاش بتوانی...

موریس با قیافهٔ عبوس گفت:

ــ با اینهمه، آقای پین روزی به سزای اعمالش خواهد رسید. ما فراموش نمی‌کنیم.

---

40. Blair McClenaghan
41. Salomon
۴۲. Reed, Joseph (۱۷۸۵ ــ ۱۷۴۱)، سیاستمدار امریکائی، آجودان و منشی واشینگتن در ۷۷ـ۱۷۷۶، نمایندهٔ کنگرهٔ قاره‌ای. م

تلافی کردن کینه‌ای که پین برانگیخته بود به‌بعد موکول شد، و آن شب، براساس پانصد دلار او، بانك پنسیلوانیا، به منظور تدارك خوراك، پوشاك، و جنگ‌افزار برای ارتش، تشکیل گردید.

*

پین با همان حرارت سوزان پیشین جزوه‌های «بحران» را می‌نوشت، امابرای‌این‌که‌آتش‌درون‌خامه‌اش بدمد، هر روز بیشتر و بیشتر مشروب می‌نوشید. دو بار پیش سپاهیان رفت؛ «عقل سلیم» آشنا، بیش از پیش لاغر و نحیف شده بود، اما نفرات مقدم او را گرامی داشتند و فریاد کشیدند:

ــ خداوندا، پین، این اصلا با عقل جور درنمی‌آید.

با صبر و حوصله، پی درپی، برای آنها اوضاع را شرح داد؛ اینها فرزندانش بودند، چرکین و پریشان و فرسوده ــ مانند خودش. واشینگتن به او گفت:

ــ پین، من هیچوقت نمی‌توانم ارزش ترا برآورد کنم.

در جزوهٔ «بحران فوق‌العاده[۴۳]»، در نهایت شیوائی، با خشمی آرام از بازرگانان خواست با مردم جبههٔ مشترکی تشکیل دهند، و باور دارند که تنها در حکومت دموکراسی است که سوداگر می‌تواند توانائی کامل خود را نشان دهد. در «بحران منافع عمومی[۴۴]»، از حکومت ایالات درخواست کرد که دوشادوش هم بجنگند، از تفرقه و جدائی بپرهیزند، نگذارند اختلافهای منطقه‌ای آنهارا از دشمن مشترك بازدارد. اکنون به فکر حکومت ملی افتاده بود؛ رویدادهای پنسیلوانیا هشدارش داده بود.

یك هفته تمام در مستی بسربرد، مغزش چون باتلاقی ته نشست، احساس کرد آب‌از سرش گذشته است و دیگر نمی‌تواند ادامه دهد، سپس نزارتر، اما مصمم‌تر از پیش، از عالم بی‌خبری درآمد ــ تصمیم گرفته بود دامنهٔ انقلاب راشخصاً به انگلستان بکشاند. خودش به‌آنجا خواهد رفت: «عقلی سلیم» برای مردم انگلیس، برای کارگران و

43. *Crisis Extraordinary*
44. *Crisis on Public Good*

دهقانان آن سرزمین.

ناتانیال‌گرین از این فکر منصرفش کرد. قضیه بندیکت‌آرنولد[۴۵] تازه برملا شده بود، و انگلیسیها از اعدام آندره[۴۶] دل پرخونی‌داشتند. گرین گفت:

ــ اگر بتوانند پین را به داربیاویزند، تسویه حساب کرده‌اند. متأسفانه ما هنوز به تو نیاز داریم.

ناگهان، نه در ظرف یك روزیا یك‌هفته، بلکه ناگهان، پس از گذشت آن همه سال، امریکائیان در جنگ به پیروزی می‌رسیدند. جنگ هنوز پایان نیافته بود، پیمان صلح امضا نشده بود، با این همه‌پیروزی خودنمائی می‌کرد، تا امیدی و دل شکستگی از میان رفته بود، یك‌لشکر انگلیسی در یورك‌تاون به دام افتاده‌بود،خواب و خیالات بریتانیا برای قارهٔ امریکا برباد رفته بود، کمك چند میلیونی فرانسه مشکلات مالی را برطرف کرد، هواداران انگلستان تارومار شدند. در این‌میان، پین، تنها و هراسان، اوضاع را ازنظر می‌گذراند، و درشگفت بود، «کجایم؟ من که هستم؟»

تکیه‌گاهش فرو نشسته بود؛ آدمی که همیشه خود را از معرکه دور نگاهداشته، که همیشه پشت صحنه کار کرده، که همیشه مبلغ بوده است، اینك به زمانی می‌رسد که نیازی به مبلغ نیست، نیازی بـه افراد پشت صحنه نیست. درمیان سپاهی پیروز، قیافهٔ ناصح و ملتمس پین، خنده‌آور است. حرفهٔ او انقلاب بود، و اکنون بیکار شده بود.

با دلخوری به خودگفت، «برو دوباره شکم‌بند بدوز.» دوستانش، همنشینانش، به سیاست، به سازندگی روی برده بودند، دیگران سرگرم چپاول بودند ــ مگر نه پس از پیروزی باید غنیمت گرفت، اما او، نه سیاستمدار بود، نه هوس غنیمت داشت.

سفری به فرانسه کرد. دوست دیرینش، هنری لارنس را، که زمانی رئیس کنگره بود، در مسافرت دریائی به‌هلند انگلیسیها دستگیر

---

۴۵. Benedict Arnold (۱۸۰۱ ــ ۱۷۴۱) ، ژنرال جنـگ انقـلاب امریکا، به امریکائیان خیانت کرد و به انگلیسیها پناه برد. م

۴۶. Andre, John (۱۷۸۰ ــ ۱۷۵۰)، افسر انگلیسی، درزمان جنگ انقلاب به جرم جاسوسی توسط امریکائیها به دار آویخته شد. م

کرده بودند. پین پسر لارنس را می‌شناخت، و کوشید او را از پریشانی برهاند. به او گفت:

ــ چندان طولی نمی‌کشد، به‌زودی اسیران مبادله خواهند شد. جنگ به پایان می‌رسد...

پین می‌دانست با هرکس چگونه رفتار کند، و پس از چندی پسر لارنس او را می‌پرستید. سپس، لارنس جوان مأموریت یافت برای فراهم آوردن زمینهٔ وام از فرانسه به پاریس برود، و از پین خواهش کرد او را همراهی کند. پین، که می‌دید کارش در این‌سوی اقیانوس رو به پایان است، پذیرفت. این سفر، به تعبیری، مرخصی بشمار می‌رفت، نخستین مرخصی زندگی‌اش، میهمان عالیقدری پا به‌خاک‌فرانسه گذاشته بود، افراد سرشناس از او می‌خواستند نسخهٔ «عقل سلیم» آنها را امضا کند، و، به نحوی که تا کنون نفهمیده بود، می‌فهماندندش که او، پین، به راستی مهم است.

کار خیلی زود انجام گرفت. مأموریت آنها موفقیت‌آمیز بود، این روزها، ظاهراً همه چیز با موفقیت توأم بود، و پین، در برگشت به امریکا، روی کشتیی که حامل دو میلیون و نیم لیور مسکوك نقره بود، دربارهٔ دگرگونی شگرفی که در اتحادیهٔ کوچك مستعمرات، که خود را امریکا می‌خواند، روی داده بود، می‌اندیشید. به‌عنوان نمونه، پیش از سفر به فرانسه، جزوهٔ «بحران» دیگری نوشته بود. اما این‌بار هیچ اشکالی برای یافتن ناشر نداشت؛ ده دوازده چاپخانه‌دار برای چاپ آن سر و دست می‌شکستند. اکنون که بحران سرآمده بود، چاپ جزوه‌های «بحران» سرمایه‌گذاری سودمند و بی‌خطری شده بود.

پس از بازگشت به امریکا، خانم جکسن، آیرین رابردیوی سابق، و شوهرش او را به شام دعوت کردند. فرانك جکسن[۴۷] نسبت به پین حسادتی نداشت، و آهسته به آیرین گفت:

ــ ای بابا! این که تقریباً پیرمردی است.

آیرین هنوز جوان و زیبا بود. منظرهٔ این زن، و بچه‌اش که به زانوی او چسبیده بود، نمایانگر رخوت پیری پین بود. پیر و نقله

47. Frank Jackson

شده بود، آن وقتی که جرأت دوست داشتن این زن را به خود داده بود، حتماً در حال رؤیا بود.

زن از او پرسید:

ــ تاماس، حالا خیال داری چه‌کنی؟

کوشید با لبخندی از زیر جواب شانه خالی کند، وانمود کرد که کار زیاداست. گفت، فرصت سرخاراندن ندارد، این همه چیز نوشتن، این‌همه میهمانی...

فرانك جکسن گفت:

ــ انقلاب به پایان رسیده است.

و پین چاره‌ای جز موافقت نداشت.

ــ شما را فراموش نخواهند کرد.

پیزر لای پالانش می‌گذاشتند. زیر لب گفت:

ــ فایده‌اش چیست؟

آیرین گفت:

ــ خیلی خسته بنظر می‌آئی.

خسته‌هم بود؛ بسیار خسته، و دلش می‌خواست از این جا فرار کند، برود مست و ملنگ شود. اینها کی‌اند، و او در خانه‌شان چه می‌کند؟ خود او بجز شکم‌بندوزی سرگردان که چندی تغییر ماهیت داد، چه پخی است؟

آیرین گفت:

ــ تو به استراحت احتیاج داری.

تصدیق کرد:

ــ گمانم حق باتوست.

این را گفت و بی‌درنگ زدبه‌چاك.

*

اکنون حتی منشی مجلس هم نبود، تام‌پین، انقلابی سابق، کمی ژنده و جلمبرتر، زیر کمربندش اندکی خالی‌تر... هیچ شده بود. پس از پیروزی یورك‌تاون، همان‌طور که انتظار می‌رفت، سرور و شادی همه‌جا را گرفت. او هم چهار روز مست بود؛ اما این وضع

نمی‌توانست ادامه یابد. انسان نان وآب لازم دارد؛ چرم کفش سائیده می‌شود؛ باید اتاقی، هرچقدر هم کوچك و کثیف و محقر، داشت.

تنهائی دست از سرش برنمی‌داشت. رابردیو به بستن رفته بود. گرین درکرولاینا سرگرم پیکار بود، به‌پین نوشت اگر تو پیش‌من بودی مثل گذشته باهم کار می‌کردیم، و پین اندوهناك اندیشید، «نه، مثل گذشته نخواهد بود. آن وقت به‌وجود من احتیاج بود. من از پیروزی نصیبی ندارم.»

وین باگردان پنسیلوانیا، که اینك شهرتی بهم‌زده بود، و آنها را بهترین سربازان جهان می‌خواندند، در جئورجیا مشغول قصابی بود. گذشت زمان اوضاع را تغییر می‌دهد؛ پین می‌توانست نام پانصد تن افراد این گردان را به‌یاد آورد. واشینگتن به‌خاطر پیروزی بـه فیلادلفیا آمد، اماپیروزی‌پوچی‌بود؛ ناپسریش‌تازه مرده‌بود. ویرجینیائی بلند قامت، تهی و تحلیل رفته می‌نمود، و وقتی پین را خواست، در کنار هم مثل دو آدم زیادی بودند. پین از لباس کثیف، سر و وضع نامرتب، و صورت ککمکی خود احساس شرم می‌کرد.

واشینگتن گفت:

ــ دوست دیرین من.

پین شروع به لاف‌زدن کرد؛ گفت خیال دارد تاریخ انقلاب را بنویسد. آیا واشینگتن خبر دارد که تاکنون چه تعداد «عقل‌سلیم» به چاپ رسیده است؟ و به خود بالید:

ــ من ارزش خود را می‌دانم.

واشینگتن به فکر افتاد که چشم‌اندازها چگونه تغییر می‌کند، که ایـن میرزابنویس، دور از آتش اردوگـاه و سربازان سرخـورده و عصیانگر، چه موجود بدبختی است، لبخندی زد و گفت:

ــ پین عزیزم، هیچ‌کدام از ما هرگز ارزش ترا فراموش نخواهیم کرد.

چرا انقلاب چنین واکنشی بجای می‌گذارد؟ چرا همه چشم به‌راه پاداش‌اند؟ این وضع را چگونه می‌توان با صلح و استقرار نظم وفق داد؟

واشینگتن به شتاب گفت:

ـ حتی موریس به ارزش خدمات تو پی‌برده است؛ هم در جبههٔ داخلی و هم در جبههٔ جنگ، این پین بود که همبستگی هدف و مرام را نگاهداشت... این را با ایمان کامل می‌گویم، دوست نازنینم...

سپس از هم جدا شدند، واشینگتن رفت وگریستن پین را ندید.

*

هیئتی به نمایندگی سربازان و درجه‌داران به ملاقات او آمد. ماهها می‌گذشت که حقوقی دریافت نکرده بودند؛ آیا پین حاضر است سخنگوی آنها باشد؟ آیا پین می‌تواند درخواستهای آنان را تنظیم و به دولت عرضه کند؟ هیچکس بهتر از پین واقف نیست کـه در طـول سالهای جنگ چه‌مصائبی متحمل‌شده‌اند؛ هیچکس ازپین به‌آنها نزدیکتر نبوده است. از خامه‌اش برای انقلاب آتش زبانه کشیده بود، آیا اینك اندك آتشی دارد که مردان مبارز انقلاب را بکار آید؟

پین با فرسودگی به آنها گفت:

ـ ما داریم به هدفهایمان می‌رسیم. باید حوصله کنید. هرگونه درخواست توأم با زور و فشار، در شرایط فعلی، در حکم فتنه‌انگیزی است...

سربازان هاج و واج به‌او خیره شدند.

شکایت آنها را نزد رابرت‌موریس، وزیر دارائی، برد. به‌موریس یادآور شد:

ـ شکی نیست که درخواستهای آنان به حق است.

هیچکس نمی‌تواند این را منکر شود. اما موقعیت اقتضا می‌کند؟ آیا کاری از دست موریس ساخته است؟

موریس گفت:

ـ حتماً، کاری می‌توان کرد.

انگار از زمانی که این دو باهم مبارزه می‌کردند، سالیانی دراز می‌گذشت. موریس به پین اطمینان داد:

ـ اینها افرادی شایسته و سزاوارند، حقوق آنها پرداخت‌خواهد شد. خوب‌کردی به فتنه و اغتشاش تشویقشان نکردی. اگر بتوان گفت

که جنگ را برده‌ایم، در این صورت پاره‌ای ملاحظات قانونی باید محترم شمرده شود...

در اندیشه فرو رفت، و سپس افزود:

ــ پین، تو می‌توانی استعداد شگرف نویسندگی خود را برای ما بکار اندازی. به دولت می‌توان فهماند که...

ــ من برای این به‌اینجا نیامدم.

ــ می‌دانم، فکری بود که به مغزم رسید، کنارش می‌گذارم، اما اجازه بده در فرصت دیگری دنبالش کنیم.

پس از لحظه‌ای موریس گفت:

ــ هیچ علتی وجود ندارد که ما دشمن یکدیگر باشیم.

پین سری تکان داد و رفت؛ البته، علتی وجود ندارد. انقلاب و ضد انقلاب دیگر مطرح نیست. اکنون مردم به‌کارهای منطقی می‌پرداختند.

*

اندکی نویسندگی، دریافت حقوق از دولتی که دیگر به او نیاز نداشت، دستی لباس نو، مقالهٔ سستی در توضیح انقلاب برای اروپائیان، جزوهٔ «بحران» دیگری با جرقه‌ای از آتش دیرین... چرا صلح رسمیت نمی‌یابد؟

چند هفته‌ای با کرک‌براید، سربازان قدیمی به آنها سرمی‌زدند؛ از هزاران سال پیش، از زمانی که از هکنسك روانهٔ دلاویر شدند، صحبت می‌کردند؛ ولی موضوع دیگری نیز این روزها برای گفتگو بود: آیندهٔ امریکا، بزرگ و تابناك می‌نمود.

اما تکلیف او چیست؟

بیهوده کوشید تا به‌آیندهٔ امریکا، به‌غنائم وافتخارات، به‌خاطرات و لاف و گزافها، به سودجوئیها، به رونق آتی، به مباهات شهروندی این جمهوری بزرگ دل‌بندد.

زمانی خود گفته بود:

«آنجا که آزادی نیست، میهن من است.»

صلح برقرار شد؛ امریکا، آزاد و مستقل، چون‌طاوسی می‌خرامید.

آتش‌بازی، به اهتزاز درآوردن پرچمها، سخنرانیها، مهمانیها، شکوه و افتخارها، پایان نداشت.

مرد انگلیسی خسته‌ای که روزگاری، از جملهٔ چیزهای دیگر، شکم‌بنددوز بود، نوشت:

«اوقاتی که روح آدمی را می‌آزمود، گذشت... و بزرگترین و کاملترین انقلابی که جهان تاکنون به خود دیده است، باشکوه و خوشی، انجام یافت...»

می‌توانست زیر آن امضا کند: تام‌پین، انقلابی بیکار.

قسمت دوم

اروپا

۱۱ هفت سال به‌من مهلت دهید

بلیک[۱]، شاعر و نقاش، به تام‌پین گفت:

ــ در صددند کسی را بدار بزنند، و بعید نیست آن کس تو باشی. می‌کوشند قرعه به نام تو افتد. از ۱۷۷۶ تاکنون آرزو داشته‌اند طنابی به گردنت بیندازند. با دم شیر همیشه نمی‌توان بازی کرد، و انگلستان هم امریکا نیست...

پین تصدیق کرد:

ــ انگلستان امریکا نیست.

این را اینک فهمیده بود.

ــ پس، از لندن برو. از انگلیس خارج شو. مردهٔ تو که به درد کسی نمی‌خورد.

پین زمزمه کرد:

ــ فرار.

و بلیک به تلخی خندید.

پین گفت:

ــ من نمی‌توانم بخندم.

---

۱. Blake, William (۱۷۵۷ ــ ۱۸۲۷)، عارف، شاعر و نقاش نامدار انگلیسی. م

نقشه‌هایش مثل کاخی مقوائی درهم ریخته بود؛ سال ۱۷۹۲ بود، و او، جناب تاماس پین، انقلابی بیکار، شتابزده چمدان کهنهٔ خود را می‌بست، که از لندن بگریزد و بالای چوبهٔ دار نرود ــ هنوز قصد مردن نداشت. تازه پنجاه و پنج سال از عمرش می‌گذشت. گفته بود: «هفت سال به‌من مهلت دهید، و من برای هر یك از کشورهای اروپائی یك «عقل سلیم» خواهم نوشت.» اکنون کار خود را در انگلستان تمام کرده بود. کتابی نوشته بود به‌نام «حقوق‌بشر[2]»، امااز‌دهقانان‌کینه‌توز و یکدنده‌ای که درکنکورد و لکسینگتن تفنگ بدست گرفتند، در اینجا خبری نبود. از این گذشته او پنجاه و پنج ساله، و فرسوده، و فراری بود.

هوا هنوز تاریك بود، حدود یك ساعت به طلوع آفتاب مانده بود که فراست[3] و آدیبرت[4] در زدند و سر و صدا راه انداختند که چرا این همه معطل می‌کنی.

هر چه به دستش می‌رسید در چمدان می‌چپـانـد؛ نسخه‌ای از «حقوق بشر»، زیر پیراهنی، دستنویسی نیمه‌کاره.

ــ آمدم...

ــ دلیجان «دوور» منتظر نمی‌ماند... همین‌طور دژخیم!

ــ گفتم آمدم!

بدین گونه، کـار از کـار گذشت، انگلستان به حـال پیشین بازگشت. مشعل درخشان و ناپایدار افتخار خـاموش شد؛ طـرحهای کوچکی که در دخمه‌ها و میکده‌ها ریخته شده بود، بر باد رفت. چهل و دو قبضه تفنگی که در زیرزمین تادیوس هتر[5] پنهان بود، همان جا ماند تا زنگ بزند و از هم متلاشی شود. بشکهٔ باروت به درون رود تیمز غلتید، و جاشوان و معدنکاران و پارچه‌بافان و دکانداران، با نگاه محکوم و شرمناك‌کسی‌که لحظه‌ای جرأت باورکردن رؤیای ناممکنی را به خود داده است، خیره به هم نگریستند.

2. *The Rights of Man*
3. Frost
4. Audibert
5. Thaddeus Hatter

پین گفت:

ــ آمدم.

دلیجان در جادهٔ ناهموار «دوور» لنگ‌زنان می‌رفت، فراست سقلمه‌ای به پهلویش زد و به نجوا گفت:

ــ این که جلو نشسته، لئونارد جین[6] است.

جین کارآگاه دولتی بود، یکی از آن افراد تیزهوشی که همه‌جا حاضر و ناظرند؛ آن روزها هنوز کارآگاهی سازمان نیافته بود.

پین با کج‌خلقی گله کرد:

ــ گمانم گفتید هیچ کس از این موضوع خبر ندارد.

ــ این‌طور که معلومه، خبر یافته‌اند...

در روشنی بیرنگ سپیده‌دم، و سپس در آفتاب سرخ و تابناک بامدادی، ساکت نشست و به‌فکر افتاد: مردن، بالای دار رفتن، به‌گردن آویخته شدن چه مزه‌ای دارد، پیش خود مجسم کرد او را سواره به‌سوی جایگاه اعدام می‌برند و بچه‌های ژنده‌پوش بی‌سروپا همراهش می‌دوند و آن شعر بند تنبانی را در گوشش جیغ می‌زنند:

«پین، پین، لعنت بر نامش باد،
لعنت بر نام و پاینده ننگش باد،
لعنت خدا بر پین! لعنت خدا بر پین!»

غرق اندیشه، در گوش آدیبرت زمزمه کرد :

ــ اگر مرا دستگیر کردند، برو به امریکا، برو پیش واشینگتن که مرا بیاد می‌آورد، بهش بگو اوضاع اینجا از چه قرار بود، بهش بگو، انگلستان یا امریکا، فرقی ندارد، تنها به مردی چون او نیاز است...

دستگیرش نکردند، تنها به این دلیل که از خودشان اطمینان نداشتند. آدیبرت گفت:

ــ حتی اینجا، نمی‌توانند کسی را بدون مجوز بازداشت کنند.

هنگامی که به گمرک «دوور» رسیدند، اشتباهی روی داده بود، حکم بازداشت هنوز نرسیده بود.

---

6. Leonard Jane

مأموران گمرك تمام چمدانهای آنها را گشتند، کتـاب پین را یافتند، آن را از هم دریدند، و به‌زمین پرتاب کردند،

ــ این هم از حقوق بشر، خاك برسر!

پین فراموش کرد بالای دار رفتن چه مزه‌ای دارد، گفت:

ــ دهان کثیفت را ببند.

صدایش طنین ده سال پیش را داشت. پین سربازی کرده بود، و وقتی گفت، «دهان کثیفت را ببند!»، آتش در چشمهـایش شراره می‌کشید. سپس دو تیکه کتابش را از روی زمین برداشت.

هر سهٔ آنها را در اتاقی زندانی کردند، و از پادگان نظامی شش سرباز سرخ کت آمدند و بیرون در به‌پاسداری ایستادند.

فراست گفت:

ــ اگر کشتی بدون ما حرکت کند...

و با انگشتش خطی زیر گلوی خود کشید.

گروهی ولگرد دور گمرك گرد آمدند، و طولی نکشید که صدای فریاد آنها بلند شد:

«پین، پین، لعنت بر نامش باد!»

فراست به طعنه گفت:

ــ مردمی که سنگشان را به سینه می‌زنی، که پرچمدار آزادی و عدالت خواهند شد.

ــ بدبختهای بیچاره.

ــ زیاد به‌حالشان دلسوزی نکن. اگر زود از اینجاخلاص نشویم، خودمان به همهٔ دلسوزیهایت نیاز داریم.

ــ برای چه معطلمان کرده‌اند؟

ــ حکم بازداشت.

آنگاه رئیس انتظامات گمرك در را باز کرد و گفت:

ــ پین، عنایت پروردگار شامل حالت شده، وگرنه هیچوقت از اینجا نمی‌رفتی. دیگر پا به خاك انگلیس نگذار.

پین و یارانش از میان هو و جنجال جمعیت راه خود را باز کردند و داخل کشتی شدند. لنگر را کشیدند، و دو یدك‌کش کشتی

کوچك مسافربری دریای شمال را به جلو راندند و در مسیر باد قرار دادند. پین روی عرشه ایستاده بود. صخرهٔ گچی سفید کرانه، دور و دورتر می‌شد، آدیبرت از او پرسید:

ــ باز برمی‌گردی؟

ــ البته‌که‌برمی‌گردم. پس از فرانسه و انگلیس وامریکا... نوبت تمامی دنیاست. البته که برمی‌گردم.

*

ایمن بر عرشه کشتی، انگلستان و دژخیم و ولگردان در پشت سر، اندیشید این ماجرا چه آسان، چه بی‌سر و صدا آغاز شد. در امریکا، همین که کشمکش پایان یافت، او هم انقلاب را رها کـرد؛ می‌خواست حضرت تاماس پین شود، رؤیای چیزی شبیه مونت ورنن واشینگتن را در سر می‌پرورانید. وقتی انقلاب تمام شد، وی سالخورده نبود، چهل و شش سال از عمرش می‌گذشت، زندگی انسان در این سن بسر نمی‌رسد. نمونه‌اش فرانکلین.

زمانی می‌رسد که هر کس میل می‌کند لم دهد و بگوید:

ــ من به اندازهٔ کافی کار کرده‌ام؛ حالا می‌خـواهم بخـورم و بنوشم و بخوابم و حرف بزنم و بیندیشم.

بعد از ظهری، فرح‌بخش و فراموش‌نشدنی، با فرانـکلین در آفتاب گرم نشستند و ساعتها دربارهٔ مباحث علمی و فلسفی گفتگـو کردند. فرانکلین به او گفت:

ــ خود را با مسائل علمی سرگرم کن. این روند عصر جدیدی است که تازه طلوع می‌کند.

پین، با چشمهای کنجکاو، گفت:

ــ دلم می‌خواهد سرگرمی علمی پیدا کنم.

خوب، حقش بود، نبود؟ درست است که او به تنهائی آتش جنگ را نیفروخته بود؛ اما واشینگتن، جفرسن، یا ادمز هم هیچ‌کدام نمی‌ـ توانستند چنین ادعائی بکنند. با این حال نقشی که او ایفا کرده بود آنقدر مهم بود که به طمع پاداش بیفتد، وی جز انقلاب چیزی نداشت، خبره تحول بود، و تحول روی داده بود، از این رو، در نامه‌ای از کنگره

درخواست وسیلهٔ معیشت کرد.

تصویب کردند که اندکی پول، مکانی در بردن تاون و محل دیگری در نیوراچل[۷] در اختیارش گذارده شود. بس‌بود. زندگی‌ساده‌ای داشت، کمی مشروب، خوراکی سبك، و کارگاهی... با مغزهای علمی سراسرجهان‌که مته به ته خشخاش آینده‌گذاشته بودند، مکاتبه می‌کرد.

نامه‌هایش را امضا می‌کرد: «حضرت تاماس پین».

انسان دستخوش تغییر است؛ اوقاتی که روح آدمی را می‌آزمود، گذشته بود. مانند موریس یا راش، به تفنن، در سیاست دخالت می‌کرد. اینك اگر به گدائی، به مست بینوائی، به جنگجوی سالخورده‌ای ـ مبتلا به سفلیس و اسهال خونی ـ به سپاهی یکدست وراجی، بـه سرباز توپخانه‌ای که شعلهٔ باروت چشمهایش را کور کرده بود، برمی‌خورد، دیگر نمی‌گفت:

«اگر عنایت پروردگار نبود، تاماس پین هم چنین روزی داشت.»

اما این هم نامنتظر نبود.

گاهی این آدمهای بی‌سر و پا، به خانه‌اش می‌آمدند و فریاد می‌کشیدند:

ـ اهوی، تام، اهوی، عقل سلیم قدیمی، اهوی، یار دیرین.

و او از این آمد و رفتها احساس شرم می‌کرد. مدام صحبت گذشته می‌کنند، ببین چه به روز خود آورده‌اند! گذشته گذشت.

صرف شام با واشینگتن، صیاد روباه بلندقامت، که نامش این روزها با احترام برده می‌شد، و با اینهمه هنوز سختی و سرمای راه‌پیمائی جرسی را از یاد نبرده بود، البته لذتبخش‌تر بود.

ـ تاماس، شراب شیرین می‌نوشی؟

ـ هوس شراب قرمز کرده‌ام.

ـ اما شراب شیرین از پرتغال، از زیر آفتاب آسمان نیلگون آنجا آمده است.

اکنون که خرده‌حسابهای سابق با موریس، رید، و راش پاك شده

---

۷. New Rochelle ، شهری در لانگ‌آیلند، در بیست کیلومتری نیویورك. م

بود، چرا برای ناهار سراغ آنها نرود؛ اینها اسم و رسمی داشتند، صاحب نفوذ و اعتبار بودند. «برندی» می‌نوشیدند، و از مسائل مهم مالی صحبت می‌کردند، ایالات متحد امریکای نوبنیاد روی انگشت این افراد می‌گشت، و پین اجازه داشت در میان آنها بنشیند و ببیند با چه تمهیدهای ظریف و حساسی امور جهان اداره می‌شود.

انسان دستخوش تغییر است؛ یا شاید این خطاست و انسان هیچگاه تغییر نمی‌کند. اکنون، به سال هزار و هفتصد و نود و دو، روی نردهٔ کشتی دریای شمال‌که او را به فرانسه می‌برد، تکیه‌داده بود، و به دور از انگلستان، انگلستانی که می‌خواست اورا به دار آویزد، صخرهٔ گچی سفید دوور را تماشا می‌کرد، و رویدادها، به ترتیب، یکی‌یکی، از خاطرش می‌گذشت.

*

دست به تجربهٔ علمی زد، پل آهنی ساخت... مگر بن‌فرانکلین به او نگفته بود که دید و مغز علمی دارد؟ پل آهنی در دنیای آن‌روز چیز نوظهوری بود، و هر فرد دورنگری می‌توانست حدس بزند که آهن فرمانروای آیندهٔ سرنوشت بشر است. و چرا گام نخستین با پلی برداشته نشود، از پل متداولتر و سودمندتر چه؟ مدتی سرگرم این اندیشه بود، نقشه کشید، و نمونه‌ای از پل آهنین را ساخت. مردم از چهل‌میلی برای تماشای آن می‌آمدند. می‌گفتند، هرکس می‌تواند با یك نظر ببیند که این پل «عقل سلیم» است، و کتابی را که زمانی موجد افتخار بود، به نیشخند می‌گرفتند. نسخه‌های «عقل سلیم» در پستوها و صندوقها به زردی می‌گرائید، اما مردم دست بردار نبودند:

— پین آدم بسیار زیرکی است. مثل یانکیها فکر می‌کند.

نمونهٔ پل را به فیلادلفیا برد و در باغ بن فرانکلین در خیابان مارکت کار گذاشت. چه روزهائی بود! آنقدر، مردم او را دکتر پین صدا کردند، که نزدیك بود امر به‌خودش هم مشتبه شود. در ضیافتهای شام و ناهار، در میهمانیها به سلامتی او می‌نوشیدند؛ اکنون صاحب چهار کلاه‌گیس سفید بود، و پیراهنهائی آهارزده و پاك و تمیز.

روزی راش به او گفت:

ــ پین، از خواندن «عقل سلیم»، اکنون چه احساسی در تو پیدا می‌شود؟

ــ «عقل سلیم»؟

پنداری صحبت از مطلبی پیش‌پا افتاده بود که یادآوریش ساده نبود.

سنجیده گفت:

ــ در زمان خودش خوب بود.

راش خندید،

ــ و چه‌زمانی بود، روزهای گذشته.

ــ همه باهم دست به‌گریبان بودیم.

ــ اما حالا به‌حد کافی برای همه نعمت هست.

پین تصدیق کرد:

ــ البته، برای همه.

*

سپس نمونه پلش را به فرانسه برد، ایـن پنج سال پیش، در ۱۷۸۷، بود. پهنهٔ اقیانوس بیکران را به‌سوی فرانسه پیمود، این‌بار مسافر ما دهاتی خرف و بیماری در طبقهٔ کثیف و آلودهٔ زیرین کشتی نبود، بلکه حضرت تامس پین بود، شخصیتی با نفوذ، فیلسوف، عالم، سیاستمدار، حتی ثروتمند، در اتاق خاص درجه یك ــ و روی عرشه که قدم می‌زد، مسافران با اشارهٔ دست اورا به‌هم نشان می‌دادند.

ترك امریکا هم بی‌ارتباط با گذشته نبود؛ هنوز دشمنانی داشت، آنقدر که حکومت پنسیلوانیا را از ساختن پلش بازداشتند؛ و با آنکه امید سفر فرانسه را، به هرحال، در دل پرورده بود، اما اکنون بیش از هرچیز به‌خاطر پل بود که بدانجا می‌رفت. با دانشمندان فرانسه مکاتبه کرده بود، دربارهٔ آنها با فرانکلین حرف زده بود، و یقین کامل داشت که اینها زیرکترین و باهوش‌ترین دانشمندان جهان‌اند. ابتدا فرانسه، سپس تمامی دنیا، از پل اختراعی او استقبال خواهند کرد، آنگاه از ستایش همگان برخوردار خواهد شد، و سرانجام ثـروت و خوشبختی. در کشتی چنان احساس جوانی می‌کرد که با خانمی به نام

گرنجر۸، اهل بالتیمر، به لاسیدن پرداخت، و با تردستی و وقاری که هرگز درخود سراغ نداشت، مخدره را به تختخواب کشانید. چه‌مانعی داشت؟ تازه به نیمهٔ عمرش می‌رسید، سالمتر از همیشه، مشهور، شغلهای قدیمیش، شکم‌بنددوزی، پینه‌دوزی، مأمور رسومات، به دست فراموشی سپرده شده بود، اکنون پین فیلسوف و عالم بود.

فرانسه، امپراتوری باستانی، مقدمش را گرامی داشت. لوئی پادشاه هنوز در کاخ سلطنتی ورسای بود. اگر اینجا و آنجا غرولندهائی به‌گوش می‌رسید، به پین چه مربوط. اینجا فرانسه بود، نه امریکا. به سفارش فرانکلین نقش امریکائیی‌ساده، ولی‌دانارا بازی‌کرد: کلاه‌گیس به سرنمی‌گذاشت، عطر و گلاب نمی‌زد، نیم شلوار قهوه‌ای رنگ‌ساده می‌پوشید، و پیراهن سفید، کت سیاه، کفش مشکی، جوراب نخی، و تبسمی مؤدب و دلربا برلب می‌داشت، که جبران ندانستن زبان را می‌کرد. به دیدار سیاستمداران، فیلسوفان، بذله‌گویان، خودنمایان، دانشمندان، اشراف عالیقدر، علمای فروتن، و دیگران رفت. برای فرد با استعدادی چون اوهمهٔ درهاگشوده بود... وخوراکهای فرانسوی!

به آنها می‌گفت:

ـ اه، ما در امریکا غذا می‌خوریم، اما آشپزی نمی‌کنیم...

*

چرا به انگلستان نرود؟ چرا به زادگاهش سری‌نزند؟... از اینجا تا انگلیس راهی نیست، و از هنگامی که آنجا را ترك کرد، سالیان درازی می‌گذشت. فرانسویان نسبت به پل دودل بودند، آنرا پسندیدند، ولی نه به اندازهٔ کافی. در انگلستان کینه‌های دیرین بی‌شك فراموش شده است؛ ملتی ممکن است زمانی با ملت دیگر جنگیده باشد، اما این موجب نمی‌شود که آن دو هیچگاه باهم معامله و معاشرت نداشته باشند. مگر نمی‌گفتند که جرج واشینگتن در انگلستان، بیش از میهن خودش امریکا، شهرت قهرمانی یافته بود؟

پین به لندن رفت.

8. Granger

شام با سرجوزف‌بنکز[۹]، رئیس انجمن پادشاهی[۱۰]، مارکوس هاولی[۱۱]، اخترشناس، و سرجان تی‌تلتن[۱۲]، از شرکت هند شرقی... با پین دست دادند، در برابرش تعظیم کردند، از افتخاری که نصیبشان شده بود، از صمیم قلب ابراز خرسندی کردند:

ــ قربان، باور بفرمائید، افتخاری...

و دربارهٔ «عقل سلیم» اظهارنظر کردند:

ــ شگرف، قربان، شگرف، سراپا انگلیسی، مؤید شأن و افتخار کهن «مگناکارتا[۱۳]». امریکا ما را پس زد، اما در این عمل خصلت پسندیدهٔ سرسختی انگلیسی نهان بود، و چه‌کسی می‌تواند بگوید که دو کشور اینك داناتر و راغبتر نیستند که در موقع مقتضی یکی شوند؟

ــ یکی؟

ــ مامردم فهمیده‌ای هستیم، جنگ اشتباه بود، این را اعتراف می‌کنم.

جز موافقت چه‌می‌توانست‌بکند؟ کلمه‌ای‌درباره شکم‌بنددوزی‌اش، دربارهٔ دست و پازدنش در منجلاب گذرگاه جین، دربارهٔ دکان توتون‌ـ فروشی‌اش برلب نیاوردند. آموزش و تربیتشان اجازهٔ چنین جسارتی را نمی‌داد. برتری خود را بیش از آن که برزبان آورند، در عمل‌نشان می‌دادند، اما آنقدر آشکار بود که پین دست و پایش را گم کرد، به سختی لبخند زد، بیش از توانائی‌اش نوشید، و باز لبخند زد و روی موافق نمود. شبی را با این‌گونه کسان بگذرانید، متوجه خواهیدشد چرا اینها حکومت می‌کنند... ذکاوت، شوخ‌طبعی، و دلربائی، ذوق و سلیقه ازسرورویشان می‌بارد؛ وبعید نیست به‌فکردهقانان مساچوستس بیفتید که روی تفنگهای بزرگ و زنگ‌زده‌شان تکیه داده‌اند، و تف

---

۹. Sir Joseph Banks (۱۸۲۰ ـ ۱۷۴۳)، کاشف و طبیعیدان انگلیسی. م

10. Royal Society
11. Marcus Hawley
12. Sir John Tittleton

۱۳. Magna Charta ، منشور معروف آزادیهای انگلستان که در ۱۲۱۵ در اثر تهدید جنگ داخلی از جانب پادشاه وقت به مردم داده شد. م

می‌اندازند، و شاید هم چنین فکری اصلا به ذهنتان نرسد.

وقتی پل نمونه‌اش را بیرون آورد، همه یکصدا تحسین کردند.

ــ باور کنید استعداد اختراع مستمرات صد سال از ما پیش است.

پین اندیشید:

«هنوز هم ما را مستعمره می‌نامند.»

سپس به تت‌فورد مسافرت کرد، و به حیرت افتاد که شهر زادگاهش ذره‌ای تغییر نکرده بود، همه چیز سرجای خود بود، خیشها جای شخم هزار سال پیش را شیار می‌کرد، کلاغی روی حصاری نشسته بود و یادش آمد سالها پیش نیز او را همان‌جا نشسته دیده بود. پس از زندگی در امریکا، این باور نکردنی بود، چون امریکا به دگرگونی زنده بود: خانه را خراب می‌کرد و خانه بهتری می‌ساخت، طویله را خراب می‌کرد و طویله بهتری می‌ساخت، خیابانها را سنگفرش می‌کرد. فاضل‌آب بکشیم؟ چرا نه؟ رومیها کردند. کلیسائی بزرگتر، مناره‌ای بلندتر، تالار شهری فراختر.

اما تت‌فورد همان بود که بود، و رعیتهای اجاره‌نشین هنوز کلوخ تیرهٔ خاك ــ نه چون دهقانان امریکا بلند و لندهور و کله‌شق. ارباب تازه همچون پدرش فربه و سرخگون و شکمباره بود، و هنوز به جائی نرسیده یك پایش دچار نقرس شده بود. پین را به‌یاد نیاوردند؛ هیچکس به یادش نیاورد. روستائیان در برابرش سرفرود می‌آوردند و می‌گفتند:

ــ چی، قربان، دنبال خانهٔ پین می‌گردید؟

مادرش هنوز زنده بود، موجودی کوچك، چروکیده، نودساله، اندکی نابینا، اندکی ناشنوا؛ او هم به یادش نیاورد.

وقتی خودش را معرفی کرد، پیرزن گفت:

ــ چی، تو پسر منی؟

ــ تاماس، مادر، تاماس،

و احساس دردناکی از بیزاری، از جدائی وجودش را گرفت، آن قدر دور شده بود که برگشتنش کفر می‌نمود.

ــ تاماس... مرده است.

ــ مادر! منم، نگاهم کن.

با ناباوری گفت:

ــ تو تاماسی؟

به‌چهرهٔ چروکیده‌اش دست می‌کشید، و از جهتی، چندان شگفت‌ــ زده، یا حتی ناراحت هم نبود.

شام را با ارباب ــ همان پسری که روزی از پا به دارش آویخته بود ــ خورد: گوشت گاو بریان، شیربرنج بسیار جوشیده، و لیوانهای بزرگ آبجو. این زندگی اشراف زمین‌دار بود که پین زمانی هاله‌ای، چون آن که برپیشانی مسیح می‌درخشد، دور سر آنها می‌دید. وقتی انسان پابندزمین است، مالکان‌زمین را باهم جمع می‌بندند، و به‌نظرش بزرگ می‌آیند. اکنون ارباب چنان سرگرم پرخوری بود که فقط جسته گریخته کلمه‌ای از گوشهٔ دهانش خارج می‌شد.

ــ برگشتی پیش ما، پین...

تیکه‌ای گوشت گاو برید و تمامش را یکباره توی دهانش گذارد، مقداری شیر برنج با دستش برداشت و روی گوشتها چپاند، و سپس لیوانی آبجو را چنان به‌سرعت پائین داد که قسمتی از آن از گوشه‌های دهانش سرازیر شد، و روی دستمال سفره‌ای که از گردنش آویخته بود، پاشید.

ــ گرشت گاو؟

تیکه دیگری توی دهانش چپاند، کارد بزرگ گوشت‌بری وظیفهٔ چنگال و قاشق و بشقاب را انجام می‌داد.

ــ شهر به نظرت تغییر کرده؟ دنیا را زیر پا گذاشتی، شهرت و ثروت بهم‌زدی. پین، دربارهٔ مستعمرات چه نظری داری؟ من خودم عضو حزب «ویگ[۱۴]»ام، اما نمی‌توانم امریکائیها را هضم کنم، خام‌اند، پین، خام برسرها زیادی خام‌اند.

لقمهٔ دیگری شیربرنج و به دنبالش قلپی آبجو قورت داد.

پین زود شهر را ترک کرد. ترتیب داد که به مادرش، مادام که

۱۴. حزب Whig گهگاه طرفدار مردم و مخالف پادشاه انگلستان بود. م

زنده است، هفته‌ای نه شیلینگ پرداخت شود.

این را می‌گویند زندگی عالی؛ مردی زیرک، متنفذ، فیلسوف، در یك‌جا قرار نمی‌گیرد. زمانی‌گفته بود، «دنیا روستای‌من است، آنجا کـه آزادی نیست، میهن من است»؛ و باز دنیا روستایش شده بـود، و هرکجا افراد تیزهوش ضمن صرف قهوه و «برندی» گپ می‌زدند، آنجا میهن او بود. از دریای شمال گـذشت و به‌فرانسه بازگشت، و زندگی تابناك پاریس به‌رویش آغوش گشود. پین در حقیقت عیاش و خوشگذران شده بود؛ اکنون هرچه‌ظاهرش را می‌کاویدی، ازشکم‌بنـدـ دوز، پینه‌دوز و شورش‌انگیزی که شبی سرد بر طبلی قوزکرد ونوشت: «اینها اوقاتی است‌که روح آدمی را می‌آزماید...»، اثری‌یافت نمی‌شد.

درپاریس، پس از سالها، دوباره تام‌جفرسن‌را دید، جفرسن‌دیگر چندان جوان نبود ــ گرچه در میان گروهی کـه در «تالار کارپنتر» کنارهم ایستادند، اکنون هیچکس جوان نبود ــ اما زیادهم تغییر نکرده بود، خطوط چهرهٔ کشیدهٔ حساسش گودتر، صدایش کمی کلفت‌تر و، در خطاب به‌جهانیان، اندکی حیرت‌زده‌تر شده بود. از دیدن پین بـه راستی به‌وجد آمد، و هنگامی که دست یکدیگر را می‌فشردند، جفرسن گفت:

ــ تام، تام، دیدار تو قلب مرا آرامش می‌بخشد، وقتی دو دوست به‌هم می‌رسند، جزئی از گذشته زنده می‌شود، نه؟ در این مسافت دور از میهن آدم احساس تنهائی می‌کند، خاصه وقتی خاطراتش را می‌ـ کاود و با چشم تردید بدانها می‌نگرد.

پین دربارهٔ پلش، سفر پیشینش به‌فرانسه، دیدارش ازانگلستان سخن گفت.

جفرسن پرسید:

ــ اوضاع اینجا را چگونه می‌بینی؟

پین شانه‌اش را بالا انداخت.

ــ لوئی دست به‌اصلاحات خواهد زد... دنیا به‌این‌سو حـرکت می‌کند.

جفرسن اظهارتعجب کرد:

ــ راستی؟ در مورد ما خودش حرکت کرد یا اینکــه ما حرکتش دادیم. تام، بعضی از آن زمستانها خیلی سرد بود.

*

هرچه پیش آید خوش آید، به‌یاد آورد سفر دیگری به‌انگلستان کرد، در آینه‌اش می‌نگریست، و به‌خود می‌گفت، «من به‌اندازهٔ کافی کار کرده‌ام، دیگر بس است!» در ماه اوت، سپتامبر، و اکتبر ۱۷۸۸، دنیای اجتماعی لندن او را دربــرگرفت. در این زمان، پایان قــرن هیجدهم، در زمینهٔ «مد»، لندن تمامی انگلستان بود، و باسروصداهائی که در فرانسه به‌گوش می‌رسید، احتمال می‌رفت که لندن مرکز «مد» دنیا شود. طبقهٔ حاکم انگلیس، در سایه چهارصدسال کوشش پیگیر، فشرده‌ترین‌گروه‌ممتاز واسم ورسم‌دار جهان‌شده بود. دروپیکر اجتماع آنان رنگ و روغن خورده، درخشان، و مسدود بود، و تنها مــوقعی لای این در گشوده می‌شد که فردی زیرك ــ مانند نیم شلوارهای تنگ و چسبان و کراواتهای بیوبرامل[۱۵] ــ جزئی از دنیای «مد» می‌شد.

پین چنین فردی بود. برك[۱۶] زیربغل او را گرفت؛ برك، کــه زمانی سخنرانی معروفی دربارهٔ آشتی با امریکا کرده بود، به‌نوشــی آزادیخواهی شهرت داشت. در حقیقت، آزادیخواهی برك تجدید عهدی بود با خاطرات جوانی‌اش؛ او در پین آغاز تحول مردی اندیشمند را می‌دید، تحولی که خود پشت سرگذاشته بود؛ تحولی شوم و چاره‌ناپذیر همانند تصلب شرائین، و بدین ترتیب پیش خود اندیشید کــه پین سرگرمی بی‌خطری است. او را به‌خانهٔ ییلاقی‌اش دعوت کرد؛ مــرتب شامش داد، به‌کارخانه‌های آهن‌سازی که امکان داشت به‌پل ابداعی او علاقه‌مند باشند بردش. به‌افراد مهمی چون پیت[۱۷]، فاکس[۱۸]، و دوك

۱۵. Beau Brummell (۱۸۴۰ ــ ۱۷۷۸)، مدساز، شیك‌پوش وقمارباز معروف انگلیسی. م

۱۶. Burk, Edmund (۱۷۹۷ ــ ۱۷۲۹)، سیاستمدار، خطیب و متفکر سیاسی انگلیسی. م

۱۷. Pitt, William (۱۸۰۶ ــ ۱۷۵۹)، سیاستمدار ونخست‌وزیر معروف انگلستان. م

۱۸. Fox, Charles James (۱۸۰۶ ــ ۱۷۴۹)، سیاستمــدار و وزیــر خارجه آزادیخواه انگلیس. م

پرتلند[۱۹] معرفی‌اش کرد... رودهای شراب، پانصد شمع فروزان در یك اتاق، خانمهای خوشگل و بلندپایه. پین به‌باشگاه اختصاصی ویگها به‌نام «بروکز» راه یافت ــ این همان باشگاهی بود که سالیان پیش، با دلی آکنده از خشم و کین، بیرونش می‌ایستاد و آمد و شد بزرگان را تماشا می‌کرد. اما اکنون که فاکس از او خواست دور میزهای قمار گشتی بزند و ببیند چه می‌گذرد، دیگر خشم و کینه‌ای در دل نداشت.

در سرمیزهای قمار بروکز مال و مکنت به‌تارموئی بند بود. ده هزار لیره با برگشت یك ورق، ده شش‌دانگی در یك دست، بردوباخت می‌شد. در گوشه و کنار لندن هزاران بینوای تیره‌بخت هنوز گرسنگی می‌خوردند، با نوشیدن «جین» داغ مغز خود را متلاشی می‌کردند، دوازده نفر در اتاقی می‌زیستند، و برای روزی سه‌پنس[۲۰] جان می‌کندند؛ اما در باشگاه بروکز، سرنوشت ده، بیست، سی هزار لیره بستگی به‌گردش یك ورق داشت.

به‌یاد درفشانی مخدره‌ای در مجلس رقصی افتاد ــ سرکار علیه مری‌لیدز[۲۱] بود یا سر کار علیه جین کارسن[۲۲]؟ ــ که به‌او گفت:

ــ آقای پین، می‌دانید من موفقیت مستعمره‌نشینان را در جنگ امریکا مرهون چه می‌دانم؟

ــ خانم، باور بفرمائید نمی‌دانم.

ــ مرهون لباس آبی و سفید قشنگ، قشنگ، قشنگ، قشنگ سربازانتان. من از رنگ سرخ بیزارم ــ و این موضوع را به‌ژنرال آرنولد[۲۳]، رو در روی خود آن جناب، گفتم، من از رنگ سرخ بیزارم!

*

در این زمان پدیدهٔ مزاحمی در زندگی حضرت تام‌پین بروز

۱۹. Duhe of Portland (Bentinck, William Henry Cavendish) (۱۷۷۴ ــ ۱۸۳۹)، حکمران انگلیسی معروف هندوستان. م

۲۰. Pence جمع Penny ، پول خرد انگلیسی، سابقاً یك دوازدهم شیلینگ بود، اکنون صد Penny برابر یك لیره است. م

21. Lady Mary Leeds
22. Lady Jane Carson
23. Arnold

کرد ــ نامه‌هائی متین و مستدل از جفرسن از پاریس می‌رسید، و به پین مژدهٔ فرارسیدن انقلاب فرانسه‌را می‌داد. نامه‌ها مثل‌خوره روحش را می‌خورد، هرروز عبوستر و بدخلق‌تر می‌شد، تا این که سرانجام سپرانداخت و باردگر به‌فرانسه رفت ــ که به‌چشم خود ببیند، فقط ببیند و کنجکاوی‌اش را برطرف کند.

آن روز صبح در پاریس، همین که تام‌پین، جهانگرد وفیلسوف، که صرفاً از روی کنجکاوی، از لندن مدپرست به‌فرانسه انقلابی آمده بود، خرامان خرامان، در محله‌های کارگری قدم زد، از آنجا که سرو وضعش آشکارا می‌رساندکه انگلیسی است، مانندآتش‌نشانی‌که چشمش به‌دود بیفتد، سنگینی نگاه کارگران را برروی خود حس کرد، در دکانها تفنگهای لوله دراز را دم‌دست دکانداران دید، زندان باستیل را که به‌تازگی به‌تصرف مردم درآمده بود، تماشا کرد.

همچون فیلادلفیا، در روزهای پیشین، اهالی با قیافه‌های‌گرفته، نگران مسئولیت خود بودند، شهروندان ناگهان هشیار شده بودند که انسان‌اند نه کثافت زیرپا. باز چشمش به‌دود و آتش افتاد، و نفس عمیق کشید.

و سپس، وقتی فهمیدند که کیست، چه استقبالی از او کردند، یاردپرینش، لافایت، که فرمانده گاردملی بود، خطاب به‌او گفت:

ــ تامس، تو و من می‌دانیم که از دست نیروی ملی چه ساخته است.

کندرسه[۲۴]، در این وقت وزن و اعتبار بسیار داشت. باانگلیسی دست و پا شکسته‌اش به‌او گفت:

ــ شهروند پین، بهت بگویم، نوشته هرگز نمی‌میرد. چند شب پیش را با «عقل سلیم» گذراندم، و کیف کردم، کیف کردم، دوست من، پین. ما فرانسویان، مردم خوبی هستیم، مردمی نیرومند و سر به‌راه. ما در برابر تمدن شرمسار نخواهیم بود.

---

۲۴. Condorcet, Antoine de Caritat (۱۷۹۴ ــ ۱۷۴۳)، ریاضیدان، اقتصاددان و فیلسوف فرانسوی، در زمان انقلاب فرانسه عضو مجلس قانونگذاری و کنوانسیون بود؛ در گیرودار انقلاب با خوردن زهر خودکشی کرد. م

پین زمزمه کرد:

ــ تمدن به‌شما افتخار خواهد کرد.

لافایت کلید بزرگ و زنگ زدهٔ باستیل را بـه‌او داد، و شکم‌ـ بنددوز سابق کلید را میان دستهایش فشرد و کوشید جلو اشکش را بگیرد. این آغاز بی‌سروصدای ماجرا بود.

لافایت بی‌اراده گفت:

ــ گریه کن، دوست من، گریه کن. ما پیش ازاین‌هم‌گریسته‌ایم؛ ما دنیا را تکان دادیم و قرون خواب‌آلود را بیدار کردیـم. از چـه شرمنده باشیم؟

پین به‌شگفتی افتاد:

ــ چی؟

لافایت لبخند زد:

ــ کلید را ببر به‌امریکا، بده به ژنرالمان.

هنوز وقتی می‌گفتند ژنرالمان، مقصودشان واشینگتن‌بود وبس.

پین کلید را در دستهایش گرداند.

به‌خود گفت، «من پیر و خسته‌ام، مرا با این هیاهو چه‌کار؟» شبی را بیدار گذراند، بیخوابی گذشته به‌سراغش آمده بود، خاطرات ناگوار پنجاه سال عمر به‌مغزش هجوم آورد، با خود جنگید، کوشید با بطری «برندی» خـود را تسکین دهد، چرتی زد و مزرعـه‌ای در پنسیلوانیا و عشقی زودگذر را درخواب دید، دوباره از خود پرسید، «مرا با این هیاهو چه کار؟»

سپس، از بستر بیرون آمد، در تاریـکی دنبال کـلید گشت؛ چگونه به‌باستیل یورش بردند؟ این کاری است که از مردم خرده‌پـا ساخته است؛ این را می‌دانست، به‌یادش آمد چگونـه مردم فیلادلفیا، در حالی که تفنگهای دراز را در دستهای ناراحتشان می‌فشردند، پای‌ـ گوبان به‌سوی دلاویر حرکت‌کردند، چون او، پین، چیزی‌دربارهٔ اوقاتی که روح آدمی را می‌آزمود، نوشته بود.

در تاریکی نشست و کلیدی که در باستیل را گشوده بود، در دستش گرداند. لافایت کلید را به‌او داده بود که به‌واشینگتن تقدیم

کند؛ واشینگتن برفراز ابرها جاداشت، لافایت یکی از رهبران فرانسه بود، و او، پین، در این میان، هیچ‌کاره بود ــ اما در این میان انگیزهٔ پویای انقــلاب هم بود، نیروئی که در خود فشرده شده بود، نــدای پرشوری که شهرت و شکوه نمی‌شناخت، اما به‌نیروی نوشته؛ جهان را به‌حرکت درمی‌آورد.

از خود پرسید، «پین، تو که و چه هستی؟»

با اینهمه، دنیای مد لندن مانند رؤیائی وسوسه‌اش می‌کــرد. برك و پیت و فاکس مغزهائی بزرگ، مردانی هوشمند، بودند؛ چرا می‌بایستی پین در انتخاب میان فقر و نکبت روزهای‌گذشته‌اش ودنیای از ما بهتران که مزه‌اش را چشیده بود، تردید به‌خرد راه دهد؟ آیــا صحیح است که انسان به‌عقب برگردد و نکبت را در آغوش کشد؟ اگر او بتواند در انقلاب آرام و منظم فرانسه، سپیده‌دم تابان دنیائی نو، بــرادری انسانها، را ببیند، آیا مغزهای بــزرگ انگلستان آن را نخواهند دید؟ تمدن از عقل برخوردار است، و فرانسه و انگلیس و امریکا با هم می‌توانند اساس خلل‌ناپذیر نظمی نو را بنیان نهند. در انگلستان او را می‌ستایند، پس به‌حرفش گوش خواهند داد. متوجــه خواهند شد که انقلاب جبری است، و بدون خونریزی به‌آن تن خواهند داد.

بدین‌ترتیب، پین، مردی که پنجاه سالگی را پشت‌سو گــذاشته بود، و در این مدت از رفاه و آسایش ناچیزی بهره گرفته بود، باخرد به‌گفتگو نشست، و شروع به‌نگاشتن نامه‌هائی تابناك و آتشین به‌رجال انگلستان، به‌برك و پیت، پیرامون آنچه در فرانسه روی داده بود، کرد:

«این حادثه متضمن امید تازه‌ای برای همهٔ ماست...»

«دستاورد آن در نهایت کمال، در تعالی روح انسانی، نصیب شما و نیز نصیب لوله بخاری پاك‌کن بینوا می‌شود...»

«دل قوی دارید...»

آنگاه شنید که برك در مجلس عوام بپاخاسته و برضد انقلاب فرانسه چنان شدید و بیرحمانه هرزه‌درائی کرده که سخنانش را باید

بیشتر حمل بردیوانگی کرد تا خشم و غضب.

کندرسه به‌پین گفت:

ــ پاسخش را می‌دهی، نه؟

پین سرش را تکان داد.

*

بدینقرار، باز تام‌پین پشت میز کارش نشست، به‌خامه‌ای که در دست داشت خیره نگریست، نوک مدادها را یکی پس از دیگری تیز کرد، سرقلمی را شکست، فحشهای آبدار و جانانهٔ انگلوساکسونی که در دنیای تبه‌کاران لندن آموخته بود، برزبان آورد؛ به‌لغات و کلمات التماس کرد؛ باز ریشش نتراشیده بود، و بطری «برنـدی» کنار دستش. در این حالت، پابرهنه‌گانی که دوشادوشش جرسی را زیر پا گذاشتند، اگر می‌دیدندش او را باز می‌شناختند. خارج لندن، در آیلینگتن[۲۵]، در مسافرخانهٔ اینجل[۲۶]، اتاقی کرایه کرده بود، و کتابی به‌نام «اندیشه‌هائی پیرامون انقلاب در فـرانسه[۲۷]»، نوشتهٔ ادموند برك، کنار دستش بود. این کتاب نه‌تنها انقلاب فرانسه، بلکه هرانقلاب، هرپیشرفت، هرامید، هرگونه ایمان ضعیف انسان ستمدیده را به‌توانائی‌اش در رسیدن به‌جائی که خدایان نشسته‌اند، به‌باد حمله می‌گرفت.

برك گفته بود که بشر، به‌منزلهٔ بشر، فاقد حقوق است. پین برآن شد که دربارهٔ حقوق‌بشر بنویسد، بگوید که در انقلاب فرانسه چه دیده است، و آن را توضیح دهد ــ توجیه لازم نداشت. خشمگین، آتشین، پرخاشگر می‌نوشت، همان‌طور که همیشه پیش از پیکار، پیش از آن که تفنگها به‌صدا درآید، می‌نوشت.

و دوباره جوان شده بود.

در نوشابه‌فروشی طبقهٔ زیر می‌گفتند:

ــ افسارگسیخته است، افسارگسیخته و کج‌خلق.

---

25. Islington
26. Angel
27. *Reflections on the Revolution in France*

ـ کیه؟
ـ یك مستعمراتی خاك برسر.
ـ از چه می‌نالد؟
ـ از دنیای کهن.

اما وقتی پائین آمد، و به‌میخانه نگاهی انداخت، و به‌لبهٔ «بار» تکیه داد، و به‌دستهای گنده پهنش خیره شد، و پشت سرهم عـرق نیشکر خواست، او را تنها گذاشتند.

هیئتی از معدنکاران، به‌سرکردگی تاماس‌کلوز[۲۸]، بـه دیدنش آمدند، مردانی کوتاه و تنومند، دودهٔ زغال موها، چشمها و پـوست بدنشان را اندوده بود، با لهجهٔ خالص ویلزی صحبت می‌کردند، کلوز گفت:

ـ شما پین‌اید؟
ـ من پین‌ام.
ـ می‌گویند سرگرم تهیه پاسخی به‌آن شغال دغل برك هستید؟
ـ درست است.

کلوز گفت:

ـ ما کارگران معدنیم. در پی‌راه و رهبر و وسیله می‌گردیـم. وضعمان بد است، و لازم نمی‌بینم به‌شما بگویم چقدر بد است. چـه می‌نویسید؟

پین تبسم کرد:

ـ راهنمائی برای انقلاب.
ـ چیزی در آن هست که آدم را به‌فکر بیندازد؟

پین خواند:

«نیروهای خارجی به‌سوی شهر شروع به‌پیشروی کردند...»

توضیح داد، به‌سوی پاریس،

«... شاهزاده دولامبك[۲۹]، فرمانده گردان سواره‌نظام آلمانی به

---

28. Thomas Clewes

۲۹. Prince de Lambesc, Charles de Lorraine (۱۷۵۱ ـ ۱۸۲۵)، از سران مهم ضد انقلاب در فرانسه. م

کاخ لوئی پانزدهم، که به‌چندین خیابان راه داشت، نزدیك می‌شد. در سرراهش پیرمردی را با شمشیر زد و دشنامش داد. فرانسویان در احترام گذاردن به‌سالخوردگان مشهورند...»

معدنکاران به‌دقت او را می‌نگریستند و سرهایشان را آهسته تکان می‌دادند.

«گستاخی این عمل، توأم با جوش و خروشی‌که همه‌جا را گرفته بود، اثر شگرفی به‌وجودآورد، و در چشم برهم‌زدنی فریاد **اسلحه بردارید! اسلحه بردارید!** در سراسر شهر گسترد.

«سلاحی نداشتند، و شمارهٔ کسانی که با شیوهٔ بکاربردن اسلحه آشنائی داشتند، در میانشان بسیار اندك بود؛ با اینهمه، آنجا که امید به مخاطره افتد، ارادهٔ استوار، برای مدتی، کمبود سلاح را جبران می‌کند. نزدیك محلی که شاهزاده لامبك لشکر آراسته بود، تودهٔ عظیمی سنگ برای ساختن پل جدیدی انباشته بودند، و مردم با این سنگها به جان سواران افتادند. دسته‌ای از نگهبانان فرانسوی، با شنیدن صدای تیر تفنگ، از اقامتگاه خود بیرون دویدند و به مردم پیوستند؛ با فرارسیدن شب، سواران عقب نشستند.

«خیابانهای پاریس تنگ، و برای دفاع مناسب است، خانه‌ها بلند و چند طبقه است و می‌توان از درون آنها به دشمن فراوان لطمه زد، واز خطر شبیخون در امان ماند؛ شب را به‌تدارك هر نوع سلاحی که می‌توانستند بسازند یا تهیه کنند، گذراندند: تفنگ، شمشیر، چکش آهنگری، تیشهٔ‌نجاری، دیلم‌آهنی، کلنگ دوسر، تبرزین، دوشاخه، سیخ، چماق، و غیره و غیره. انبوه مردمی که بامداد روز بعد گردآمدند، و اراده‌ای که از خود نشان‌دادند، حیرت‌انگیز بود، و پشت دشمن را به لرزه انداخت. دولت جدید هرگز انتظار چنین پیشبازی نداشت. از آنجا که خود به بردگی خوگرفته بود، باور نمی‌کرد که آزادی چنین الهام بخش باشد، یا گروهی از شهروندان نامسلح جرأت رو به‌روشدن با قدرت نظامی سی هزار نفری را به خود بدهند. آن روز لحظه‌ای از گردآوری سلاح، هماهنگ کردن نقشه‌ها، و متشکل ساختن خود به

بهترین شکل ممکن، در جنبشی چنان آنی، غافل نماندند. بروگلی[۳۰] در حول و حوش شهر به کمین نشسته بود، اما آن روز وجبی پیشروی نکرد؛ شب بعد هم، با آرامشی که از چنین وضعی می‌توان انتظار داشت، سپری شد.

«اما هدف مردم دفاع نبود. انگیزه ومرامی در خطر بود که آزادی یابردگی آنها بسته بدان‌بود. هردم انتظار حملهٔ دشمن را به‌خود، یابه مجلس ملی داشتند؛ در این گونه موارد بهترین کار دل‌به دریا زدن است. باستیل به‌نظرشان هدفی مناسب آمد،انعکاس تسخیر این دژ در برابر سپاهی بزرگ، دولت جدید را، که هنوز فرصت تشکیل جلسه نیافته بود، بی‌شك به وحشت خواهد انداخت. از روی نامه‌هائی که به دستشان افتاده بود، پی بردند که دوفلسل[۳۱]، شهردار پاریس، که تظاهر به هواداری از مردم می‌کرد، به آنها خیانت کرده است، از این‌رو تردید نبود که بروگلی شب بعد بر تجهیزات و پاسداران باستیل خواهد افزود. پس باید همان روز حمله کنند؛ و پیش از آن که حمله کنند، باید اسلحهٔ بیشتری فراهم آورند.

«در مجاورت شهر، در بیمارستان ناتوانان، انبار اسلحه بزرگی بود، اهالی در صدد تصرف آن برآمدند؛ و چون محل بی‌دفاع بود، و مقاومت چندانی به عمل نیامد، به سهولت موفق شدند. اکنون آماده بودند، و به قصد یورش، به سوی باستیل براه افتادند؛ تودهٔ انبوه و درهم برهمی در سنین و شئون گوناگون، مجهز به انواع سلاحها. توصیف صف طویل مردم، دلهرهٔ رویدادهائی که در خلال چند ساعت یا چند دقیقه دیگر رخ خواهد داد، به‌تصور نمی‌گنجد. نه مردم از نقشهٔ دولت خبر داشتند، نه دولت از نقشهٔ مردم؛ و نیز بر مردم پوشیده بود که بروگلی برای حفاظت یا رهائی محل چه اقدامی خواهد کرد. پرده‌ای از ابهام و مخاطره همه چیز را پوشانده بود...»

پین به‌چهره‌های گشاده وسیاه معدنکاران ویلزی نگریست، و در

۳۰. Broglie, Victor François (۱۸۰۴ ـ ۱۷۱۸)، مارشال ارتش فرانسه. م

۳۱. De Flesselles, Jacques (۱۷۸۹ ـ ۱۷۲۱)، در ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ به دست مردم کشته شد. م

چشمهایشان پرتوی که خوب می‌شناخت، پرتو پیکارجوئی، دید. ادامه داد:

«باستیل با شور و دلاوریئی، که تنها انگیزهٔ برتر آزادی می‌تواند الهام بخش آن باشد، دستخوش حمله قرار گرفت، و در مدت چند ساعت سقوط کرد، و این موضوعی است که دنیارا به خود مشغول داشته است. قصد ندارم به شرح جزئیات حمله بپردازم، اما از یاد نبریم که توطئه بر ضد ملت بود که منجر به حمله به باستیل وسقوط آن شد. زندانی که معبد و کاخ استبداد بود، و دولت جدید آن را گورستان مجلس ملی کرده‌بود، وسیلهٔ آغاز کارشد. این‌اقدام متهورانه، دولت جدید را در هم شکست، و از بیغوله‌ای که برای دیگران تدارك دیده بودند، پا به‌فرار گذاشتند. سپاهیان بروگلی از هم پاشید، وخودش نیز گریخت...»

پین دست از خواندن کشید، ومعدنکاران خاموش و آرام ایستادند ــتنها درچشمهایشان آتش زبانه‌می‌کشید ــ ایستادند و اورانگریستند، و آنچه را خوانده بود در مغز خود زیرو رو می‌کردند. این داستانها را چندماه پیش درروزنامه‌ها دیده‌بودند، اما برداشت پین بانیشخندهای مغرورانه و تمسخرآمیز خبرنگاران انگلیسی اختلافی فاحش داشت. پین‌ولوله و آشوب خیابانهای پاریس، دگرگونی تودهٔ مردم، جان دادن، متشکل شدن و نیرو یافتن آنان را می‌فهمید، و باور داشت که شنوندگان معدنکارش نیز می‌فهمند.

کلوز آهسته گفت:

ــ پس این است آنچه می‌نویسی، آقای پین.

ــ این و چیزهای دیگر. آدم را به فکر می‌اندازد؟

ــ بلی، خوب هم می‌اندازد.

کلوز تبسم کرد و افزود:

ــ ولی چه باید کرد؟

ــ صبر، در حال حاضر. هیچ اسلحه دارید؟

ــ آقای پین، ما کارگریم، نه سرباز، نه اشراف شکارچی اسلحه‌مان کجا بود؟

ــ در میان شما کسی هست که آهنگری بداند؟
ــ چرا، یکی دو تا نعلبند داریم.
ــ می‌توانند به جای نعل اسب لولهٔ تفنگ درست کنند؟
ــ شاید. اما، آقای پین، ما مردمانی آرامش طلب و خانواده داریم. شکایتی داریم که، بسته به قضاوت افراد، ممکن است کوچك یا بزرگ باشد. آنچه فرانسویها کردند مربوط به خودشان است، و من دربارهٔ عموزاده‌ام که سلاح به دست گرفت و در کنار ژنرال واشینگتن شما جنگید، هم، حق داوری ندارم. بعضی می‌گویند درست نیست که انسان برای روزی دو پنس در اعماق زمین کار کند، برخی می‌گویند درست است. بعضی می‌گویند روا نیست کسی که گاو پرورش می‌دهد خود گرسنگی بخورد و آن را به‌شکم ارباب چاق و سرخ‌رو فرو کند. بعضی می‌گویند لطفی ندارد انسان مرگ همسرش را هنگام زایمان از بی‌غذائی تماشا کند، بادکردن شکم بچه‌هایش را ببیند، در حالی که دیگران می‌گویند تا بوده چنین بوده است و از این پس هم همین خواهد بود. به‌نظر من، روزگاری در این جزیره آزاد مردانی زندگی می‌کردند، و شاید باز هم امثال آنها پیدا شوند.

ــ پین ملایم گفت:
ــ شاید.
ــ پس منتظر می‌مانیم، و از کجا معلوم که نعلبندها این کاره نباشند.

*

بدین گونه، دوباره سراپا وارد گود شد، و دوباره وقتی در خیابان راه می‌رفت ــ این مرتبه در خیابانهای لندن ــ می‌دانست که اگر تام پین می‌مرد، بسیاری آسوده‌تر می‌خوابیدند. کتابش به پایان رسید، منتشر شد، به جرج واشینگتن هدیه شده بود، و عنوانش «حقوق بشر» بود. در حقیقت، با وجود آن که اینجا لندن بود نه فیلادلفیا، کتاب بدون دشواری زیاد انتشار یافت، و درد سرش کمتر از «عقل سلیم» بود. چاپ نخستین ــ که آقائی به نام جانسن[۳۲] در سینت

32. Johnson

پالزچرچ یارد ۳۳ عهده دارش شده بود ــ ناگهان، با پرخاش، به پین بازگردانده شد، و جانسن توضیح داد:

ــ خداوندا، قربان، این، رك و پوست کنده، خیانت است!

پین تبسم کرد:

ــ و سرکار تازه این را کشف کردید. کتاب حروفچینی شده، زیر چاپ رفت، هزار برگ آن تا شد، چسب خشك گردید، و ناگهان فهمیدید که خیانت است. آیا سیاست نشریاتی شما این است که دستنویس را پس از آن که حروفچینی و چاپ شد، بخوانید و به‌محتوایش پی ببرید ــ یا این که دربارهٔ نوشتهٔ من با آقای برك وآقای والپل[۳۴] مکاتبهٔ مختصری انجام داده‌اید؟ به نظر من تو آدم کثیف و پستی هستی!

ــ قربان، من اجازه نمی‌دهم در دکانم به من توهین شود.

پین گفت:

ــ تو توهین‌پذیر نیستی.

رامنی[۳۵]، نقاش، به پین توصیه کرد پیش جردن[۳۶] در فلیت استریت[۳۷] برود، و پین رفت، و به عنوان پیش‌درآمد گفت:

ــ قربان، این کتاب شاید خیانت باشد، ولی ابتدا چاپش نکنید و بعد پی ببرید.

جردن خندید،

ــ پس پین شمائید، و نه شاخ دارید و نه‌دم... از ملاقاتتان خوشوقتم.

سر تا پایش غرق مرکب بود، اندامی باریك و چهره‌ای کشیده داشت، سر و وضعش پین را به فکر انداخت که «عاشق کارش است، حاضر است برای حرف حق جان بدهد. اگر اعتقاد داشته باشد، بیانیهٔ شیطان را هم چاپ می‌کند.»

---

33. St. Paul's Churchyard

۳۴. Walpole, Horace (۱۷۱۷ ــ ۱۷۹۷)، ادیب انگلیسی (؟) م

۳۵. Romney, George (۱۷۳۴ ــ ۱۸۰۲)، نقاش انگلیسی. م

36. Jordan

37. Fleet Street

جردن گفت:

ــ بدهید این خیانت را ببینم.

کنار هم نشستند و تمـام بعد از ظهر را خواندند. هر وقت به مطلبی چون سطور زیر می‌رسیدند، پین بلنـد می‌خواند و جردن لب پائینش را فرو می‌خورد و قیافه‌ای بسیار جدی به خود می‌گرفت:

«القاب نام مستعار است، و نام مستعار لقب. لقب به خودی خود بی‌زیان است، اما نوعی جلفی در خصلت آدمی پدید می‌آورد، که موجب خفت آن می‌شود. مرد را در مسائل بزرگ مردك می‌کند، و در مسائل کوچك مبدل زنان...»

جردن نیش باز کرد:

ــ خیانت؟

ــ بسته به این که از چه دیدی به آن نگاه کنی.

پین خود را زنده‌تر و سر حال‌تر از هر زمانی در هشت سال گذشته یافت. دیگر اندیشه‌ای به خود راه نداد که در فکر و در عمـل، انقلابی حرفه‌ای است، و خوشبختی واقعی‌اش در پیگیری همین حرفه است و بس؛ تنها این را می‌دانست که در تله موش لندن به‌دام افتاده است، وبزودی‌درصدد دستگیری‌اش برخواهندآمد، وازاین‌بابت هیچ‌باکی نداشت.

جردن با لبخندی گفت:

ــ من این را می‌پسندم.

و خواند:

«در مذهب، تحمل **متضاد** تعصب نیست، **بدل** آن‌است. هردو خودـ کامگی است. یکی آزادی وجدان را سلب، و دیگری تفویض می‌کند. یکی پاپی است مجهز به‌آتش و دوزخ و دیگری پاپی است که آمرزش می‌بخشد یا می‌فروشد. اولی کلیسا و دولت است، و دومی کلیسا و سوداگری.

«امـا تحمل مذهبی را می‌توان بـا چشم تیزبینتری نگریست. بشر نه خودش، بلکه آفریدگارش را می‌پرستد؛ و آزادی وجدانی کـه خواهـان است، نه برای خدمت به خود، بلکه بـرای خدمت به خدایش است. در این حال، ناچاریم در آن واحد به دو وجود بیندیشیم، **موجود**

فانی که می‌پرستد، و **وجود جاودانی** که پرستیده می‌شود. بدین ترتیب، تحمل نه‌میان انسان و انسان، نه‌میان کلیسا و کلیسا، نه‌میان یك‌**فرقهٔ** مذهبی و فرقهٔ دیگر، بلکه میان خدا و انسان؛ میان پرستنده و پرستیده، برقرار می‌شود، و همان گونه که به خود حق می‌دهد بشر را به پرستش وادارد، باگستاخی و بی‌حرمتی قادر متعال را نساگزیر از پذیرش پرستش می‌کند.

«اگر لایحه‌ای با عنوان: «**قانون تفویض تحمل یا آزادی به قادر متعال تا پرستش یك‌یهودی یا یك ترك را پذیرا شود**»، یا «**تا پذیرش آن،بر قادر متعال قدغن شود**»، به پارلمانی تقدیم می‌شد، تمام مردم به حیرت می‌افتادند و آن را کفر می‌خواندند. آشوب به‌پا می‌شد. در آن صورت نقاب از چهرهٔ بدعت «تحمل» در امور دینی برطرف می‌شد؛ اما به اعتبار این‌که در قوانین ما تنها نام «آدمی» برده شده است، از شدت بدعت کاسته نمی‌شود، چون اندیشهٔ توأمان **پرستنده** و **پرستیده** تفکیك‌پذیر نیست. پس ای خاك و خاکستر بیمقدار! هر چه نامت باد، امیر، کشیش، کلیسا، دولت، مجلس، یا هرچیز دیگر، تو کیستی که میان روح انسان و آفریدگارش دخالت بیجا می‌کنی؟»

جردن گفت:

ــ خیانت، به ظن قوی. آقای پین مایلید من کتابتان را چاپ‌کنم؟

ــ بلی.

ــ پس به گور پدر خیانت! من نوشته‌تان را می‌پسندم.

با هم دست دادند، سپس جردن، متفکرانه، پیشنهاد کرد:

ــ آقای پین، اگر بهتان برنمی‌خورد، اجازه دهید بهای کتاب را سه شیلینگ تعیین کنم، همان قیمتی که برك روی کتابش گذارده است. یك دقیقه صبر کنید...

پین به او خیره شده بود، پرسید:

ــ کی می‌تواند سه شیلینگ پول کتاب دهد؟

ــ این را محض احتیاط گفتم، تا هنوز مرکب کتاب خشك نشده گرگها زوزه‌کشان سرمان نریزند. می‌دانید چگونه استدلال می‌کنند... چاپ نفیس کتاب را که دیدند، خواهند گفت، به دست کسانی

می‌رسد که از آنها خاطرجمعیم، و همین دست‌کم به ما مجالی می‌دهد، تا، اگر بخواهید، پنجاه هزارتای دیگر از قرار نسخه‌ای شش پنس بیرون دهم، و با دست خود گور خودم را بکنم...

پین گفت:

ـ کاش می‌توانستم حرفت را باور کنم.

ـ ای بابا، مرد، من که قصد ندارم تا ابد زنده بمانم! بسیارند کسانی که این اندیشه‌ها به مغزشان گذشته است، اما شاید جز تو کسی نتواند آنها را روی‌کاغذ بیاورد، و اگر حرف مرا باور نمی‌کنی، گورت را گم کن!

پین متبسم شد، دوباره با او دست داد، و گفت:

آقای جردن، خیال نکنم هیچکدام ما تا ابد زنده بمانیم.

کتاب منتشر شد، و پین دو روز تمام مست بود، سراپا مست. روی میز میخانه‌ای دراز کشیده بود، در این حال کوچکی، فرومایگی و تیره‌بختی‌اش را بچشم خود دید، پین واقعی را بررسی کرد، ازاو بدش آمد، اما چه موفقیتهای بزرگی نصیبش شده بود، از آنچه به انجام رسانده بود به وجد آمد: «عقل سلیم»، «جزوه‌های بحران»، و اینك «حقوق‌بشر»، این‌هم پین بود، جرقهٔ زوال‌ناپذیر؛که امپراتوریها را واژگون می‌کرد، به انسان امید می‌داد، و او را رو در روی خدا می‌نشاند. مست بود و زوزه می‌کشید و آوازهای رکیك می‌خواند. بلیك نقاش و رامنی شاعر پیدایش کردند، بلیك بازخواست کرد:

ـ پناه برخدا، پین، چه بر سرت آمده است؟

ـ افتخار! افتخار!

ـ پین، از این منجلاب بیا بیرون!

ـ افتخار! افتخار! افتخار!

بلیك‌اورا به‌خانه خودبرد، شستشویش داد، نصیحتش کرد، وگفت:

ـ پین، من و تو خیلی به هم شبیه هستیم... این رویه خوب نیست، به هیچ‌وجه، خوب نیست.

چند ماه پیش با بلیك آشنا شده بود، شبی را با او گذرانده بود،

داستانهای انقلاب امریکا را برایش تعـریف کرده بود. بلیك از او خوشش آمد، و از آن پس اغلب باهم بودند، بلیك، رامنی، شارپ[۳۸] حکاك، هال[۳۹]، بارلو[۴۰]، فراست، و آدیبرت ــ دوستان بلیك و دوستان رامنی ــ آزادیخواهان شگفت و ناجور دنیـای روشنفکری لندن قرن هیجدهم. اکنون بلیك، باصدای نرم وعمیقش، برای‌او شعر می‌خواند، و پین آه می‌کشید،

ــ افتخار، افتخار، افتخار...

روز بعد پیش جردن رفت و گفت:

ــ بگذار بوی مرکب به مشامم بخورد... بگذار دستگاه چاپ را به حرکت درآورم.

نسخه‌های‌کتاب‌تازه، صدتا صدتا بسته‌بندی‌شده، روی‌هم‌چیده‌شده بود. در سراسر جهان، در انگلستان، در فرانسه، در امریکا، بوی‌خوش مرکب چاپ یکسان است. جردن میزان فروش را شرح داد، ابتداکند، و بیشتر منحصر به دکان خودش بود؛ اما رفته رفته افزایش می‌یافت... سیصد نسخه، از قرار نسخه‌ای سه‌شیلینگ، برای ویلز. پرسید:

ــ در ویلزسیصد نفر که بتوانند سه شیلینگ بابت کتابی بدهند وجود دارد؟

*

هزار نسخهٔ ارزان‌قیمت کتاب به‌داخل اسکاتلند خزید؛ داروغهٔ کارلیل[۴۱] دویست نسخهٔ کتاب را کرفته بود، و این پیش از آن بود که کتاب خیانت‌آمیز اعلام شود. داروغه‌شم این گونه کارها را داشت، آخر از کتابی به‌نام «حقوق‌بشر» انتظار دیگری نمی‌رفت! ولی هزار نسخه به مقصد رسید و بعد دو هزار نسخهٔ دیگر، سپس تچرمکداول[۴۲] در

۳۸. Sharp, Granville (۱۸۱۳ ــ ۱۷۳۵)، بشـردوست انگـلیسی، پیشتاز مبارزه برای الغای بردگی. م

۳۹. Hull, Isaac (۱۸۴۳ ــ ۱۷۷۳)، از فرماندهان نیـروی دریائـی امریکا که در اروپا مأموریتهائی یافت. م

۴۰. Barlow, Joel (۱۸۱۲ ــ ۱۷۵۴)، شاعر امریکـائی‌که سالیانی چند در انگلستان و فرانسه زیست، و افکار آزادیخواهانه یافت. م

41. Carlisle

42. Thatcher McDowell

ادینبرا[۴۳]، بدون اجازه، سی هزار نسخه روی کاغذ ارزان چاپ کرد ــ بی‌جهت نبود که شهردارگلاسگو فریاد می‌کشیدکه هرپادو صیادی در تپه‌ها، هربافنده، هر شاگرد آسیابان، و هر کارآموز آهنگری، سرگرم خواندن کثافتی خیانت‌آمیز به‌نام «حقوق بشر» است!

در کاردیف، سه‌هزار کلمهٔ کتاب را گلچین کردند و روی‌مقداری کناره کاغذ به‌چاپ رساندند... هزار نسخه‌اش راکارگران درشلوارهای خود پنهان کردند و به درون معادن بردند.

لندن چاپ سه‌شیلینگی کتاب را بلعید؛ هرجوجه‌فکلی یك نسخه داشت... برای خنده، برای شوخی و برای زهرپاشی به این مرد، پین، می‌گفتند:

ــ دنیا را ببین، روباه را باش که به جنگ شیر رفته!

والپل، پیت، برك و فاکس هم کتاب را خریدند ــ اما اینها قصد مزاح نداشتند. در باشگاه وایتز، دوك دونشایر[۴۴]، که ساعات عمرش را بیش از هرجای دیگر، پشت میز قمار می‌گذراند، نسخه گشوده‌ای از کتاب پین همواره کنار دست خود داشت، و هروقت می‌خواست پیپش را روشن کند، صفحه‌ای از آن می‌درید. لردگرنویل[۴۵]، وزیر خارجه، کتاب را خواند، آن را تکه‌پاره کرد، و به‌خاطر سپرد که نویسنده را بدار بیاویزد. پس از آن که شعله‌های نخستین آتش‌خشم محافظه‌کاران فرو نشست، حکومت جلسه‌ای تشکیل داد، و پیت به‌پا خاست و ــ شاید به‌فکر پدرش که نمی‌خواست امریکا را از دست بدهد، یا شاید تنها در اندیشه دولت محافظه‌کار ــ محکم گفت:

ــ آقایان، در حال حاضر دست به هیچ اقدامی نمی‌زنیم. یك کتاب، یك ورق‌پاره هرزه درا، که سه‌شیلینگ بها دارد، نمی‌تواند به ما زیانی برساند، مگر این که خودمان چنان سرزبانهایش بیندازیم که ناچار شویم تاوانش را بپردازیم...

---

43. Edinburgh

۴۴. Duke of Devonshire (William Cavendish) (۱۷۴۸ـ۱۸۱۱)، دوك پنجم که به سبب همسران زیبایش شهرت یافت. م

۴۵. Lord Granville, William Windham (۱۷۵۹ـ۱۸۳۴)، سیاستمدار انگلیسی. م

اشتباه می‌کردند. جردن به پین گفت:

ـ از فـروش بیحساب چاپ نفیس کتاب اصلا سر در نمی‌آورم. من آنقدر کتاب منتشر کرده‌ام که حجم خوانندگان مدپرست اینجا را بدانم ـ حتی اگر سیاستمدارانی که آن را برای رفع تکلیف می‌خوانند هم به حساب آوریم ـ خوانندگان تازه‌ای پیدا شده‌اند، خوانندگانی که پیش از این لای کتابی را باز نکرده‌اند، خوانندگانی که ته‌جیبشان را می‌کاوند و هرطور هست سه شیلینگ پیدا می‌کنند...

بافنده‌ای، به‌نام انگاس‌گری[۴۶]، به‌سراغ پین آمد و گفت:

ـ آقای پین، عقیده‌تان دربارهٔ بافندگان چیست؟

ـ عقیدهٔ خاصی دربارهٔ آنها ندارم. شما کی هستید؟

مرد گفت:

ـ آدمی گمنام.

سر و وضعی ژنده داشت، لاغر و سیاه چشم بود، آهسته و به عمد لبهای خود را می‌لیسید.

ـ ما کتاب شما را خوانده‌ایم و می‌خواهیم تکلیفمان را روشن کنیم. اگر ما چند قبضه اسلحه، تفنگی و تپانچهٔ کوچکی داشته باشیم، ممکن است...

سؤالش را در هوا معلق گذاشت.

پین گفت:

ـ البته که ممکن است.

ـ کی، آقای پین؟

پین گفت:

ـ هروقت موقعش برسد.

بیش از این چه می‌توانست بگوید؟ به‌هریك از آنها که نزدش می‌آمدند، به‌هریك از چهره‌های گرسنه و زجردیده‌ای که برای مدینهٔ فاضله‌ای که در کتابی یافته بودند ـ و امریکا نمونهٔ زنده‌اش بـود ـ بیتابی می‌کردند، بیش از این چه می‌توانست بگوید؟

آنگاه، ده، بیست، پنجاه‌هزار نسخهٔ چاپ ارزان کتاب در شکم‌ـ

46. Angus Grey

چاکدار لندن، منچستر، لیورپول... ناپدید شد، آتش در زیر انگلستان می‌سوخت و دمای خفهٔ آن رفته‌رفته احساس می‌شد.

*

آنچه رشته بود پنبه شد، و در سپیدهٔ بامدادی گریخت. آنچه ساخته بود روی سرش واژگون شد ــ زیرا درك نکرده بود که یك عامل، یك فرد، یك انگیزه و مرام نمی‌تواند دنیا را حرکت دهد. هنگامی که «عقل سلیم» را نوشت، روی سخنش با مردمی بود که جنگ به‌هیجانشان انداخته بود، کینهٔ شدیدی در دلشان می‌جوشید، تفنگ به‌دست داشتند، و پین به‌آنها گفت چرا از سرخشم به‌پا خاسته‌اند، چرا باید به‌جنگ ادامه دهند، و برای چه می‌جنگند. این مردم، اگر چه استقلال سیاسی نداشتند، اما یکصد سال تفنگ به‌دست در استقلال واقعی زیسته بودند؛ با سرخ‌پوستها و فرانسویها جنگیده بودند، و در پناه اسلحه‌شان زندگی می‌کردند. از این گذشته، بیشترشان انشعابیون دین رسمی: متدیستها، پیوریتنها، هواداران‌کلیسای مستقل بودند، و حتی کاتولیکها و یهودیانشان هم به خاطر آزادی به امریکا گریخته بودند.

در مورد «حقوق بشر»، وضع فرق می‌کرد؛ آن را برسر مردمی کوبید که اصلا آمادگی نداشتند، مردمی که از بسیاری جهات خود را واجد آزادی موهومی می‌انگاشتند که به‌هیچ‌وجه واقعیت‌نداشت، اما در ترانه‌ها و داستانها و افسانه‌ها دیده می‌شد و هرفرد انگلیسی خود را مالك آن می‌دانست.

نه مسلح بودند، نه آماده، نه بریده از دین رسمی؛ به‌کتاب او می‌نگریستند، آرزوی آزادی می‌کردند، وسپس می‌رفتند سرکارشان، به‌کوچه‌های تنگ و کثیفشان، به‌سراغ میگساریشان، و معدودی از آنهاکه نطفه تشکیلاتی داشتند ــ معدنکاران‌گشاده‌روی ویلزی، بافندگان استانهای شمالی، کارگران آهن‌کار ــ دربارهٔ کتاب پین می‌اندیشیدند، فشنگهایشان را می‌شمردند، و آنگاه، وحشت‌زده، تفنگهایشان را زیر خاك می‌کردند، و دست روی دست می‌گذاشتند ــ و همین که شنیدند پین از انگلستان گریخته است، خواب و خیالاتشان برباد رفت.

بعدها که به‌این روزها اندیشید، پی‌برد که خطای اصلیش بازگشت نخستین به‌فرانسه بود. در آن وقت تصویر مبهم اندیشهٔ اساسی ــ پنداری چنان شگرف که تا به‌امروز جرأت گمان آن را به خود نداده بود ــ به‌منزلهٔ واقعیتی در ذهنش جاگرفت: ایالات متحد اروپا متفق با ایالات متحد امریکا، دوستی و برادری انسانها که تحققش حداکثر هفت‌سال طول خواهد کشید، و سپس، شاید پیش از پایان قرن هیجدهم، به‌سراسر جهان گسترش خواهد یافت. این حکومت مردم برمردم خواهد بود، حکومتی که هیچکس را گرسنه و نیازمند نخواهد گذاشت، از راه آموزش و روشنگری کینه و تیره‌بختی و جنایت را از میان خواهد برد، مشت آهنین تشکیلات مذهبی را بازخواهد کرد، و ایمانی سرشار از مهربانی و خداپرستی را جایگزینش خواهد ساخت، ایمانی که انسانهای برادر را متوجه یکتائی و لطف پروردگار خواهد کرد، و در پرتو آن از نفرت و کین و خرافه‌نشانی نخواهد ماند. فاتحهٔ جنگ و فرمانروایان خودکام خوانده خواهد شد. مسیح، به‌صورت نیکی همهٔ انسانها، به‌زمین بازخواهدگشت ــ نیکی بی‌پیرایه‌ای‌که بدان اعتقادی‌خلل‌ناپذیرداشت‌ــ و تمامی افراد بشر روبه‌خدا خواهند آورد، و از تصور او فارغ نخواهند ماند.

این رؤیای پین بود ــ و کاربردش چنان ترسناك و مهیب و شگفت‌انگیز، که جرأت افشای کامل آن را، حتی پیش خود، نداشت. اجرایش وابسته به‌عوامل زیادی بود: مسیر انقلاب در فرانسه، قدرت قلم او در تهییج مردم، کیفیت دوران پس از انقلاب در امریکا ــ و دست آخر انقلاب در انگلیس.

به‌یادش آمد که باردگر به‌فرانسه رفته بود، و سوءظن محافظه‌کاران را، که فکر می‌کردند وی با فرانسویان بندوبست دارد، بیشتر برانگیخت. با لافایت دربارهٔ تشکیل جامعهٔ جمهوری که سرانجام سراسر گیتی را دربرگیرد، گفتگو کرده بود. بانو رولان[۴۷] و کندرسه

۴۷. Madame Roland, Manon (۱۷۹۳ ــ ۱۷۵۴)، انقلابی‌فرانسوی، خانه‌اش محل اجتماع رهبران انقلاب و روشنفکران بود. م

به‌آنها پیوسته بودند، و پین اعلامیهٔ جمهوریت آتشینی نوشت که در آن فرار پادشاه از پاریس محکوم و کناره‌گیری او خواسته شده بود. محافظه‌کاران انگلیس هنوز هم به‌روی خود نمی‌آوردند، و پین رفته رفته باور کرد که می‌تواند، بی‌آن که حکومت محافظه‌کار از خواب غفلت بیدار شود، تمام نقشه‌هایش را عملی سازد. این گام نخست بود ــ به‌جمهوری امریکا، جمهوری فرانسه افزوده‌خواهد شد. خبر نداشت که حتی در همان لحظه کارآگاهان انگلیسی به‌دقت سرگرم تهیه‌گزارش فعالیتهای او بودند. به‌انگلستان بازگشت، و دید پین، که زمانی به عمد نادیده گرفته می‌شد، اینك همدست شیطان بشمار می‌رود.

نیروهای دولتی آهسته‌آهسته حلقهٔ محاصره را تنگ کردند. انگلستان به‌غرولند افتاده بود، اما دولت از این غرولندها زیاد شنیده بود، و خلق و خوی مردم را خوب می‌شناخت. اگر شورشی را سرکوب کنید، به‌وجود شورش اعتراف کرده‌اید، و دیگر هرگز نمی‌توانید جن را از نو در بطری جادهید. اما اگر با اشاره فهماندید، چشم‌ترس دادید، ملایم دست به‌تهدید زدید، پنهان بازداشت کردید، شورشی را پیش از آنکه به‌قدرت خود پی ببرد، در نطفه خفه کرده‌اید. امریکا به آنها درس عبرت داده بود.

یاران و هواداران پین ترتیب «میتینگی» را در مهمانخانهٔ کراون‌اند انکر[۴۸] داده بودند ــ قصدشان این بود که به‌مناسبت دومین سالگرد سقوط نظام فئودالیته در فرانسه جامی بنوشند. مأموری‌دولتی صاحب مهمانخانه را دید، و ناگهان وی از پذیرفتن آنها سر باز زد. کلوز ناپدید شد؛ جسد مردی به‌نام لوندن[۴۹] را، که با اندیشهٔ تشکیل سپاهی غیررسمی، نظیر «همدستان» فیلادلفیا، به‌پین نزدیك شده بود، در گودالی نزدیك دوور یافتند. ماسترسن[۵۰]، استاد آهن کار، به‌اتهام جرمی ساختگی بازداشت شد. در این‌گیرودار، لرد ادواردفیتزجرالد[۵۱]،

48. Crown and Anchor
49. Luneden
50. Masterson

۵۱. Lord Edward Fitzgerald (۱۷۹۸ــ ۱۷۶۳)، یکی‌از محبوبترین و دلیرترین چهره‌های شورشی ایرلند؛ پس از مبارزه‌های طولانی سرانجام در زندان درگذشت. م

ایرلندی جوان، به‌پین گفت:

ــ آقای پین، هروقت مردمبارز خواستی، به‌جزیرهٔ سرسبز مـا بیندیش، بیش از آنچه نیازداری در اختیارت خواهیم گذاشت.

*

به‌خود گفت، «هرچه پیش آید، من نباید از نوشتن، از توضیح دادن، از روشن کردن امور دست بردارم.» قسمت دوم «حقوق بشر» را نوشت. پلش را از یاد برده بود، رؤیاهایش دربارهٔ افتخارهای علمی و اجتماعی چنان دور و بعید می‌نمود که در شگفت بود چگونه روزی این افکار را به‌خود راه داده‌بود. اکنون پین‌قدیمی شده‌بود، لباسهایش ژنده، چشمهای تابدارش شعله‌ور و به‌هنگام صحبت در تك‌وپو، شانه‌های پهن و ورزیده‌اش دوباره خمیده بود ــ گفتی باری که می‌کشید سنگین، بسیار سنگین بود.

حالا که بیشتر تردیدهایش برطرف شده بود، تند می‌نـوشت. قسمت اول کتابش راهنمائی برای انقلاب بود، و این قسمت طرحی ــ خام و مقدماتی ــ خواهد بود برای دنیای نوی که در خواب و خیال می‌دید. در حین نوشتن، می‌دانست که او را می‌پایند، چشم بـه راه مزاحمت دولت بود؛ وقتی خبری نشد، به حیرت افتاد و برنگرانی‌اش افزوده شد. سپس چاپمن[۵۲]، ناشر ثروتمند، به سراغش آمد و پرسید آیا موافق است که او جلد دوم «حقوق بشر» را منتشر کند.

پین اندیشید، «ناشی، اه، خدای من، چقدر ناشی‌اند.» گفت:

ــ ناشر من جردن است.

چاپمن با خودبینی پاسخ داد:

ــ جردن را کسی کاه بارش نمی‌کند، جردن موش کوچکی است که به لبهٔ دامن انتشارات دندان می‌زند. اثری به قدرت و اهمیت کار شما، آقای پین، درخور بهترین چاپ، نفیس‌ترین کاغذ، و چنان‌صحافی است که نویسنده به آن ببالد. من و شما مرد دنیائیم، ما می‌دانیم که جماعت خریدار، به اندازه‌ای احمق‌اند، که کتاب را از روی جلدش داوری می‌کنند؛ جلدی از تیماج مرغوب، زرکوب...

52. Chapman

پین لبخند زد،

ــ ناشر من جردن است. آقای چاپمن، کسانی گفته‌اند، و نه آهسته و آرام، که از کار من بوی خیانت می‌آید. ناشری در مقام و موقعیت شما...

ــ خود را به خطر انداختن جزو حرفهٔ نشر و چاپ است. ما مدافع آثار چاپی و آزادی مطبوعاتیم.

ــ قرار و مدارتان چیست؟

ــ صد گینی برای همهٔ حقوق.

پین تبسم کرد،

ــ همهٔ حقوق؟ حق تألیف چی؟... راستی، ارزش کار من این اندازه ناچیز است؟

ــ گفتم که خود را به خطر می‌اندازم. تصدیق می‌کنید که...

پین گفت:

ــ گفتم ناشر من جردن است.

ــ دویست گینی.

ــ پس ارزش کارم بالا رفت. همین که پول را پرداختید، آیا حق تحویل دادن دستنویس من به آقای والپل را نیز برای خود محفوظ می‌دارید؟

آقای چاپمن به طرز شایان تحسینی خونسردی‌اش را نگاه‌داشت، گفت:

ــ پانصد گینی، آقای پین.

پین خندید،

ــ کی می‌گوید زندگی نویسندگان خشك و خسته کننده است. آقای چاپمن، بزن به چاك.

ــ پین، حماقت نکن، من از هزار گینی یك پول سیاه بیشتر نمی‌دهمت.

ــ بزن به چاك!

ــ پین هشدارت می‌دهم، هزار گینی را بپذیر. بالای چوبه دار پول به درد کسی نمی‌خورد.

پین گفت:

ــ گورت را گم کن وگرنه با اردنگ بیرونت می‌اندازم.

این تکلیف چاپمن را یکسره کرد، اما نه تکلیف چیزهای دیگر را. وقتی پین دستنویس را پیش جردن برد، مطبعه‌چی گفت:

ــ من به این سادگیها مرعوب نمی‌شوم، اما فشار روزافزون است. کاراستیرز[۵۳] را به یاد داری، کــه هزار نسخه از چاپ ارزان‌ــ قیمت را به اسکاتلند برد؟ او را با گردن شکسته در قعر پرتگاهی یافتند ــ و گفتند کوه‌نوردی... او به عمرش کوه‌نوردی نکرده بود!

پین به شکوه گفت:

ــ خیال می‌کنی من متوجه فشار نیستم؟

ــ این را هم بگویم که من مرعوب نشده‌ام.

پین نوشته‌ای به او داد، که به موجب آن نــویسنده خــود را ناشر اعلام می‌کرد، و می‌افزود که هیچ کس جز شخص او مسئول محتوای «حقوق بشر» نیست.

جردن اعتراض کرد:

ــ نیازی به این کار نیست.

ــ دلم می‌خواهد.

ــ پس دیگر شبها در خیابانها راه نرو.

پین تبسم کرد. به یاد دفعه‌های پیش که همین هشدار را بــه او داده بودند، افتاد.

*

آنگاه، به سرعتی حیرت‌انگیز، همه چیز بپایــان رسید. تمــام شبکه‌های انقلابی که به دقت تشکیل شده بود، معدنکاران ویلز،چاقو‌ــ سازان شفیلد[۵۴]، بارانــدازان لیــورپول و تایــن[۵۵]، کــوزه‌گــران و چرخسازان ــ همهٔ کسانی که چشم به راه رهبری پین بودند، پیش از آن که وی مجال فراخواندن کنگره‌ای را پیدا کند، و فرمان قیام‌چریکها را بدهد، پیش از آن که رشته‌های نازك انقلاب آمادهٔ به هم بــافتن

53. Carstairs
54. Sheffield
55. Tyne

شود، از طرف دولت درهم شکسته شد. در این حال پیامی از جردن رسید، که آخرین ضربه بود.

پین با شتاب هر چه تمامتر به سراغ او رفت. تازه خبربازداشت رهبران چهار شبکه را شنیده بود؛ خود را مهیای همه چیز کرده بود، بااین همه وقتی مطبعه‌چی بلندقد فرمانی را نشانش دادکه او ، جردن، را به دادگاه «کینگزبنچ[56]» احضار کرده بود، نتوانست لبخند نزند. اتهام، خیانت به دولت، به سبب انتشار کتابی جنایت‌آمیز به نام «حقوق بشر» بود.

پین گفت:

ــ من اتهام را پاسخ می‌دهم.

جردن بالحنی محکم به او گفت:

ــ توچنین کاری نمی‌کنی. اگر ترا داربزنند، فاتحهٔ همه‌چیزرا باید خواند؛ ولی اگر مرا بالای چوبهٔدار بیاویزند، آب از آب تکان نمی‌خورد ... می‌فهمی؟ پین تواینجا و آنجا و همه جاسرگردان بوده‌ای، و به‌گفتهٔ خودت، دنیا روستای تواست. اما من انگلیسی صاف و ساده‌ای بیش نیستم، و این جزیره و مردمش را دیوانه‌وار دوست می‌دارم ... باچشم خود می‌بینم‌که مثل اسبهای یوغ‌کشیده به ارابه، راه می‌سپارند، و دلم می‌خواهد که این یوغها را بشکنم. به همین دلیل کتاب ترا منتشر کردم . . . و به همین دلیل، اگر ناچار شوم، صاف وساده، به استقبال مرگ خواهم رفت. پین، تو ذات انقلابی، من یك ناشر؛ همین و بس.

پین به او التماس‌کرد، اما بامردی‌کله‌شق‌تر ازخود روبه رو بود، دست به دامن دوستان آزادیخواهش در حزب «ویگ» شد، اما درها به رویش بسته بود، و چندتائی که گشوده شد چهره‌هائی مؤدب وطعن‌آمیز را نمودار کرد که به او می‌گفتند:

ــ راستی، پین، خیال می‌کردی ما از انقلاب پشتیبانی خواهیم کرد. چه ساده لوحی! ما انگلیسی هستیم، می‌دانی . . .

و اندرزش می‌دادند:

ــ پیش از آنکه بالای‌دارت بکشند، از انگلیس فرار کن.

56. King's Bench

رامنی پیامی برایش فرستاد: «پین، به خداوندی خدا، تصمیم دارند بدارت بزنند.»

بلیك به او نوشت: «پین، ترا به خدا، فرار کن.»

بیانیه‌ای خطاب به شبکه‌هائی که باقی مانده بودند، نوشت، وتنها سکوتی مرگبار ازاو استقبال کرد. نوشت: «هنگام عمل فرارسیده‌است»، و با سکوتی مرگبار روبه‌رو شد.

اقدام بعدی‌دولت‌صدوراعلامیه‌ای بودکه‌تشکیل‌بدون‌اجازهٔ‌هرگونه گردهمائی، وانتشار هرگونه نوشتهٔ فتنه‌انگیز را، قدغن می‌کرد. هرکس از این جرائم خبر یابد و گزارش ندهد مورد پیگرد قرار خواهد گرفت.

با این همه، هزاران هزار نسخهٔ کتاب، دیوانه‌وار، سریع، بـه فروش می‌رفت. در فرصت ناچیزی که مانده بود، دستگاه چاپ جردن شب‌و روز ازکار نیفتاد؛ آثار چاپی، همین که پخش شد، دیگر تمام قدرت دولت هم، توانائی پس گرفتنش را ندارد. در این میان پین دائم سرگرم نوشتن بود، نامه‌ها، اعلامیه‌ها، درخواستها . . . حالاکه شبکه‌ها کوتاهی کردند، به مردم روی می‌آورد. و مـردم درخـواستهایش را خواندند، با هم پچ‌پچ کردند، و قدم از قدم برنداشتند. اینها رعیت و دکاندارهای فقیر ووحشت‌زده‌بودند، نه‌دهقانان مسلح مساچوستس.

پایان‌کار، بدین گونه، فرا رسید. بلیك، پس ازساعتی التماس، متقاعدش کرد که‌حکم نهائی صادر شده است؛ فراست، خبر آورد که فرمان دستگیری‌اش را داده‌اند. و پیکی از فرانسه لابه می‌کرد:

ــ پین، مگر نمی‌بینی، فرانسه به تو نیاز دارد. در انگلیس همه چیز خاتمه یافته است، و اگر تو بمیری، امید مردم انگلیس می‌میرد، مردنی که‌در آن رستاخیزی‌نیست. این‌را بپذیر، پین. درفرانسه، آفتاب تازه طلوع می‌کند، و وقتی نام جمهوری فرانسه در اروپا طنین افکند، مردم انگلستان‌نیروی خود را باز می‌یابند. اینجا در انتظار چوبهٔ‌دار ننشین.

به خودگفت: «فرار، به‌هنگامی‌که می‌توانم بایستم و جان بسپارم. امامن‌پیر شده‌ام. در۱۷۷۶، جوان‌بودم، وجوانان دیگری‌تفنگ بدست‌در کنارم... و می‌توانستم با آنها صحبت کنم. آنها حالا کجا هستند؟»

باز به خود گفت: «برمی‌گردم!» پیش خود سوگند خورد که «برمی‌گردم... حداکثر هفت سال طول می‌کشد، و سپس در میان انسانهائی که تا کنون جز ترس و کین چیزی نشناخته‌اند، دوستی و برادری حکمفرما خواهد شد. مرده‌ها بازنمی‌گردند، اما من برخواهم گشت . . .»

اکنون، در بامداد پائیزی روزی در سپتامبر ۱۷۹۲، روی عرشهٔ کشتی مسافربری دریای‌شمال، ایستاده بود، و به‌رنگ‌باختن صخره‌های دوور، می‌نگریست، و این اندیشه‌ها را در مغزش زیرو رو می‌کرد.

۱۲

جمهوری فرانسه

همواره سرآغاز بود. نسیم سرد و تازه‌ای که برگسترهٔ دریای شمال می‌وزید، آسمان نیلگون، پرندگان، نوسان‌عرشهٔ کشتی‌زیرپایش، و نشاط فرح‌بخشی که به آدمی از مرگ رسته دست می‌دهد، او را سرحال‌آورد. حالش تغییرکرد، نومیدی‌شومش از میان‌رفت، و شکستش در انگلستان در نظام طبیعی امور جا گرفت. در طول هزاران سال تاریخ، وضع چنین بوده است، دوستی و برادری انسانها را نمی‌توان در چند ساعت یا چند روز بدست آورد. با پشتیبانی کشورهای متحد اروپا، به انگلستان بازخواهد گشت، و مردم به‌ندایش، پیروزمندانه بپا خواهند خاست. چند سال دیگر؟ پنج سال، ده سال؛ تازه پنجاه و پنج ساله‌بود. تاکنون همواره سرگرم آموزش، آموزش، وآموزش بیشتر بوده است؛ او پین است، قهرمان انسانها.

به فراست گفت:

ــ من پیر به نظر می‌رسم؟

فراست پاسخ داد:

ــ هیچگاه به این خوبی نبوده‌ای.

و خود فکرش را که کرد، به شگفتی افتاد.

ــ خسته‌ای؟

ــ نه...

ــ فراست، از چه می‌ترسی؟

ــ آدمی که تا لب گور رفته و برگشته است، نمی‌تواند به‌مرگ بخندد.

ــ احمق نباش! زندگی انسان هیچ است، بازیچه‌ای است‌که‌مدتی سرگرمت می‌دارد، ماشینی است‌که آن‌را بکارمی‌گیری، و وقتی شکست، دیگر شکسته است، و کار تمام.

ــ متأسفانه من نمی‌توانم این‌طور فکر کنم.

از فراز شانهٔ خود به سوی انگلستان نگریست، سرش را تکان داد و افزود:

ــ آنجا میهن من بود، اینك از دست رفته است، دیگر برگشتی در کار نیست.

پین شانهٔ مرد جوان را گرفت، دستش را به طرف اروپا تکان داد و گفت:

ــ این بزرگتر است... این همهٔ دنیاست. من آه در بساط ندارم. از کتابم دیناری در کفم نیست (حق تألیفش را نزد بردن گذاشته بود) به جز پوشاك تنم، و کهنه پاره‌ای در چمدانم، هیچ ندارم. پنجاه و پنج ساله‌ام و هراسی به دل راه نمی‌دهم.

*

وقتی به کرانهٔ فرانسه رسیدند، یکی از آن توفانهای تیره و برق‌آسای دریای شمال برخاست، و هنگامی که کشتی لنگر انداخت، باران می‌بارید. اما با وجود بدی هوا، تقریباً همهٔ شهر کاله[1] به پیشباز پین آمده بود، دسته‌ای سرباز، با طبل و سرنا، ابتدا سرود «مارسییز» و سپس «یانکی دودل» را ــ ظاهراً به حساب سرود انقلابی امریکا ــ نواختند. شهروندان برای پین ــ که چنین انتظاری نداشت، و هاج و واج مانده بود ــ هورا کشیدند، سوت‌زدند، ودست تکان‌دادند.

ــ زنده باد پین!

سربازان به چپ و راست، و پس و پیش‌پای کوبیدند، و سروان

1. Calais

دومون[2]، که قد و بالایش نصف پین بود، پی در پی او را در آغوش می‌کشید. آنگاه نوبت روبوسی شهردار رسید، بعد چهار عضو انجمن شهر، و بعد دو ستوان گارد ملی. ابتدا به زبان فرانسه، سپس به انگلیسی بسیار دست و پا شکسته‌ای، به پین اطلاع دادند که، از کاله، نمایندهٔ مجلس ملی شده است. و این امر، البته، مایهٔ افتخار بزرگ آنهاست.

پین به انگلیسی من من کرد:

ــ بسیار مفتخرم.

لغات فرانسه، که از آنها چیزی سر درنمی‌آورد، در گوشهایش وزوز می‌کرد. اکنون یارای حرف‌زدن نداشت، اشك درچشمهایش حلقه زده بود؛ آنها نیز به‌گریه افتادند، گریستند و هورا کشیدند و باز گریستند.

گفتند:

ــ البته، اگر قبول بفرمائید، اگر قبول بفرمائید، حقوقش ناچیز، روزی هیجده فرانك، است، که قابل سرکار را ندارد. اما برای ما، این افتخار که پین نمایندهٔ کاله باشد...

سرش را به نشان رضایت تکان داد، و به‌ضیافتی که پیشاپیش ترتیب داده شده بود، بردندش.

*

هنگامی که پین وارد مجلس ملی شد و به‌سوی جایگاهش رفت، ابتدا سکوت محض همه‌جا را گرفت. سپس پچ‌پچ ملایمی دربارهٔ هویتش میان نمایندگان پراکنده شد، چشمها به سوی او برگشت، وبه سبك احترام ــ حتی ستایش ــ فرانسویان کلاه از سر برداشتند، سر فرود آوردند، وبعد فریاد هلهله آنها به‌هوا برخاست. او پین بود و اینجا پاریس و این انقلاب، دوباره به‌میهن رسیده بود.

او پین بود؛ این به‌جای خود، فرزند انقلاب؛ نه انقلابی حاشیه‌نشین، بلکه کسی که ندایش را مستقیم به سربازان انقلابی رسانده بود، دوشادوش آنها گام برداشته بود، در کنارشان جنگیده بود،

2. Dumont

شورش کارگران را در فیلادلفیا طرح ریخته بود، و آزادیهائی راکه امریکا به‌خاطرش به مبارزه برخاست، دیوانه‌وار پاسداری کرده بود. این به‌جای خود؛ اما پینی که‌می‌خواست دنیا را دگرگون کند، مطلب دیگری بود.

پینی که‌می‌خواست دنیا را دگرگون کند، نمی‌توانست فرانسه حرف بزند. یکی دو کلمه، چرا... می‌توانست فنجانی قهوه بخواهد، تکه نانی بطلبد، اتاقی کرایه کند. اما نه فرانسه‌ای کـه بتـوان از عهدهٔ گفتگوهای تند سیاسی، و زبان شتاب‌زده و لجام گسیختهٔ پاریسی برآمد؛ ولی مگر زبان آزادی در سراسر جهان یکی نیست؟

در روزهای بعد پیاپی به‌یاد سخنی که چندی پیش لافایت به‌او گفته بود، افتاد:

ــ پین عزیز، به‌گمانم من و تو زود به‌دنیا آمده‌ایم... وناچاریم جور آن را بکشیم.

پین به خنده گفته بود، هیچکس زود به‌دنیا نمی‌آید. دنیا چشم به راه مردان و رؤیا پیشه‌گان است، پس چگونه ممکن است کسی زود بدنیا بیاید؟

با این حال اغلب در فکـر گفتهٔ لافایت بـود. کتاب راهنمـای انقلاب پین در امریکا نوشته شده بود، در میان دهقانان بلند قامتی که آهسته و کشیده حرف می‌زدند، و کند عمل می‌کردند، اما همین‌که به راه افتادند، دیگر برگشتی در کارشان نبود. در آنجا اعلام آزادی می‌کردی و برای بدست‌آوردن آن می‌جنگیدی. انسانهـا می‌مـردند و رنج می‌بردند، امادنیای بهتری می‌شد ــ یا تو چنین امیدی‌داشتی. یارانت واشینگتن و جفرسن، پیل و انتونی وین، ناتانیال گرین و تیموسی متلاك بودند، و حتی کارگرانی که در شهری بپا می‌خاستند، توده‌ای بی‌بندوبار نبودند. آنگـاه اندیشه‌ای به مغزت راه می‌یـابد، رؤیای تشکیل جمهوریتی برای تمام دنیا، و مـی‌کوشی در انگلستان انقلاب بپا کنی... و جانت که به خطر می‌افتد می‌گریـزی، ولی در فرانسه ــ که انقلابی در حال رویدادن است ــ از تو استقبال می‌شود. پس هنوز آغاز کار است.

آغاز؟ مجلس قانونگزاری منحل شد، و او به «کنوانسیون[۳] ملی» راه یافت. یارانش «ژیروندنها[۴]» نامیده می‌شدند، آزادیخواهانی به سرکردگی کندرسه و مادام رولان؛ گرایشش به‌این گروه طبیعی بود، آنها دوستان دیرینش بودند، به‌افکارش، به توضیحات دقیقش دربارهٔ انقلاب امریکا، گوش می‌دادند. با اینهمه، نفوذ آنها روز به‌روز کمتر می‌شد، و بر قدرت «ژاکوبنها» ــ معروف بــه مونتانیارها[۵] ــ کــه خواهان دیکتاتوری شهری بر روستا بودند، در میان بینوایان پاریس افزوده می‌شد. آنجا که پین انتظار نظــم داشت، آشفتگی... آشفتگی نامیمون حکم می‌راند. بایستی کنگره‌ای از نمایندگان، هرچنــد هم سست و فاسد، به‌وجود آید. از دسته بندیها و اختلافهای بی‌پایان‌آنها س درنمی‌آورد؛ آزادی آزادی است، و همین که زمام امور را بدست گرفتید، رسیدن به‌آن کاری ساده. سپاهیان خارجی، خائنان در داخل و از خارج، گرسنگی، فرانسه را تهدید می‌کردند، و فرانسه با خــود می‌جنگید، و «پلنها[۶]» و «مــونتانیارها»، و ژیــروندنها، و چپیها و راستیها و میانه‌روها هرکدام نغمه‌ای ساز می‌کردند. مدام از خود می‌پرسید چرا، چرا؟ مگر قدرت، امتیاز، اشرافیت، دشمن مشترک‌همهٔ آنها نیست؟ اینها را باید درهم شکست، باید تنها یك گروه، گروه آزادی وجود داشته باشد.

دانتون[۷] به‌او گفت:

ــ پین، به‌تو اطمینان می‌دهم که اکثر مردم با ما، با ژاکوبنها

---

۳. Convention ، مجلس انقلابی کــه از سپتامبر ۱۷۹۲ تا اکتبر ۱۷۹۵ بر فرانسه فرمان راند، و جمهوری یکم را بنیاد گذاشت. م

۴. Girondins، گروهی سیاسی که در انقلاب فــرانسه نقشی اساسی داشت واز طبقهٔ متوسط هواداری می‌کرد. م

۵. Montagnards در مجلس کنوانسیون ژاکوبنها و سایر گروههای افراطی برصندلیهای بلند می‌نشستند، بدین جهت به‌مونتانی Montagne (کوه) و مخالفانشان که برصندلیهای کوتاه می‌نشستند به پلن Plaine (دشت) معروف شدند. م

۶. Plaines ، به‌زیرنویس بالا نگاه کنید. م

۷. Danton, Georges-Jacques(۱۷۹۴ ــ ۱۷۵۹)، انقلابی فرانسوی، در سالهای پایان عمرش به‌وزارت دادگستری رسید؛ به‌دست رقیب سیاسی‌اش، روبسپیر، تسلیم گیوتین شد. م

هستند؛ چپیها اکثریت دارند.

پین پاسخش داد:

ـ من با اکثریت نزاعی ندارم. زندگی‌ام وقف اکثریت جهان است... و وقتی فرانسه آزاد شود، ملت دیگری به جمع دوستی و برادری انسانها پیوسته است.

*

وقتی در «کنوانسیون» می‌نشست، به خود می‌گفت: «نباید فراموش کنم که آزادی را به‌محاکمه کشیده‌اند.» اوایل، منظرهٔ جایگاه تماشاگران، انباشته از مردم پاریس، خالی از لطف نبود؛ تشنهٔ‌حرف‌زدن بود، آرزو می‌کرد که هرچه زودتر فرانسه‌اش چنان خوب شود که بتواند مستقیماً با آنها، بامردم، صحبت کند.

با این حال، موقعی که نخستین موضوع به رأی گذاشته شد، از اکثریت دوری جست. دانتون پیشنهاد اصلاح کامل نظام بغرنج و قرون وسطائی قضائی را کرد، و اکثریت با او بود، ولی پین جز پیچیدگی بی‌پایان، ثمری در این کار نمی‌دید، و پیوسته تکرار می‌کرد:

ـ اصلاح قانون اساسی، نه نظام قضائی. هرقوه مقنن آزادی می‌تواند قوانین عادلانه وضع کند...

دانتون لبخند زد و حرفش را تصدیق کرد، با اینهمه، پیشنهاد دانتون در میان کف‌زدن تماشاگران به تصویب رسید. این تصمیم به نظر پین چندان‌اهمیت نداشت ـ البته، باعث پیچیدگیهائی‌می‌شد، ولی دیگر کار از کار گذشته بود. اما روز بعد، وقتی بوزو[8]، یکی از نمایندگان ژیروندنها، در حالی که از هیجان و ترس می‌لرزید، خواستار تشکیل گارد مسلحی برضد مردم پاریس ـ یا به‌تعبیر او «اوباش» ـ شد، پین به وحشت افتاد. بدین ترتیب، پین به معرکهٔ شگفت درهم و برهم، وبی‌اندازه مشئوم انقلاب فرانسه ـ که ازجهاتی چنان تابناک و امیدبخش، و از جهات دیگر چنان مرگبار و سهمگین بود ـ پا گذاشت. با یارانش درافتاد:

ـ مردم اساس هرچیزند. من، البته، خواهان نظم، قانون، و

8. Buzot

منطق‌ام، چه‌کسی بیش از من خواهان آنهاست؟ اما تکیهٔ ما باید بر مردم باشد، مردم همه‌چیزند، آنها هستند که تفنگ بدست می‌گیرندو می‌جنگند، آنها هستند که کار می‌کنند و تولید، اگر به‌مردم اعتماد نکنید...

حرفش را قطع کردند:

ــ تو حق داری، زیرا سروکارت بادهقانان امریکائی بوده‌است، از این نخاله‌های پاریسی بی‌خبری!

اندیشید: «نخاله‌های پاریسی، این ارزشی است که برای مردم قائل‌اند.»

لحظه‌ای به‌این فکر افتاد که خود به‌تنهائی مبارزه کند؛ آخر، او پین بود ــ صدای انقلاب، و هیچکس را رهبر خود نمی‌شمرد، زبان چــه اهمیت داشت؟ حقیقت حقیقت است، و از صمیم قلب می‌دانست ــ یا به‌خود قبولانده بود ــ که‌این «نخاله»های پاریسی، بامردم خرده پا و وحشت‌زدهٔ دیگر نقاط دنیا که با آنها کار کرده و برایشان جنگیده بود، تفاوتی ندارند. اگر به‌آنها پناه برد، به حرفش گوش می‌دهند. مگر او رفته رفته به‌قلب و کنه واقعی انقلاب پی نمی‌برد؟ ــ قدرت‌نزد مردم است، خشم در آنهاست؛ اما برای رهبری آنان باید طرح ونظم و هدفی نهائی داشت. این چیزی است که تا به‌امروز تمام شورشهای شتابزدهٔ مردم کوچك کم داشته است، و قصد او تنظیم چنین هدفی بود.

بدینقرار، «خطابه‌ای به مردم فرانسه[9]» نوشت و منتشر کرد. گفت، فرانسه نه تنها به خاطر فرانسه، بلکه به خاطر جمهوری آیندهٔ جهان، به‌خاطر بشر، می‌جنگد. فرانسه باید متحد شود؛ فرانسه باید دلیر، و در عین حال، خونسرد و با شهامت باشد. دنیا در انتظــار فرانسه است...

آیا صدایش به گوش مردم رسید؟ وقتی دوباره در کنوانسیون نشست، پی‌برد که اگر هم مردم صدایش را شنیده باشند، نمایندگان چنان غرق کشمکشهای شخصی خویش‌اند که از همه‌جا بی‌خبرند. پین

9. *Address to the People of France*

کیست؟ او حتی نمی‌تواند فرانسه صحبت کند. درمانده و ناتوان برجایش می‌نشست، و آوای جیغ و فریاد آنها در گوشش طنین می‌انداخت، ژیروندنها خواستارحکومتی بودند که تمامی فرانسه در آن شرکت داشته باشد، «مونتانیارها» برنیرو و پایداری زحمتکشان پاریس تکیه می‌کردند، نمایندگان آتشی مزاج به‌چشم برهمزدنی با هم دست به گریبان می‌شدند، و تماشاگران از جایگاهشان فریاد می‌کشیدند، سوت می‌زدند، هو می‌کردند، تف می‌انداختند، و صدای کسانی را که مورد بی‌مهریشان بودند خفه می‌کردند، و این صحنه، با همهٔ قدرت و سرزندگی‌اش، نمودار بی‌نظمی کاملی بود. گاهی کسی سر لطف می‌آمد، کنارش می‌نشست و برایش ترجمه می‌کرد، و پین موقعیتی می‌یافت تا سخنی در خور اهمیت بگوید، آبی به‌آتش خشم آنان بپاشد، و به یادشان آورد که آزادی فرانسه در خطر است، اما همین‌که بپا می‌خاست، معمولا محلش نمی‌گذاردند ــ یا، اگربه‌او توجه می‌شد، زبان را نومیدانه سد راه خود می‌یافت. اگر چیزی قبلا تهیه می‌کرد و می‌داد، به فرانسه ترجمه و ایراد شود، دربارهٔ آنچنان جرو بحث درمی‌گرفت، که مطلب اصلی فراموش می‌شد.

شعور باطنی‌اش پیاپی به‌او می‌گفت که به ژاکوبنها ــ با وجود همهٔ خشونت و تندرویهایشان ــ تعلق دارد؛ اما دانتون وسن ژوست[۱۰] و روبسپیر[۱۱] به نظریه‌های نظم یافتهٔ او دربارهٔ انقلاب، به توصیف اصولی او از مرحله به مرحلهٔ روش کار، و اشاره‌های مداومش به مبارزه در امریکا، پوزخند می‌زدند، و پین تاب تحمل این رفتار آنها رانداشت. پین را ــ بی‌آن که برزبان آورند ــ چهره‌ای‌پوشالی، آرمانی دست نیافتنی می‌دانستند، نه‌کسی که بتوان به حرفهایش گوش داد، و اعتماد کرد. شاید داشت پیر می‌شد.

---

۱۰. St. Just, Louis de (۱۷۶۷ ــ ۱۷۹۴)، انقلابی فرانسوی، از هواداران اندیشه‌های روسو، و همکار روبسپیر. م

۱۱. Robespierre, Maximilien François Marie-Isidore de (۱۷۵۸ ــ ۱۷۹۴)، انقلابی فرانسه، رهبر ژاکوبنها، در حین انقلاب به‌صورت دیکتاتور فرانسه درآمد، «حکومت وحشت» را برقرار کرد، و رقیبان خود را از میان برداشت؛ در کودتای ۱۷۹۴ سرنگون و کشته شد. م

از خود پرسید: «به‌هراس افتاده‌ام؟»

آرزو کرد یاران قدیم امریکائی‌اش را باردگر گرد خود ببیند، و باز به‌سراغ تالار پذیرائی مادام‌رولان رفت، اینجا، گفتگوهای‌درخشانی دربارهٔ حکومت طبقهٔ متوسط برای همهٔ فرانسه می‌شد، و اگر چه با این حرفها گور خود را می‌کندند، دست‌کم به‌او احترام می‌گذاشتند.

هیئتی مرکب از نه‌نفر از طرف کنوانسیون مأمور تهیهٔ قانون اساسی جدیدی برای جمهوری فرانسه شد، وقتی نام خود را در میان آنها دید، باز امیدوار شد. همکارانش‌عبارت بودند ازکندرسه، دانتون، سییز[۱۲]، بارر[۱۳]، ورنیو[۱۴]، پسیون[۱۵]، بریسو[۱۶]، وژانسونه[۱۷]. همهٔ این کسان، به‌جز سییز و دانتون، ژیروندنهای دست راستی بودند. دانتون می‌توانست عضویت هیئت را بپذیرد و با دست چپیها بماند؛ اما وقتی پین به‌عضویت هیئت درآمد، دانتون خود را دربست در اختیار ژیروندنها گذاشت.

برای نخستین‌بار در زندگی، به خودگفت: «سردرنمی‌آورم.»

اما مواردی پیش می‌آمد که تردیدهایش برطرف می‌شد. پاریس جائی نیست که انسان مدام در تردید باشد؛ درنظر پین، پاریس شهر شاداب و نیرومند و زیبائی بود؛ وی تنها نکبت مردم، لباسهای‌وصله‌دارشان، سوت‌زدن و هوکشیدنشان در جایگاه تماشاگران، و بی‌ادبی و بی‌تربیتی آنها را نمی‌دید؛ می‌دانست کـه راه و رسم هزار ساله را

---

۱۲. Sieyés, Emmanuel Joseph (۱۸۳۶ ـ ۱۷۴۸)، سیاستمدار فرانسوی، از اعضای دیرکتوار Directoire و کنسولا Consulat. م

۱۳. Barère, de Vieuzac, Bertrand (۱۸۴۱ ـ ۱۷۵۵)، انقلابی فرانسوی، در اعدام لوئی شانزدهم نقش اساسی داشت. م.

۱۴. Vergniaud, Pierre Victurnien (۱۷۹۳ ـ ۱۷۵۳)، انقلابی فرانسوی، از رهبران ژیروندنها، یکی از بزرگترین خطیبان انقلاب فرانسه. م

۱۵. Petion, de Villeneuve, Jerôme (۱۷۹۴ ـ ۱۷۵۶)، نویسنده و سیاستمدار فرانسوی، نخستین رئیس‌کنوانسیون، رقیب روبسپیر، یکماه پیش از سقوط روبسپیرخودکشی کرد. م

۱۶. Brissot, Jacques Pierre (۱۷۹۳ ـ ۱۷۵۴)، سیاستمدارفرانسوی، از رهبران ژیروندنها. م

۱۷. Gensonne, Armand (۱۷۹۳ ـ ۱۷۵۸)، رئیس‌کنوانسیون، ازسران ژیروندنها، به گیوتین سپرده شد. م

یکشبه نمی‌توان کنار نهاد. توانائی مردم، و شور و شعفشان را برای زندگیی که تازه بدانها رخ می‌نمود، می‌دید، و روزی کـه سپاهیان جمهوری مهاجمان را به‌مرزها پس راندند، بی‌اختیار بـه‌موج شادی همگانی پیوست. انگلیسیهای‌تبعیدی، شورشیها، آزادیخواهان، شاعران و فیلسوفانی که از جانب حکومت محافظه‌کار به‌فرانسه رانـده شده بودند، در مقر خود، میهمانخانهٔ وایتز[18]، ترتیب گردهمائی بزرگی داده بودند. پین یکی از میهمانان افتخاری بود، و از رفتن بدانجـا، و پیوستن به‌دوستان دیرینی که به‌زبان خودش حرف می‌زدند، فراست، ادوارد فیتزجرالد، کری‌کلولن[19] ویلزی، الیسن[20]... احساس مسرت کرد.

هنگامی که وارد شد، فریاد کشیدند:

ــ به‌خدا، خود عقل سلیم است!

این روزها باز سرو وضعی ژنده داشت، امـا از حقوق روزی هیجده فرانك‌اش، آنقدر اندوخته بودکه بتواندکتی‌نو بخرد؛ درفرانسه کلاه‌گیس به‌سر نمی‌گذاشت، موهایش را پشت سر گره می‌زد، و وقتی فیتزجرالد از او پرسید:

ــ تاماس، به‌نظرت به‌زودی به‌آن سوی تنگهٔ مانش نخواهیم رفت؟

جرقهٔ پیشین در چشمهای تابدارش درخشید.

ــ از کجا معلوم است که نرویم؟

فیتز جرالد دمی به‌خمره زده بود، لهجهٔ ایرلندی‌اش کشدارتر از معمول بود، و چشمهای آبی کمرنگش ــ همچنان که کشورها را یك‌یك می‌شمرد ــ می‌رقصید:

ــ امریکا، انگلستان، فرانسه... تاماس، ترا به‌خدا و پیغمبر بگو که بعد نوبت ایرلند است! تاماس، باورکن تپه‌های سرسبز جزیرهٔ ما غرق خون است، تو در آنجا پا به‌خشکی بگذار و خواهی دید که صد هزار مرد شریف چشم براه‌اند تا همراهت حرکت کنند!

دستهٔ موزیك نظامی شروع به‌نواختن «مارسییز» کرد، و همه با

18. White's Hotel
19. Curry Clewellen
20. Allison

سربرهنه بپاخاستند، وبعدکه، به‌احترام پین، «یانکی‌دودل»را نواختند، پین کله‌گنده‌اش را به‌عقب دادوغرید:

«من و بابام و سروان گودین، رفتیم به اردو،
و مردان و کودکانی دیدیم، به‌زمختی نیمرو!»

نوشابهٔ پانچ دلپذیر، و عرق نیشکر دلپذیرتر بود، برانـدی فرانسوی گلویش را آتش می‌زد ــ پین و فیتز جرالد و فراست مست کردند، و هنگامی که پسیون به‌آنها پیوست، به‌رویش ریختند، وگونه‌هایش را آنقدر بوسیدند، تا قامت یك متر و شصت سانتیمتری‌اش را سرانجام راست کرد، و حیرت‌زده عربده کشید:

ــ آقایان، به‌خاطر حیثیت جمهوری!

پیاپی، بـه‌سلامتی جمهوری فرانسه، جمهوری امـریکا... و سراسر جهان نوشیدند، پین روی صندلی بلندی پرید و فریاد زد:

ــ دوستان، یاران خوبم، به‌من‌گوش‌دهید، من‌مستم... مست‌ملهم. چندی پیش، گفتم عفت سال به‌من مهلت دهید، و ما دوستی و برادری انسانها را تحقق خواهیم بخشید! دوستانم، اکنون می‌گویم پنج سال مهلت دهید و سپاهیان سرفراز فرانسه دوشادوش سپاهیان ظفرنمون ایالات متحد امریکا، پرچم آزادی را به‌پیشگاه هرملت و هرکشور روی زمین خواهند برد! خوکهای پروسی‌راکه چون سگ پابه‌فرار گذاشتند، دیدیم؛ جرج فربه و دیوانه انگلیسی را می‌بینیم که از ترس برتختش می‌لرزد، لوئی خودتان را می‌بینیم که به‌مردم استعفا می‌دهد! دوستان، کی می‌تواند بگوید چه معجزه‌ای درپیش داریم؟ بامن، به‌سلامتی دوست عزیزم، رفیق دیرینم، سرآمد مردان و با حقیقت‌ترین یاران، جـرج واشینگتن ویرجینیائی بنوشید!

جامها را بلند کردند و با او نوشیدند، ولی پین چنان مست بود که نیمی از براندی از چانه‌اش سرازیر شد. دستهٔ مـوزیـك دوباره سرود «یانکی دودل» را نواخت، و پین در طول اتاق قدم می‌زد، و به چپ و راست تلوتلو می‌خورد... اما شگفت آن کـه خندهٔ تمسخر و ناراحت‌کننده‌ای، حتی از جانب آنهائی که مست بودند، شنیده نشد، برعکس همه تحسین رقت‌انگیزی برای این مرد سربـلند و در ضمن

پریشانحال احساس می‌کردند.

*

از خود بیمناك بود، به‌خودش می‌گفت: «تام‌پین که از هیچ‌انسان و حیوان روی زمین خدا باك نداشت، اکنون می‌ترسد.»

می‌ترسید چون بدنش فرتوت و بی‌رغبت و خسته شده بود، چون رؤیای دوستی و برادری جهانی که در سر پرورده بود، ارج و حقیقتی برتر از واقعیت می‌یافت. به‌سختی در خیابانهای باریك و سنگفرش پاریس قدم می‌زد، به‌دکانها وکارگاهها سر می‌کشید، با اینهمه نمی‌توانست به‌مردم نزدیك شود. به‌آنها می‌گفت:

ـ تاماس پین،

با خوشوقتی تبسم می‌کردند، برایش شراب‌می‌ریختند، «سوسیس» می‌بریدند، و نان تعارفش می‌کردند. این گشاده‌دستی بزرگی بود، چون خود در مرز گرسنگی می‌زیستند. به‌ناچار اندکی می‌خورد، و به فرانسهٔ پاریسی آنها که تندتند ورور می‌کردند ـ چنان تند که او از هرده کلمه یك‌کلمه‌اش را بیشتر نمی‌فهمید ـ گوش می‌داد.

مردمی شریف و ساده بودند، به‌قدرت خود می‌بالیدند ـ چون قدرت مردم خرده‌پا پدیدهٔ تازه‌ای در جهان بود ـ ولی مردمی خوب، نیرومند، و ثابت قدم بودند، و او این را می‌دید، و بی‌چون و چرا می‌پذیرفت، با اینهمه نمی‌توانست به‌آنها اعتماد ورزد ـ آن چنان که زمانی تمام اعتماد و جان و آمالش را در کف چریکهای ژنده‌پوش امریکائی نهاد. تفاوت، دگرگونی، در خودش بود؛ از آشوب و هرج و مرج مردم می‌ترسید، نظم طبقهٔ متوسط را ترجیح می‌داد؛ این‌را می‌دانست، اما در این‌باره کاری از دستش ساخته نبود. خواستار نظم بود؛ به‌وقت پیری، زمان شتابان است، و او چنین احساسی داشت. آرزومند جمهوریتی بی‌تشنج و آنی بود، که کشورها یکی پس از دیگری بدان بپیوندند.

دربارهٔ خدا هرگز در عمرش دچار زحمت نشده بود، اهل نماز و دعا هم نبود؛ تماسش با دین عاطفی بود، به آفریدگار، بدون دنگ و فنگ‌مذهب، ایمانی‌راسخ‌داشت، آفریدگاری توصیف‌ناپذیر، و چنان

سرشار از عشق انسان و همهٔ جانداران که‌وی دربارهٔماهیتش هیچگاه به خود دردسر نداده بود. سروکارش با این دنیا بود، و چون، اینجا و در امریکا، همواره در میان مشتی کافر و خدانشناس زیسته بود، هر وقت مباحثات آتشین دینی درمی‌گرفت، به لبخندی اکتفا می‌کرد؛ اعتقادش نه‌بحث‌پذیر بود، نه سازگار تشریفات مذهبی.

اما اکنون به عبادت رو آورده بود، و پیری را بهانه می‌کرد. مرگ چنگ و دندان می‌نمود، و او نمی‌خواست بمیرد. تازه شروع کرده بود، و مردن سخت‌تر، هزاران بار سخت‌تر از آن بود که تاکنون اندیشیده بود.

*

کانه[۲۱]، مریدجوان‌مارا[۲۲]، به اقامتگاه پین آمد و، به‌انگلیسی بسیار روانی، گفت:

ــ آقای پین، اجازه می‌دهید جسارت ورزیده دربارهٔ اموری که مربوط به من نیست، صحبت کنم؟

پین از نوجوان خوشش آمد؛ کمی براندی تعارفش کرد، و با اشارهٔ سر رضایت خود را نشان داد.

کانه گفت:

ــ من نوشته‌های شما را سطر به‌سطر خوانده‌ام.

ــ راستی...

ــ و اگر جزء کوچکی از آن چه شما نوشته یا کرده‌اید را انجام داده بودم، فردا، آسوده‌دل، می‌مردم.

پین از روی تشکر من منی کرد، جوانك، باز و بی‌پروا، به او چشم دوخته بود.

ــ پس می‌بینید که من برای شما احترام قائلم، و نیز به امریکا عشق می‌ورزم... آقای پین، آیا به نظر شما ما وارد قرن مردم نمی‌ــ

21. Canais

۲۲. Marat, Jean-Paul (۱۷۹۳ـ۱۷۴۳)، انقلابی فرانسوی، روزنامه‌نگار افراطی، نمایندهٔ کنوانسیون، مقاله‌های مهیجش در برافروختن آتش کشتار جمعی میتامیر بی‌تأثیر نبود، به دست Charlotte Corday در وان حمام به ضرب چاقو کشته شد. م

شویم؟ گمانم این‌حقیقت راتأیید می‌کنید؛ به‌عقیدهٔمن فرانسه هیچوقت نمی‌تواند دین خود را به امریکا بپردازد، و امیدوارم که روزی قضیه برعکس شود. و این را هم بگویم، آقای پین، که دنیا هرگز نخواهد توانست دین خود را به تاماس پین ادا کند.

پین تبسم کرد،

ــ حرفت همین بود؟

ــ نه. چه می‌شود که انسان...؟

مکث کرد، تهاجم اندیشه‌ها دستپاچه‌اش کرده بود.

ــ چه می‌شود که تام‌پین... اگر شما را عصبانی می‌کنم، جلویم را بگیرید، بیرونم بیندازید، بگوئید این فضولیها به‌تو نیامده است.

پین، با درماندگی، به جوانی اندیشید، جوانی‌جوشان‌وخروشانی که‌خود برای همیشه از کف داده بود؛ اینك پسربچه‌ای برای تام‌پین رجز می‌خواند، چیزی می‌گفت که تام‌پین خوب می‌دانست، منتها می‌ترسید به‌روی خود آورد، گفت:

ــ ادامه بده.

ــ شما را چه می‌شود؟ شما در فیلادلفیا، در امریکا، با مردم بودید... و چه‌کسی بجز مردم، سپاه شما را تشکیل می‌داد، چه کسی بجز مردم در ولی فورج گرسنگی خورد و جان‌سپرد، و در بنکرهیل رؤیای امپراتوری را بر هم زد، و در کشتزارهای سرسبز بین کنکورد و لکسینگتن به مردم خرده پا راه و رسم جنگیدن آموخت؟ از یاد برده‌اید؟ آیا بانکداران در پشت دیوارهای سنگی کنکورد سنگر گرفتند؟ آیا سوداگران توانگر در دادگاه مونموث به هلاکت رسیدند؟ آیا هنگامی که واشینگتن از رود دلاویر گذشت، کارخانه‌داران نازنین و مالکان کشتی، از فیلادلفیا برای نجاتش به‌حرکت درآمدند، یا مردم ساده، دهقانان و کارگران و منشیها و دکانداران کوچك؟

پین به خشونت گفت:

ــ یادم است، حرفت را بزن.

ــ پس ما با آنها چه فرقی داریم؟ آیا چون فرانسوی هستیم؟ یا چون چریکهای شما خوکهای آلمانی را نیمه‌عریان به عقب راندند،

و سپاهیان ما آنها را با روپوش آبی و کفشهای چوبیشان سر جای خود نشاندند؟ آیا کشتار جمعی بستن را باید ستود و حمله به باستیل را نکوهید؟ آقای پین... به‌خاطر هر چه قبول دارید، به ما بگروید، به مردم بپیوندید، شما را با آغوش باز می‌پذیرند، دنیا را بسازید وگرنه تا صد سال دیگر فرصتی برای ساختن دنیا بدست نخواهد آمد!

انگشتهایش را مشت کرد، هیکل ستبر و نیرومندش به جلو خمید، پین با کج‌خلقی به‌پسرك خیره شد.

پسر پس از لحظه‌ای گفت:

ـ بیفایده‌است، نه؟ شما آلودهٔ‌دوستانتان، ژیروندنها، بانکداران و سوداگران و دیگرمیانه‌روها ـ یعنی‌لیبرالهائی‌که از مردم‌بیمناك‌اند ـ هستید.

پین به او گفت:

ـ من سنی را که از هرج و مرج لذت می‌برد، پشت‌سر گذاشته‌ام. ما با دشمنی متشکل در نبردیم... مردم متشکل نیستند، توده‌ای بی‌بندوبارند. تودهٔ بی‌بند و بار نمی‌تواند دموکراسی بوجود آورد؛ توده در پی رهبر است، و آدمی زیرك، می‌تواند تا ژرفای دوزخ آنها را به‌دنبال خود بکشد.

ـ این حرف آخرتان است؟

پین سرش را تکان داد،

ـ آری، حرف آخرم است.

*

پس، فاتحه را باید خواند، و خودش این را خوب می‌دانست. داشت پیر می‌شد؛ به مبارزه ادامه خواهد داد؛ اما مسائل، دیگر اهمیت پیشین را نداشت... تقریباً متأسف بود که چرا، مانند جردن، در انگلستان نماند. جردن اکنون شهید بشمار می‌رفت، محاکمه و مجازات و زندانی شده بود، اما کسی که جردن آثارش را به‌چاپ رسانید، فرار کرده بود.

وقتی دوباره به کنوانسیون رفت، مردی محزونتر و سالخورده‌تر شده بود. موضوع بحث مجلس این بود که پادشاه را با گیوتین گردن

بزنند، یا تا پایان جنگ زندانی، و سپس برای همیشه از فرانسه تبعید کنند.

وضعیت در نظر پین پیچیده و دارای جوانب گوناگون بود؛ او نمی‌توانست تسلیم منطق ساده تودهٔ مردم پاریس شود ــ که می‌گفتند لوئی شانزدهم خائن است، و بنابراین باید به مرگ رسد. حتی اگر می‌توانست لوئی را خائن بشمارد ــ و امیران بویژه اشراف به‌طور کلی در هیجده سال گذشته دشمنی بزرگتر و سرسخت‌تر از تام‌پین نداشته‌اند ــ حتی اگر می‌توانست اتهام را درست پندارد، مجازات را مرگ نمی‌دانست. احساس می‌کرد که چیزی در درونش سست و نرم شده است، و آتش دیرین به خاموشی گرائیده است؛ کسی که روزگاری می‌خواست هر فرد هوادار انگلستان حلق‌آویز شود، اینك به تار و پود استدلال چنگ می‌انداخت. پادشاه به آنچه شعار زندگی‌اش بود خیانت نورزیده، زمانی گفته بود: «ما، لوئی، فرانسه‌ایم،» و به این حرف وفادار مانده بود.

مارا گفت:

ــ باید او را چون دمل چرکینی برید!

پین درخواست عدالت کرد، اکنون زندانی، و بعد محاکمه شود. یادآور شد که جرج واشینگتن ــ که در امریکا احترامی عمیق دارد ــ دینی را که مستعمرات به‌پادشاه فرانسه دارند، فراموش نخواهد کرد.

خسته و فرسوده افزود:

ــ بدون امریکا چه می‌توانیم بکنیم؟ انسانها خواستار دوستی و برادری‌اند، آیا با خون می‌توان آنها را راضی‌کرد؟

گفتگو دربارهٔ موضوع سی‌وشش ساعت در تالار کنوانسیون ادامه داشت. تاریخ فرانسه ماجرائی چنین حساس، مهیج و هولناك به خود ندیده بود، چون، نه‌تنها زندگی‌پادشاه، بلکه مسیر آینده‌انقلاب، بسته به رأی نهائی آن بود. از همان ابتدا روشن بود که ژیروندنها نمی‌توانند عقب بنشینند، و برای مهارکردن انقلاب، ناچارند بر سر این موضوع بجنگند. کریستیانی[۲۳]، عضوی گمنام از گروه آنان،

23. Christiani

مردی ملایم، به نرمی زنان، اندوهگین به پین گفت:

ـ دشوار است انسان به‌خاطر چیزی که باور ندارد، بمیرد... اما دشوارتر از این دورانداختن آخرین تردیـد و وسواس است. سرنوشت بشر به‌گردن فربه لوئی‌بینوا ـ که اگربمیرد راحت‌تر است ـ بستگی پیدا کرده است؛ زندگی آدم را به خنده می‌اندازد.

پین به اعتراض گفت:

ـ ترا به محاکمه نکشیده‌اند که مزه‌اش را بفهمی.

ـ اشتباه می‌کنی، ما، همهٔ ما، تحت محاکمه‌ایم.

در تالار کنوانسیون نامه‌ای بی امضا به دست پین رسید، که می‌گفت:

«شهروند، به‌خاطر همهٔ چیزهائی که روزی نزدت عزیز بود، با مردم فرانسه همراه شو.»

همچون گمگشته‌ای یکه و تنها، به‌شلیك رگبار مباحثه گـوش می‌داد. چیزی نمی‌فهمید؛ می‌نشست، آرنجها را روی زانوها، دستها را زیر چانه ستون می‌کرد؛ تنهای تنها بود، و چیزی جز خاطره نداشت. خاطرات و رؤیاها از برابرش می‌گذشت: به آیرین رابردیو می‌گفت، آنجا که آزادی نیست، میهن من است. بازو در بازوی پیل و متلاك راه می‌رفت... چه یاران خوبی! آن روزها جوانی و شور و امید بود، و تردید هرگز به‌سراغش نمی‌آمد... و ناگاه از خـواب و خیال درمی‌آمد و خود را در تالار کنوانسیون در پاریس انقلابی می‌یافت.

در این حال، در چهچههٔ خوش آهنگ و برق‌آسای زبان خارجی، نام خود را شنید، بانکال[۲۴] سالخورده را که کنارش نشسته بود، چسبید و پرسید:

ـ چه می‌گویند؟

دووال[۲۵] تازه حرفش را تمام کرده بود. بانکال ترجمه کرد:

ـ تامامس پین لکه‌بردار نیست، در مورد او نباید شك کرد. به پیروی از این مرد، که از میان مردم برخاسته، و دشمن خونی و

24. Bancal
25. Duval

دیرین امیران و اشراف، و مدافع آزادیهای جمهوری است... به پیروی از او، من به زندان در خلال جنگ و تبعید بعد از صلح رأی می‌دهم.

در میان هیاهوئی که پس از اظهارات دووال بپا خاست، پین به سختی صدای بانکال را می‌شنید، اما چشمهای پراشکش را می‌دید، و نیز دید دووال با چه خونسردی و غروری در بحبوحهٔ جنجال پا بر جا ایستاده است.

وقتی نتیجه آرا خوانده شد، رأی بر مرگ لوئی بود.

*

دوستان لافایت، کسانی که با امریکا پیوند داشتند، مردانی که مدیون آنها بود، نزد پین آمدند و گفتند:

ــ این کار از دست تو ساخته است... زیرا تو پینی.

ــ زیرا اگر ما شکست بخوریم، آشوب بپا می‌شود.

ــ زیرا اگر لوئی بمیرد، معنی‌اش جنگ با انگلستان است.

ــ زیرا به هنگام نیازمندی امریکا، لوئی به یاری آن کشور شتافت.

نقشهٔ آنان ــ نقشهٔ کندرسه، رولان، بریسو ــ این بود که پین در کنوانسیون بپا خیزد و برای جان پادشاه امان بخواهد. تام‌پین ممکن است موفق شود؛ هیچکس دیگر نمی‌تواند.

به‌رغم همهٔ جوش و خروششان، پین متوجه شد که جان پادشاه برای آنها ارزشی ندارد. ژیروندنها و ژاکوبنها، راستیها و چپیها، در انقلاب فرانسه شکاف انداخته بودند، و در این میان شکم‌بندوز سالخورده‌ای وجود داشت که نامش مظهر افتخار بود.

پین درمانده گفت:

ــ من فرانسه نمی‌توانم صحبت کنم.

ــ بانکال ترجمه خواهد کرد. مردم به بانکال گوش می‌دهند ــ اما سخنان پین را می‌شنوند.

پین به تلخی گفت:

ــ و خودم را چگونه قانع کنم...؟

ـ تنها کافی است به خاطر بیاوری که لوئی برای امریکا چه‌کرد.

می‌دانست که دروغ می‌گویند و مقصودشان چیز دیگری است، با اینهمه از آنجا که در گفته‌شان حقیقتی نهان بود ـ این که پادشاه فرانسه به هنگام نیاز به کمك امریکا برخاست ـ پذیرفت.

روزبعد وقتی‌پین ازکرسی‌خطابه بالارفت،سکوت مجلس‌راگرفت. همهٔ چشمها براین مرد، که نامش مترادف آزادی و برادری بود، دوخته شد؛ وی، دست‌کم، بدون مکر و ریا، مال آنها بود؛ مظهر هرآنچه بـه خاطرش می‌جنگیدند، بود؛ او پین بود.

آنگاه لب به سخن‌گشود، بانکال ترجمه می‌کرد، وفریاد اعتراض «مارا» همه‌جا را گرفته بود، و او، با وقاری اندوهناك، که برتر از پرخاشگری مارا بود، خاموش ایستاده بود. حتی وقتی که مقصودش روشن شد، جایگاه تماشاگران او را هونکردند؛ او تام پین بود. در پایان گفت:

ـ شهروندان، مردی که امریکای‌محبوب‌مرادرگسیختن زنجیرهایش یاری داد، بر چوبهٔدارنکشید، دیواستبداد انگلستان را شادکام نکنید!

آب از آب تکان نخورد، رأی به اعدام داده شده بود، و در۲۱ ژانویه ۱۷۹۳، لوئی پادشاه فرانسه به دست گیوتین سپرده شد.

*

سپس دنیا دگرگون شد و انقلاب شتابزده از او پیشی‌گرفت. چند روز پس از مرگ پادشاه، تقریباً همهٔ کشورهای اروپا، از جمله انگلستان، به فرانسه اعلان جنگ دادند. و هنگامی که سپاهیان دشمن در بیرون مرزها خود را آماده می‌کردند، درون‌شهر پاریس‌ژیروندنها و ژاکوبنها به مبارزهٔ مرگبار خود سرگرم بودند.

پین پیشنهاد کردکه همراه سپاهیان به‌مرز برود. اما فرماندهان ارتش به او خندیدند.

به عمد خود را به کوچـهٔ علی چپ می‌زدند، با اطمینـان به او گفتند:

ـ موسیو، شما برای سربازی خیلی پیرید.

وقتی دلیرانه گفت:

ـ ارتش برای جنگیدن تنها به تفنگ نیاز ندارد.

ابروهایشان را بالا انداختند و لبخند زدند.

بعد، او، و چند تن دیگر، را گماشتند که پیامی برای مردم انگلیس تنظیم کنند.

گفت:

ـ فقط پیام؟ و این پیام آنچه را همهٔ نقشه‌ها و فعالیتهای من از عهده‌اش برنیامد، انجام خواهد داد؟

ـ این کاری است که از دست شما برمی‌آید.

ـ فقط همین . . .

با اینهمه، پیامی لرزاننده نوشت،که صدی نودو نه مردم انگلیس هرگز آن را ندیدند.

نگارش این پیام کمکش کرد... به قدرت قلمش افزود؛ سرگرمش ساخت؛ اما به هیچیك از تردیدهائی که به ستوهش آورده بود، پاسخ نداد.

از خود پرسید: «فرانسه را ترك کنم؟» بعد چه؟ بعد چه دلیلی برای‌زنده ماندن دارم؟ حرفه‌اش، شکم‌بندوزی را فراموش کرده بود. انقلاب پیشه‌اش بود؛ این تنها کاری بود که می‌دانست، و شایستگی‌اش را داشت.

نه، نمی‌تواند فرانسه را ترك کند، هنوز نه، هنوز به انقلاب امیدوار بود، هنوز ممکن است ژیروندنها و ژاکوبنها از کینه‌توزی دست بردارند، و فرانسه و جمهوری را از انهدام برهانند. اما هرچه زمان می‌گذشت، شکاف میان آنها به جای آن که جوش بخورد، بیشتر دهان می‌گشود. وضع تازه‌ای پیش آمده بود، مردم از طبقهٔ متوسط می‌ترسیدند، و نسبت به آنها ابراز تنفر می‌کردند.

هرروز تفنگهای بیشتری‌میان مردم پاریس‌پخش می‌شد. بیزاری پین از مارا و دارودسته‌اش مدام افزایش می‌یافت، از سوی دیگر رفته رفته از ژیروندنها، که حاضر بودند انقلاب را نابودکنند ولی سر سوزنی گذشت نکنند، هم سرخورد.

اینها روزهای تاریکی بود، و تام پین یکه‌وتنها گام برمی‌داشت.

*

یکه‌وتنها، به‌ماراودانتون نامه نوشت، دست به دامن آنها شد. دانتون نامه‌اش را نادیده انگاشت؛ سرپوشی از وحشت به روی پاریس گسترده‌می‌شد، و دانتون، که گهگاه با دو دلی وبدگمانی به دیکتاتوری توده‌ها می‌نگریست، اکنون نرم نرم سرخودش را در خطر می‌دید. مارا نزد سن‌ژوست فریاد زد:

ــ هیچکس از مرگ باخبر نیست! من از دست پین خسته‌شده‌ام، به تنگ‌آمده‌ام. فکر می‌کند انقلاب، چون عطر، از تقطیر گل‌سرخ بدست می‌آید؟

سن ژوست تبسم کرد:

ــ خیال نکنم پین چنین فکر کند.

ــ به هر حال، من از دستش به تنگ آمده‌ام.

یکه‌وتنها، پین‌دست دعا به سوی‌خدا برداشت. آدمی‌چون پین، کسی که توانائی، و دستهای قوی و مغز و قلب دارد و آنهائی را که نام خدا را ننگ اعصار ساخته‌اند، خوار می‌شمارد، به سادگی دست به‌دعا برنمی‌دارد. چنین کسی خدا را به‌حال خود می‌گذارد، به انسانها روی می‌آورد، و می‌کوشد راستی کند. اما پین، پیر و فرسوده بود، و، باخودآگاهی، دست به دعا برداشت.

ــ خدایا فهم و مداراشان ده.

یکه‌وتنها به ژیروندنها گفت:

ــ شرافت و درستی و عشق خود را به فرانسه و بشریت‌نشان دهید، و من مردم را به سوی شما رهنمون خواهم شد.

و ژیروندنها شرافت و درستی خود را با دست‌زدن به‌مکروفریبی شگفت نشان دادند:

جوان انگلیسی آبی‌چشم و رؤیا پیشه‌ای بود، به نام جانسن[۲۶]، که هفته‌ها پین را رها نمی‌کرد، آرزو داشت زندگینامه‌نویس او شود. جانسن آدم پا برجائی نبود؛ از سوئی خود را پهلوانی جنگاور، واز سوی دیگر انقلابی می‌دانست، و این دو با هم دمساز نبود. شعرهم

26. Johnson

می‌سرود، شعرهای مبتذل، و عاشق دختری فرانسوی نیز شده بود.

عشقبازی‌اش هم در ابتذال دست کمی از شاعری‌اش نداشت، و پین ناچار بود با بردباری به هردو گوش دهد. اما دختر چنین شکیبا نبود، و اغلب هنگامی که جانسن چرب‌زبانی می‌کرد که چگونه‌برایش می‌میرد، یا چگونه کسی را که میان آنها جدائی انـدازد، می‌کشد، دختر به ریشش می‌خندید.

خونسرد می‌گفت:

ــ احمق‌جان، تو برای من نخواهی مرد، و اگر هم مرد دیگری پیدا شود، مربوط به من است.

مرد دیگر پیدا شد، یك ژاکوبن. بدین سبب بیمو کینهٔناهنجاری از دست چپیها در دل جانسن راه یافت.

وقتی دختر، با مهربانی هرچه تمامتر، به او گفت کـه‌دیگر پیوندی بااو ندارد، جانسن نزد پین آمد، و به‌مارا ودارودسته‌اش دشنام داد و آنها را موجب ناکامی خود شمرد.

پین، به گمان آن که غائله خوابیده است، مطلب را از یاد برد، اما جانسن، پس از چند روز کلنجار، سرانجام، دست به خودکشی‌زد، چاقوئی بکار برد ــ غافل ازاین که خودکشی با وسیله‌ای چنین ابتدائی غیرت می‌خواهد، ودر نتیجه تنها توانست خود را زخمی کند.

اما پیش از آن که دل به دریا بزند، نامه‌ای به پین نوشت، و مارا را سرزنش کرد.

پین هم پیش از آن که بفهمد پسرك خامدستی به‌خرج داده‌است، نامه را به بریسو نشان داد، و گفت:

ــ از مارا کارهای زیادی سرزده است، اما مـن او را مسئول چاقو خوردن جانسن نمی‌دانم.

بریسواندیشناك گفت:

ــ ولی اگر پسرك بمیرد. . .

و با این بهانهٔ پوچ ژیروندنها مارا را به دادگـاه انقـلابی کشاندند. این واپسین سوسوی قدرت آنان . . . و درست اشتباهی بود که مارا چشم به راهش بود. مارا، باشوکت و وقاری بی‌سابقه،

در برابر دادگاه انقلابی ایستاد، اتهامهای آنها را در هم کوبید، و با خونسردی و آرامش خود را مظهر خشم راستین مردم حق‌جو جلوه داد.

ژیروندنها پا از گلیم خود فرانهاده بودند . . . و این آغاز پایانشان بود. پین، خسته ودرمانده، جزآه‌کشیدن، کاری از دستش برنمی‌آمد:

ــ احمقها . . . ای احمقهای بی‌شعور و بدبخت.

*

اجل ناگهان گریبان ژیروندنها را گرفت. روزی پین به‌بریسو می‌گفت:

ــ سرانجام، شمائید که فرانسهٔ جمهوری را تباه می‌کنید، نه ژاکوبنها. به خاطر هرآنچه هدف زندگیمان بوده است، با آنها صلح کنید. آیا شما بیش از من از مارا متنفرید؟ به شما هشدار می‌دهم، جمهوری در حال مرگ است.

و روز بعدکار از کار گذشته بود.

ژیروندنها، ژاکوبنها را دستگیر، اجتماعات‌را قدغن، و مخالفان را تهمت‌باران کردند، ولی از هرطرف سرکوب شدند؛ تیرشان همه‌جا به‌سنگ خورد و کاری از پیش نبردند. دراین میان مردم پاریس تفنگهایشان را برداشتند و گردهم آمدند. صحنهٔ فیلادلفیا، منتها به مقیاسی‌بسیاروسیعتر، تکرارشد، اما پین این‌بار درخواب‌غفلت بود. این بار، مردم نه او رابیاد آوردند، نه به‌سراغش رفتند؛ علیه ژیروندنها شوریده بودند، و اگرهم کسی عنوان کرد که پین یکی از سردمداران این‌گروه است، بی‌اعتنا شانه‌هایشان را بالا انداختند. سی‌ودو هزار داوطلب، در سراسر شهر تفنگ به‌دست ایستاده بودند، و صف دراز نمایندگان آنها از صبح تا شب در تالار کنوانسیون لگد می‌کوبید و برای بازداشت ژیروندنها، که به‌انقلاب خیانت کرده بودند، عربده می‌کشید. آن روز، کنوانسیون، خسته و بیمناك، سرانجام جلسه را پایان داد، و نمایندگان ژیروندنها، یکی‌یکی، ناامید و سربه‌زیر، تالار را ترك کردند، و از میان فریاد و جنجال انبوه جمعیت به‌سختی راه

خود را گشودند. اما وقتی پین خارج شد، لحظه‌ای سکوت برقرارشد...

آن شب خواب به‌چشم هیچکدام نیامد. دووال، کندرسه، بریسو و گاده۲۷ به‌خانهٔ بانکال رفتند، و تا سپیده‌دم نشستند ووضعی‌که پیش‌آمده بود، و وضع آینده خود را، از نظر گذراندند ــ و برخی حتی پیشنهاد خودکشی کردند.

پین افسرده گفت:

ــ در هرحال، جمهوری تباه شده است. فردا دیکتاتوری توده‌ها، سپس هرج ومرج، و ازآن‌پس، خدا می‌داند چه پیش خواهد آمد.

آفتاب که برآمد آشکـار شد که ترس آنها بیهوده نبـوده است. شمارهٔ پاریسیهای مسلح که گرد آمده بودند تقریباً به‌صد هزار تـن افزایش یافته بود؛ اینها کمربند تیـره و خشمناکـی به دور تـالار کنوانسیون کشیدند، و در داخل تالار، نمایندگان، که به‌درستی نمی‌دانستند مصیبت دامنگیر کدام خواهد شد، به‌خواست مردم رأی دادند. سران ژیروندنها از کنوانسیون اخراج، و بازداشت شدند. جمهـوری فرانسه مرد؛ تمهیدستان گرسنه و خشمگین پاریس، طبقـهٔ متوسط را برانداختند، و انقلاب در سراشیبی شگفت و خطرناك افتاد که تاآن‌زمان شناخته نشده بود.

*

بااینهمه پین را، باآن‌که از ژیروندنها بود، یا دست‌کم دوست و همکار آنان بشمار می‌رفت، به‌حال خود گذاشتند ــ او هنوزهم تام‌پین بود، کسی بودکه انسان را از باتلاقی که قرنها در آن به‌گـل نشسته بود، رهائی بخشید، و منادی آزادی شد. حتی پاریسیها، کارگران سادهٔ دکانها، و کارخانه‌ها و کارگاهها، حتی آنهائی‌که کینهٔ ژیروندنها را به‌دل داشتند، به‌روی پین دست بلند نکردند.

خاموش و تنها در خیابانها قدم می‌زد. همه او را می‌شناختند؛ بینی سرکج وحشی‌اش، چشمهای تابدارش، شانه‌های پهن و افتاده‌اش، دستهای گرشتالوی دهقانی‌اش بی‌درنگ به‌چشم می‌خـورد؛ این مـرد

---

۲۷. Guadet, Elie (۱۷۹۴ ــ ۱۷۵۸)، از سران ژیروندنها، سرانجـام به گیوتین سپرده شد. م

پدرخواندهٔ انقلاب بود؛ کسی بود که در سه‌هزارمیلی آنسوی اقیانوس، جائی در برهوت امریکا، بشریت خواب‌زده را بیدار کرده بود ــ و چون این را می‌دانستند ــ نسبت به‌او ستم نکردند، مانند سایر ژیروندنها دشنامش ندادند، و گاه‌وبیگاه‌هم سخنی مهرآمیز درگوشش می‌خواندند، چون:

ــ روز به‌خیر، شهروند.

و

ــ به‌نظر شما، شهروند، اوضاع تغییر نکرده؟

یا

ــ شهروند، شما با مائید، ما خائنان را از میان خود راندیم، و اینك شما با مائید...

از خود می‌پرسید، چه‌وقت باآنها نبوده است؟ قدرت ناچیز آنها به‌هرج‌ومرج مبدل شده بود، و جمهوری برباد رفته بود، و آرزوهای او نقش برآب...

با بطری براندی هم با خواب می‌جنگید و هم با بیداری. تصمیم گرفت هرگاه برای دستگیرکردنش بیایند، سربلند بایستد و بگوید، «من شهروند تام‌پینم»، و چشم در چشم آنان بدوزد. اما نیامدند. شنید که در انگلستان تصویرش را روی سکه‌های مسی ضرب کرده‌اند وسکه‌ها را کف‌کفشهایشان کوبیده‌اند، و به‌جای خودش، شبیهش را در گل لگدمال می‌کنند. این‌نیز دربطری مشروب ازمیان رفت. آنقدر می‌نوشید که از هوش می‌رفت؛ ده روز تمام مست بود، و تنها توانائی آن داشت که افتان وخیزان به‌میخانه بخزد و براندی بیشتری بخواهد... عاقبت پیشخدمت میهمانخانهٔ وایتز به‌او گفت:

ــ من حرفی ندارم مشروب بهت بفروشم، اما حاضر نیستم مسئولیت مرگ پین، وجدانم را عذاب دهد.

آن روز را هشیار گذراند، اما خیالاتی شده بود؛ در دل شب از خواب پرید، و شروع به‌جیغ‌زدن کرد، یکی از انگلیسیهای میهمانخانه، جاکسن[۲۸]، به‌او گفت:

28. Jackson

ــ پین، به‌خدا، تو داری خودت را می‌کشی.

پاسخ داد:

ــ موقعش رسیده، نه؟ به‌جهنم، موقعش رسیده است!

و دوباره به‌میگساری پرداخت، هرروز حالش بهم می‌خورد، عق می‌زد، چیزهائی خیالی و چیزهائی واقعی جلو چشمش می‌آمد، ریشش نتراشیده، غرق نکبت، به‌گوشه وکنار اتاقش می‌خزید و غرغر می‌کرد:

ــ این بطر لعنتی کجاست؟ این بطر لعنتی کو؟

نزدیك سی روز بدین‌گونه‌گذشت... تا این‌که به‌خشم آمد، خشمی چنان وحشی و دهشتناك که، در حین لرز و استفراغ، هشیارش‌کرد. دو بطر براندی برایش مانده بود، آنها را کف اتاق خرد کرد. در اتاقش بالا و پائین می‌رفت، مشت گره‌کرده‌اش را به‌کف دستش می‌کوبید، و با صدائی سرد و آرام پی‌درپی به‌خود می‌گفت:

ــ احمق، خاك برسر، احمق لعنتی، این تازه ابتدای کار است. خودت گفتی هفت سال و حتی پس‌از هفتاد سال باز ابتدای کار خواهد بود. احمق کثیف، خرف، خاك برسر، دائم‌الخمر!

۱۳ اندیشه دربارهٔ خدا و انسان

انقلاب ادامه می‌یابد؛ انقلاب را یك‌تن، هزارتن، یك سپاه، یایك گروه برپا نمی‌کند؛ انقلاب ازمردم برمی‌خیزد، ازمردمی‌که تا به‌نزدیك خدا پیش تاخته‌اند، و جزئی از خدا در هریك حلول کرده است و هیچ کدام این را از یاد نمی‌برند. بدینقرار، هرگاه بردگان زنجیرهایشان را بگسلند، انقلاب شده است، و آنگاه که مردی نیرومند در برابر ضعیفتر از خود سر فرو آرد و سلاح خود را تحویل دهد، انقلاب شده است. انقلاب ادامه دارد و هیچ‌چیز بازدارنده‌اش نیست؛ اما چون مردم درجست‌وجوی‌خوبی‌اند ــ نه‌درجست‌وجوی‌پلیدی یازور یا ستم یاثروت‌یا پستی ــ بدین‌سبب، دچار لغزش می‌شوند، وکورمال‌کورمال راه خود را می‌یابند. مردم روشن‌بین‌تر از فرمانروایان گذشته نیستند؛ خواست و هدفشان از آنها جداست.

پین رفته‌رفته همه، یا پاره‌ای، از این حقایق را دریافت، و نیز فهمید که وی انقلاب نیست، بلکه تنها فردی از افراد بشر است. روی زمین خدائی نیست، تنها انسانهایند، و درك این واقعیت زمانی دراز بطول انجامید.

باردیگر روانهٔ تالار کنوانسیون شد، اکنون چهره‌اش کشیده، اندامش باریك، و شانه‌های پهنش خمیده‌تر از همیشه بود. برای

دستگیری او گامی برنداشته بودند، مارا گفته بود:

ــ بگذارید فرار کند، بگذارید گورش را گم کند!

اما پین فرار نکرد، و حالا باز سروکله‌اش پیدا شد، با لبهای بسته، در میان هزاران چشمی‌که او را می‌نگریست، به‌سوی صندلی‌اش رفت.

صدای خش‌وخش و زمزمه وغرولند بسیاری‌برخاست. تماشاگران و نمایندگان می‌خواستند او را، این کودنی را که‌به‌کام شیر بازگشته بود، ببینند. پین جای خودرا یافت، لحظه‌ای سرپا ایستاد، یك‌یك آنها را از دیده گذراند، سپس نشست.

رئیس مجلس اعلام کرد:

ــ شهروند پین.

به‌رغم خودشان، برایش دست زدند. پین چشمهایش را پاك کرد و نگاهش را به‌زمین دوخت.

*

سن‌ژوست به او حمله کرد، سن‌ژوست، با بیان شیوایش، فریاد کشید:

ــ من شما را متهم می‌کنم!

شهروند پین بپا خاست، پیش آمد و پرسید:

ــ به چه، قربان... به‌چه مرا متهم می‌کنید؟

ــ خیانت به فرانسه!

پین آرام گفت:

ــ من به فرانسه خیانتی نکرده‌ام.

سن‌ژوست به سخن ادامه داد و پین را متهم کرد که با برخی از افراد خانوادهٔ سلطنتی در خارج مرزهای کشور، غیر قانونی مکاتبه داشته است، و پین سرش را تکان داد و گفت:

ــ قربان، طرف صحبت شما تام‌پین است.

از این سخن حتی تماشاگران به ولوله افتادند و دست زدند. پین گفت:

ــ به‌من هراتهامی می‌خواهیدبزنید. متهم‌کنیدکه‌جمهوریخواهم،

متهم کنید که‌نسبت به‌یارانم وفادارم، متهم‌کنیدکه به‌همان اندازه که به یك امریکائی علاقه دارم، یك انگلیسی یا فرانسوی را دوست می‌دارم... ولی، قربان، تهمت خیانت و همدستی با فرمانروایان را به من نزنید. من جوانی را پشت سر گذاشته‌ام؛ آن‌قدر گذشته دارم که به عقب بنگرم، من از خود دفاع نخواهم کرد.

سن‌ژوست دیگر حرفی نزد.

*

بدین‌سان، پین درکنوانسیون نشست، اما لب از لب برنمی‌داشت. تاریخ با شتاب زیاد می‌گذشت، و او واسانده بود. در مجلس حضور می‌یافت چون نماینده بود و از این گذشته سرگرم تنها کاری بود که می‌دانست، ولی کاری از پیش نمی‌برد. بسیار تنها و بیکس بود، یارانش در زندان بودند، کسانی که احتمال داشت دست دوستی به سویش دراز کنند ــ چون مظنون بود ــ از او دوری می‌جستند. عصری، درهفته‌ای یا ماهی می‌گذشت. مارا به ضرب دشنهٔشارلوت‌کورده جان‌داد، و روبسپیر ــ مرد جذاب و ظریف و سخت فرانسوی، اما به نیرومندی آهن و سرسختی خارا ــ جای او را گرفت.

روبسپیر خود را انسان‌دوست می‌خواند، به پین گفت:

ــ من ازمردم چون همهٔ خواستها و زخمهاو دردها ورنجهایشان را احساس می‌کنم. شما هم روزگاری از مردم بودید، شهروند پین، نه؟

همیشه بدین‌گونه به حساسترین نقطهٔ حریف نیش می‌زد.

پین گفت:

ــ من شکم‌بند دوخته‌ام، پینه‌دوزی کرده‌ام، جاروکش دکهٔ جولاهی بوده‌ام، و برای هفته‌ای دوپنس در کثافت غوطه خورده‌ام. با این همه ادعای بستگی به مردم نمی‌کنم...

این جواب را روبسپیر هرگز فراموش نکرد.

با این حال، فرمانروای تازهٔ فرانسه مردی آهنین بود؛ چاره‌ای جز این نداشت. سپاهیان دشمن دورادور کشور حلقهٔ محاصره را تنگ می‌کردند؛ در شهرستانها شورش کامل حکمفرما بود، و ضد انقلابیون

اینجا و آنجا زمام امور پاره‌ای نواحی محلی را بدست گرفته بودند.

دادگاه انقلابی، با سازمانی نو، دست بکار شد، و دورهٔ معروف به «ترور» آغاز گردید. سازش و ترحمی در کار نبود؛ افراد یا وفادار به انقلاب بودند یا دشمن انقلاب، و در صورت تردید، در شمار دشمنان قرار می‌گرفتند. روزهای پی‌درپی کاریهای زمخت در خیابانهای پاریس می‌غلتید، چرخهای بزرگ چوبی‌شان ناله و جیروویر می‌کرد، و شکمهایشان با قربانیهای تازهٔ گیوتین متورم بود. روزهای پی درپی، تیغهٔ بزرگ بالا می‌رفت و برگردن دیگری؛ از همسر پادشاه گرفته تا می‌فروش، و اشراف‌زاده‌ای سفیه، و مامائی که او را پناه داده بود، فرود می‌آمد. این انقلاب بود، به شکلی که پین هرگز در خواب ندیده بود. از دهقانان بلندقامتی که آزادی را همواره جزئی از زندگی خود بشمار آورده بودند، خبری نبود، جای آنها را مردم خرده‌پای وحشت‌زده‌ای گرفته‌بودند که پس از گذشت هزار سال، برای نخستین بار آزادی را بچشم می‌دیدند، و مصمم بودند هرآنچه را سد راهشان شود بکشند، بکشند، بکشند. زمستان ۱۷۹۴ ـ ۱۷۹۳ سر می‌رسید، و ابری تیره، ابری خونین، بر فراز پاریس گسترده بود. روبسپیر ناچار بود نیرومند باشد.

سرهای بریده روی هم می‌غلتید، یاران پین، ژیروندنها، که گروه «پلن» را تشکیل می‌دادند، یکی پس از دیگری به قتل رسیدند. خائن، یا فریب‌خورده، یا ضعیف، یا نفهم، یا مرعوب، یا دلیر، یا بزدل، یا درستکار، همه، در یگانه راهی که می‌شناختند، جان سپردند. رولان و همسرش، کندرسه، بریسو، پسیون، لبرون[1]، ورنیو، بوزو... همه و همه. آزادی در کوچهٔ تاریکی سردرگم بود، در انتهای کوچه در تاریکی قرار داشت، و آن همین تیغهٔ گیوتین بود که همه‌شان را گردن زد. زنده‌باد جمهوری... و جمهوری نیز مرد. پاریس شهر مرگ‌بود.

*

۱. Lebrun, Charles, François (۱۸۲۴ـ۱۷۳۵)، سیاستمدارفرانسوی؛ اگر منظور نویسنده این شخص باشد، وی در انقلاب کشته نشد، و در زمان ناپلئون و بوربونها نیز فعالیت سیاسی داشت. م

در خلال این احوال، پین هنوز در کنوانسیون حضور می‌یافت. چاره‌ای نداشت؛ می‌بایستی دلیل عقلی این رویدادهای شوم را بیابد، وگرنه نمی‌توانست زندگی کند. بر سر مردم شریف و ساده چه آمد؟ چه آنها را برانگیخت؟ چی آنها را بحرکت درآورد؟ آیا رحم و شفقت و نیکی فراموششان شده است، یا کشیشان و امیران این الفاظ را چنان پلید کرده‌اند که دیگر معنائی ندارند؟ پین باید می‌فهمید.

از میهمانخانهٔ وایتز به خانه‌ای روستائی در حوالی پاریس تغییر جا داده بود، محل جدید بنائی بزرگ و سفید از سنگ و چوب داشت، در برابر دنیائی که از هم می‌پاشید همچون نیرنگی دهقانی می‌نمود؛ از بسیاری جهات، پین را به یاد خانهٔ خرده‌مالکان انگلیسی می‌انداخت: حیاط آجری، هیاهوی اردکها، مرغها، و غازها، منظرهٔ گلها و درختان میوه و خرمن خشك یونجه؛ و نیز، یاد پنسیلوانیا را در خاطرش زنده می‌کرد. به سنی رسیده بود که بسیاری چیزها، خاطرات گوناگونی راکه لایه به لایه در ذهن‌پریشانش نهفته بود،به یاد می‌آورد. چندین زن و مرد انگلیسی دیگر هم با او در مزرعه زندگی می‌کردند، از جمله جانسن، که به خودکشی نافرجام دست‌زد، آقا و خانمی به نام کریستی[2]، مردی به نام ادمز[3] ــ اصلاح‌طلبان نا امیدی که موج‌انقلاب کنارشان زده بود، و دیگر دهوی اصلاح نداشتند. اینها برای پین همنشینان نایابی بودند؛ غرولندهایشان، شکایتهای مبهمشان، رعب و هراسشان، با مشکلات وحشتناك و شخصی او جور درنمی‌آمد.

مرگ در نظر پین بی‌اهمیت بود، احساس می‌کرد که دیگر چنته‌اش خالی شده است، با این همه دعا می‌کرد و امیدوار بود که‌چنین نباشد. کلاف کارها از دستش دررفته بود؛ اکنون تنها به فکر وفق‌دادن امور با عقل و منطق بود، عقل و منطق در دنیائی که هرج و مرج فرمان می‌راند.گاهی‌کنار دیگران می‌نشست و سرگرم ورق‌بازی می‌شد، اما این هم، دردی را درمان نمی‌کرد. در ورای این تکه‌های مقوا دنیائی قرار داشت که از یاد نمی‌رفت.

2. Christie
3. Adams

به یادش می‌افتاد: «من تام‌پینم»، و باز به پاریس برمی‌گشت و دوباره در غرقاب انقلاب غوطه‌ور می‌شد. هنوز برای پاره‌ای کارها شایستگی داشت، مثلا وقتی موضوع سیاست امریکا پیش‌می‌آمد، بی‌سرو صدا همهٔ دانش و اطلاعات خود را در اختیار ژاکوبنها می‌گذاشت. از سفیر امریکا، گورنر موریس، چندان چیزی دستگیرشان نمی‌شد.

گردش روزگار گورنر موریس، مخالف مرتجع پین در قیام فیلادلفیا، را سفیر امریکا در فرانسهٔ انقلابی کرده بود، و این به‌خودی خود هم گریه‌آور و هم خنده‌دار بود. پین اندیشید که در ورای این دیوانگی آشکار هم، پرتوعقل و منطق را می‌توان دید. موریس، اشراف‌زاده،دلیل زنده‌ای برای بریتانیا بود،که درامریکای سالهای ۸۱ـ۱۷۸۰ محافظه‌کاران بار دگر زمام امور را بدست گرفته‌اند؛ و باز به ساز انگلستان خواهند رقصید.

می‌گفتند: «ناچاریم، ما کشور کوچك، نوزادی هستیم، تازه از درد زایمان فارغ شده‌ایم. اگر جنگ دیگری روی دهد کارمان ساخته است. باید، به هر قیمت شده، صلح با انگلستان را نگاهداریم ــ واین انقلاب فرانسه، آخر، ما را با حمام خون چه‌کار؟» بدین ترتیب،موریس را به عنوان سفیر به فرانسه فرستادند، موریس مسخره و بد لهجه که زمانی گفته بود، پین نه پاك است نه اصیل، بلکه لکهٔ چرکینی است که عاقلانه از دامن انگلستان زدوده شده است.

پین به راه و رسم خود، به طور کاملا غیررسمی، نمایندهٔ امریکا بشمار می‌رفت، و برای مردم سرزمینی که به خاطرش جنگیده بود، کارهای کوچك و بزرگ انجام می‌داد، فرماندهان کشتیها را از هفت‌خوان گمرك و قوانین انقلابی می‌گذراند، و هرچه از دستش ساخته بود برای امریکائیان می‌کرد.برای نمونه، جیمزفاربی[4]، سرباز ماجراجوی نالایق و بی‌استعداد، در توطئه‌ای از طرف هواداران سلطنت ــ که در آن نقشی نداشت ــ گرفتار شد، و اکنون منتظر تیغهٔ نازك پولادین بود که سر از تنش جدا کند. پین در زندان به دیدارش رفت و گفت:

ــ مردم بیگناه چوب ابلهانی چون ترا می‌خورند.

4. James Farbee

فاربی اعتراض کرد که گناهی ندارد؛ پس از جنگ در امریکا ول و سرگردان و بیکار بوده است، و آدمی که از هیجده‌سالگی جز جنگ و جدال کاری نداشته است، چه می‌تواند بکند؟

ــ تو در جنگ بودی؟

ــ بله، قربان.

ــ فرمانده‌ات که بود؟

ــ گرین، قربان.

ــ افسر کارپردازی که بود؟

ــ فرانکلین.

ــ سروان آجودان؟

ــ اندرس، گری، چاپلین، و گسانم، بعد از آن، لانگ.

ــ در جرسی بودی؟

ــ جرسی و پنسیلوانیا، قربان، سپس کرولاینا. خداوندا، من در جرمن‌تاون با خود شما بودم، یادتان نیست، قربان؟

پین به دادگاه انقلابی رفت، با فرانسهٔ کند و شکسته‌ای گفت:

ــ فاربی نباید اعدام شود، او مرد احمق ودغلی است، اما سرباز انقلاب است، آیا ما همه فرشته‌ایم؟

و فاربی زنده ماند، همان‌طورکه مایکل پی بادی[5] وکلیر هندرسن[6]، در اثر شفاعت پین، زنده ماندند.

اما از اینهاکه بگذریم، مسئلهٔ اساسی که فکر و حواسش را ربوده بود، نگارش کتابی بودکه آن‌را آخرین وظیفهٔ خود می‌انگاشت، کتابی که هم دلیل عقلی و هم راهنمائی برای انقلاب ارائه کند. در خانهٔ بزرگ روستائی می‌نشست، می‌نوشت، خط می‌زد، به مغزش فشار می‌آورد. با اندوه و هراس پی برد که روانی، شوروالتهاب، و شیوائی گذشته‌اش را از دست داده است. یك صفحه می‌نوشت و بعد پاره‌اش می‌کرد. واژه‌هائی به روی کاغذ می‌آورد، اما آنهائی نبودندکه می‌خواست. پیر و فرتوت شده بود، نه چندان از لحاظ سالهای عمر، بلکه در

5. Michael Peabody
6. Clare Henderson

کاربرد هیکل بزرگ دهقانی‌اش، در کاربرد ذهنی که خود آن را سوزانده بود؛ آنچنان سوزاندنی که نظیرش را در سرتاسر تاریخ‌بشر کم‌می‌توان‌یافت. منظرهٔ کسی‌که‌ازبکاربردن ابزاری‌که‌دلیل‌زندگی‌اش‌است عاجز شده، چقدر محنت‌بار و غم‌انگیز است. کشمکش می‌کرد، کشمکشی که هیچگاه در عمرش نکرده بود، سپس، دست از کار می‌کشید، به تالار کنوانسیون می‌رفت و می‌نشست و گوش می‌داد. قلب انقلاب در اینجا می‌تپید، و اینجا بود که به مغزش فشار می‌آورد. سرانجام، دلیل و درونمایه‌ای پدیدار شد، و آن روزی بود که فرانسیس‌پارتیف[7] در مجلس بپاخاست و نعره کشید:

ـ خدا عزل شده است، مسیحیت، همچون کشیشان آکنده از فساد، از جهان رانده شده است! از این پس، عقل، عقل پاك، عقل فسادناپذیر، باید حکمروائی کند!

و همان‌جا ایستاد، و کتاب مقدس را، صفحه به صفحه، پاره کرد.

پین برخاست و رفت؛ در خیابانها می‌گشت، ارابه‌ای با چهار تن برای تیغهٔ گیوتین از برابرش گذشت. به کنار رودخانه آمد، خورشید سرخ‌فامی بر فراز بامهای کهنهٔ پاریس قدیم فرو می‌نشست. خدا مرده بود؛ پین آرام و آرامتر گام برمی‌داشت، آنگاه خورشید ناپدید شد، در آسمان به جز پرتوی از روشنائی و چلچله‌ای که ردش در هوا به‌چشم می‌خورد، چیزی دیده نمی‌شد.

«و انسانها، که تازه دارند به سوی خدا اوج می‌گیرند، که چون خدایان شوند، او را انکار می‌کنند! آن وقت زمین غرقه به خون می‌شود، و انسان به کینه‌توزی می‌افتد... و چه کینه‌ای از خود بروز می‌دهد!»

به خانه رفت و شروع به نوشتن کرد؛ اکنون قلمش سهلتر پیش می‌رفت، نوشتهٔ رنجورش فکر می‌یافت، مانند فنری در خود جمع‌می‌شد تا در برابر آدمیان رها شود و بار دگر فریاد بردارد، «این پین است، دوست انسانها.» تمام شب را به نوشتن گذراند، نزدیك سپیده‌دم، سرش روی کاغذ افتاد، و خوابش برد. بامداد، هنگامی که خانم‌کریستی چای و تخم‌مرغ برایش آورد، هنوز به همان حال بود، کلهٔ بزرگ و

7. Francis Partiff

شانه‌های تنومندش روی میز تحریر بود، و نفسش کاغذهای خط‌خطی را برهم می‌زد. زن که می‌دانست چه ستیزه‌های طولانی و خاموشی با بیخوابی داشته است، دلش نیامد او را بیدار کند، غذا را گذاشت و آهسته بیرون رفت.

نزدیك ظهر، پین بیدار شد، فنجانی چای سرد نوشید، و دوباره به نوشتن پرداخت.

*

«ترور» نزدیکتر آمد، شبهاچادر سیاهی‌روی پاریس‌کشیده می‌شد، و اصلاح‌طلبان انگلیسی که در خانهٔ روستائی با پین می‌زیستند، یکی یکی و دوتا دوتا، پاره‌ای به سویس و دیگران به شمال، گریختند. خانم کریستی به پین التماس کرد که همراه او و شوهرش برود، اما پین لبخند شگفتی بر لب آورد، و پرسید:

ــ کجا بروم؟

ــ وطن.

پین با تعجب گفت:

ــ وطن من کجاست؟ من دنیا را روستای خود کردم، و دیگر دیر شده است که از تصمیمم برگردم.

ــ بزودی با گاری به سراغت خواهند آمد.

پین شانه‌هایش را بالا انداخت،

ــ اگر گمان کنند که برای ادامهٔ انقلاب لازم است من بمیرم...

دوباره شانه‌هایش را بالا انداخت.

اکنون تنها اجاره‌نشین خانهٔ بزرگ روستائی بود. دوست و همنشینی جز صاحبخانه نداشت. در این حال سربازان جمهوری، با حکم هولناك بازداشت، به سراغ صاحبخانه ــ مردکوچك سبیلوئی که نامش ژرژه[8] بود ــ آمدند.

صاحبخانه دست به دامن پین شد،

ــ مسیو پین، به آنها بگوئید. بگوئید من نه نقشه‌ای‌کشیده‌ام، نه توطئه‌ای چیده‌ام.

8. Georgeit

ــ گفتن بیفایده است. آنها آنچه باید بکنند می‌کنند. همراهشان برو، دوست من؛ چاره‌ای نیست، کاری نمی‌توان‌کرد. همراهشان برو...

آنگاه پین تنها شد، تنهای تنها، اما ترسی در دل نداشت، پشت میزش می‌نشست و به نگارش کتابی که خیال داشت نامش را «دوران عقل[9]» بگذارد ادامه می‌داد.

*

«بگذار با حروف آتشین بنویسم، چون مرا بیمی نیست. فردا، یا پس‌فردا، جان خواهم سپرد. آنقدر مرگ و میر زیاد است که من جزئی از آن شده‌ام، و از این رهگذر ترسم ریخته است. به من گفتند فرار کنم، اما پین کجا می‌تواند برود؟ به امریکا؟ در امریکای کنونی، برای انقلابیی سالخورده جائی نیست... در حقیقت، مطمئن نیستم که حتی مرا بجاآورند. مرد بلندقامت مونت ورنن دیگر دوست همرزم پیشین نیست؛ او از یاد برده است که چگونه از جرسی گذشتیم. به انگلستان بروم؟ صدسال دیگر، مرا در سرزمینی که زاده شدم گرامی خواهند داشت. کار من در فرانسه است، فرانسه باید رهاینده جهان شود، و اگر در این میان جان پین را بگیرند، جان را چه ارزش؟»

عنوان کتاب، «دوران عقل»، را با حروف درشت نوشت، و زیر آن سه‌بار خط کشید. هدیه‌ای برای دنیای‌نو، برای دنیای‌قشنگ و زودباور ووحشت‌زدهٔ‌نوی، که‌نقش او در بنایش کمتر از دیگری نبود. دنیای نو خدا را طرد کرده بود، وبدینقرار، به نظر پین، علت وجودی انسان را منکر شده بود. انسان جزئی از خداست، وگرنه جانوری بیش نیست؛ جانوران عشق وترس وکینه‌وگرسنگی را می‌شناسند ــ امااز جذبه وشور محرومند. به عقیدهٔ کنونی پین، تاریخ بشر نوعی تجلی الوهیت است. ازآن زمان‌که اززرفای‌تاریك باتلاقها، ازجنگلها، وکوهساران‌متروك، ودشتهای توفان‌خیز پابیرون گذاشت، تابه امروز، بشر همواره‌جوینده بوده‌است. تمدن را به وجود آورد، اخلاق را پایه‌نهاد، وپیمان‌دوستی‌و برادری بست. روزی، از کشتن سالمندان دست کشید وآنهارا احترام گذاشت، از کشتن بیماران دست کشید وآنها را درمان کرد، از کشتن

9. *The Age of Reason*

گمگشتگان دست‌کشید و به‌آنهانشان دادچگونه خود رابازیابند. بینش ورؤیائی داشت، واشمیا یکی، وعیسای ناصری دیگری، از افـرادش بودند. مسیح دست یاری به‌سوی بشر درازکرد، گفت، توبرادر منی، چگونه ترا نشناسم؟ وخدارا دید، انگار پله‌پله از نردبانی بالا رود، مدام به چیزی که از ازل در انتظارش بوده است، نزدیکترشد. ابتدا بتهای‌چوبی، بعد بتهای سنگی، بعدخورشید وستارگان، بعـدیکتائی عادل وناپیدا، بعد خدای نادیده‌ای ازعشق ورأفت، وبعـد یهـودی مهربانی که به صلیب میخکوب شد وبادرد وشکنجه‌جـان داد. انسان متوقف نمی‌ماند؛ انسان آزاد خواهد شد ودوستی وبرادری جهانگیر، وتفنگی در روستای مساچوستس آتش می‌شود ...

واکنون انقلاب، دلتنگ وبیزارازکلیسای متشکل‌وفاسد ونوحه‌ـسرا، در سراشیبی ناشناخته، به‌بیخدائی وهیچ وپوچی روی آورده‌بود. از اینرو پین به خود گفت: «کتاب دیگری می‌نویسم واز خدائی کـه همواره یار ومددکارم بوده است، آنچه می‌دانم برایشان می‌گویم.» وشروع کرد:

«سالهاست قصد دارم افکار خود را دربارهٔ دین منتشر کنم، از دشواری مطلب بخوبی آگاهم، بدین سبب، انجام آنرا برای واپسین سالهای عمر گذاردم. گمان می‌کنم این آخرین هدیـهٔ من به‌هموطنانم یعنی مردم همهٔ ملتها باشد، درضمن هنگامی دست به این کارمی‌برم که هیچ‌کس ــ حتی مخالفان احتمالی خـود کتاب ــ در بی‌غرضی‌ام تردید نخواهد کرد.

«الغای کامل نظام کـلیسائـی در سراسر کشور، واز میـان برداشتن هر آنچه با مذهب اجباری، و ایمان اجباری، سرو کار دارد، درفرانسهٔ امروز وضعی به وجود آورده است، که نه تنها قصد مرا برانگیخت، بلکه نگارش چنین اثری را بی‌اندازه ضروری ساخت ــ تا مبادا، درحین درهم‌شکستن خرافات، و نظام نادرست حکومت، والهیات قلابی، اخلاق و انسانیت و الهیات راستین را نادیده بگیریم.

«از آنجاکه تنی چنداز همکاران، ودیگر شهروندان فرانسوی‌ام، داوطلبانه ایمان شخصی خود را اعتراف کرده‌اند، منهم سرمشق آنها

را پیروی می‌کنم؛ و این کار را با بی‌پردگی و صمیمیتی که ذهن‌انسان مکنوناتش را با خود در میان می‌نهد، انجام می‌دهم.

«من قائل به توحیدم، و بـه خدای یکتا معتقد؛ و بـه‌نیکبختی فراسوی این زندگی امیدوار.

«من به برابری انسانها ایمان دارم؛ به اعتقاد من وظایف دینی عبارت‌است‌ازدادگستردن، شفقت‌ورزیدن،ودرخوشبختی همنوع‌کوشیدن.

«اما، چون ممکن است گمان بریدکه من به‌بسیاری چیزهای‌دیگر هم معتقدم، از اینرو، درضمن این سطور، آنچه رابدان اعتقاد ندارم، و دلایل بی‌اعتقادی‌ام را، بیان خواهم کرد.

«من بـه کیشی کـه کنیسهٔ یهود، کلیسای رم، کلیسای یونان، کلیسای ترك، کلیسای پروتستان، یا هر کلیسای دیگری که می‌شناسم، تبلیغ می‌کند،اعتقاد ندارم. ضمیر من کلیسای من است.

«تمام سازمانهای مذهبی، خواه یهودی، مسیحی، یا ترك، در نظر من ابداعات بشری‌اند،که برای ترساندن و به بردگی‌گرفتن انسان، و انحصار سود و قدرت، بوجود آمده‌اند.»

بدین‌گونه، سر نخی بدست آورده بود؛ روزها در خانهٔ روستائیی متروك وکهن می‌نشست، جان می‌کند، و هرچه‌را بدان اعتقاد داشت یا نداشت، روی کاغذ می‌آورد. قالب کیش تازه‌ای را نمی‌ریخت؛ انسانها پیش از او، با گفتار و کردار، این کار را کرده بودند. مسیح بر بالای صلیب و پسرك دهقانی در چمنزار دهکده‌ای در نیواینگلند، در حال مرگ، چنین ایمانی بوجود آوردند. همینطور هزاران تن دیگر. وظیفهٔ او تنظیم و تقریر این پدیده بود، و گنجاندن آن، به عنوان آخرین اثر، در دائرةالمعارف انقلابش.

در روزهای آرامی که روی «دوران عقل» کار می‌کرد، چندان به پاریس نمی‌رفت. یکبار برای یافتن نسخهٔ انگلیسی کتاب مقدس روانه شهر شد؛ انجیل و تورات فراوان بود، اما همه به زبان فرانسه، و هر چه‌کوشید نتوانست نسخه‌ای ازچاپ جیمزشاه[۱۰] بدست آورد. این امر

---

۱۰. King James Version ، ترجمهٔ رسمی انگلیسی انجیل که به‌فرمان جیمز اول بعمل آمد و نخستین‌بار در ۱۶۱۱ منتشر شد. م

کارش را دشوارتر کرد، چون ناچار بود از حافظه‌اش یاری جوید، جملاتی را که در کودکی به کرات خوانده بود، بیاد آورد، و گاهی درست و گاهی نادرست نقل کند. کتاب مقدس ضروری بود،چون برای نوشتن عقیده‌ای که بتواند مورد پذیرش آدمی معقول، نجیب و شریف قرار گیرد، ناچار بود، گستاخ و بی‌امان، تاروپود خرافاتی را که قرنها در هم بافته شده بود، از هم بدرد.

بارها به فکر افتاد کتاب‌مورد نیاز را از انگلستان بخواهد، ولی ارسال نامه‌ای کوچك مدتها طول می‌کشید و نامطمئن بود، و پین سخت شتاب داشت. سال۱۷۹۳ به پایان می‌رسید، کسانی که در این زمان در پاریس وحومهٔ آن زندگی می‌کردند، خاطرهٔ شوم «ترور» هرگز فراموششان نشد. حکومت «ترور» عقل وتمیزش رااز دست داده بود، و چون حیوان درندهٔ دیوانه‌ای به‌هر سوچنگك می‌انداخت. ابتدا نوبت دست راستیها بود، اما اکنون ژاکوبنهای افراطی چپ، دسته دسته، به جانب گیوتین گسیل می‌شدند. دیکتاتورئی افسارگسیخته و خشن، که پین بیش از هر چیز از آن بیمناك بود، در راه بود.

در یکی از رفت‌وآمدهایش به پاریس، سری به آشنائی دیرین، جول بارلو، زد؛ بارلو زمانی در یکی از دادگاههای فرانسه گرفتاری حقوقی داشت، و پین کمکش کرده بود.

پین گفت:

ــ هرچه پیش آید من باکی ندارم، اما مدتهاست سرگرم نوشتن چیزی هستم که بزودی تمام می‌شود و برای‌من ارزش بسیار دارد. اگر آنها به سراغ من آمدند، می‌توانم آن را نزد تو امانت بگذارم؟

بارلو سرش را تکان‌داد،

ــ با خوشوقتی.

و از پین خواهش کرد به امریکا برود.

پین گفت:

ــ به موقعش، وقتی کارم در فرانسه تمام شد.

کتابش به پایان رسید؛ اساس معتقداتش را روی کاغذ آورده بود، احساس آسودگی کامل و شگفتی به او دست داد، احساس آدمی که

خود را پاك شسته وآرمیده است. به خدانشناسی ضربه‌ای زده بود، و به مردم فرانسه و جهان ــ به اعتقاد خویش ــ کیشی عقلانی ارائه کرده بود، تا در سالهای انقلابی که در پیش می‌دید، نگهدار آنها باشد. در هر آنچه انسان به چشم می‌دید، درتناسب‌کامل برگ درخت، در غروب گلگون آفتاب، در میلیونها ستاره‌ای که شب هنگام همچون تاجی بر تارك آسمان می‌درخشید، درزمین، در دریا، در همهٔ آفرینش، منادی خداشده بود. به آنها می‌گفت درجستجوی معجزه‌های فریبنده و ناچیز نباشید، زیرا خود شما و جهانی که در آن بسر می‌بریدسرآمد جمله معجزاتید.

به آنها می‌گفت به خدا اعتقاد ورزید چون خود شما و دنیای اطرافتان بزرگترین دلیل وجود خداست.

کار خدا آفرینش است. کتاب مقدسش آفرینش است. دلیل وجودش آفرینش است. کتاب پین مدرکی سوزان، زنده، و امضاشده بود، نیازی به یاری خرافه و افسانه‌های هولناك نداشت. این تام‌پین بود که به مردم فرانسه می‌گفت:

«اگر اکنون خدانشناسی اختیار کنید، من، دست‌کم، وظیفه خود را انجام داده‌ام.»

*

در یکی از دیدارهای کوتاهش از پاریس، به تالار کنوانسیون رفت، و با فرانسه بسیار بدی به دربان گفت:

ــ تاماس‌پین، نمایندهٔ کاله،

و دربان، انگار باشبحی روبه‌رو شده بود، خیره به او نگریست. دیگران نیز خیره ماندند؛ در سراسر تالار ابروها بالا رفت وبرای دیدنش گردن کشیدند. از گروه مهاجران اصلاح‌طلب خارجی، تنها یك تن‌درمجلس باقی مانده بود: آناخارسیس‌کلوتز[۱۱]، پروسی، چپ‌رو افراطی، صدسال از زمان خودپیش، سوسیالیستی پیش از آن که

۱۱. Anacharsis Clootz (۱۷۵۵ ــ ۱۷۹۴)، انقلابی افراطی؛ در خانواده‌ای از اشراف پروس زاده شد، به‌انقلاب فرانسه پیوست، و شهرت «خطیب نژاد بشر» یافت. م

سوسیالیسم بوجود آید، اندکی دیوانه، سخت‌بااستعداد، نترس، بی‌اندازه رك‌گو، خیلی شبیه پین و بسیار متفاوت با او. تاکنون، گاه‌و بیگاه با هم کار کرده‌بودند، اما نه به سادگی؛ پین جمهوریخواه، وهوادار دموکراسی بود؛ کلوتز از نظریه‌ای اجتماعی طرفداری می‌کردکه‌تئوری آن هنوز وضع نشده بود. اینك دستی برای پین تکان داد، و پس از جلسه، هنگام خروج از تالار، به او نزدیك شد و صدا زد:

ــ هی، یاردیرین، کجا بودی؟

ــ می‌نوشتم.

ــ همه پیش از آن که خدمت بانو گیوتین برسند، دست به قلم می‌شوند. این بار چه مزخرفی می‌نوشتی؟

ــ خدایان و انسانها.

کلوتز خدانشناس سرسختی بود؛ شکمش را گرفت و قاه قاه خندید و پشت‌سر پین که از او دور شده بود، فریاد کشید:

ــ درباره‌اش بحث خواهیم کرد، نه؟

از قضا فرصت بحث به زودی نصیبشان شد.

*

عمرش روبه پایان بود؛ اما مهلت خواست، نه‌برای ادامهٔ‌زندگیی که عملا به آخر رسیده بود، بلکه چون، مطابق معمول، اندیشه‌ای در سر داشت که احساس می‌کرد بایست نوشت. و اکنون که انجام شده بود؛ با آغوش باز به سراغ سرنوشت رفت. لازم نبود دنبالش بگردند، نه دیگر گوشه‌نشین بود، و نه‌هرگز از داوری گریخته بود. به اندازهٔ کافی درگوشهٔ آن‌خانهٔ بزرگ روستائی تنهائی‌کشیده‌بود؛ این‌شیوهٔ پین نبرد، پین با احساس همنوعانش، بانزدیکی وصدا و لبخند و صمیمیت آنها، دمخور بود. از این رو چند تکه چیزی که داشت ــ دستنویس تکمیل شده، مقداری نوشته‌های دیگر، یکی دوکتاب، چند تا پیراهن و زیرپوش ــ بهم پیچید. این همهٔ داروندارش بود، آخر او هیچ وقت به مال دنیا دل نبسته بود. اگر کسی دنیا را کاخ خود بداند، دیگر به زر و زیورش چشم نمی‌دوزد.

به پاریس، به میهمانخانهٔ وایتز برگشت، باز ابروها بالا رفت،

نفسها در سینه حبس شد، و آهسته زمزمه کردند:
ــ پین، هنوز اینجائی؟
ــ هنوز اینجایم.
و در میان پچ‌پچ آنها شنید:
ــ از پیراحمق، احمقتری وجود ندارد.
براندی خواست، و جام خود را بلند کرد و گفت:
ــآقایان، به سلامتی جمهوری پایندهٔ فرانسه!
و حاضران نمی‌دانستند لب به خنده بگشایند یا به طعنه.

*

روز عیدمیلاد مسیح، پیشنهادی مبنی‌برکنارگذاشتن همهٔ‌خارجیها از کنوانسیون، تقدیم مجلس شد. تنها دو خارجی باقی مانده بودند، پین و کلوتز، و هدف نیز همین‌دو تن بودند. پین این را پیش‌بینی کرده بود؛ وقتی به شهر بازگشت، وقتی جام خود را به سلامتی جمهوری نوشید، وقتی آن شب، که شاید آخرین‌شب آزادی‌اش بود، به رختخواب رفت، این را می‌دانست. واهمه‌ای هم نداشت؛ دلش می‌خواست زودتر به سراغش بیایند؛ حالا دیگر نمایندهٔ مجلس فرانسه نبود، دلش می‌خواست سیل انقلاب از سرش بگذرد،واگر لازم است او را در کام خود فروبلعد.

سپیده‌دم سراغش آمدند.

دو مأمور «کمیتهٔامنیت عمومی[12]» دراتاقش راکوبیدند،هنگامی که با لباس خواب در را به روی آنها گشود، حکم بازداشت پرهیبت را به رخش کشیدند.

ــ برای شهروند پین، شما، مسیو، شهروند پین‌اید؟
تبسم کرد،
ــ بله، خودمم، آقایان، بفرمائید تو.

دو مأمور همراه با یك سرجوخه و چهار سرباز، داخل شدند. سرجوخه، سلام داد، و پای‌تختخواب، و سربازان در طرفین تخت،قرار گرفتند.

12. Committee of General Security

پین گفت:

ــ اجازه بدهید لباس بپوشم.

سرجوخه ازروی تفقد سری تکان دادو دو مأمور مشغول بازرسی اتاق شدند. پین برای هر یك لیوانی براندی ریخت، سربازان سیخ ایستاده بودند و چشمشان تکان نمی‌خورد.

مأموران به تمجید گفتند:

ــ براندی بسیار خوبی است.

و به کندوکاو خود ادامه دادند.

پین، همین که لباس پوشید، پرسید:

ــ ممکن است بفرمائید «جرم» . . . چیست؟

یکی از مأموران، به پاداش براندی، خود را معرفی کرد:

ــ مسیومرسن[۱۳]،

و از روی حکم بازداشت خواند:

ــ توطئه علیه جمهوری.

پین، خسته وآرام، تکرار کرد:

ــ توطئه علیه جمهوری. شهروند پین به جرم توطئه بازداشت می‌شود. وی در خانهٔ روستائی متروکی می‌نشیند و به خدا می‌اندیشد، و بدین ترتیب جمهوری به خطر می‌افتد. در این دنیا ضعیفتر از حافظهٔ انسانی چیزی وجود دارد؟

اینها را به انگلیسی گفته بود، وقتی دید مأموران ابروهایشان‌را بالا انداختند، سرش را تکان داد.

ــ هیچ، هیچ، بگذریم... من‌مقداری نوشته در «خانهٔ بریتانیا[۱۴]» دارم، می‌شود برویم آنجا، آنها را بگیرم؟

و براندی دیگری برای هریك ریخت.

مرسن شانه‌اش را بالا انداخت.

ــ مقررات اجازه نمی‌دهد، اما وقتی آدم، به اکراه، شهروندی را که می‌ستاید، بازداشت می‌کند، می‌توان استثنا قائل شد.

---

13. Merson
14. Britain House

در «خـانهٔ بریتانیا»، بارلو چشم‌براه بـود، و پین دستنویس «دوران عقل» را به او سپرد.

بارلو گفت:

ــ ای کاش فرانسه را ترك کرده بودی.

پین با اندوه گفت:

ــ چه‌بسا زودتر از آنچه انتظار داشتم، این کار را بکنم. بارلو، این چیزی که من نوشته‌ام، یاوه‌گوئیهای مردی پیر در پایان زندگی است، و شاید مهمل باشد، اما در نظر من بسیار عزیز است... اگر من تسلیم گیوتین شوم، کوشش کن آن را به چاپ برسانی. من در امریکا دوستانی دارم، ناشران فیلادلفیا، به خاطر روزهای گذشته، بار دیگر به من التفات خواهند کرد. خیال کنم جفرسن و واشینگتن هم مرا بیاد آورند... اگر ناچار شدی، احـاسات آنها را برانگیز، خاطرهٔ کهنه‌ـ سربازی را، در کشاکش اوقاتی که روح آدمی را می‌آزمود، بیاد آنها بیاور.

بارلو غرغر کرد:

ــ مزخرف نگو.

مسیو مرسن گفت:

ــ خواهش می‌کنم، شهروند، من به اندازه کافی در حق شما لطف کردم و اجازه دادم کتابتان را به‌دیگری بسپرید، و آن‌قدر ساده‌ـ لوح بودم که گذاشتم به‌دیدار دوستتان بیائید. امادیگر باید رفت.

بارلو پرسید:

ــ کجا می‌بریدش؟

ــ فعلا به‌بازداشتگاه لوکزامبورك.

سر راه آناخارسیس کلوتز را هم بازداشت کردند، و سپس، دو نمایندهٔ پیشین مجلس، در میان سربازان، در خیابانها حرکت‌داده شدند. کلوتز از وجد خفته‌ای می‌جوشید؛ به‌چشم شیطنت‌آمیزی به‌این راه‌پیمائی نهائی می‌نگریست.

به‌خنده گفت:

ــ پین عزیز، پس ما هم رفتنی شدیم، تو در یك سر رشتهٔ دراز

انقلاب، و من، در سر دیگر، و برای بانو گیوتین نازنین این سر و آن سر فرقی نمی‌کند. علیامخدره بالا می‌رود و پائین می‌افتد، و باز بالا می‌رود و پائین می‌افتد، و فاتحهٔ پین و کلوتز خوانده می‌شود... ودیگر فاتحه‌چی خوانده می‌شود، دوست عزیز؟ کی می‌داند؟

ــ اما آخر چرا؟ مرا متهم به‌خیانت کرده‌اند، اتهامی که به‌پاسخ نیاز ندارد، نام پین پاسخی کافی است. به‌تو چه اتهامی نسبت‌داده‌اند؟

کلوتز خندهٔ جانانه‌ای سر داد.

ــ تو پیر شده‌ای، پین، بدین‌جهت مطالب بسیار ساده به‌نظرت پیچیده می‌آید. تو جمهوریخواهی، و من ــ به‌اصطلاح مرسوم زمانمان ــ هوادار زحمتکشان. تو به‌روش دموکراسی از راه انتخابات معتقدی، و من هم به‌همین روش، منتهی از راه ارادهٔ مردم. تو می‌گویی، بگذارید مردم حکومت کنند؛ حرف من هم همین است؛ ما هردو هدفی یکسان ولی راههای مختلف داریم. به عقیدهٔ من راه تو بی‌نتیجه و ارتجاعی است؛ از این که بگذریم هدف هردو یکی است، و جمهوری فرانسه، که چهارنعل به‌سوی دیکتاتوری می‌تازد، ما را نمی‌خواهد. بدینقرار بانو گیوتین نازنین سر من و تو را پخ پخ می‌برد... و سر و صدا را می‌خواباند.

به‌سوی زندان پیش رفتند، کلوتز دمی‌خاموش ماند، ابروهای پرپشتش سخت گره خورده بود، و پین فکر کرد سرانجام آلمانی‌متوجه سرنوشت و عاقبت خود شده است. اما ناگهان کلوتز رو به‌او کرد و غرید:

ــ راستی، پین، این مهملی که می‌نویسی، دربارهٔ آفرینش‌کتاب مقدس خدا، چیست؟

ــ واقعیت ساده‌ای که به‌آن اعتقاد دارم.

کلوتز ایستاد، دستهایش را به‌کمرش زد، رو به‌پین کرد، و نعره کشید:

ــ که به‌آن اعتقاد داری! تو به‌تشکیلات مذهبی پشت پا می‌زنی و تعقل عرفانی را جانشین آن می‌کنی! پین، دوست‌عزیز، من از کار تو حیرانم. من دارم آخرین ساعات گرانبهای عمرم را با تومی‌گذرانم.

مردم در هرطرف خیابان به‌ما چشم دوخته‌اند و در گوش هم زمزمه می‌کنند، اینها پین و کلوتزند که به‌سوی‌گیوتین می‌روند. این‌سربازان شریفی که همراه ما هستند، این دو مأمور به‌اصطلاح جمهوری فرانسه، امشب به‌خانه می‌روند، کنار همسرانشان می‌نشینند، آبگوشتشان را می‌خورند، و تعریف می‌کنند که امروز پا به‌پای بزرگترین مغزهای قرن هیجدهم گام برداشتند. و تو دلیل عقلانی می‌تراشی که کتاب مقدس آفرینش خداست. چه آفرینشی؟

پین بی‌درنگ گفت:

ــ البته که آفرینش در کار بوده است! خدانشناسی، پیروی از بخت و تصادف است. مانند بازی ورق است، ورقها زیر و رو می‌شوند و ناگهان به‌شکل دلخواه درمی‌آیند!

ــ چرا نه؟ سرچشمهٔ عقل کجاست، جز در مغز ما؟ صفات خدا را کجا می‌بینی، جز در نزد مردمان؟ رحمت و شفقت کجاست، جز در میان‌توده‌ها؟ چیزی عقلائی می‌شود چون ما آن را به‌قالب عقل درمی‌آوریم. ما به‌خدا نزدیك نمی‌شویم، بلکه به‌سوی نیکی، که ساخته و پرداخته مردم است، که پندار انسانهای کوچك و رنجبر است، پیش می‌رویم...

مسیو مرسن میان حرفش دوید:

ــ شهروندان، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، ما در راه زندان لوکزامبورك هستیم. استدعا دارم جر و بحث نکنید، در خیابان، در پیش چشم مردم، زیبنده نیست.

اما آنها دست‌بردار نبودند، و کلوتز همچنان از بیخ حلقومش فریاد می‌کشید و نظریه‌های خود را بیرون می‌ریخت.

*

اینجا پیش از انقلاب کاخ لوکزامبورك بود؛ اینك بازداشتگاه، منزلگاه آخر، شده بود. بنای کاخ میان باغهای مشهور و کهنی، که چشم جز زیبائی چیزی در آن نمی‌دید، قرار داشت، به‌این قرار، مردم بسیاری که به‌جانب گیوتین رهسپار می‌شدند، خاطره نهائی خوبی با خود به‌گور می‌بردند، ذوق و هراس درهیچ‌جا چنین پاکیزه وخوفناك

درهم نیامیخته بود. اتاقهای بزرگ، سقفهای بلند، قالی و پرده‌های پر نقش و نگار و صندلیهای زراندود، و مرگ. اگر کنار دوستان می‌نشستی و به‌خاطره‌های دور، به‌چیزهای زیبا و با عظمت، به آنچه زندانیان با حرف بدان روح و جان می‌دهند: تپه‌های سرسبز پنسیلوانیا، صخرهٔ‌سفید دوور، دشتهای شمال، قلهٔ پلیسید در روز سرد و کولاکی زمستان، توفان در دریا، یا منظرهٔ طلوع آفتاب در دریا، می‌اندیشیدی؛ و در این حال صدای ناله‌های دلخراش، ندبه و زاری، و استغاثه سوزان به‌درگاه خدا به‌گوشت می‌رسید، و وانمود می‌کردی که نشنیده‌ای ــ چون تجسم‌انسانهائی‌که راهی مرگ‌اند، اندوهناکترین چیزهاست ــ با این‌همه به‌فکر می‌افتادی: شاید آن زن اشراف‌زاده را می‌برند... یا همسر مردکی که در کوچهٔ سن‌دنی[15] دکان‌توتون‌فروشی داشت، یا آن بانوی سیاه‌پوش و خاموشی که هیچکس هویتش را نمی‌دانست.

حتی اگر هیچگاه در بند تمیز کردن خانه‌ات نبوده‌ای، اینجاجایت را پاکیزه نگاه می‌داشتی، چون انسان در آستانهٔ مرگ، وسواس‌نظافت و ظرافت پیدا می‌کند. چه از اشراف بودی چه قصاب سر گذر، فروتن می‌شدی، چون اینجا افراد همهٔ‌طبقات درشگفت‌ترین دموکراسی کوچکی که دنیا تاکنون به‌خود دیده بود، زندگی می‌کردند. هرگاه می‌گریستی، می‌کوشیدی اشکهایت را دیگران نبینند، چون در نخستین روزهای ورودت به‌لوکزامبورك متوجه سرایت آرام اشکها می‌شدی، بیست نفر در اتاقی نشسته‌اند، یکی شروع به‌گریه می‌کند، بعد دیگری، بعد دیگری... و بعد همه.

اگر پیش از این هیچوقت فرانسویها را نستوده‌ای، حالا که رو به‌رو شدن آنها را بامرگ می‌بینی، و شوخیهای آنها را دربارهٔ‌مرگ می‌شنوی ــ و آن شانه‌ای که بالا می‌اندازند و به‌سادگی و گویائی مرگ را بی‌اهمیت جلوه می‌دهند ــ آنها را تحسین خواهی کرد.

از آن بخاری پاك‌کن گرفته تا نجیب‌زاده‌ها، به‌مردمی چنان‌متمدن برمی‌خوری که، گرچه با مرگ دست به‌گریبانی، چون انقلاب آنها

15. Rue St. Denis

هرز رفته است، باز آنی دستخوش تردید نمی‌شوی که نجات‌بشریت در فرانسه است. کم‌کم با مسیو بنوا[16]، زندانبان، آشنا می‌شوی، که گاه و بیگاه، با لبخندی پوزش‌آمیز، می‌گوید:

ــ من باید قلب بزرگی داشته باشم... چه می‌دانم، مسیو؟... هروقت یکی از زندانیان مرا می‌برند، پاره‌ای از قلب من با او می‌رود. شما که اینجائید یکبار می‌میرید... اما من چندبار باید جان دهم؟ صدبار؟ هزاربار؟ می‌پرسید چرا از اینجا نمی‌روم؟ جانشین برایم پیدا نمی‌شود! من فرشته نیستم، اما ناکس و شرور هم نیستم.

می‌شنیدی مردم می‌گویند:

ــ دورهٔ ترور است، جنگ است.

و این را با شکوه و شکایت نمی‌گفتند، بلکه از لحن گفتارشان پذیرش واقعیت آشکار بود و انسان می‌فهمید چگونه این سرزمین آفتابی عجیب، زمانی درگیر ودار جنگی صد ساله، که سه‌چهارم آن را ویران کرد، بسر برد.

در میان جمعی نشسته‌ای، دری باز می‌شود، و تازه‌واردی به‌جمع می‌پیوندد، بنوا او را به‌داخل راهنمائی می‌کند و با پوزش می‌گوید:

ــ شاید، از دوستان شماست، سعی کنید راحت باشید، و من هم به‌نوبه خود می‌کوشم.

و سرت را که برمی‌گردانی تازه‌وارد را می‌شناسی. دیگران هم او را می‌شناسند، بعضی هاج و واج می‌شوند، در چهرهٔ برخی نشانی از رضایت دیده می‌شود، اما همه به‌او خوشامد می‌گویند، انگار به‌باشگاهی آمده است نه منزلگاه آخر.

به‌دوست خوب دیرینت خبر داده‌اند که فردا نوبت اوست، از تو می‌خواهد که بااو در باغ قدم بزنی. بازو در بازویش می‌اندازی، خرامان خرامان پیرامون حیاط گردش می‌کنی، دور می‌گردی، دور می‌گردی، و هرگز به‌زبان‌نمی‌آوری‌که این‌آخرین‌گردش، وآخرین بعدازظهر سرد زمستانی اوست، و به‌آسمان خاکستری رنگ زمستان که می‌نگری، زیبائی چیزی را که پیش ازاین‌هرگز زیبا نبود، درمی‌یابی.

16. Benoit

برف شروع به‌بارش می‌کند، دوستت کف دستش را زیر دانه‌های آب شوندهٔ برف می‌گیرد و می‌گوید این یکی از شگفتیهای بزرگ جهان وجود است، این همه کولاك، این همه دانه‌های برف، میلیونها دانهٔ بیشمار، و همه‌گونه‌گون، هیچگاه دوتاشان یك شکل نیست.

ــ اعجازی از ابدیت برای ما که خود را با بزرگیمان می‌فریبیم.

یا مادر بنیامین کوچك پیشت می‌آید و می‌گوید پسرك را دارند می‌برند، او هفده سال بیشتر ندارد، مادر دست به‌دامنت می‌شود:

ــ او بچه است، کودك و بیگناه است، دیروز، همین دیروز بود که او را با پستانم شیر می‌دادم. مگر چه کرده که سزاوار مرگ است؟

تو هم نمی‌دانی، می‌کوشی به‌شیوه‌های احمقانه و دست و پا شکسته انسانی مادر را تسلی دهی. بعد می‌روی تو، پیش پسر، نگاه پراعتمادش را به‌تو می‌دوزد، و با چشمهایش از تو می‌خواهد که راز بزرگ مرگ را برایش فاش کنی.

بدین‌ترتیب زمان می‌گذرد، و فعلادنیائی‌جززندان لوکزامبورك وجود ندارد.

*

ابتدا، پین امیدوار بود. نمی‌خواست بمیرد، هیچ‌کس نمی‌خواهد بمیرد، و دراین مورد، پین جرمی مرتکب نشده بود، خیانتی نکرده بود، و همواره ایمان‌خود را به‌جمهوری و به‌انقلاب ابراز داشته بود. البته با گروهی که اینك از کار واعتبار افتاده بودند، دوست و همرای شده بود، اما حتی در آن وضع هیچ‌کس به‌انگیزهٔ او بدگمان نشده بود، و در حالی که دیگران را به‌چوبه‌دار سپردند، او را دانسته تبرئه کردند. پس چرا به‌زندان افتاد؟ خیانت؟ اگر پین هزار تن دشمن داشت، و تهمت هرگونه جنایتی که بشر شناخته است را بدو نسبت می‌دادند، دست کم خیانت را از آن فهرست قلم می‌زدند. وی نسبت به‌آن چه اعتقاد داشت، هرگز دچار تزلزل نشده بود.

در ضمن نمی‌توانست سرنوشتش را، باخنده‌های وارستهٔ کلوتز و نیز دانتون، بپذیرد. در نظر آنان کار بشر، سراپا، چنان‌خنده‌آور بود که مرگ زیر تیغهٔ گیوتین آخرین شوخی این کمدی مسخره می‌

نمود. پین همیشه زندگی را دوست داشته بود؛ واقعیت سادهٔ زندگی برایش ماجرائی بود، هرچهرهٔ تازه‌ای که به‌او معرفی می‌شد، اندکی بر وجد وسرورش می‌افزود. به‌نهایت‌اجتماعی بود، نه‌تنهاهمنوعانش را دوست می‌داشت، بلکه احساس‌نیاز شدیدی به‌آنهامی‌کرد، بدون‌آنها زندگی برایش طاقت‌فرسا بود. حس مالکیت داشت، اما از آنجا که این حس را متوجه قطعه زمینی کوچك نکرده بود، تمامی دنیا را در بر می‌گرفت.

بدینقرار، اوایل کار امید داشت، و برای آزادی‌اش می‌جنگید. نه‌تنها تبعهٔ فرانسه، بلکه، برتر و بالاتر، تبعهٔ امریکا بود؛ تکه‌ای از آن سرزمین را از شیرمادر گرفته بود، پرستاری کرده بود، واز قنداق بیرون آورده بود. پس می‌توانند، دراین لحظهٔ نیاز، بدون شرم یا ناراحتی وجدان، از امریکا یاری بخواهد.

به‌همین سادگی؛ برای دوستانش، بارلو و چند تای دیگر، پیغام فرستاد، که به‌موریس، سفیر امریکا، فشار آورند، و وادارش‌سازند آزادی پین را بدست آورد. در واقع به‌همین سادگی هم بود، چون امریکا تنهاکشورجهان‌بودکه‌فرانسهٔ انقلابی‌می‌توانست دست‌دوستی به سویش دراز کند.

این پیشامدی بود که موریس را غرق شادی کرد. زمانی در فیلادلفیا مردم علیه گروه کوچکی که می‌خواست مسیر انقلاب امریکارا به‌سودخود تغییردهد، قیام‌کردند، رهبر مردم پین بود، ویکی‌از اعضای گروه کوچك گوورنر موریس، روزگاری در فیلادلفیا دادگاه انقلابی برپا شد، و یکی‌از کسانی‌که برمسند داوری نشست تام‌پین بود، و از جمله کسانی که به‌محاکمه‌شان خواندگوورنر موریس‌بود. اکنون موریس با خود اندیشید، «بدین‌گونه، چرخ‌سرنوشت آهسته، اما چنین‌شایسته، می‌گردد.» چه سالیان درازی چشم به‌راه این لحظه نشسته بود... دوازده، سیزده سال؟ انسان سالها را فراموش می‌کند، اما بعضی‌چیزها هرگز از یادش نمی‌رود. دراین سرزمین دکانداران و خوکها، پین و کلوتز، از میان خیابانهای پاریس رهسپار زندان شده بودند، و با صدای بلند دربارهٔ خدانشناسی به‌سبك خود، مجادله‌کرده بودند؛ آری،

موریس این داستان را شنیده بود. چه فرصت با شکوهی که انسان بتواند انتقام شخصی خود را بگیرد، و در عین‌حال به‌خداوندگار نیز خدمت کند. در امریکای آن روز، جفرسن نمایندهٔ مردم و مرده ریگ انقلاب و آرمانهای انقلابی بود، و موریس، برای محکم کاری، به او نوشت:

«... باید به‌عرض برسانم که تاماس‌پین در زندان است، و در آنجا خود را با نشر رساله‌ای علیه عیسی مسیح سرگرم می‌دارد. نمی‌دانم به‌عرضتان رساندم که، اگر گروه مخالف به‌چشم حقارت بـه‌او نمی‌نگریست، همراه با سایر پیروان بریسو اعدام شده بود. به‌نظر من اگر در زندان آرام بنشیند، ممکن است بخت یارش باشد و ازیاد برود. اما، اگر خود را سر زبانها بیندازد، تیغ آختهٔ بلند احتمالا به گردنش فرو خواهد آمد. گمانم فکر می‌کند که من باید او را به‌عنوان تبعهٔ امریکا از مقامات فرانسه بخواهم، اما، با در نظر گرفتن زادگاه او، و پذیرش تابعیت این کشور، و مقامی که داشت، بسیار تردید می‌رود که چنین حقی داشته باشم، و مطمئنم که چنیـن درخواستـی، دست‌کم در حال حاضر، بی‌اثر و دور از مصلحت است...»

سپس، موریس، با وجدان آرام، دست به‌کار خدمت به‌خـدا و کشورش شد. نخستین گام فرستادن پین به‌زیر گیوتین بود، که خدمتی به‌قادر متعال بشمار می‌رفت، و قدم بعدی بهانه ساختن مرگ پین و قطع رابطه با فرانسه، که خدمت به‌قادر متعال را با ریشه‌کن کـردن گروه همیلتن درامریکا، توأم می‌ساخت.

موریس به‌بارلو گفت:

ــ همانطور که می‌دانید، پین تبعهٔ فرانسه است، و من‌به‌هیچوجه صلاحیت دخالت ندارم.

ــ اما در درجهٔ اول تبعه امریکاست!

ــ من ترجیح می‌دهم معتقد بمانم که امریکائیها از این قماش نیستند. من مایلم مختصر احترامی برای آب و خاکم قائل شوم...

و به‌روبسپیر گفت:

ــ باور کنید، قربان، اگر اعدام پین برای رفاه‌جمهوری فرانسه

ضروری باشد، من سد راهتان نخواهم بود.

روبسپیر زیرکانه پاسخ داد:

ــ و شاید بدتان هم نیاید.

ــ در چنین مواردی نمی‌توان اظهارنظر کرد.

روبسپیر، با چشمهای کوچك، تابناك و بیرحمش، موریس را برانداز کرد، و با دوراندیشی گفت:

ــ اما اگر پین تسلیم گیوتین شود، ممکن است در قسمتهائی از سرزمین شمانارضائی بروز کند. برای‌نمونه، چریکهائی‌که دوشادوش پین جنگیدند، ممکن است او را بیاد آورند، و به مرگش اعتراض کنند؛ و جفرسن ممکن است به‌خاطر آورد که پین زمانی کتابی به‌نام «عقل سلیم» نوشت.

ــ قربان، به‌شما اطمینان می‌دهم که نه‌چریکهای جنگی که ده سال پیش به‌پایان رسید، نه تاماس‌جفرسن، نفوذ چندانی بر سیاست خارجی حکومت رئیس جمهوری واشینگتن ندارند.

ــ با این حال، حتی رئیس جمهور شما واشینگتن ــ صحبت ما کاملا جنبهٔ فرض دارد، می‌فهمید ــ اگر دنبال دلیل باشد، ممکن است بیاد آورد که او و پین هنگامی یار همرزم بودند، و با یادآوری این حقیقت، ممکن است احساسات مردم امریکا را برانگیزد...

ــ اگر کنایه می‌زنید که...

روبسپیر آرام گفت:

ــ من کنایه نمی‌زنم. این جناب سفیر امریکاست‌که‌کنایه می‌زند.

در ضمن بانو گیوتین نازنین به‌اندازهٔ کافی می‌نوشد. هرگاه نوبت پین برسد، وی مزه عدالت فرانسه را خواهد چشید، و جناب سفیر امریکا بایستی تا آن وقت بردبارانه طاقت بیاورد. جناب سفیرامریکا نباید انتظار داشته باشد که جمهوری فرانسه دادگاهش را برای اغراض شخصی...

موریس گفت:

ــ قربان، کافی است.

با این همه، به‌انتظار دل خوش داشت. وی مدتی مدید انتظار

کشیده بود،چند هفته یا چند ماه بیشتر چه مانعی داشت؟

*

در لوکزامبورك هفته‌ها به‌ماهها می‌پیوست، و پین از همهٔ این رویدادها بی‌خبر بود. شنید که امریکائیهای مقیم پاریس به‌دادخواهی او نامه‌ای به‌کنوانسیون نوشته‌اند، و رئیس سالخورده کنوانسیون پاسخ مسخره‌ای به‌آنها داده است. شنید که موریس با وزیر خارجه فرانسه مکاتبه کرده است، واین را دلیل حسن‌نیت شمرد. درست است که موریس از او خوشش نمی‌آید، اما انسان اگر از کسی خوشش نیاید، در مرگش نمی‌کوشد. ولی رفته رفته که زمان گذشت و هیچ گونه اقدامی در مورد گرفتاری‌اش نشد، امیدواری پین رو به‌کاهش گذاشت، گرچه هیچگاه یکسره از میان نرفت.

«ترور» هرروز وحشتناکتر می‌شد، و برسیل قربانیان گیوتین می‌افزود. سکوت مرگباری برلوکزامبورك گسترده بود، محدودیتها بیشتر، و هرگونه رابطه با دنیای خارج قطع شد. هفته‌ها و ماهها سپری شد، و هیچکس آنجا را ترك نکرد، مگر برای یك منظور.

نوبت رفتن کلوتز شد، دستی به‌سوی پین تکان داد وخندید:

ــ اکنون دوست خداپرست من، هنگامی که تو اینجا نشسته‌ای و به‌مغز بینوایت فشار می‌آوری، من فرصت آن دارم که ببینم دربارهٔ مسئلهٔ خدا حق به‌جانب کدامیك از ما بوده است.

و دانتون که به‌همین راه، به‌زیر تیغهٔ خون‌آشام می‌رفت، با پین دست داد، تبسمی اندوهناك بر لب آورد، و زمزمه کرد:

ــ چه دنیای احمق و خر تو خری، تنها به‌کار کودکان وابلهان می‌خورد!

و لوزون[17] غیور و آرام، گفت:

ــ خداحافظ، دوست من پین. اگر آن سوی اقیانوس جمهوری بماند، تو نیازی به‌رفیق نداری.

و رونسن[18] گفت:

17. Luzon
18. Ronsin

ــ پین، تو تنها خواهی بود. جهانی که ما می‌شناختیم بسر رسیده است.

شبی بیست تن، شب بعد چهل تن، و یکبار دهشتناك بیش از دویست تن به‌مرگ رسیدند. بنوای مهربان دیگر زندانبان نبود؛ مرد تنومند، وحشی و خونخواری به‌نام گییار[19] پاسدار کاخ کهن شده‌بود؛ وی درهای حیاط را بست، و زندانیان را پیش از دیدار مرگ از استنشاق اندکی هوا وتماشای‌تکه‌ای‌آسمان محروم‌کرد. به‌آنها می‌گفت:

ــ جیك بزنید به‌گوش من می‌رسد. توطئه کنید، من خبردار می‌شوم. گییار هیچوقت نمی‌خوابد.

به تعبیری، راست می‌گفت؛ آنجا را پراز جاسوس کرده بود، و کلمه‌ای حرف کافی بود آدمی را روانه گیوتین کند.

در میان این دوزخ، پین به چیزی برتر از انسان مبدل شد؛ روح و ایمان، تسلی و رهائی، شد. می‌دانست چه وقت تبسم‌کند ــ و تبسم تنها چیزی، در این دنیا بود که می‌شد نثار این بیچارگان نگون‌بخت کرد. می‌توانست کلماتی برزبان آورد که به‌انسان یارای رفتن به‌سوی مرگ دهد؛ می‌توانست با عبارتی مادری را تسکین بخشد. خستگی‌ـ ناپذیر، نترس، وبی‌تردید بود. پوست واستخوان شده‌بود، تندرستی‌اش از دست رفته بود، با این حال همین‌که وارد اتاقی می‌شد، منظرهٔاندام بزرگ و نزارش، ساکنان را به وجد می‌آورد.

ــ مسیو پین است... بفرمائید، بفرمائید تو.

داستان بسیار می‌دانست، و لطیفه‌های مرزنشینان امریکا را، با فرانسه دست و پا شکسته‌اش ترجمه می‌کرد، و اگر چه بی‌معنی می‌ـ شدند، اما آن قدر مضحك و بی سروته بودند، که آن جمع پریشانحال، از زور خنده دلهایشان را می‌گرفتند. می‌دانست کجا شوخی و خوشمزگی کند؛ کجا خاموش بماند، کجا فقط حضور یابد، و کجا سخنی برزبان آرد.

و مردی پس از مرد دیگر، زنی پس از زن دیگر، به هنگام‌رفتن به‌سوی مرگ، می‌گفتند:

19. Guiard

ــ بفرستید، شهروند پین بیاید.

*

درون اتاق برهنه‌اش افتاده بود، در آتش تب می‌سوخت، گرم و سرد می‌شد؛ زمان برایش عبث و بی‌معنی شده‌بود. تب، مانند شعله‌های مواج آتش می‌آمد و می‌رفت، و وی در دنیائی کابوسناك، آکنده از شیاطین و مقدسان، دست‌وپا می‌زد. مبهم احساس می‌کرد که‌کسانی داخل و خارج می‌شوند، گاهی صدای جیغی به حیرتش می‌انداخت که در کجاست. دمی به‌هوش آمد، صدای مردی را شنید که می‌گفت:

ــ بیچاره در حال جان‌کندن است.

اهمیت نمی‌داد، چون تب دوباره برمی‌گشت؛ و می‌سوخت، و سردش می‌شد، و باز می‌سوخت.

سپس، پس ازمدتی‌بسیاردراز، به‌هوش‌آمد. پرسیدچه‌ماهی است.

ــ ژوئیه...

شمرد: «ژانویه، فوریه، مارس...»

ــ هنوز در لوکزامبورکم؟

ــ بلی، شهروند، اما اوضاع تغییر کرده است. روبسپیر مرده است. سن ژوست مرده است. دل قوی‌دار، شهروند. دوران ترور سرآمده است.

پین آه کشید،

ــ دوران ترور سرآمده است،

و آن شب راحت خوابید و دچار کابوس نشد.

در زندان ــ حتی‌اگر شخص هردم دربیم مرگ نباشد ــ بازیابی نیروی از دست رفته دشوار است. پین، نگاهی به آینه انداخت، مردی بیگانه، با موهای خاکستری، چهره‌ای تکیده و غرق چین و چروك، در برابر خود دید. این شبح چنان بیگانه بود که خنده‌اش گرفت، و خنده‌ای که در آینه نقش بست هم، تهی و مسخره بود.

گیبار وحشی، با سقوط روبسپیر، ازکارافتاده بود، وزندانبان تازه، آردن[20]، رفت‌وآمد به‌حیاط را آزاد کرده بود. پین می‌توانست

20. Arden

دوباره در آفتاب جانبخش گردش کند؛ تابستان بود، بوی گلها به مشامش می‌رسید، مردمی را که در باغها قدم می‌زدند تماشا می‌کرد، و ابرهائی را که باد در آسمان می‌راند، از نظر می‌گذراند. محیط لوکزامبورك دگرگون شده بود، هنوز زندان بود، اما دیگر کشتارگاه نبود. مردم، باز، ده‌تا ده‌تا و بیست‌تا بیست‌تا، می‌رفتند، ولی اکنون از دروازه می‌گذشتند و در آغوش آزادی جای می‌گرفتند.

در این روزها، پین کاری جز فکرکردن نداشت... رویدادهای شش ماه گذشته را به‌نظر می‌آورد، به‌زمانی که لوکزامبورك جایگاه وحشت بود و خاموشی شگفتی که همه‌جا را گرفته بود، می‌اندیشید. از خود می‌پرسید، چرا موریس برای آزادی‌اش اقدامی نکرده است؟ چرا ملت امریکا هیچ‌گونه واکنشی نشان‌نداد؟ آیا برای جرج‌واشینگتن اهمیتی نداشت که پین در زندان است، و هرآن ممکن‌است تسلیم گیوتین شود؟ به طور کلی رفتار واشینگتن برایش نامفهوم بود. راستی چرا از این که پین کتاب «حقوق بشر» را به‌او هدیه کرد، هیچگاه ابراز تشکر نکرد؟ آیا از یاد برده است، کشوری که اکنون برآن فرمان می‌راند، زائیده انقلاب است؟

در خلال روزهای درازی که پین در حال نقاهت بود، اغلب ساعتها به‌آن چه‌طی سالهای گذشته در امریکا روی داده بود، می‌اندیشید. دشوارتر از همه بدگمانی نسبت به‌کسی بود که پین، سالیان دراز، او را بهترین و با حقیقت‌ترین مردی که تاکنون در عمر خود شناخته بود، می‌دانست: جرج واشینگتن.

سپس پرتو امیدی تابید. گوورنر موریس دیگر سفیر امریکا در فرانسه نبود، جیمز مونرو[۲۱]، دموکراتی از هواداران جفرسن، جای او را گرفت. پین، مشتاقانه، چشم به‌راه ورود مونرو بود، و وقتی مستقر شد، یادداشت بلندبالائی برایش فرستاد، درخواست دادخواهی کرد، و از مونرو خواهش کرد برای آزادی‌اش کوشش‌کند. مونرو پاسخ دلپذیر و امیدوارکننده‌ای برایش فرستاد، قول دادکه پرونده‌اش

۲۱. James Monroe (۱۸۳۱ـ۱۷۵۸)، پنجمین رئیس جمهور امریکا، در سالهای ۱۷۹۴ تا ۱۷۹۶ سفیر امریکا در فرانسه بود. م

را دنبال خواهد کرد، و پین می‌تواند به‌زودی منتظر آزادی باشد.

با این حال، از آزادی خبری نشد؛ تابستان پایان یافت و زمستان دیگری فرا رسید، تقریباً همهٔ زندانیانی که با پین در لوکزامبورك بودند، آزاد شدند، اما او باقی ماند. تب دوباره به سراغش آمد، پهلویش زخم شده بود، و جثهٔ بزرگ و نیرومندش در برابر ده ماه حبس طولانی سرانجام از پا درآمد. نامهٔ تازه‌ای به مونرو نوشت، دستهایش به سختی قلم را نگه می‌داشت.

بارلو به دیدنش آمد، با چشمانی تار به‌امریکائی نگریست، یارای حرف‌زدن نداشت.

ــ پین؟

من من کرد:

ــ من هرگز از مرگ واهمه نداشتم، اما این بی‌تکلیفی جانکاه را نمی‌توانم تحمل کنم.

آنگاه مونرو به «کمیتهٔ امنیت عمومی» نوشت:

«خدماتی که او [پین] در مبارزه مردم امریکا به‌خاطر آزادی انجام داد، چنان مورد سپاسگزاری است که اثر آن هیچگاه زایل نمی‌شود، در ضمن این ملت برای مردم عادل و با گذشت همواره ارزش و احترام قائل است. وی اکنون در زندان است، بیماری او را ناتوان کرده است، و در نتیجه بازداشت، حالش هرروز وخیمتر می‌شود. از این‌رو، اجازه می‌خواهم، توجهتان را به‌وضع او جلب کنم، و بخواهم که اگر اتهامی به‌او وارد است، در دادرسی‌اش تسریع شود، و اگر اتهامی نیست، موجبات آزادی‌اش را فراهم سازند.»

این نامه مؤثر افتاد؛ در نوامبر ۱۷۹۴، تام پین از کاخ لوکزامبورك، البته نه آن‌گونه که وارد شده بود، بلکه به‌شکل مردی بیمار و فرتوت، با موهائی خاکستری خارج شد.

۱۴

ناپلئون بناپارت

مدتی بود که با خانوادهٔ مونرو می‌زیست، نیرو وتندرستی‌اش را چنان به کندی بازمی‌یافت، که اغلب نگران بود بقیهٔ عمر را ناتوان بماند. هیچ کس امیدی به زنده‌ماندنش نداشت؛ چنان از مردنش مطمئن بودند، که پیشاپیش خبر مرگش به آن سوی اقیانوس، بـه امریکا، فرستاده شده بود.

با این همه نمرد. بدن نیرومند، و پوست کلفتش تاب تحمل‌سختی ومرارت فراوانی داشت، واینك حالش چنان خوب شده بود، که سراغ دستنویس «دوران عقل» را گرفت.

کتاب را با رغبت‌کامل خواند؛ درپاره‌ای قسمتها، کم وکسر داشت، اما بر روی هم بسیار خوب، آتشین، یادگاری تابناك از پین پیشین بود. باید مطالبی به آن بیفزاید، ولی فعلا قسمت حاضر را منتشر خواهد کرد. بگـذار خـدانشناسان آن را بخـوانند و چیزی درخور ایمان بیابند.

در ضمن فکرش بیشتر وبیشتر متوجه امریکا می‌شد. در فرانسه چیزی برایش باقی نمانده بود، انقلاب طردش کرده بود، به زندانش انداخته بود، واز اصولی‌که وی تبلیغ می‌کرد، منحرف شده بود. درامریکا وضع فرق می‌کرد؛ هنوز برای مبارزه پیر نبود، به سرزمینی که چنان

دوست می‌داشت بازخواهد گشت، وبار دیگر درراه آزادی، با ارتجاع سیاه و مهیبی که درسایهٔ حکومت واشینگتن پدیدآمده بود، مبارزه‌خواهد کرد. اکنون زمستان بود، ولی بهار که بیاید، نیروی کافی برای سفر پیدا خواهد کرد.

در این میان کنوانسیون ملی باز او را فرا خواند، کرسی‌اش را به او بازگرداند، ودوباره نمایندهٔ فرانسه‌اش کرد. مونرو به وجد آمده بود، گفت:

ــ می‌بینی پین، این بیگناهی ترا ثابت می‌کند ... این اقرار به بیعدالتی است. بار دگر به عنوان شهروند پین، به عنوان رهبر دموکراتهای آزادیخواه سراسر جهان، می‌توانی در مجلس نمایندگان جمهوری فرانسه بنشینی.

اما پین، دیگر دربند پیروزی نبود؛ تقریباً به هراس افتاده بود. ده ماه زندان تغییرش داده بود، نه تنها نیروی بدنی‌اش را گرفته بود بلکه تا اندازه‌ای از انعطاف فکری‌اش هم‌کاسته بود. تاب «ترور» دیگری نداشت؛ ترجیح می‌داد بمیرد وبار دگر از هم پاشیدن اصول معتقداتش را نبیند.

نشست وبه مجلس نوشت:

«تمایل قلبی من آن است که دعوت مجلس را بپذیرم. زیرا می‌خواهم که دنیا بداند ــ اگر چه قربانی بیعدالتی شده‌ام ــ اما گناه رنجهایم را به گردن کسانی که در این ماجرا دستی نداشته‌اند، نمی‌اندازم، وحتی نسبت به آنهائی که مسبب گرفتاری‌ام بوده‌اند، قصد انتقامجوئی ندارم. اما، چون لازم است بهار آینده به امریکا برگردم، مایلم وضع خود را باشما در میان گذارم، تا مبادا قبول بازگشت به کنوانسیون، مرا از حق بازگشت به امریکا محروم سازد.»

ولی درست از همین حق بود که محرومش کردند. مدتی بعد، مونرو می‌خواست پین را همراه پاره‌ای اسناد مهم به امریکا بفرستد. «کمیتهٔ امنیت عمومی» پاسخ‌داد که به‌وجود پین نیاز است ونمی‌تواند او را مرخص کند.

بدین ترتیب پین در کنوانسیون ماند، پیر و ضعیف وسپید مو،

گاهی برمی‌خاست وچند کلمه‌ای سخن می‌گفت ولی کسی گوش نمی‌داد. ناتوان به دام افتاده بود.

آنگاه «دوران عقل» درانگلستان و امریکا منتشر شد.

به اتفاق ناشری فرانسوی، در صدد یافتن حروفچین زبردستی به‌انگلیسی برآمد، و وقتی بوی‌خوش مرکب چاپ ــ بوئی که آن همه خاطره‌های عزیز وشکوهمند را در ذهنش بیدار می‌کرد ــ بار دگر به مشامش خورد، جوانی‌اش را تقریباً باز یافت.

این آخرین اثر، اعترافنامهٔ ایمان ومعتقدات، وستایش او از خدا ونیکمردان بود. ضربت او بر پیکر خدانشناسی بود؛ ایمان راسخش به پروردگاری خوب ومهربان، وبه توانائی بشر برای رسیدن به خدا، بدون جبر وخرافه، بود. کتاب از چاپ درآمد، تعدادی به انگلیس، وتعدادی به امریکا رفت، وسپس غوغا بپا شد.

پیش از این، ابلیس یکتا بود، اکنون دوتا شده بودند، خودش و تام‌پین. تمام فرقه‌های مذهبی دست به‌دست هم دادند و به این عفریتی که نسبت به همهٔ تشکیلات دینی تردید کرده بود، تاختند. حتی در فرانسه، واکنش انتشار کتاب، رزمندهٔ فرسوده وکهنه‌کار را به لرزه انداخت. از تفاهم وهمدردی خبری نبود، رگبار دشنام از هر سو بر او می‌بارید. خدام الهی، فرهنگی از واژه‌های رکیك برای‌پین تعبیه کردند، فحشهائی که در قوطی هیچ عطاری یافت نمی‌شد، و نتیجه گرفتند که از ابتدای آفرینش تا کنون آدمی پست‌تر وپلیدتر از پین پا به عرصهٔ وجود نگذاشته است. پین در برابر بیشتر این حمله‌ها خاموش ماند؛ باخود اندیشید، اگر حق بامن نمی‌بود، رفتاری جز این پیش می‌گرفتند، اگر من در اشتباه بودم، می‌کوشیدند ثابت کنند که اشتباه کرده‌ام، نه این که ناسزا بارانم کنند. وبا این اعتقاد که حق به جانب اوست، نیازی به جر وبحث بیشتر ندید.

بااین حال، گاه وبیگاه، ناچار به پاسخ می‌شد، برای نمونه، هنگامی که ویکفیلد[۱]، موحد انگلیسی، به او حمله کرد. پین به او

۱. Wakefield, Gilbert (۱۸۰۱ـ۱۷۵۶)، استاد الهیات و سیاستمدار انگلیسی. م

نوشت:

«هروقت سرکار به‌اندازهٔ من با قلم خود به‌دنیا خدمت کـرده‌اید، و به اندازهٔ من به خاطر نوشته‌هایتان رنج برده‌اید، بیشتر سزاوارید تحکم فرمائید ...»

دوباره بیمار؛ و بی‌نهایت فرسوده بود. خبر واکنش امریکا را نسبت به کتابش شنید؛ مانند انگلستان، سراسر فـحش ودشنام نبود؛ پاره‌ای به دفاع از عقایدش برخاستند؛ در امریکا هنوز یاران قدیمی، انقلابیون سالخورده‌که اندیشیدن را ازیاد نبرده بودند،وجود داشتند ... واینها نسخه‌های بیشماری از کتاب را خریدند.

خسته، به مونرو گفت:

ـ من از پا درآمده‌ام، می‌خواهم به میهنم برگردم.

اکنون از میهن سخن می‌گفت؛ دنیا روستایش بود، اما اینك مدام در فکر تپه‌ها ودره‌های سر سبز امریکا بود. پیر مردی بود در سرزمینی بیگانه. منفورترین ـ وشاید در نظر معدودی محبوبترین ـ فرد روی زمین بود. شانه‌های تنومندش بیست سال آزگار در زیر بار دشنام طاقت آورده بود؛ حالا فرسوده شده بودند.

مونرو گفت:

ـ پین، نمی‌دانم انتشار «دوران عقل» کار عاقلانه‌ای بود. در امریکا...

پین داد زد:

ـ من کی عاقل بوده‌ام؟ آیا عاقلانه بود که سرنوشت خود را بـه دست مشتی دهقان، که پیش از آن که جنگ را شروع کنند دنیا آنها را شکست خورده می‌شمرد، بسپارم؟ آیا عاقلانه بود هنگامی که مردان بزرگ شما در امریکا جرأت اندیشیدن به استقلال را هم نداشتند، فریاد استقلال برکشم؟ آیا عاقلانه بود در انگلستان به تبلیغ عقاید انقلابی بپردازم وسپس برای نجات جانم فرار کنم؟ آیا عاقلانه بود که ده ماه در سایه گیوتین بسر برم؟ من همه کار کرده‌ام، اما هیچگاه عاقل ومحافظه‌کار نبوده‌ام. این صفات به قهرمانان ومردان بزرگ می‌برازد، نه به یك شکم بنددوز!

تصویر شاخدار پین در بسیاری از خانه‌های انگلیسی آویزان بود، لیوان آبجو میخانه‌ها عکس پین داشت، و زیرش نوشته بود: «با ابلیس بنوشید.» در صدها کلیسا، در مراسم مذهبی صدها یکشنبه، به تام‌پین مرتد، لعن ونفرین فرستاده می‌شد. در لندن، در لیورپول، در ناتینگهام، در شفیلد، خرمن خرمن کتابهای پین را آتش زدند، و انبوه جمعیت گرداگرد شعله‌ها رقصیدند، و فریاد زدند:

«پین، پین، لعنت برنامش باد،
لعنت برنام وپاینده ننگش باد،
خدا لعنت کند پین را! خدا لعنت کند پین را!»

تب‌آلود، دوباره افتاد، اندیشناک، گمان برد اجلش فرارسیده است. اهمیت نمی‌داد. همهٔ مصیبتهائی را که در مدت زندان کشیده بود، یکی‌یکی، از نظر گذراند، وهمهٔ رنجش وآزردگی‌اش متوجه‌یکنفر شد، جرج واشینگتن.

کسان دیگری هم بودند، موریس، همیلتن وتمامی دار ودسته ضد انقلاب، اما او کدام کس را چون جرج واشینگتن پرستیده بود؟ به‌یادآورد چگونه واشینگتن، اشراف‌زاده، ثروتمندترین مرد امریکا، دست پین بی‌سروپا را گرفته بود. به یادآورد چگونه واشینگتن، در ولی‌فورج، از او درخواست کرد برود و نزد کنگره از او شفاعت کند. به یادآورد که او، پین، نوشته بود: «نام واشینگتن همپای نام‌فابیوس[۲] جاوید خواهد ماند.»

از هیچ‌کس، جز جرج واشینگتن، دلخور نبود؛ دیگران به او خیانت نکرده بودند، وی حقی به گردن آنان نداشت. این واشینگتن بود که موریس پست‌را به عنوان سفیر به فرانسهٔ جمهوری فرستاد؛ واشینگتن بود که جی[۳] را مأمور انگلستان کرد وآبروی امریکا را برد؛ واشینگتن بود که به روی خودنیاورد که کتاب «حقوق بشر»، وکلید

۲. Fabius, Maximus، سردار نامی روم که با استفاده از شیوهٔ جنگی عقب‌نشینی پیاپی، در برابر هانیبال، به‌پیروزی رسید. م

۳. Jay, John (۱۸۲۹ـ۱۷۴۵)، سیاستمدار امریکائی، در نتیجهٔ گفتگوهای او با نخست‌وزیر انگلستان، در ۱۷۹۴ پیمانی میان دو کشور بسته شد؛ بعدها وزیر امور خارجهٔ امریکا شد. م

باستیل به‌او اهداشده است؛ واشینگتن بود که به مردم و دموکراسی پشت کرد.

از شدت بیماری وخستگی، نمی‌توانست جنبهٔ حقیقی امور را بیابد. نمی‌دانست، واهمیت نمی‌داد، که دربارهٔ او به واشینگتن چه گفته‌اند، فقط می‌خواست مردی را که، به نظر پین، بـه دوست و مرام خود خیانت کرده بود، لگدمال کند. وچون گمان می‌برد که مرگ دور سرش پرمی‌زند، خشم خود را ازکسی کـه زمانـی بـرای او محبوبترین فرد جهان بود، در نامه‌ای گنجانید.

مونرو درخواست کرد نامه را نفرستد. به التماس گفت:

ــ الری ندارد، باور کن هیچ الری ندارد، جز این که دشمنان بیشتری پیدا کنی. چندسال است که‌تو امریکا را تـرك کـرده‌ای؟ واشینگتن بشر است، وبشر فراموشکار.

پین گفت:

ــ من فراموش نکرده‌ام.

چندی نامه را نگاه داشت، سپس فرستاد، ومتن آن را انتشارداد.

*

هنوز به عنوان نمایندهٔ کاله در کنوانسیون حضور می‌یافت. هنگامی که ترمیدورها[۴] به زور اسلحه قیام عمومی را فرو نشاندند ومردم را در دولت جدید کنار گذاشتند، وحق رأی را منوط به داشتن ثروت کردند، پیرمردی ناتوان در کنوانسیون بپا خاست و رو در روی آنها ایستاد. ردیف ردیف چهره‌های مخالف ودشمن، چشم به او دوخته‌بود، هنوز درد دمل پهلویش را احساس می‌کرد. دیگر لزجایگاه تماشاگران فریادی برنمی‌خاست، از مردمی که غذایشان را در کاغذ می‌پیچیدند ودر حال خوردن دست می‌زدند وسوت می‌کشیدند، خبری نبود، از انقلابیون آتشینی که برای مخالفان ارادهٔ مردم مرگ می‌طلبیدند، نشانی نمانده بود، اکنون گوش تاگوش قانونگزاران شکم‌

۴. Thermidorians ، در زمان انقلاب فرانسه ماه یازدهم سال را Thermidor می‌نامیدند؛ و هواداران انقلابی که در این ماه بر پا شد به همین نام خوانده شدند؛ نتیجهٔ انقلاب آنها سقوط روبسپیر، پایان دورهٔ ترور و آغاز جنبش ارتجاعی بود. م

گنده وبیحس، افرادی که ته‌ماندهٔ فاسد سفرهٔ جنبش آزادی بشر را نشخوار می‌کردند، نشسته بودند.

به‌پین نگریستند و در گوش هم‌پچ‌پچ کردند:

ــ پیر خرف، عقلش را از دست‌داده‌است؟ ده‌ماه‌زندان‌لوکزامبورك کافی‌اش نبود؟ شاید باید برای همهٔ عمر به آنجا روانه‌اش کنیم؟

ــ حالا چی می‌خواهد؟

ــ حق رأی برای همه.

ــ آره، می‌خواهد همه رأی دهند. می‌خواهد هر گدای بی سر و پائی رأی دهد، وباز بساط بگیر وببند ومحاکمه گسترده شود.

ــ جلو حرفش را بگیریم.

یکی از آنها با بی‌حوصلگی گفت:

ــ بگذار هر چه می‌خواهد بگوید. کی گوش می‌دهد؟

و پین دربارهٔ حق رأی، دربارهٔ حق هر فرد بشر برای رأی دادن، صحبت کرد. استعداد دشمن‌تراشی داشت؛ برای‌اظهار حرف‌ناخوشایند در وقت نامناسب جان می‌داد؛ در برانگیختن تنفر افراد نسبت به خود سخت ماهر بود. اینك در میان صدها صدائی که علیه او فریاد می‌کشید، یکی گفت:

ــ آیا تحمل مردی که تا کنون نسبت به احدی کوچکترین‌تعصب نشان نداده، دشوار است؟

نه، او هرگز ایمانش را از دست نداده بود؛ هرگز ازدموکراسی رونگردانده بود، این دموکراسی، ترمیدورها، سپس دیرکتوار[۵] ... وسقوط تدریجی وکامل انقلاب بود، که از او روگرداند.

*

همچون ساعتی کوکش در رفت؛ در تنها کاری که می‌دانست از کار افتاد، دیگر به درد انقلاب نمی‌خورد. از پیشبرد مقصودش درمانده بود، کینه وانزجاری که «دوران عقل» برانگیخت، بیماری‌اش، سکوت یاران قدیمی در امریکا، هیچ کدام به اندازهٔ این واقعیت ساده ــ که

۵. Directoire، هیأت پنج نفری که در زمان انقلاب فرانسه، از۱۷۹۹ تا ۱۷۹۵، قوهٔ مجریه را در دست داشت. م

از پیشبرد مقصود درمانده است ــ چنین رنجور وپریشانش نکرد.

اندکی می‌نوشت؛ او نویسنده بود وتا هنگام مرگ قلمش را زمین نخواهد گذاشت. به‌یاد بنجامین فرانکلین افتاد کـه تا روز آخر زندگی‌اش، عالم وفیلسوف مانده بود، اندیشید او هم با فلسفه وعلم، با ماشینهای کوچك و مدلها خود را سرگرم خواهد کرد، ساختن ایـن آلات وابزار گر چه زیرکی می‌خواست اما به منزلهٔ زمزمهٔ صدائی بود که زمانی محکم ونیرومند می‌خروشیده است، واز آنجاکه چنین‌صدائی را نمی‌توان یکسره خاموش کرد، با این گونه کارهای ناچیز وبیهوده باید سرگرمش داشت.

پین، بدینقرار، روبه زوال‌گذاشت. دورانی تازه، قرن نوزدهم، آغاز می‌شد، و او از خاطره‌ها رفته بود. روزی ابلهی گفته بود، «هفت سال به من مهلت دهید، ومن برای هر کدام از کشورهای اروپائی یك «عقل سلیم» خواهم نوشت.» این هم فراموش شده‌بود. اما موجی که به همت او برخاست، طغیان مردم عادی، هرگز ناپدید نخواهد شد، بلکه بالا وپائین خواهد رفت، گاه در ژرفای تیرگی خواهد افتاد، ولی دوباره با نیروئی تازه سر بر خواهد کشید. برای او، بـرای تاماس پین انقلابی، این تسلی نبود؛ وی شکست خورده بود، وقوای اهریمنی قد می‌افراشتند.

هیچوقت دربند سرو وضعش‌نبود، واکنون یکباره آن‌را فراموش کرده بود. هفته‌ای یك‌بار، وگاهی دیرتر ریش می‌تراشید. پیراهن و زیرشلواری کثیف می‌پوشید، شست پاهایش از سرپائی‌نمدی که به پامی‌کرد، رنجوربیرون می‌زد.درچهار دیواری‌اتاق ریخته وپاشیده‌اش پیچ وتاب می‌خورد، وگاهی می‌ایستاد، نگاهش را به سقف می‌دوخت، انگار می‌خواست چیزی فراموش شده را بیاد آورد.

چه فراموشش شده بود؟ طنین زنگها در لکسینگتن؟

در حالی که سایر دوستان رهایش کرده بودند، مشروب، یار دیرین، درکنارش‌بود. بگذار مخالفان میخواری هر چه می‌خواهند داد و فریاد کنند، تنش مـال خودش است؛ هنگامـی کـه تنی خـوب و نیرومند وپرتوان‌داشت،آن‌را، نه‌برای‌خود، بلکه‌برای‌دیگران بیدریغ‌بکار

گرفت؛ اما اینك تنش فرسوده وبیمار وفرتوت شده بود، واگر برای تسکین درد وتنهائی، می می‌نوشید، این مربوط به خودش بود وبس.

هنوز در میان پاریسیهای ساده وبی‌تکلف یکی دو دوست داشت؛ فرانسویها، مردمی نیك، ساده، بردبار، ومتمدن بودند. این گونه چیزها را می‌فهمیدند، بشر بشر است، خدا که نیست، ووقتی می‌دیدند، پین، با سر و وضع کثیف، تلوتلو خوران، از راسته خیابان می‌آید، به‌او نمی‌خندیدند یا او را هو نمی‌کردند، بلکه ساعات روز خود را باکسی که زمانی مردی بزرگ بود، می‌گذراندند.

ــ روز بخیر، شهروند پین.

آسان فراموش نمی‌کردند. اگر بیرون دکان میفروشی پنج نفر، روی یکی از روزنامه‌های کوچك وپر لکه پاریس خمیده بودند، و می‌کوشیدند از سیاست پیچیدهٔ تالیران[۶] سر درآورند، و شهروند پین، از راه می‌رسید، موضوع را با او در میان می‌گذاشتند.

ــ روز بخیر، شهروند. این تالیران...

پین می‌گفت:

ــ خیلی خوب می‌شناسمش.

در نظر آنان، آشنائی نزدیك این موجود بینوا با تالیران ناهنجار نبود. می‌افزود:

ــ بسرای مشورت پیش من آمد . از او خوشم نمی‌آید .

این هم ناهنجار نبود؛ امیری ممکن است گدا شود وگدائی فرمانروائی قهار. آنها از این نشیب وفرازها زیاد دیده بودند، واز گردش شگفت چرخ بخت خبر داشتند.

میفروش روح خاموش ادب و نزاکت بود. دانتون و کندرسه از مشتریانش بودند، و اینك به‌شهروند پین مشروب می‌فروخت. شکوه و افتخارات چندی پیش را هنوز به چشم می‌دید، و می‌کوشید نکبت وشوریدگی پیرمرد را نادیده بگیرد.

---

۶. Talleyrand, Charles Maurice de (۱۸۳۸ـ۱۷۵۴)، سیاستمدار فرانسوی، وزیر خارجه آن کشور، در کنگرهٔ وینه (۱۸۱۵) زبردستی فراوان از خود نشان داد. م

سرش را تکان می‌داد ومی‌گفت:

ــ بهترین را، البته، خدمتتان بدهم.

وبا آن که برایش دشوار بود، یك فرانك هم از قیمت می‌زد. وبدین‌گونه، شهروند تاماس پین، از زندگی اجتماعی فرانسه کنار نهاده شد.

*

باخانوادهٔ بنویل[۷] پیرمردی ناتوان به نام پین می‌زیست، پیرمرد خود را با این وآن سرگرم می‌کرد ... وگاه مکث می‌کرد وحالت حیرت گنگی روی چهرهٔ چروکیده‌اش نقش می‌بست. اغلب دچار فراموشی می‌شد؛ وسخت شلخته وبی‌بند وبار بود. هروقت بیرون می‌رفت ودر گوشه وکنار پاریس پرسه می‌زد،با بطری براندی، پیچیده‌در روزنامه، زیر بغلش به‌خانه برمی‌گشت، در اتاقش را می‌بست ونیمی از آن را یکساعته می‌نوشید. بعد، مست می‌کرد، وبعضی وقتها سرو صدا راه می‌انداخت ... همهٔ اینها را خانوادهٔ بنویل باشکیبائی تحمل می‌کردند. اگر همسایهٔ کنجکاوی علت را می‌پرسید، به سادگی، پاسخ می‌دادند.

ــ می‌دانید، او مرد بزرگی است، یکی از بزرگترین مردانی که دنیا تاکنون به خود دیده است. اما دنیا زودگذر است، وبرای آن که عقب نمانی باید تندبدوی. او سخت پیر است، دیگر نمی‌تواندمانند خرگوشی بدود، از این رو دنیا فراموشش کرده است. اما ما فراموشش نکرده‌ایم.

نیکلا بنویل[۸] سردبیر روزنامه، لیبرال، و جمهوریخواه بود. همسری جوان وخوش اخلاق داشت که با شور وشوق به همهٔ معتقدات شوهرش اعتقاد می‌ورزید. وقتی دربارهٔ بزرگی تام‌پین با او سخن گفت، زن سری تکان داد وپذیرفت. روستازاده بود، ودر برابر هوا وهوس سالمندان شکیبائی دهقانی داشت، وبدین سبب، ونیز به

7. Bonneville

۸. Nicholas de Bonneville (۱۷۶۰ـ۱۸۲۸)، نویسنده و روزنامه‌نگار فرانسوی؛ در زمان امپراتوری اعدام شد. م

سبب آنچه شوهرش به او گفته بود، با این پیرمرد شلخته که اتاقش مزبله‌ای بود از روزنامه، کتاب، خرت وخورتهای میکانیکی کوچك، بطریهای خالی براندی، ودستنویسهای بیشمار ــ که بعضی از آنها گهگاه در روزنامهٔ شوهرش به چاپ می‌رسید ــ می‌ساخت.

بامدادی، در پائیز ۱۷۹۷، مرد بیگانهٔ کوتاه قامت وخپله‌ای، دم در خانهٔبنویل آمد، وسراغ شهروند تاماس پین را گرفت. ابتدا خانم بنویل با بدگمانی به او خیره شد، بعد، ناگهان او راشناخت، هیجان‌زده خوشامدش گفت، او را به اتاق پذیرائی‌اش برد، لیوانی شراب تعارفش کرد که نپذیرفت، از فرط دستپاچگی مرتب اشتباه می‌کرد، سرانجام تق‌تق کنان از پلکان بالا دوید وشهروند پین را صدا زد.

پین، به دشواری چیزی می‌نوشت، همین که زن خود را به میان اتاقش انداخت، ابروهایش را درهم کشید و پرسید خانه‌آتش گرفته است. زن شوخی مستأجرش را نشنیده گرفت، و سراسیمه گفت:

ــ مسیو، بناپارت پائین است!

ــ کی؟

ــ مسیو، خوب گوش کنید. هم‌اکنون ناپلئون بناپارت در اتاق پذیرائی من نشسته است، منتظر است با شهروند پین صحبت‌کند. تك و تنها به اینجا آمده است تا باشهروند تاماس‌پین صحبت کند، می‌فهمید؟

پین غرغر کرد،

ــ البته که می‌فهمم، چرا داد می‌زنی؟ برو پائین به او بگوبرود دنبال کارش.

ــ چی، حتماً نفهمیدید چه گفتم، مسیو، من گفتم . . .

ــ می‌دانم چه گفتی. بروبه او بگو من وقت دیدن راهزنان و آدمهای پلید را ندارم.

خانم بنویل آهی کشید،

ــ نه، نه، نه، شما نمی‌توانید زیر سقف من چنین کاری‌کنید. من با خیلی چیزها سرکردم، بانکبت و مستی و عربده‌جوئی ساختم،

اما حاضر نیستم به یك ژنرال بزرگ فرانسه که به خانه‌ام آمده‌است، جواب‌رد دهم.

پین غرولندکرد،

ــ من اجاره و مخارجم را می‌پردازم.

ــ نه،مسیو، موضوع اجاره نیست، حتی‌اگر دوبرابر هم‌بپردازید بیفایده است. یا باید بناپارت را ببینید یا ...

پین خرناس کشید،

ــ خیلی خوب، می‌بینمش، بیارش بالا.

ــ اینجا؟ در این . . .؟

ــ اینجا چه عیبی دارد؟ من خودم اینجا زندگی می‌کنم،مگرنه؟

ــ نه، نه، نه، نه، مسیو . . . شما باید بیائید پائین دراتاق پذیرائی من.

پین شانه‌هایش را بالا انداخت. موافقت کرد،

ــ باشد، برویم به اتاق پذیرائی،

و به دنبال زن از پله‌ها پائین آمد. همین که وارد اتاق پذیرائی شدند، بناپارت برخاست و تعظیم کرد، وپین بی‌درنگ متوجه‌ناچیزی اوشد، اندامی کوتاه و خپله، چهره‌ای باریك، بسان دکانداران، نه ژنرال جنگجوی بزرگ، نه نابغهٔ اهریمن‌خوئی که آخرین نشانه‌های جمهوری فرانسه، و امید ونیایش تمامی انسانهای ارجمند رانیست و نابود می‌کرد.

پیرمرد اندیشید: «ناکامی جسمی قهرمانان بزرگ و تبه‌کاران نامی جهان چه اندوهبار است!»

ناپلئون گفت:

ــ شهروند پین . . . من بناپارت هستم. باامید و اشتیاق چشم به راه چنین روزی بودم. دیدار مردان بزرگ دوران به ندرت نصیب انسان می‌شود. آنها درمی‌گذرند و ما ناچاریم با افسانه‌ها دلخوش داریم. اما من رو در روی سرآمد افسانه‌ها . . . شهروند پین ایستاده‌ام!

این چیزی نبود که پین انتظار داشت؛ این سخنان از سپر دفاعش

گذشت، کینهٔ حساب شده‌اش را نسبت به مردی که به گمان او مظهر همهٔ پلیدیها بود، کنار زد. پیرشده بود؛ بیکس وتنها بود؛ از بدگوئی و بهتان بـه تنگ‌آمده بـود؛و از ایـن سخنـان ستایش و احترام می‌تراوید.

گفت:

ــ متشکرم، ژنرال.

ــ ژنرال نه، شهروند بناپارت در برابر شهروند پین. دوست من، اگر مایلید، بفرمائید بنشینید.

در لحن کلامش، حتی وقتی خواهش و ابراز ادب می‌کرد، نوعی تحکم بود. پین درون صندلیی فرو رفت، اما ناپلئون، به حالت معروف خود ــ سر جلو، و دستها بر پشت ــ در طول اتاق شروع به‌قدم‌زدن کرد.

ناپلئون گفت:

ــ شهروند پین، نمی‌دانم شما دربارهٔ من چه فـکر می‌کنید، ولـی عقیدهٔ مـن نسبت به شما آن است کـه بایـد مجسمهٔ زرین شما رادر هریك از شهرهای روی زمین نصب کنند، و آثار شما را با حرمت‌و اکرام نگاه دارند . . . بلی، با حرمت و اکرام. خیال می‌کنید من خبر ندارم؟ مگر من «عقل سلیم»، «حقوق بشر»، «دوران عقل» را نخوانده‌ام؟ خوانده . . . و به کرات هم خوانده‌ام! من «حقوق بشر» را زیر بالشم می‌نهم و می‌خوابم، تا اگر شبی خوابم نبرد، به جای آن که بیخوابی مرا غارت‌کند من او را غنیمت شمرم. من و شما تنها جمهوریخواهان، تنها کسانی هستیم که قدرت دید فراسوی ستارگان را داریم! کشورهای متحدجهان؟. . . من با شما هم‌عقیده‌ام. من‌می‌گویم مرگ براستبداد، نابود باد دیکتاتوری! من مشعل شما را به دست می‌گیرم!

پین، هاج و واج، جزنشستن و خیره خیره به‌این مرد کوچـك نگریستن، کاری نمی‌توانست بکند. حرف چه تالیری دارد؟ آیـا در اشتباه بوده است؟ آیا برای رسیدن به مدینهٔ فاضله راهی جز این‌لاف‌و گزافها نیست؟ نمی‌دانست، سرش گیج می‌خورد. شاید تنها دروغهائی

که دربارهٔ بناپارت ساخته‌اند، به‌گوشش رسیده است؛ دربارهٔ پین هم دروغ زیاد گفته می‌شد.

ناپلئون گفت:

ــ من به شما نیازدارم، ما هر دو خود را فدای انسانها، فدای فرانسهٔ جمهوری کرده‌ایم، و اگر با هم کار کنیم چه کسی می‌تواند برای رؤیاهای شهروند پین و شهروند بناپارت نهایتی قائل شود؟ من بزودی یك «شورای نظامی» تشکیل خواهم داد؛و اگر شما عضویت آن را بپذیرید، هم مفتخر می‌شوم و هم پاداش می‌یابم.

پیرمرد هنوز مات و مبهوت به او می‌نگریست.

بناپارت‌تبسم کرد؛ تبسمش بسیار دلربا بود.

ــ پس موافقید؟

پین سرش را تکان داد،

ــ فکرش را می‌کنم، فکرش را می‌کنم.

پس‌از رفتن ناپلئون، پین، در حالی که می‌کوشید خانم بنویل را ــ که جویای کلمه به کلمهٔ گفتگوها بود ــ از سر خود باز کند، به سوی اتاقش روانه شد. می‌خواست تنها باشد؛ می‌خواست به گذشته بیندیشد و ببیند چه چیز کار او را به اینجا کشانید. دراتاقش، خوب به خود نگریست، سرتاپایش ژنده و کثیف بود، لباس خانه‌ای که به تن داشت کهنه و پراز لکه بود، زیر ناخنهایش را چرك گرفته‌بود، موهای خاکستری‌اش ژولیده بود. شانه‌ای پیدا کرد و به موهای‌تنکش کشید، و به‌سالهائی که در جمهوری فرانسه زیسته بود، اندیشید.

از خود پرسید: «به ملاقات بناپارت بروم؟ چرا نه؟ مگر بـه کنوانسیون برنگشتم؟ من که از مردم روی نگردانده‌ام؛ آنها به من ومعتقداتم پشت کردند. اگر تنها امید باقیمانده بناپارت است، پیش‌او می‌روم.»

*

امید بازگشته بود، آینده می‌درخشید، و بار دگراو تاماس‌پین، قهرمان انسانها بود. می‌رفت در کنار بناپارت در «شورای نظامی» بنشیند. ریشش را تراشید، در آینه نگریست وگفت: «ده سال جوانتر

شدم . . . سن‌هرکس به اندازه‌ای‌است‌که‌احساس می‌کند. وقتی‌فرانکلین به سن من بود، انقلاب هنوز شروع نشده بود. آیندگان دربارهٔ پین خواهند گفت که زندگی‌اش در شصت سالگی آغاز شد، و به دنیاآموخت که ذهن بشر پیر نمی‌شود.»

بی‌پول نبود، کتابهایش خوب به فروش می‌رسید، و با حرص و آز پولهایش را می‌اندوخت. گورپدر آینده! ابتدا لباسی، و بعد آرایشی؛ جلنبر که به آرایشگاه نمی‌توان رفت.

در دکان خیاطی، ابروها چنان به تعجب بالا رفت که او از جا در رفت و پرخاش کرد:

ــ خاك برسرتان، من شهروند پینم! مسخرگی را کنار بگذارید و مدلهایتان را نشانم بدهید.

ــ شاید مد خاصی در نظر دارید؟ لباسی برای جشن؟

سرسری گفت:

ــ لباسی برای شورای‌نظامی، بناپارت هم آنجا خواهد بود.

ناگهان به‌جنب‌وجوش افتادند، شاگردها از گوشه و کنار دکان به سویش هجوم آوردند.

ــ خیال می‌کنم، مشکی ساده مناسب باشد.

ــ طبیعی است، شهروند،که‌مشکی مناسب است. بادر نظرگرفتن مقام و منصب سرکار، پارچهٔ پشمی مشکی برازنده است، و شاید کمی هم اطلس برای افزودن شکوه وجلال. . .

پیراهن و کفش و جوراب هم خرید؛ ژنرالهای فرانسه نباید تام‌پین را مسخره کنند. سپس، غرق در پوشاك زیبای تازه‌اش، پیش آرایشگر رفت.آرایشگران پاریسی از همهٔ اسرار باخبربودند. پین گفت:

ــ من پیر،خیلی پیر، به‌نظرمی‌رسم. اماوقتی‌انسان‌هنوز وظایفی به عهده دارد و باید افراد مهمی را ملاقات‌کند، دلش می‌خواهد آنها را تا اندازه‌ای‌تحت تأثیر قرار دهد.

ولی سالهای عمر رانمی‌توان به این سادگی کنار زد، و وقتی پین به خانهٔ بنویل بازگشت، واکنش‌آغاز شد. در جامهٔ نویش در اتاق

پذیرائی نشست، به جائی که بناپارت، مرد کوچك وخپله و باریك‌ـ صورت، صدای چیره ومسلط، ناجی بشر . . . روز پیش نشسته‌بود، خیره نگریست.

بنویل داخل شد، پین را برانداز کرد، ابرویش را درهم کشید، اما از روی ادب چیزی نگفت.

پین لبخندی‌زد، با صدای افسرده گفت:

ـ همچون طاووسی آراسته. می‌پسندی، نیکلا؟

بنویل سرش را جنباند،

ـ بسیار بسیار.

پین شانه‌اش را بالا انداخت،

ـ ناچار، دورهٔ فعالیت تازه‌ای را شروع می‌کنم. وقتی فاتحهٔ همه چیزرا خوانده‌بودم، ناپلئون‌بناپارت بزرگ‌به‌دیدنم می‌آید، مرا مشاور خود می‌کند، می‌گوید هر شب هنگام خواب‌نسخه‌ای از «حقوق بشر» را زیر بالش خود می‌نهد. یا بالشش خیلی کوتاه است، یـا من در بارهٔ این مرد اشتباه می‌کرده‌ام.

به پشتی صندلی تکیه داد، یکی دولحظه چشمهایش رابست، بعد زمزمه‌کرد:

ـ نیکلا، بیمناکم. این آخرین امید من است. اگر شکست بخورم چه؟

*

همین کـه وارد اتـاق شورا شد، ارتشیهـاء افسران‌مهنـدس، دریاسالارها، فرماندهان، و مشاوران سیاسی که‌اعضای شورا را تشکیل می‌دادند، زیر نظر مراقب بناپارت، یکی یکی، از جابرخاستند وتعظیم کردند، و ناپلئون باخودشیرینی فراوان، پیاپی می‌گفت:

ـ آقایان، این شهروند پین است، که وصفش را زیاد شنیده‌اید، و هر وقت به هنگام لشکرکشیها کتابی در دست من دیده‌اید، اطمینان داشته باشید که یکی از کارهای شهروند پین بوده است. من او را به عنوان نخستین جمهوریخواه معرفی می‌کنم.

همه از دیدار شهروند پین خرسند بودند. پاره‌ای از آنها را

می‌شناخت؛ نام بیشترشان به گوشش خورده بود؛ فرماندهان ومشاوران بناپارت، بعضی دسیسه‌گر، دیگران مردانی بی‌آلایش که در روزهای تاریك و گذشتهٔ جمهوری، در لباس آبی ارتش ملی شروع به خدمت کرده بودند، و اینك از مقام شامخی که نصیبشان شده بود، سخت ذوق زده‌و اندکی‌نگران‌بنظر می‌رسیدند. برخی‌ازآنها ازیاران روبسپیر بودند وبه پین ارادتی نداشتند؛ بقیه‌از بازماندگان دوران ژیروندونها بودند. از این دوره‌ها چندان سالی نمی‌گذشت، اما سیل حوادث آنها راکهن‌کرده بود؛ تقریباً تمامی اعضای شورا جوان بودند، وپین‌همچون یادگاری از گذشته، ناهنجار، درمیانشان ایستاده بود. نخستین باری بود که‌خود را در جمع فرماندهان فرانسوی می‌دید، و خودبینی وکوته‌نظری آنها را تند و زننده یافت. پیش از این، فرانسه ودنیا یکی شمرده می‌شد؛ پاریس مهد تمدن بود، و انقلاب همه را دربرمی‌گرفت. حتی در اوج دوران ترور، هنگامی که انقلاب چنان دیوانه‌وار چنگ و دندان می‌نمود، سختگیریها نه برای محدودیت، بلکه به دفاع از انقلاب بود. در ابتدا، بسیاری خارجیها در کنوانسیون ملی در کنار فرانسویان بومی می‌نشستند. رادیکالهای موبور وآرام‌چهره وفرسوده‌و عبوس لهستانی، پس از جنگیدن دوشادوش امریکائیها در انقلاب، به پاریس آمده بودند. صدها تبعیدی انگلیسی، پروسیهائی که از وضع کشورشان بیزار بودند، ایتالیائیها که رؤیای ایتالیای آزاد را در سر می‌پرورانیدند، اسپانیائیهائی کـه آرزوی اسپانیای آزاد را بـه دل داشتند؛ همه در پاریس وعدهٔ ملاقات گذاشته بودند، چون پاریس دل و جان انقلاب بود، و پاریسیها آنان را با آغوش باز می‌پذیرفتند.

اما اکنون آن روزها سپری شـده بود؛ این گـردهمایئی تنگ و سربسته بود، و اصطلاحاتی که به‌کار می‌رفت یکسره اصطلاحات نظامی بود. دوریاوه‌هائی‌چون‌آزادی واختیارو برادری و برابری خط‌بکشید؛دور دور بناپارت است.

وقتی می‌گفتند:

ــ شهروند پین، از ملاقاتتان خوشوقتیم،

می‌دانست در فکرند که «این انگلیسی چقدر به‌درد خواهد خورد؟»

وقتی صحبت می‌کرد ــ و فرانسه‌اش برای آن همه‌سالی که در فرانسه بسر برده بود، هنوز بسیار بد بود ــ از شنیدن لهجه‌اش، بی‌اختیار، لب ولوچه‌شان آویخته می‌شد؛ درعوض، هروقت می‌خواستند چیزی بگویند که او نفهمد، تند و برق‌آسا، به زبان عامیانه حرف می‌زدند، و سیل مواجی از صداها که برای پین کاملا نامفهوم بود، در فضا می‌پیچید.

سرانجام همه گرد آمدند، و جلسهٔ شورا رسمی شد. حاضران دور میزی به شکل نعل‌اسب نشستند، و ناپلئون، در دهانهٔ بازنعل، پشت میز کوچکی ایستاد. صندلیی برای او گذاشته بودند، اما در طول جلسهٔ شورا حتی یکبار هم ننشست. بیشتر وقت، پس‌وپیش، قدم می‌زد، گوئی نیروئی سرکش را که راحتش نمی‌گذاشت، به‌بند می‌کشید. هنگام حرف‌زدن،کله‌اش رامانند سرپرندگان پیش‌می‌داد، وگاهی با دست به مخاطبش اشاره می‌کرد. پین اندیشید که این مرد در خلال همهٔ اندیشه‌هایش، درگیرودار همهٔ طرح ریختنها، نقشه‌کشیدنها، و تصمیمهای برق آسایش، لحظه‌ای این واقعیت را فراموش نمی‌کند که چقدر کوچك است، چقدر خپله است، چقدر ساختمان‌بدنی‌اش از آنچه زیبندهٔ سرداری بزرگ است، کم و کسر دارد. فرانسه‌اش یافرانسهٔ دیگران‌فرق‌داشت؛گوش رامی‌آزرد،روح‌راسوهان‌می‌زد، وگاه‌چون‌ترقه‌ای می‌ترکید. گاهی باد به گلو می‌انداخت و تحکم می‌کرد، و لحظهٔ بعد رام و فروتن می‌شد؛ کاکلی سیاه داشت که به هنگام خشم به بالای چشم، به‌روی پیشانی بلند سفیدش، می‌انداخت. تنها در مواردی‌که‌می‌خواست عصبانی شود، عصبانی می‌شد.

شروع به سخن کرد:

ــ بحث ما بر سر فرانسه، برسر اروپا، نیست، بلکه‌دربارهٔ همهٔ دنیاست.

مارسی[9]: دنیا متعلق به انگلستان است.

ــ راستی؟ من گمان برتری از دنیا دارم. به گمان من دنیا متعلق به ملتی کارمند ودکاندار نیست.

9. Marcy

دارسون[10]: انگلیسیها دریانوردان خوبی هستند.

بناپارت: گذشتن از دریای مانش که کریستف کلمب لازم ندارد.

گابرو[11]: بنابراین، قربان، اصل مطلب حمل و نقل و ذخایر است. من اطمینان دارم به اتکای قارهٔ اروپا که در پشت سرداریم، می‌توانیم ده برابر آنها تجهیزات فراهم کنیم. اگر موضوع صرفاً پیاده کردن نیرو در کرانهٔ انگلستان است، این‌را نباید سد راه شمرد، بلکه مسئله‌ای است که باید دربارهٔ آن گفتگو کرد.

بناپارت: پس برویم سرمسئله.

گابرو: طبیعی است که راه حل دارد.

دارسون: متأسفم، قربان، من موضوع را به این سادگی نمی‌بینم. دست کم همهٔ پیشتازان ما تکه‌تکه خواهند شد، مگر آن که بتوانیم مردم انگلیس را به‌نوعی سرگرم کنیم. نیروی انسانی فرانسه بی‌پایان نیست، و پیاده‌شدن در خط ساحلی که از آن دفاع می‌شود، از دشوارترین عملیات جنگی است.

بناپارت: ما امروز جمهوریخواه نامدار، شهروند پین، را در میان خود داریم. خیال می‌کنم، هم‌اکنون برای او روشن‌کرده باشم که سراپای جنبش ما ادامهٔ انقلاب است. شهروند پین در پیشبرد هدف انقلاب در انگلستان موفقیت بی‌نظیری داشته است. می‌توان گمان برد که اگر لیبرالهای آن سرزمین، او را تسلیم محافظه کاران نکرده بودند، در کارش توفیق می‌یافت. شهروند پین، شما دربارهٔ قیام مردم انگلیس چه فکر می‌کنید؟

پین: شك نیست که مردم انگلستان از زمامداران خویش نارضائیهای فراوان دارند.

بناپارت: بنابراین به ارتش فرانسه یاری خواهند کرد؟ مقاومت نخواهندکرد؟

پین (بسیارآرام): به‌نظرمن، قربان، مقاومت خواهندکرد. به‌نظرمن سپاه شما را قطعه قطعه خواهند کرد. به نظر من اگر به انگلستان

10. D'Arçon
11. Gabreou

حمله کنید، از نیروی مهاجم حتی یك تن زنده به فرانسه بازنخواهد گشت.

بناپارت: شهروند، مرا مسخره کرده‌اید؟

پین (مردد) : نمی‌دانم . . . از هنگامی که من در انگلستان بودم سالهای زیادی گذشته است. وقتی مرا به‌اینجا خواندید،فکر نمی‌کردم، موضوع بحث تهاجم نظامی‌است.

دارسون: شاید شهروند پین تصور می‌کرد ماخیال داریم بدون اسلحه به انگلستان بتازیم؟

پین(بسیار مردد): من نمی‌دانستم . . . گمان می‌کردم انقلاب دنبال خواهدشد. مردم انگلستان ناراضی‌اند، باآنهابدرفتاری می‌شود، اما در صورت حمله به آن کشور اینها دیگر مهم نیست.

بناپارت: چرا مهم نیست؟

پین: زیرا، ژنرال عزیز، باید درك کنید که مردم انگلیس و امپراتوری انگلیس دوچیز متفاوت‌اند. امپراتوری را می‌توان از میان برد، امابرمردم نمی‌توان چیره شد. زور وفشارآنها رامتحدخواهد ساخت، اگر لشکری در سواحل آنها پیاده کنید، فراموش خواهندکرد که برای روزی‌شش‌پنس کار می‌کنند، تنها به یاد خواهندآورد که انگلیسی‌اند. انقلاب باید از درون آنها برخیزد، نه با حمله به کشورشان. و اما امپراتوری، آن موضوع دیگری است.

بناپارت (بسیار خشك وسرد): و موضوع امپراتوری چیست، شهروند پین؟

پین (دودل، امادر حین‌صحبت صدایش نیرومی‌گیرد): امپراتوری آسیب‌پذیر است. صلح را بر قرار کنید، حق رأی را تعمیم دهید، اصول جمهوری را ازنو زنده سازید و در سراسر اروپا اعلام دارید، حقوق بشر را خواستار شوید، افتخارهای جمهوری فرانسه را باردگر بدست آورید، و با جمهوری امریکا پیمان دوستی ببندید. امپراتوری چیست؟ بازرگانی؟ پس آزادی دریاها را اعلام کنید و به اجراگذارید؛ امریکا به شما خواهد پیوست؛ عوارض گمرکی را لغو کنید و دریاها را بگشائید، و ببینید بریتانیا چند وقت می‌تواند با شما رقابت‌کند.

امپراتوری تحمیل و استیلا است؟ پس فرانسه را گرامی‌دارید، برای سالخوردگان حقوق بازنشستگی برقرار کنید، از ساعات کار بکاهید، بردستمزد مستمندان بیفزائید، و انقلاب را گسترده و فراگیرسازید. آن وقت مردم انگلیس بپا می‌خیزند و به شما می‌پیوندند. انگلستان را نمی‌توان تسخیر کرد، اما می‌توان ربود.

سکوتی برمجلس چیره شد، سکوتی چنان ژرف وشوم که پین احساس بیم و تهوع‌کرد. همین‌که‌به سوی صندلی‌اش‌بازگشت زخمهای قدیمی‌اش به سوزش و حرارت افتاد. این واپسین سوسوی امید هم خاموش شده بود، این تیرآخرین هم به سنگ خورده بود. تجاوز به کرانه‌های سر سبز انگلستان، ایثار مرگ و ویرانی به مردان وزنان بینوائی که روزی وعده کرده بود از ژرفای تاریکی به آفتاب تابناك راهنمونشان شود، دستاورد زندگی‌اش شده بود.

گابرو به پاخاست و،به ریشخند، گفت:

ــ گمانم، شهروند پین، به عنوان فردی انگلیسی صحبت می‌کند؟

از آتش درونش جرقه‌ای باقی مانده بود؛ به سختی سرپا ایستاد، و زمزمه کرد،

ــ از مردگان، نه از زندگان، بپرسید. از مردم سه‌کشور بپرسید که پین هرگز سخنی جز برای همهٔ انسانها به زبان آورده است؟

وبناپارت گفت:

ــ کافی است، مسیو پین.

۱۵ «و احدی قبر اورا ندانسته است...[۱]»

حتی در آن زمان، سفری دور و دراز بود، چهل و چهار روز بود که روی آب بودند و هنوز از خشکی نشانی نبود. مسافران با تجربه می‌گفتند، به، این که چیزی نیست؛ سفر به‌صد روز طول می‌کشد؛ و اکنون که سال ۱۸۰۲ است کشتیها بسیار بهترشده‌اند؛ سفر بد آن بود که آب آشامیدنی فاسد می‌شد، به خواست خدا، سپیده‌دم فردا خشکی را خواهیم دید.

فردا سپیده‌دم نیمی از مسافران بر عرشهٔ کشتی گرد آمدند، هرکدام می‌خواست پیش از دیگران این سرزمین خوب و سرسبز را که نامش امریکاست، ببیند؛ این صحنه فردا و پس‌فردای آن روز هم تکرار شد،و هربار گروه بیشتری از مسافران به‌دماغهٔ شناور کشتی هجوم آوردند، تا سرانجام خشکی پدیدار شد.

پیر مرد ما، پین، نیزمیان مسافران بود، خاموش‌کنار نردهٔکشتی ایستاده بود، و به پیش روی خود می‌نگریست، کمی می‌لرزید، و

---

۱. «پس موسی بندهٔ خداوند در آنجا به زمین موآب برحسب قول خداوند مرد• و او را در زمین موآب در مقابل بیت فعور در دره دفن کرد و احدی قبر او را تا امروز ندانسته است•» عهد عتیق، سفر تثنیه، باب سی‌وچهارم، آیه‌های ۵ و ۶. م

وقتی ناخدای کشتی، با لهجهٔ غلیظ ایالات جنوب شرقی، گفت:

ــ کشورعزیز، زیباست، آقای پین، نیست؟

سرش را تکان داد،

ــآری . . .

ــ کمی تغییر کرده، اما نه آن قدر که نشناسیدش.

ــ دوری من سالها طول کشید.

ــ بله، معمولا این طور است. آدم ممکن است عشق به سفر داشته باشد، اما به‌هرتقدیر از بازگشت به‌میهن سخت به‌وجد می‌آید.

بالای سرآنها مشغول کشیدن بادبانها بودند، طناب شلی از کنار آنها گذشت، ناخدا فریاد کشید:

ــ آن بالا چه‌کار می‌کنید، خاك برسرهای بی‌دست‌وپا!

بعد رو به پین گفت:

ــ یکی دو روزه، خود را به بالتیمر می‌رسانیم، شما به واشینگتن می‌روید؟

پین سرش را تکان داد،

ــ بلی، قصد دارم . . .

و با لحن مرددی افزود:

ــ می‌خواهم به دیدار یار دیرینم، آقای جفرسن، بروم. سالهاست او را ندیده‌ام...

ناخدا خندید،

ــ بفرمائید...

و صدایش را بلند کرد تا اطرافیانش بشنوند که او با دوست رئیس جمهور ایالات متحد امریکا چه خودمانی صحبت می‌کند. این پیر سگ آن‌طورها هم که‌می‌گفتند نفرت‌انگیز نبود، با این همهٔ ناخدا، بی‌آنکه به‌روی خودآورد، از او بیزار بود. شنیده بودکه دشمن مسیحیت است. ناخدا مردی مذهبی بود و تحمل این‌گونه کسان را نداشت، با وجود این، به مصداق هر سخن جائی و هرنکته مقامی دارد... گفت:

ــ بفرمائید، من می‌روم خانه پیش عیال، و شما تشریف می‌برید پیش رئیس‌جمهور برای صرف شام.

*

پین اندیشید، به موقع به میهن برگشته است. انسان می‌خواهد در محیطی دوستانه بمیرد، جائی که چند دوست کنارش باشند. دنیا بسیار بزرگ است... به هنگام پیری و فرسودگی هر کس میل دارد گوشه‌ای از خود داشته باشد. در سراسر گیتی ممکن است نسبت به او کینه ورزند، و دشنام دهند؛ اما امریکا فراموش نمی‌کند. از اوقاتی که روح آدمی را می‌آزمود هنوزآنقدر نگذشته‌که‌از یاد رفته باشد.واشینگتن مرده بود، اما دیگران هنوز زنده‌اند. آنها «عقل‌سلیم» سالخورده را به یاد خواهند آورد.

در کشتی او را به حال خود گذاشته بودند، و چه بهتر؛ کارش در آن سوی اقیانوس به پایان رسیده بود، از همه چیز دست شسته بود، ناپلئون فرمانروای اروپا بود، و پین جز برگشتن به خانه و فراموشی، آرزوئی نداشت.

*

وارد خانهٔ رئیس‌جمهور شد، دربان سیاه اعلام کرد:

ــ آقای پین برای دیدار رئیس‌جمهوری.

رؤیائی باورنکردنی بود. در حضور تام جفرسن احساس پیری کرد، گرچه بیش از شش‌سال اختلاف سن نداشتند، اما در برابر این مرد بلندقامت، و خوش‌اندام و زیبا که رئیس‌جمهور ایالات متحد بود، خود را فرسوده و بیهوده یافت. جفرسن در اوج قدرت و افتخار بود، وقتی در انتخابات پیروزشد، زمامداری او را مرحلهٔ دوم انقلاب، طلوع آفتاب مردم عادی، خواندند. اما پین نفله و از کارافتاده بود.

اینك جفرسن، تبسم‌کنان، با شلنگهای بلند، پیش آمد، و دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

ــ تام، تام، چشم ما روشن. عاقبت پیکارها پایان یافت، و تو به میهن آمدی! این را به فال نیك باید گرفت، تام، دیدار دوستان قدیم نشان خوشبختی است.

پین زبانش بند آمده بود؛ لبخند زد و سپس به گریه افتاد، و جفرسن از روی زیرگی او را تنها گذاشت. پیرمرد در اتاق پذیرائی

خانهٔ نوساز رئیس‌جمهوری نشست، و اشك شوق ریخت، با دستهای لرزان انفیه کشید، و باز گریست.

وقتی جفرسن برگشت حالش جاآمده بود؛ در دو اتاق جلوساختمان می‌گشت، اثاثهٔقدیمی را تماشا می‌کرد، عقب می‌ایستاد و به تصویر رنگ و روغنی کسانی که می‌شناخت و زمانی کنارشان جنگیده بود، می‌نگریست.

جفرسن توضیح داد:

بنای تازه‌ای است، تمام شهر نوساز است. خوشم می‌آید فکرکنم که روزی این شهر یکی از پایتختهای بزرگ جهان خواهد شد.

پین با لحن جدی گفت:

ــ حتماً خواهد شد.

ــ برای شام که می‌مانی؟

ــ رئیس‌جمهور کار زیاد دارند...

ــ چرند نگر، باید بمانی. خیلی حرف داریم بزنیم.

پین مایل بود بماند. و در روی کشتی، تمام وقت در این فکر بود که جفرسن چگونه از او استقبال خواهد کرد. هنوز هم‌این‌دو «تام» بزرگترین دموکراتهای جهان بشمار می‌رفتند، و سخت بعید می‌نمود که در دولت جفرسن جائی، حتی بسیار کوچك، مانند دبیری سفارت در انگلیس یا فرانسه، یا شاید تصدی یکی از وزارتخانه‌های نسبتاً کوچکتر، برای او نباشد. وزارت بهتر بود، چون می‌توانست آخرین سالهای عمر را در امریکا بگذراند؛ و جفرسن ممکن نیست از این مسئولیت شانه خالی کند. مگر بی‌درنگ نشان نداد که گذشته را از یاد نبرده است؟ کمی‌کار،کمی‌افتخار،کمی احترام، و آسوده جان خواهد سپرد.

وطن جای خوبی است.

*

هنگام شام، جفرسن، پیش از آنکه موضوع اصلی را پیش بکشد، مدتی شاخه به شاخه پرید. از گذشته صحبت کرد، خاطره‌ای پس از خاطره دیگر را بیاد آورد، و پین بزودی پی‌برد که گذشته را بادشواری

تر و خشك می‌کند. جفرسن آدمی‌نبودکه وجدانش را به بازی گیرد؛ با گفتار و آمال ــ نه‌کردار ــ زندگی می‌کرد. به پین گفت:

ــ صحبت برسر این نیست که ماهرگز با هم اختلافی داشته یا نداشته‌ایم. مهم آن است که هدفمان همواره یکسان بوده است.

پین ذوق‌کنان گفت:

ــ دلخوشی من در بدترین اوقات همین بود. هروقت اوضاع وخیم می‌شد به خود تسلی می‌دادم که در دنیا یکی هست که می‌فهمد و ایمان دارد.

هنگام صرف قهوه و براندی، جفرسن گفتگو را به تجربه‌های پین در اروپا کشانید. اما پیرمرد به‌یادآوری امیدی که از دست رفته بود، اشتیاقی نداشت. کنجکاوی رئیس‌جمهور دربارهٔ دلاورانی که از زندان لوکزامبورك راهی مرگ شدند: کوتز، دانتون، کندرسه، به نظرش بی‌اندازه مبتذل می‌نمود. حاضر نبود در مورد قتل مارا به دست‌شارلوت کورده کلمه‌ای حرف بزند.

شانه‌هایش را بالا انداخت،

ــ هرچه بود گذشت. اکنون نوبت ناپلئون است. از جمهوری اثری برجای نمانده است.

ــ به نظر تو فرانسویها از او پشتیبانی خواهند کرد؟ من که باور نمی‌کنم.

ــ البته‌که پشتیبانی خواهندکرد. فرانسویهامردم شریفی هستند، اما در حال حاضر همهٔ دنیا برضد آنها صف آراسته است. جز این چه می‌توانند بکنند؟

جفرسن گفت:

ــ شنیده‌ام خیال داری وقت خود را وقف نوشتن کنی.

و خواهی نخواهی افزود:

ــ دولت از پشتیبانی‌ات خوشوقت خواهد شد.

پین تبسم کرد،

ــ آدم در سن و سال من انقلاب نمی‌کند.

ــ نه... نه، طبیعی است. می‌توان گفت، زندگی درازی را، به

شایستگی گذرانده‌ای، پیکاری را به خوبی بپایان آورده‌ای. چه بسیار چیزهائی که ما داریم، مدیون توایم؛ چه بسیار کارهائی که انجام شد، پین انجام داد. و اکنون زندگی راحتی برای سالهای پیری.

ــ سالهای پیری؟

ــ به زبانم آمد. تاماس، هیچکدام ما دیگر جوان نیستیم.

پین دستش را دراز کرد، با همهٔ کوشش می‌لرزید، به دفاع از خود گفت:

ــ ماشین می‌فرساید، اما فکر من پیر نشده است. آیا به‌فرانکلین هیچوقت نسبت پیری داده شد؟ من خانواده‌ای ندارم...

جفرسن یادآور شد:

ــ مزرعه؟

اشاره‌اش به ملك نیو راچل بود که کنگره پس از جنگ به پین هدیه کرده بود.

ــ من زارع نیستم. انسان کار می‌خواهد، میل ندارد مثل عتیقه لب‌طاقچه‌اش بگذارند.

نمی‌توانست واضحتر از این از جفرسن درخواست کند. نگرانی رئیس‌جمهور را تا اندازه‌ای می‌فهمید، اما آدم به هنگام پیری در تارو پود چند سالی که از عمرش مانده است، می‌تند، حساس و زودرنج می‌شود. جفرسن، افسرده، نگاهش را به پشت دستهایش دوخت، وجسته گریخته از رئیس جمهوری که آقای خودش نیست، از حکومت دموکرات جدیدی که بانبردی دشوار سر کار آمده است، از صف‌بندی سیاسی که بی‌نهایت پیچیده است، صحبت کرد. وی هرگز راضی نخواهد شد که میان او و پین اختلافی پدید آید؛ دوستی آنها چنان صمیمی و استوار است که سوءتفاهم نباید در آن راه یابد.

پین سرش را جنباند،

ــ صحیح.

جفرسن با کج‌خلقی گفت:

ــ تاماس، باید بپذیری که تو در این کشور دشمنانی داری. نامه‌ای که به واشینگتن نوشتی...

پین غرغر کرد،

ــ نمی‌خواهم دربارهٔ او صحبت کنم.

ــ نه، من قصد تبرئه کردن او را ندارم. اما موقع او را درك کن، دولت نوزادی را، که به هیچ‌وجه متحد نبود، پرستاری کـردن، تحریکهای پی‌درپی انگلستان، و اطمینان فرد فرد ما که جنگ دیگری ما را نابود خواهد کرد. تو در فرانسه بودی...

ــ در انتظار گیوتین!

ــ می‌دانم، تاماس. اما واشینگتن مردی عجیب بود، تیزهوشی و بصیرت نداشت، ولی دلش خون بود، و به روی خود نمی‌آورد. تو در فکر شکوه و افتخار و هوراکشیدنها هستی، اما اینها برای کسی که در زندگی‌اش آنچه را براستی می‌خواسته است هیچگاه نداشته، به چه درد می‌خورد؟ او وظیفه‌اش را پیش چشم داشت، و در انجامش می‌کوشید.

ــ حتی اگر معنی‌اش محکوم‌کردن من به مرگ بود.

جفرسن اعتراف کرد:

ــ حتی اگر معنی‌اش آن بود.

لحظه‌ای به سکوت گذشت، و سپس رئیس جمهور به «دوران عقل» اشاره کرد. خاطرنشان ساخت‌که تمام دستگاه دولتی به‌عنوان خدانشناس مورد حمله قرارگرفته بود. پین فهمید اوضاع ازچه قرار است؛احساس خستگی کرد، اکنون می‌خواست قال را بکند و برود.

جفرسن آخردست گفت:

ــ اگر تو وارد خدمت دولت شوی، این درست بهانه‌ای است که دشمنان ما دنبالش می‌گردند.

پین تبسمی کرد و سرش را تکان داد.

جفرسن گفت:

ــ شاید یکی دوسال دیگر.

*

در میهمانخانه:

ــ پین؟ نه، اینجا خانهٔ اهل خداست. ما نمی‌خواهیم پای پین به اینجا برسد.

در خیابان:
ـ پیرسگ را ببین دارد می‌رود.
در میخانه:
بچه‌ها، با ابلیس بنوشید. دشمن مسیح اینجاست!
کودکانی که سنگ و گل پرتاب می‌کردند:
ـ شیطان لعنتی! شیطان لعنتی!
زنی:
ـ پیرسگ کثیف ... پیرسگ خبیث و کثیف!
جمعیتی:
ـ طنابی و درختی، و شرش را بکنیم!
پین به میهن باز گشته بود.

*

به دیدن دوست دیرینش کرک برایدِ به بردن تاون رفت. کرک برایدِ به او نوشته بود که از دیدنش خوشحال، بی‌نهایت خوشحال خواهد شد، و وقتی پین پاسخ داد که دیدار آنها ممکن است به شهرت کرک برایدِ لطمه بزند، کرک برایدِ ایراد او را نپذیرفت وخواهش کرد پیش او برود. پین هنوز قطعه ملک کوچکی در بردن تاون داشت، و تازگیها وحشت شدید و بی‌سابقه‌ای از فقر پیدا کرده بود. فکر کرد سری هم به ملکش بزند وببیند ارزش فروش دارد.

بازدید بردن تاون لذتبخش بود. خبر اقامت پین در خانهٔ کرک برایدِ در مناطق روستائی جرسی پخش شد، گروهی از سربازان‌قدیمی گرد آمدند تانسبت به یار دیرین خود ادای احترام کنند، از این رو نقشهٔ اهالی برای فحاشی وتظاهرات عقیم ماند. گروهی که به دیدار پین آمدند رهبر وسیاستمدار نبودند، دهقانانی بودند پلشت، باپوست قهوه‌ای، چشم روشن، کندزبان، چهل، پنجاه، شصت ساله؛ و نیز مقامشان آن قدر بالا نرفته بود که خاطره‌هایشان را پشت سرنهند. مذهبی بودند، اما نه چنان که ایمان به خدا وانسان را از معتقداتشان حذف کنند.

دور آتش سوزانی به شکل نیم دایره گرد آمدند، با لهجهٔ دهاتی

خود رفیقشان را ستودند، وآخرین شبی را که پین همواره به‌یاد خواهد داشت، روح‌وجان بخشیدند. کشتزارهای آنهادور ازهم‌بود، فرصت‌چنین گرد همائیهائی به ندرت دست می‌داد، و صحبتشان آهسته ودشوار بود؛ اما همین که لیوانهای نوشابه سنتی‌شان، مخلوط عرق وآبجو، را پیاپی سرکشیدند، زبانشان باز شد. همان گونه که معماری ماهر، موجودی سیمان خود را ــ در سرزمینی که سیمان نایاب است ــ گرامی می‌دارد، گذشته را، صحنه به صحنه، از نو زنده کردند. رشك و حسادتی در کار نبود، یکی داستانی را شروع می‌کرد ــ وهمان طور که شخص هر چیز خوب را با دوستانش قسمت می‌کند ــ دنبالهٔ مطلب را، حساب شده، به دیگری وامی‌گذاشت، و شرح ماجرا دهان به دهان می‌گشت. خاطرهٔ نگارش نخستین جزوهٔ «بحران» را به یاد آوردند. برسر جزئیاتی چون طبلی که پین میز تحریر کرده بود، درنگ می‌کردند.

ــ شکمی گنده داشت ...

ــ گمانم، نقاره بود.

ــ حالا یادم آمد، دهل پرزرق وبرقی بود که اطرافش زهوار برنجی داشت، مال جانی هاپر[2] بود.

به یاد جانی هاپر افتادند، پسربچهٔ کوچك طبل‌زن، شانزده ساله، در براندی وین جان سپرده بود.

ــ کوچولوی بدبخت بینوا.

سپس، سیماهای آشنارا، یکی پس از دیگری، به خاطر آوردند. شمارهٔ آنهائی که مرده بودند، پین را بهت زده کرد. عصری، دوران کاملی گذشته بود؟ از ورای گورها، حاضر وغائب می‌کردند، نامی پس از نام دیگر: گرین، رابردیو، پاتنم، همیلتن. یکی از آنها گفت:

ــ مرخص شدند.

اما با وجود همهٔ صحبتهائی که دربارهٔ رفتگان شد، برای‌پین شب خوبی بود، شب گرم وشیرینی که هرگز از یاد نخواهد برد.

2. Johnny Hopper

در بازگشت از بردن تاون، سر راهش به نیویورك، در ترنتون می‌بایست دلیجان عوض می‌کرد. هرگز هویتش را پنهان نمی‌داشت، وی آقای پین بود، وبه خود می‌بالید، اما رانندهٔ دلیجان به او گفت:

ــ لعنت بر من اگر ترا سوار کنم.

پین، در جواب، تعظیمی کرد و آرام گفت:

ــ بسیار خوب، منتظر دلیجان بعدی می‌شوم.

پیش از آن که دلیجان بعدی برسد، گروهی نوجوان اوباش دور او جمع شدند. به‌قصد تفریح چمدان پیرمرد را با لگد به‌هر سو پرت کردند، ووقتی رفت آن را بردارد، با قطعه‌ای چوب یا مشتی گل به پشتش کوبیدند. جالب آن که بزرگترها کنار معرکه ایستاده بودند و فریاد می‌کشیدند:

ــ ولش نکنید! حق پیرسگ را کف دستش بگذارید!

و وقتی خونسردی‌اش را از دست داد، تفریحشان خوشمزه‌تر شد، تو صورتش تف انداختند، با کپل وشانه به او تنه زدند، دور از دسترسش رقصیدند وجیغ زدند:

ــ پین می‌گوید خدا نیست! پین می‌گوید خدا نیست!

اما بهترین قسمت تفریح آنها وقتی بود که جدهیگنز[3] جلو پیر مرد پاگرفت و او را با صورت نقش بر زمین گل‌آلود کرد؛ و در حالی که آنجا افتاده بود، و مثل پیر بزدلی می‌نالید، «جد» چمدانش راگشود، نیمی از لباسهایش را بیرون ریخت، وبطریهای خالی ویسکی را که در گوشه وکنار ایستگاه پراکنده بود، به جای آنها چپاند.

اگر مارك فریبرگ[4] از راه نمی‌رسید، این شوخی خنده‌دار شاید مدتی دراز طول می‌کشید. مارك‌یك دست داشت؛ دست دیگرش در جنگ از میان رفته بود، اما همین یکی آن قدر نیرو داشت که پهلوان پنبه‌های جوان را تارومار سازد وپیرمرد را از زمین بلند کند.

*

پیش از آن که به مزرعه‌اش در نیوراچل برود، مدتی در

3. Jed Higgens
4. Mark Freeburg

نیویورك ماند. درد پهلو باز آزارش می‌داد، و رعشهٔ دستهایش شدیدتر شده بود. از رنجوری دیگر اعضای بدنش باکی نداشت، اما اگردستها به اختیار نباشد، چگونه می‌توان نوشت؟ و نوشتن تنها چیزی بود که برایش باقی مانده بود. از این گذشته، مزاحمت ناپلئون در این سوی اقیانوس هم رهایش نمی‌کرد. بنویل با حکومت جدید بـه درد سر افتاده بود؛ روزنامه‌اش را توقیف کرده بودند، واو بیمناك همسر و فرزندانش بود. خودش نمی‌توانست فرانسه را ترك گوید، ولی آیا پین می‌تواند برای بانو بنویل وگودکان فکری بکند؟ زن شاید بتواند خانه‌داری پین را به عهده بگیرد؟ در فرانسه، زیر سلطهٔ ناپلئون، برای مردی آزادیخواه هیچ راه فرجی نیست، وهمه می‌گویند پین در امریکا مرد بزرگی است ...

پین به او نوشت، البته، هر چه از دستش برآید، کوتاهی نخواهد کرد.

بدینقرار، یك زن وسه کودك کوچك هم قوز بالا قوزش شدند.

*

اوضاع بسیار پیچیده بود؛ فشار کار ومشغلهٔ زیاد به سرگیجه‌اش انداخته بود. جفرسن دوباره نامزد ریاست جمهوری شده بود، وپین، پس از خشمی کودکانه وزودگذر، موضوع را پیش خود حلاجی کرد وتصمیم گرفت از رئیس جمهور پشتیبانی کند. به نگارش مقاله ودرخواست کمك پرداخت ... اما دستهایش سخت مرتعش بود. در این گیر ودار خانوادهٔ بنویل آمدند، آنها را به خانهٔ بردن تاون‌فرستاد. در سنی بود که حوصلهٔ بچه نداشت. چیزی را فراموش می‌کرد، دور اتاق کوچکش در نیویورك می‌چرخید، ومی‌کوشید مطلب فراموش‌شده‌را بیادآورد، سپس باسرپائی ولباس خانه به‌خیابان‌می‌رفت، ووقتی خنده‌و مسخره مردم را می‌دید، تازه متوجه وضع خود می‌شد. هر وقت حالت افسردگی به او دست می‌داد، به بطر براندی پناه می‌برد، وآن قدر می‌نوشید تالیوان ازانگشتهای لرزانش می‌لغزید وبرزمین می‌افتاد.

در این هنگام بانو بنویل از بردن تاون برگشت، پس از سالها زندگی در پاریس، اقامت در دهکده‌ای روستائی که هیچکس کلمه‌ای

فرانسه حرف نمی‌زد، او را به ستوه آورده بود. چند اتاق در نیویورك اجاره کرد، ووقتی سروصدای پین بلندشد، که من خانه‌ای در اختیارت گذاشتم، وتوانائی آن ندارم‌که کرایهٔ آپارتمان هم بپردازم، زن در جواب گفت:

ــ چه کسی در پاریس از پین مواظبت کرد؟

چندان پیر شده بود که دیگریارای مشاجره نداشت؛ آرامش می‌خواست وبس؛ حساب بدهیهایش از دستش رفته بود.

کوشید یکه و تنها در مزرعهٔ نیوراچل زندگی کنـد، اما خانه پراز ارواح بود. وقتی شبها آتش می‌افروخت، صدای مهیب طبلها وغریو نیلبکها به گوشش می‌رسید، گذشته پایکوبان از میان شعله‌ها سرمی‌کشید، سربازان ژنده‌پوش قاره‌ای، تفنگهای لوله دراز بردوش، پریشانحال، فریاد می‌زدند: اوهوی، عقل سلیم دیرین! تاب تحمل این صحنه‌ها را نداشت؛ ازخاطره‌ها بیزار بود. بشقابهـا را بـه سوی اشباح پرتاب می‌کرد، وبه التماس می‌افتاد،

ــ دست از سرمن بردارید، دست از سرمن بردارید!

روزی دچار حملهٔ قلبی شد واز پلکان باریك خانه به پائین غلتید. فریادی خفیف کشید، وروی زمین نقش بست، نمی‌دانست چه به سرش آمده است، وقتی دید نمی‌تواند دستهایش را تکان بدهد، شروع به جیغ کشیدن کرد وکمك طلبید. کمکی نرسید؛ هیچکس صدای جیغش را نشنید. روی زمین دراز کشید تا کمی نیرو یافت وخود را به بستر رسانید. یك هفتهٔ وحشتناك در بستر ماند وهر طور بود خود را زنده نگاهداشت.

از آن پس از تنهائی بیمناك شد، وبانو بنویل را برای خانه‌داری آورد. او هم به درد نخورد؛ سه کودکش مثل خرگوش به هر سو می‌دویدند، و زن مدام نگران بود که مبادا در جنگل گم شوند و سرخ‌پوستها آنها را بدزدند. پین هر چه خواست به او حالی کند که صدسال است دور وبر نیوراچل سرخ پوستی وجود ندارد، سودی نبخشید. گاهی هوای پاریس به سرش می‌زد، ودست به کریه وزاری می‌گذاشت. به جای کمك به پیرمرد مایهٔ درد سر او شده بود.

عاقبت به او گفت:

ــ برگرد به نیویورك، مخارجت را می‌پردازم.

زن از او قول گرفته بود که میراثی برای او و بچه‌هایش بگذارد، اکنون دوباره یادآوری کرد.

ــ چشم، چشم، این کار را هم می‌کنم.

اما نمی‌توانست تنها بماند. از مردن بیمی نداشت، از حملهٔ موحش و فلج‌کننده قلبی می‌ترسید، و پزشك به او اطمینان داده بود که دیر یا زود دچار حملهٔ دیگری خواهد شد. از این رو نوکری، به نام دریك[5]، استخدام کرد.

دریك سخت مذهبی بود؛ مذهب هست و نیستش بود. همراه فرشتگانی که هوایش را داشتند، به خدمت ابلیس درآمد، با صورتی دراز و قیافه‌ای چون اسب، مصمم و گوش به‌زنگ بود. هیچ‌کاری بلد نبود، نه می‌توانست زمین شخم بزند، نه درخت ببرد، نه هیزم بشکند، ولی اینها مهم نبود، چون کار اصلی او در این خانه عبارت بود از زیر نظر گرفتن پین، دزدیدن دستنویسهائی که فکر می‌کرد وحی شیطانی است، سوزاندن آنها، سخن‌چینی، و ولنگاری دربارهٔ اربابش. از این گذشته به ویسکیهای ارباب هم دستبرد می‌زد و اغلب مست بود.

سرانجام، پین او را اخراج کرد؛ تنهائی بهتر بود. چند روز بعد، دریك برگشت، از پنجرهٔ اتاقی که پین در آن نشسته بود، بالا رفت، و تفنگ چهارپاره‌ای را به‌سوی او خالی کرد. اما چنان مست بود که تیرش به‌خطا رفت؛ پنجره درهم شکست و دیوار روبرو پر از خرده ساچمه شد.

پین، به‌نوبهٔ خود، از خطا رفتن تیر دریك متأسف بود. کاش بدین ترتیب، تند و راحت، کارش ساخته شده بود، و دیگر در این خانه سوت و کور فس‌فس نمی‌کرد. دریك به‌حدی دربارهٔ خودشیرینی‌اش در دهکده لاف زد که ناچار شدند بازداشتش کنند، اما پین شکایتی علیه او نکرد.

---

5. Derrick

پیرمرد گاه و بیگاه، با دلهره، به دهکدهٔ نیوراچل سری می‌زد. همهٔ مادرها به کودکانشان گفته بودند که پین و شیطان همدستند، و هر وقت پیرمرد، با پشت خمیده و چهرهٔ نزار، لنگان لنگان، به ده می‌آمد، همچون ساززنی دوره‌گرد، بچه‌های کوچك و بزرگ دورش جمع می‌شدند. می‌کوشید نسبت به آنها مهربان باشد، هـر وقت میوه‌هایش را می‌چیدند سر در پی‌شان نمی‌گذاشت، اغلب جیبهایش را پر از شیرینی می‌کرد و به آنها رشوه می‌داد که آزارش نرسانند؛ اما همهٔ اینها بیفایده بود، چون هیچ بازئی خوشمزه‌تر از سربه‌سر گذاشتن تام‌پین پیر نبود: آنقدر گل و چوب و سنگ به‌سویش پرت‌کنید تا عصبانی شود، آن‌وقت گرگم به‌هوا درآورید، دور و برش برقصید، نزدیك که شد بگریزید، و آن شعرهای قشنگ‌قشنگ را بخوانید:

«بندیکت آرنولد[۶] و سیمون گرتی[۷]،
تبه‌کاران کشور و پرچم ملی،
اما در پیش پین بد نبودند آنها،
پین هم به‌واشینگتن نارو زد هم به‌خدا.»

یا

«شورش کنید، آتش و خون بپا کنید،
من آن کسم که می‌کنم، شهرت من هست پین،
بایدم روان‌شدن به سوی تخت گیوتین،
چه بد که ناکام شدم، پوست کلفتم را ببین.»

و بزرگترها نه تنها آنها را سرزنش نمی‌کردند، بلکه به تماشا می‌ایستادند و چپقهایشان را می‌کشیدند، و می‌گفتند:

ــ حسابش را برسید، حقش را کف دستش بگذارید.

در نیوراچل امیدی به‌یاری رفقای قدیمی‌اش نبود. اینجـا در زمان جنگ منطقهٔ هواداران انگلیس بود، و اکنون، مثل بیشتر نقاط وستچستر، دشمن سرسخت جفرسن بودند. روستائیان در جنگ شرکت

---

۶. به‌زیرنویس صفحهٔ ۲۵۲ نگاه کنید. م

۷. Simon Girty (۱۷۴۱ـ۱۸۱۸)، مردی که در زمان انقلاب به امریکا خیانت کرد و به انگلیسیها پیوست. م

نکرده بودند، از هرطرف باد آمده بود بادش داده بودند، و هرگونه کمکی از دستشان ساخته بود به‌انگلیسیها و ضدانقلابیون‌که «تفنگداران راجرز[۸]» خوانده می‌شدند، رسانده بودند. در انتخابات ۱۸۰۶، وقتی پین‌برای دادن رأی به‌شهر‌رفت، به‌او ثابت شد که‌این جماعت‌هنوز هم جنگ را فراموش نکرده‌اند.

انجمن نظار دارودستهٔ کوچکی از هواداران انگلستان بود، در روز انتخابات سروکله پین در شهر پیدا شد، کودکان به دنبالش جیر و ویر می‌کردند، همین‌که لنگان لنگان به‌طرف صندوق رأی رفت، حضرات به هم نگریستند، سرها را جنباندند و تبسم کردند. پین با غروری غیرعادی گام برمی‌داشت؛ حالا که همه‌چیز دستخوش فنا شده است، دست‌کم می‌تواند به اصول مورد اعتقادش رأی بدهد. کاری ناچیز، اقدامی مجهول، خطوطی روی برگی کاغذ، با این همه نموداری از آنچه همهٔ عمر راهنمون خود ساخته بود.

در صف ایستاد، به متلکهای زننده‌ای که نثارش کردند، محل نگذاشت، و سرانجام وقتی نوبتش رسید، با صدای رسا گفت:

ـ تامامس پین، قربان!

ـ چه فرمایشی دارید؟

ـ این انجمن انتخابات است، نیست؟ آمده‌ام رأی بدهم.

به هم خندیدند، و به او گفتند:

ـ فقط تبعهٔ کشور حق رأی دارند.

پین سرش را تکان داد. تکرار کرد،

ـ من تامامس پین هستم،

و چشمهای تابدارش را با کج خلقی درهم کشید.

ـ این را می‌دانیم، اما سرکار تبعهٔ ایالات متحد امریکا نیستید.

پیرمرد با ناباوری سرش را تکان داد، شگفت‌زده خود را جمع و جور کرد. تصور این که این پیرمرد مرتعش، همان انقلابی

۸. Rogers' Rangers ، دسته‌ای از چریکهای جنگجو که به سرکردگی Robert Rogers (۱۷۹۵ـ۱۷۳۱) در انقلاب امریکا به هواداری انگلیسیها برخاستند. م

خونخوار، همان دشمن شیطان‌صفت مسیح است، همه را به خنده انداخت. سرو وضعش کثیف، پیراهنش پر از لکهٔ آب بینی، جورابهایش مچاله و پائین‌افتاده، دستهایش لرزان! رئیس هیئت نظار با شکیبائی توضیح داد:

ـ ما به خارجیها تعرفه نمی‌دهیم. شما حق رأی ندارید، صف را معطل نکنید.

پیرمرد برای یافتن استدلالی حقوقی، برای توضیح واضحات، برای تصحیح اشتباهی چنین وحشتناک، حافظه‌اش را کاوید، و به لکنت گفت:

ـ اما کنگره به همهٔ سربازان انقلاب تابعیت داد...

ناظر انتخابات گفت:

ـ شما هیچوقت سرباز انقلاب نبودید.

ـ ولی من پینم، تاماس پین، چرا نمی‌فهمید؟

ـ ممنون می‌شوم که تشریف ببرید، و بیش از این مزاحم‌نشوید.

ـ ولی من باید رأی بدهم... باید رأی بدهم. نمی‌فهمید من باید رأی بدهم. این حق من است.

جمعیت قاه‌قاه خندید، و رئیس نظار، هنوز شکیبا، خاطرنشان ساخت:

ـ گورنرموریس و ژنرال واشینگتن شما را تبعهٔ امریکا نمی‌دانستند. می‌فرمائید ما از نظر آنها سرپیچی کنیم؟ قربان، واقعاً...

پیرمرد بلند فریاد کشید:

ـ من زیر بارِ این بیعدالتی نمی‌روم! من از شما شکایت خواهم کرد!

رئیس نظار، که دیگر حوصله نداشت، گفت:

ـ پاسبان را صداکنید، ما هنوز برای پیرمردی رذل در زندان جا داریم.

پیرمرد، سپرانداخت، زمزمه کرد:

ـ زندان... نه، زندان نه، زندان بسم است.

این را گفت و روگرداند، و در طول خیابان لنگان لنگان به‌راه

افتاد، و کودکان دوباره دور و برش شروع به پایکوبی کردند.

*

از نیوراچل دلزده شد... مزرعه به درك. دیگر هیچ چیز باقی نمانده بود، هیچ هیچ، و تنها چیزی که می‌خواست مرگ بود. ایکاش زودترمی‌آمد؛ و غائله می‌خوابید؛ دنیا جای شگفتی است که او هرگز آن را نشناخت، تا چه رسد به حالا که پیرمردی بیمار و وحشت‌زده بود.

به نیویورك بازگشت، و زندگی به درازا کشید، و او پی‌درپی جا به‌جا شد، و از یك خانهٔ نکبت‌بار اجاره‌ای به دیگری رفت. مشروب زیاد می‌نوشید، انفیه زیاد می‌کشید، و به سرو وضعش اصلا نمی‌رسید. پیرمردی‌کثیف، صورتی نتراشیده... چه اهمیت داشت؟ و کودکانی که مدام آزارش می‌دادند، دیگر حتی حوصله نداشت، عصایش را به‌طرف آنها تکان دهد.

گاه، با آه و ناله، از خود می‌پرسید، «این انتقام خداست؟» کسی که ارزشها در نظرش همواره استحکام آهن داشت، اکنون آنها راسست و متغیرمی‌یافت. «آیا اعتقادبه خدا دردنیای نامعتقد اشتباه‌بود؟آیااشتباه بود که خدا را سرآمد الهامات بشری خواندم، و گفتم نام او را نباید بی‌حرمت کرد؟»

گاهی جرقه‌ای زودگذر از پین پیشین پدیدار می‌شد، برای نمونه، مردی به‌نام فریزر[9] ازقول پین رساله‌ای جعل‌کرد و حرفهای به‌اصطلاح کفرآمیز «دوران عقل» را پس گرفت. پیرمرد به مبارزه برخاست و او را به‌دادگاه کشانید. پین ممکن است بپوسد و بمیرد، اما حرفش را پس نخواهد گرفت!... آن هم در مورد کاری که به خاطرش آن همه شکنجه دیده بود: دادخواهی‌اش نسبت به پرستش معقول و بی‌آلایش پروردگار توانا. نه خدا نصیب نکند، خدا، حتی برای پیرمردی کثیف که جز نامش چیزی نداشت، چنین روزی را نیاورد. فریزر، در میان دشمنان پین، آدم بی‌بته‌ای بود؛ به گناه خود اعتراف کرد، و بخشش خواست، و پیرمرد به او گفت:

ــ ... دیگر دربارهٔ تاماس‌پین چیزی ننویس. اعترافت برای من

9. Fraser

کافی است... برو در پی‌کاری درخور انسان.

اما این جرقه‌ها هرروز کمتر می‌شد. حملهٔ قلبی دیگری او را از پا درآورد، روی خرده شیشه‌های بطری ویسکی شکسته نقش زمین شد، و همان‌جا بیهوش افتاد، تا پیدایش کردند.

*

در حال نزع بود، و خود می‌دانست؛ به دلش افتاده بود کـه در گوشه‌ای پرت و بی‌نام‌و نشان به خاکش خواهند سپرد. به ویلت‌هیکز[10]، کشیش آزادیخواه کویکر، گفت:

ــ ترتیب بده مرا در گورستان کویکرها خاك کنند،

و به شکوه افزود:

ــ من هرگز عملی ناشایستهٔ کویکرها انجام نداده‌ام. خیال دارند وقتی مردم دق‌دلی درآورند؛ و از چند وجب خاك هم محرومم کنند.

هیکز گفت فـکر نمی‌کند میسر باشد. ممکن است تك و تـوك نسبت به پین دلسوزی کنند، ولی همین که موضوع به جمع یا انجمنی واگذار شود، شکست حتمی است.

پین به التماس افتاد:

ــ این لطف کوچك را پس از مرگ به من بکنید. پدر و مادر من کویکرهای خوبی بودند. من هیچ‌وقت از کویکرها چیزی نخواسته‌ام. برای رضای خدا...

هیکز گفت سعی خواهم کرد، اما همان طور که پیش‌بینی کرده بود، موفق نشد. کویکرها ازکفن و دفن پین شانه خالی‌کردند، همینطور فرقه‌های دیگر مذهبی که هیکز به سراغشان رفت. وقتی بانو بنویل به دیدارش آمد، پین پیش او درد دل کرد:

ــ حتی چند وجب خاك را هم از من دریغ می‌دارند. می‌خواهند استخوانهای مرا، همچون زباله، درگوشه و کنار پخش و پلا کنند.

بانو بنویل اندیشید با همهٔ معایب و کله‌شقیهای ابلهـانه‌اش ــ مثل آن روزی‌که نمی‌خواست برای دیدن ناپلئون بزرگ از اتاقش پائین بیاید ــ پیرمرد بدی‌نیست. پس‌چرا او را به‌حال خود نمی‌گذارند

10. Willett Hicks

و دست از آزارش برنمی‌دارند؟

زن گفت:

ــ در مزرعهٔ خودت به خاك سپرده خواهی شد.

اندیشناك گفت:

ــ زمین خوبی است،

کوشید افکارش را جمع و جور کند،

ــ خاك امریکا... فکر بدی نیست. اما زمین فروخته خواهد شد؛ استخوانهای مرا از زیر خاك درمی‌آورند و به فروش می‌رسانند.

بانو بنویل گفت:

ــ زمین فروخته نخواهد شد.

با خود اندیشید هرگونه سخن تسلی‌بخش که با پیرمـــردی محتضر گفته شود، ثواب دارد.

اکنون هیچ چیز نبود مگر درد... درد در پهلویش، که به هنگام بازداشت در لوکزامبورك زخم شده بود، در سرش، در همهٔ رگ و ریشهٔ بدنش. انسان چه آهسته جان می‌دهد. بانوبنویل پرستاری برای او گرفت، اما پرستار زنی بسیار مذهبی بود، و همه‌جا پخش کرد که تام‌پین آخرین ساعتهای زندگی‌اش را می‌گذراند. با شنیدن این خبر زائران به راه افتادند؛ چه منظرهٔ باشکوهی: دیدن پین در بستر مرگ، شنیدن انکار «دوران عقل» از زبان خودش!

کاتولیکها، متدیستها، هواداران کلیسای مستقل، پیروان لوتر، کویکرها، پرسبیترینها... همه‌و همه آمدند، هیچکدام‌کتابش را نخوانده بودند، با این‌حال همه به جنگ کتاب و ابلیس آمده بودند.

ــ انکار کن! تو داری می‌میری، خدا و نیکی و امید را انکار کن! انسان را انکار کن!

اسقفها، کشیشها، روحانیون، پیشوایان مذهبی، زنان تـــارك دنیا... به کمك پرستار، که خدا به این مأموریت مقدسش گماشته بود، به درون اتاقش می‌خزیدند. رزمندهٔ کهنه‌کار در حال مرگ بود، وآنها و دیگران از چه بترسند! شیپور فرشتگان بر فراز کنکورد و لکسینگتن غریو افکند، اما این جا تنها صدای خش‌خش جامهٔ خشك و سیاه‌مقدسان

شنیده می‌شد. اگر با ناله‌ای ضعیف کمك می‌خواست، یارانش صدای اورا نمی‌شنیدند، چون آنها یا درگذشته بودند، یا فرسنگها دور، کوه و دشت می‌پیمودند، گاوها وارابه‌های سرپوشیده‌شان رامی‌راندند، سرزمین و دنیائی را که آرزو و دست پرورد و حاصل رنجهای تام‌پین بود، پی می‌نهادند. سیاه‌پوشها برروی او خم می‌شدند، برابر دیدگانش را تیره‌می‌کردند، جلو مختصر نوری که به داخل می‌تابید را می‌گرفتند، و جیغ می‌زدند:

ــ توبه کن!

خانمهای متشخص، غرق در لباسهای فاخر، برای امربه‌معروف می‌آمدند. حتی پزشك، سر در گوشش می‌گذاشت، و آزارش می‌داد:

ــ آقای پین، صدایم را می‌شنوی؟ هنوز فرصت باقی‌است، هنوز امید هست. ایمان می‌آوری که عیسی مسیح پسر خداست؟

ــ ایمان می‌آوری؟

ــ حرفهایت را پس می‌گیری؟

ــ توبه می‌کنی؟

ــ تو پیرمرد بدبختی هستی، تو تنها و بیکسی. تسلیم‌شو، تسلیم شو!

صبح زود و دیروقت شب دمی آسایش می‌یافت، اما در این هنگام هم پرستار با صدائی زنگدار آیات انجیل را در گوشش می‌خواند. جهاد برپاست؛ مؤمنین بشتابید!

عاقبت دیگر صداها، زخم‌زبانها، پرخاشها و التماسهای آنها را نشنید، به‌کسی که نیروی پهلوانان افسانه، قدرت خدایان کهن داشت، التماس می‌کردند زبون شود.

آرام یافت؛ در کنار یارانش جای گرفت، به‌جرگهٔ مردان شریفی که پیش از او بودند و پس از او خواهند آمد، پیوست.

*

کسانی که در تشییع جنازه‌اش به مزرعهٔ نیوراچل شرکت کردند، عبارت بودند از: بانو بنویل و فرزندانش، دو مرد سیاه‌پوست، و ویلت هیکز، کشیش کویکر، همین هفت تن و بس. کافی

بود؛ اینها همهٔ دنیا بودند.

در راه وست چستر، در نقطه‌ای رانندهٔ دلیجان ایستاد تا اسبها نفسی تازه کنند، عابری از هیکز پرسید:

تشییع جنازهٔ کیست؟

ــ تام‌پین.

مرد بیگانه نیش باز کرد،

ــ اگر جهنمی در کار باشد، پیش از آن که شیطان دست از سرش بردارد، به‌سزای اعمالش خواهد رسید.

هیکز با خود اندیشید:

«با این همه، در سفر آخرت، از میان همهٔ مردم نیویورک، من ترجیح می‌دهم هم‌پالکی تام‌پین شوم.»

در نیو راچل تنی چند از اهالی شهر برای تماشای دفن گرد آمده بودند. به‌سخنان کوتاهی که هیکز سر قبر بیان کرد، پوزخند زدند. رانندهٔ دلیجان از هوای خوش آن روز ماه ژوئن شکرگزار بود؛ فرصت سفر به بیرون شهر کمتر نصیبش می‌شد. هیکز از بانو بنویل پرسید دربارهٔ سنگ مزار در وصیتنامه چیزی گفته شده است، زن گفت، بلی، همین که سنگ را تراشیدند نصب خواهم کرد، و افزود پیرامون گور بسیار سوت و کور است، خیال دارد مقداری درخت سرو و بید آنجا بکارد. قطعه‌کاغذی را که پین کتیبهٔ مزار خود را بر آن نوشته بود، نشان هیکز داد:

«تاماس‌پین، نویسندهٔ (عقل سلیم.)

هیکز گفت:

ــ کافی است، برای هر انسانی همین کافی‌است. چند سال داشت؟

ــ فکر می‌کنم هفتاد و دو سال.

هشتم ژوئن ۱۸۰۹ بود.

*

اما برای مردم شریف نیو راچل کافی نبود که او حتی در زمینی نامتبرک بیارامد. به‌مزرعه‌حمله‌بردند، وشاخهٔ‌درختهائی‌راکه بانوبنویل

کاشته بود، شکستند و به‌عنوان یادگاری فروختند. سنگ مزار را خرد کردند، و گلهائی را که در اطراف روئیده بود، کندند.

ده سال بعد، مردی به نام ویلیام کابت[۱] فکر بکری به مغزش رسید. وی استخوانهای پین را از زیر خاك درآورد و به انگلستان برد، تا در شهرهای مختلف به‌نمایش گذارد. اما دولت انگلیس این آخرین و برترین رسوائی‌را اجازه‌نداد، و استخوانها جائی در انگلیس ناپدید شد.

بدین‌قرار، امروز هیچکس خبر ندارد پین کجا آرمیده است، و این شاید، زیبنده‌تر است، چون دنیا روستایش بود.

۱. William Cobbett (۱۷۶۳ـ۱۸۳۵)، نویسنده، روزنامه‌نگار، اصلاح‌طلب ماجراجوی انگلیسی. م